the second s y c in the standard to be here

ای که بر ماه از خط مشکین نیقاب انیداختی

لطسف کـردی مـایهای بـر آفـتاب انـداخـتی تا چه خواهدکرد بـا مـا آب و رنگ عـارضت

414 Br ...

حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی تصلل (

- شیر سرخ عربستان، وزیر شه خوبان، پسر مظهر یزدان که بُدی صاحب طبل و علم و بیرق و سَیف و حَشم و با رقم و با رمق اندر لقبش ماه بنی هاشم و عباس علمدار و سپهدار و جهانگیر و جهانبخش و دگر نایب و سقا... و جمعیتی که سه ضرب زنجیر میکوبیدند، یک صدا پاسخ مداح را دم گرفتند:

- شه با وفا ابوالفضل... صاحب لوا ابوالفضل... معدن سخا ابوالفضل... نور هل اتی ابوالفضل...

زیر صدای این نفس های گرم، کوبش طبل ها و سنج و دمام بود که از میان حجم صدا متمایز به گوش می رسید. کوچه و خیابان ها هم عطر و بوی معنویت گرفته؛ بوی اسفند، گلاب و غذای نذری در هم پیچیده و غوغا راه انداخته بود. عده ای کنار خیابان ایستاده بودند و به عزاداران شیرکاکائو گرم تعارف می کردند و یا با لیوان های یک بار مصرف چای به پذیرایی عزاداران امام حسین می رفتند. کرکره ی تمام مغازه های سطح



# ۷۱۲ 🗶 ماد

شهر پایین داده، درشان بسته و برعکس در حیاط اکثر خانه ها باز بود. از هر در بازی عده ای به بیرون سرک میکشیدند و مدام می رفتند و می آمدند. اگر می شد از بالای شهر، مردم را دید، شهر در هاله ای از دود اسفند و جامه ی سیاه غوطه می خورد. از آن روزهای سال بود که مشغله ی زندگی عادی تقریباً به حالت تعطیل در آمده و فکر و ذکر مردم دسته و هئیت های عزاداری بود.

قدیمی ترین و بزرگ ترین حسینیه ی محل، در خیابان باریکی بود، هر نیم ساعت هم دسته ای تا جلویش می آمد و می رفت. مردم برای تماشای دسته ها اگر از خانه بیرون می زدند، بهترین نقطه ی محل، همین خیابان باریک بود.

همه به تماشا ایستاده بودند و منتظر؛ منتظر که دستهی خود حسینیه برگردد. سه ساعتی می شد که بیرون رفته بودند و حالا این دسته داشت به حسینیهی محل باز میگشت.

صدای صلوات و دود و اسفند درهم پیچید و علم و علمدارش زیر صلوات پیش قراولانی که دور و بر علم را گرفته بودند، به آرامی جلو و جلوتر آمد. هیبت علم مانع می شد زنجیر زنهایی که در دو ردیف منظم از پشت علم می آمدند، چندان به چشم بیایند.

بین افرادی که دور و بر علم را گرفته بودند، چند نفری هم کمربند چرمی حمل علم را به کمر داشتند. اینها نیروهای کمکی بودند تا در صورت کم آوردن علمدار، بلافاصله جای او را بگیرند و علم بر شانههای یکی از آنها بنشیند. در عین حال مراقب بودند که مبادا علم از کنترل علم دار خارج شود و به پایین سقوط کند اما همه می دانستند که علم<sup>دار</sup> این علم، قلچماق تر از این حرفهاست که کم بیاورد.



منجزی/ بهارلویی 🧶 ۷۱۳

قبل از پیچ خیابان، علم دار معاوضه شده بود؛ پیش بردن علم در این خیابان تنگ و باریک کار دشواری بود. حالا که علم دار اصلی زیر علم رفته بود، پیش قراولان بی نگرانی از افتادن علم و خم و راست شدنش به چپ و راست، باقی مانده ی مسیری که تا جلوی حسینیه مانده بود، سینه زنان جلو می آمدند. علم دار این علم هفده تیغه، دسته ی چوبی شیر دست و شاسی را در غلاف کمربند چرمی اش جا انداخته بود و آن را حمل می کرد.

از وقتی مردم محل یاد داشتند، شاید نزدیک به دوازده سالی می شد که همیشه این مسیر آخر، علم بر دوش همین جوان حمل شده بود. رد شدن از خیابان باریک و بعد سلام دادن علم به مسجد کوچک محله، کاری نبود که از پس هر کسی بر بیاید. حتی آن سالی که علم دار جوان این حسینیه، سرباز وظیفه بود، مرخصی اش را برای این دو روز به خصوص تنظیم کرده و خودش را به موقع رسانده بود. امروز هم علم بر شانه های جوان او گام به گام به حسینیه نزدیک تر می شد. با وجود سردی هوا، دانه های عرق ریزی کنج پیشانی او نشسته بود و این تنها واکنش فیزیکی اش نسبت به سنگینی علم بود!

صدای نوحه و مداحی همچنان شنیده می شد:

- شه با وفا ابواالفضل... صاحب لوا ابوالفضل... معدن سخا ابوالفضل... نور هل اتی ابوالفضل...

پرهای طاووسی علم و اشیاء فلزی که به شکل کبوتر، لاله و گنبد در حد فاصل زبانهها کار شده بود، توسط حرکات متبحرانهی عضلات شانههای علمدار، به شکل تعظیم رو به حسینیه به حرکت وا داشته شد. سی و پنج سالی می شد که حسینیه اصفهانیهای مقیم مرکز، در این

S. Salar

.L. ( VIF

محل بنا شده بود. صاحب و بانی اش از قدیمی های محل؛ سید اولاد پیغمبر، مردی مؤمن و معتقد و از مردان پاک روزگار بود. مردی که مسی اهل محل حاضر بودند سرش قسم بخورند و صفای ذاتی و خلوص و ایمان قلبی اش را می ستودند. نزدیک اذان ظهر بود و باید کمکم آمادهی نماز می شدند. زنجیرزن ها، زنجیرها را غلاف کمر انداختند. صدای انان از گوشه گوشه ی محل بلند شده بود که علم هم از دوش جوان پایین آمدو هیئت عزادارن دسته دسته به سمت داخل حسینیه راهی شدند. بانی حسینیه، فارغ از سلام و صلوات ها نگاهش به علم و علمدارش بود که تازه از زیر سنگینی علم بیرون آمده بود. در نگاهش حظی وافر نشسته و با اشتیاقی پدرانه، فرزند برومندش را برانداز میکرد. افرادی که دور و بر علمدار جوان بودند، هر کدام به سمتش می آمدند و صدای "تبارک الله" و "خدا قوت" و "زنده باشی جوان" از گوشه گوشهی مقابل در حسينيه بلند شده بود. صدايي از ميان جمع بلندگفت: -براي سلامتي أقا امام زمان صلوات. و هيئت عزادارن يک صدا شد: -اللهم صلى... and the second second second دوباره صداي مكبر بلند شد: - برای سلامتی سید اولاد پیغمبر، علمدار مجلس امام حسین، آقا محمدرضا صلوات! the second se -اللهم صلى... -برای سلامتی بانی حسینیه صلوات. محمد محمد محمد -اللهم صلى... and a life stand of the - بىراى شادى روح مىرحوم، پىدربزرگوار بانى، من يقرا فاتحه مع

الصلوات...

برخلاف دیگران که در میان سلام و صلوات با خیال آسوده داشتند به سمت ورودی حسینیه می رفتند، خود جوان علم دار زیر چشمی ساعتش را می پایید. وقت زیادی نداشت و باید هر چه زودتر دست به کار می شد. نگاهش به سمت پدرش، بانی حسینیه کش آورد و بعد به سمت برادر بزرگش، سید حمیدرضا. پدرش پیش از همه وارد حسینیه شده بود.

بنابر تمام سال هایی که به یاد محمدرضا مانده بود، حتی با وجود فصل سرما پدرش با پای برهنه، سینهزنان عزاداری می کرد و سید حمیدرضا، فرزند بزرگش هم در رکاب پدر.

علیرضا دیر کرده و محمدرضا در دل او را به لعن و نفرین بسته بود. یک بار دیگر زیر چشمی ساعتش را پایید و بلافاصله دست به جیب برد و گوشی همراهش را بیرون کشید. وقت داشت از دستش میرفت با این فس فس کردنهای علیرضا... -الو علیرضا کجا موندی؟

پدر، از دور پسر رشیدش را که هنوز مقابل حسینیه ایستاده بود، زیر نظر داشت. دیدن پسرش در این شکل و شمایل که سر تا پا سیاهپوش، تسمه چرمی به کمر بسته، غرق لذتی افتخارگونهی پدرانهاش میکرد و در دل خدا را سپاسگزار بود.

همسرش و حتی خود او، پیش از به دنیا آمدن پسرانشان همیشه آرزو داشتند که حداقل یکی از آنها لیاقت زیر علم حسین<sup>(ع)</sup> رفتن را داشته باشند.

چشمهای محمدرضا به نگاه خرسند پدرش دوخته شده بود که عـلیرضا چـیزی در گـوشیِ هـمراهش جـواب داد. ایـنبار چشـمهای

Sale -

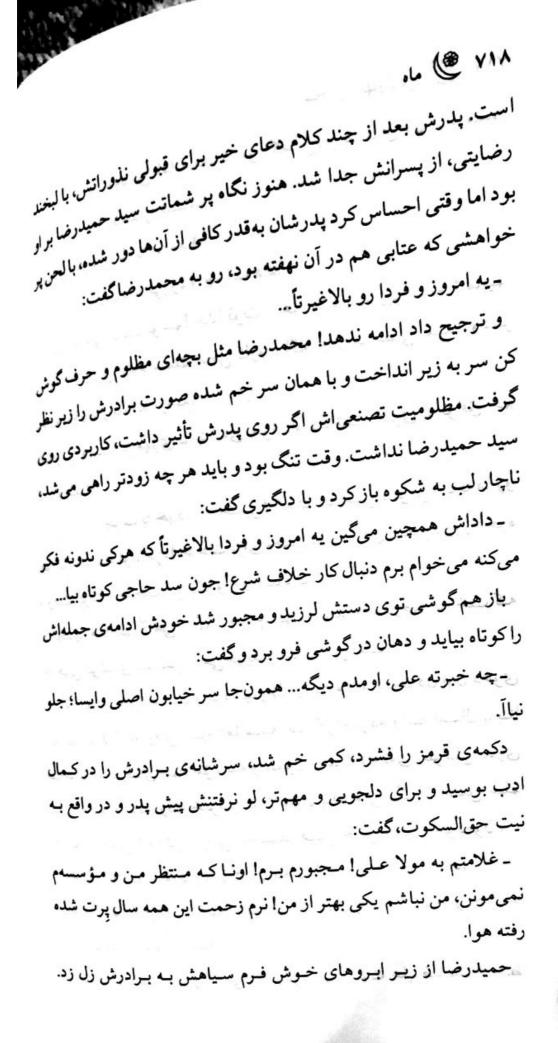


محمدرضا هوشیارانه و تیز اطرافش را وارسی کرد و گفت: · Le 🗶 V18 \_همون جا وايسا، سه سوته مي آم! خودت جلو نيايا؛ گير مي افت... یک دفعه دستی بر شانهاش نشست و حرف در دهانش دَلَمه بست. تند سرش را چرخاند و گوشی را از گوشش دور کرد. \_اِ!... داداش امری داشتید؟ - خبری از علیرضا نداری؟! سد حاجی شاکیه از دستش! محمدرضا خوش نداشت برادر كوچكترش به خاطر او بازخواست شود، درست بود که علیرضا در این کمک کردن، اول سود و زیان خود را سنجيده بود، اما وجدان حكم ميكرد از او رفع اتهام كند. - طفلی علیرضا رو من فرستادم دنبال کارای نذری خودم... نگاه برادرش نگذاشت ادامه دهد، معلوم بود قانع نشده اما محمدرضا خیالش راحت بود دروغی نگفته است. علیرضا اول صبح، پیش از بقیهی کارها ابتدا دیگهای بزرگ و کپسولهای گاز و اجاقهای هیئتی را به دست تــيمسار رســانده بــود. پــا پـايي كــرد، داشت ديـرش مـي.شد. سیدحمیدرضا سر حرف را برگرداند: ۔ سد حاجی باہات کار دارہ، انگار بہ تکاپوی رفتن افتادی، چہ خبرہ مگه موتو آتیش کردن؟... اول نماز جماعت و ناهار، بعدم باید آماده بشیم برای فردا که...

محمدرضا زیر چشمی به سمتی که تا لحظاتی پیش پدرش ایستاده بود، نگاهی انداخت و سگرمه هایش در هم رفت. نبود؛ کجا رفته بود پدرش ؟! حالا باید لااقل یک ربعی هم وقت میگذاشت تا دوباره پدرش را میان جمعیت پیدا کند و اجازه ی مرخصی را از خود او بگیرد. این طور پیش می رفت محال بود به موقع برسد و همه چیز از دستش می رفت. هنوز

# منجزی/ بھارلویں 🧶 ۷۱۷

برای حمیدرضا جوابی آماده نکرده بود که اینبار صدای موقر و متین یدرش را از کنار دستش شنید: - جایی میری سید محمد؟ چشمهای محمد برقی زد و جواب داد: - سد حاجي دستبوسم! خدا قوت... هر جا باشيم زير سايه شماييم. راستش... نذری دارم سمت محل کارم... اگه اجاز مرخصی بدید زودتر برم به کار و بار نذریم برسم. پدرش دست پر مهری بر شانهی جوان او گذاشت، سری به توافق خم ک د و گفت: -برو بابا، اجرت با خود امام حسين! کمک خواستی بگو بر و بچه ها رو بفرستم سمت تو... فردا خودت براي حمل علم مي آي ديگه... روز آخره و وقت گرفتن حاجت این دنیا و اون دنیاییت. محمدرضا نیمنگاهی از گوشهی چشم به سید حمیدرضا انداخت که حرصي گوشه ي سبيلش را ميجويد و سر به زير گفت: -نه سد حاجي، امشب و فردا نهار نذري دارم... واسه بردن اون دعوي حقوقيم بعد از لو رفتن اسرار مؤسسه، نذر كرده بودم واسه امسال... بنا گذاشتم به کارکنای خود مؤسسه و همون چند تا محلهی اطرافش نذری بدم... احتمالاً يادم رفته خبرشو قبلاً بهتون بدم ولى نكران حمل علم نباشید... حسن گاوکش... یعنی ببخشید، همین حسن اکبری خودمون... با چشم به سمت مرد جوان گردن کلفتی اشاره کرد و ادامه داد: - اون كه باشه از بابت حمل علم غم به دلتون راه ندين! تا جلو حسينيه کار خودشه که علمدار بشه. گوشی در دستش لرزید؛ بیبرو برگرد میدانست علیرضا پشت خط



# منجزی/ بهارلویی 🔮 ۷۱۹

می توانست بی هیچ شک و شبههای قسم بخورد، مرد جوانی که مقابلش می بینند، در اندام ورزیده و سر و قیافه و تیپ و لباس پوشیدن، یک سر و گردن از همه ی اطرافیانش بالاتر است. مسلم می دانست که این یک سر و گردن بالاتر بودنش، در زبان چرب و نرمش هم به وضوح مشهود است. نمی توانست بیشتر از آنی که باید به او سخت گیری کند. به هیچ وجه تمایلی نداشت که برادر جوان ترش را سر لج و لجبازی بیندازد و خدای نخواسته پرده های حرمت و احترام از میانشان برداشته شود. می دانست حرف محمدرضا حرف است و اگر گفته باید بروم، رد خور ندارد و خواهد رفت. ناچار سری خم کرد و گفت:

- روز تاسوعا، روز قمر بنی هاشم و معصیت دروغ ؟! پس نذر و نذوری هم در کار نیست و باید سِدحاجی رو یه جوری از کمک کردن منصرف... - نه داداش، به جون کیمیات اگه دروغ گفته باشم، نذری دارم امروز؛ همون طرفا خودمون... کاراشو سپردم دست تیمسار... خودتم تونستی یه سری برو اون طرفی؛ ثواب داره! منم ناچارم برم، خودت که می دونی، این خارجیا با کسی شهرام بهرام ندارن، سرشون به تاسوعا عاشورا و محرم و صفر نمی شه... اگه نه خودم به سد حاجی می گفتم قضیه چیه ولی خب می دونی که سد حاجی روی معامله توی این دهه که هیچ... تا آخر صفرم می دونی که سد حاجی روی معامله توی این دهه که هیچ... تا آخر صفرم سید حمیدرضا سر دیگری تکان داد و گفت: - دست علی به همرات، مراقب باش پات رو کج نذاریا، وگرنه اول با صاحب این روز طرف حساب می شی و بعد شم با من!



.L ( VY.

-رو چشمم، نذریم یادت نره، یه دست کمکی به تیمسار بدیا...! کمربند را میان دست حمید رضا گذاشت و ادامه داد: -کیمیا رو ببوس از جانب عموش، بگو یه عروسک خوشگل طلبش... فعلاً!

بعد دوان دوان از محوطهی حسینیه بیرون زد. تا سر خیابان باریک را می دوید و با پشت دست عرق صورتش را میگرفت. مطمئن نبود به موقع برسد. همهی امیدش به این بود که دسته ها متفرق شده و حالا عزاداران گروه گروه در گوشه کناری مشغول اقامه نماز بودند و احتمال گیر افتادن پشت دسته ها به حداقل می رسید.

آن طرف خیابان، آیو دی ای T T سیاهش ایستاده بود و علیرضا به در راننده تکیه داشت. خودش را سریع به ماشین رساند، در عقب را باز کرد، هیکل درشتش را روی صندلی عقب انداخت و همزمان به علیرضا دستور حرکت داد:

- راه بیفت! شب شد من هنوز اینجام. علیرضا متعجب برگشت پشت فرمان و پرسید: - چرا عقب نشستی پس؟

محمد دست بـه دكـمههای پـیراهـن مشكـیاش بـرد و هـمانطور كـه دكمههایش را باز میكرد، با شماتت پرسید:

- توقع داری با این لنگای دراز صندلی جلو چهطوری لباس عوض کنم؟... تازه از جلو دید داره به خیابون، این عقب دور تا دور ماشین شیشه دودیه!

بعد پیراهنش را به بینی اش نزدیک کرد، همان طور که انتظار داشت بوی اسفند در بینی اش پیچید. لباس را از همان پشت روی صندلی جلو پرت

منجزی/ بهارلویی 🥮 ۷۲۱

ک**رد و گفت:** این این این میشود بالای و در از این میشود این از این میشود. ا

- اینا رو با خودت نبری خونه گند کار در بیاد. -

از جیب بالایی چمدان کوچکی که روی صندلی عقب بود، آینهای بیرون کشید و نگاهی به صورتش انداخت. ریش دو روزهای بر صورت داشت، اگر به خاطر این سفر نبود ترجیح می داد تا روز بعد از عاشورا هم دست به آن نزند اما باید از ظاهرش هم برای متقاعد کردن طرف قرار داد هلندی استفاده می برد. معامله از دست دادن مساوی بود به فشار کاری و مالی به کارگرانش، خدا را خوش نمی آمد! پس با اطمینان از درستی کارش ماشین اصلاح باطری دار را از همان چمدان بیرون کشید.

علیرضا از آینه نگاهی به او انداخت، وضعیت برادر بزرگترش خنده دار به نظر می رسید. جایش در ماشین کم بود و زانوان بلندش میان دست و پایش می گشتند. هر کسی از زاویه ی دید علیرضا، محمدرضا را می دید گمان می کرد سر زانوانش در دهانش است. علیرضا در دم خدا را شکر کرد که قد خودش به خانواده ی مادری اش رفته و این همه درد سر ندارد. او برعکس برادر بزرگترش، چهره ای کودکانه و یا به قول امروزی ها "بی بی فیس" داشت! ته چهره اش با محمد یکی می زد اما زمین تا آسمان با هم فرق داشتند.

وقتی دردسرهای قد بلندی و هیکل ورزیدهی محمدرضا را میدید، حاضر نبود جایش را با او عوض کند و به قد معمولی خودش راضی بود!

محمدرضا که کار اصلاح صورتش را تمام کرده بود، سر در عرقگیری که به تن داشت برد؛ عرق گیرش هم بوی اسفند به خود گرفته بود. با یک حرکت آن را از سر بیرون کشید. از چمدان دستی کوچک، زیر پیراهن سفیدی در آورد و سرش را توی یقهی نرمش فرو برد. بعد هم از ۷۲۲ کی ماه چوب رختی که به دسته ی بالای در دیگر ماشین آویزان شده بود، پیرام مارک و رساچه مشکی رنگش را بر داشت که علیرضا تازه از اتوشوی گرفته بود. علیرضا از همان صندلی جلو پر سید: - پیراهن نو رو می دی اتوشویی که چی بشه؟! - خوش اسلوب تر توی تن می ایسته! باید تو چشم طرفای قرار داد بیای که برات بشه برگ برنده! یکی از راههای برنده شدن توی این معاملان، خوش استایل ظاهر شدنه؛ اینو تو گوشت داشته باش، بعدها به دردن می خوره!

ادکلن گران قیمتش را درآورد و پس پسش به هوا بلند شد. لحظهای بعد بوی خوش در ماشین پیچید اما علیرضا فقط برای اینکه چیزی گفته باشد تا عریضه خالی نباشد، همزمان با پایین کشیدن شیشهی ماشین غرزد: -خفهم کردی! دوش گرفتی؟

محمدرضا کروات را دور گردن بست، نگاهی هم به ساعت مچیاش انداخت و گفت:

ـبه جای فکت از پات کار بکش و بیشتر روی پدال فشار بده، نرسم از دستم پریده!

پای علیرضا بیشتر روی پدال گاز فشرده شد و بیخیال گفت:

-باکی نیست محمد جان، ماشین خودته، فوقش وقت فروش باید نصف پولشو بدی جای قبض جریمه هات... راستی ببینم، اون ماشینه چی شد؟! همون کاپریس قدیمیه که دنبالش بودی، تونستی از چنگ صاحبش بیرون بکشی؟

محمدرضا که بالاخره کتش را هم پوشیده بود، سنجاق سینهای که بهقدر ناخن شستش بود و نقشهی ایران را نشان میداد، روی جیب کتش

منجزی/ بھارلویں 🔮 ۷۲۳

نصب کرد. هر وقت عازم انجام معاملات بینالمللی می شد، حتماً این سنجاق را لبهی جیب جلوی کتش نصب میکرد تا هویتش را با افتخار نشان طرفین خارجیاش دهد. در همان بین هم جواب برادرش را داد:

-نه بابا، ولی توی نخشم، بگردم از اون تر و تمیزترم پیدا میشه... یکی از بچهها میگفت یکی دو سال پیش سراغ یکی شو داشته که ده هزارتا بیشتر کار نکرده... میگفت همه چیش فابریک و اورجینال بوده. باید یکی تو همین مایهها گیر بیارم که ارزش مایه گذاشتن داشته باشه.

با این حرف، گوشیاش را دست گرفت و کمی بعد صدایش در ماشین پیچید:

- تیمسار، اوضاع چهطوره؟ کم و کسری ندارین اونجا؟... خیله خب، من تو راه فرودگاهام، علی منو بندازه پایین اومده بغل دستت که کاری داشتی به خودش بگی...کم نذاریها، با آل علی هر که در افتاد ور افتاد... کم بذاری کمت می ذارن!

علیرضا بعد از قطع تماس برادرش، در دل برای خودش غرید؛ "کاراش همیشه همین طوره، با یه دست پنج تا هندوونه بلند میکنه، تازه بقیه شم منتظره تو هوا از دست رقبا بقایه! بی خود نیست که توی این سن و سال من و سد حمیدرضا و خود سد حاجی رو می خره و می فروشه! عجبا... قد و هیکلش مال خودش... خوشگلی و جذبه هم پیش کشش، یه جو شانسشو اگه به من می داد دیگه غمم چی بود؟"

با این وجود می دانست که محمدرضا دل پاک است و هر کجا لازم بوده، او را هم به فیض رسانده است. اگر بنا بود کمکم دست و آستینی برای نامزدی و مراسم خواستگاری بالا بزند، باید روی محمدرضا حساب میکرد. تازه با دخترعمهاش، مریم، به توافقاتی رسیده بود. این طور مواقع



# , la 🗶 VYF

فقط محمدرضا بود که دستش را می گرفت، و گرنه به خود سد حاجی واگذار می کرد احتمالاً مراسم جشنشان به جای عروسی، مجلس مولودی از آب در می آمد! از سید حمیدرضا آبی گرم نمی شد، محمد اما حتماً با دلش راه می آمد.

همان طور که خود محمدرضا گفته بود وقتی او را در فرودگاه امام "انداخته بود پایین" برای لحظهی آخر نگاهی خریدارانه به برادرش انداخت و زیر لب برای خودگفت:

-اوووف چی ساخته! نره هلندیا بدزدنش بی محمد شیم؟! و همزمان نگاهش بر قد و بالای رشید برادرش چرخید. محمدرضا در کت و شلوار خوش دوخت گرانی که به تن داشت، چمدان چرخدار کوچک را دنبال خود میکشید و کم کمک از دیدش دور و دورتر می شد.

این جاده نه آسفالت بود و نـه خـاکی، حـداقـل عـمر قیر پـاشیاش برمیگشت به ده سال قبل! بارانِ بیوقفهی شب پیش هم، وضعیت جاده را خرابتر از خراب کرده بود!

سرنشین عقب تاکسی پیکان، دختر جوانی بود که در دل خدا را شکر میکرد جاده صاف است و سر بالایی ندارد، وقتی ماشین در این جادهی کفی ریپ میزد، وای به سر بالایی! به خودش دلداری داد که فقط همین پیچ، این یکی را که پشت سر میگذاشتند، به مقصد رسیده بود. پیش بینیاش حرف نداشت، تا از خم بعدی جاده پیچیدند، دورنمای گلخانه جلوی چشمش نشست.

نفسش بند آمد، یک لحظه از کاری که میخواست بکند، پشیمان شد! او راچه به این بازیها؟!کاش به حرف بزرگترش گوش داده بود. به خود

نهیب زد که <sup>۱</sup> "نه دختر <sup>۱</sup> نترس و برو جلو ا مطمئن باش کارت بیسته !" نگاهش از همان داخل ماشین، به تعداد زیادی سولهی سر پوشیده نشست و سر شوخی در ذهن خودش باز شد ؛ "چه کرده ۱۶ چه خبره ۱۶ چی چی ساخته اکی باور میکنه توی این بر بیابونی یکی حوصله کنه و همچین گلخونه های بزرگی رو بنا بذاره ؟ "یکی... دوتا... سه تا... اَکه هی ا از این جا می شه هفت هشت تاشو به راحتی دید! آره دیگه، مال مفت و دل بی رحم!"

بعد زمزمهای آشنا را که همیشه با آن به خواب می رفت، در دل خود و برای قوت قلب گرفتنش دم گرفت؛ "یه شب مهتاب... ماه می آد تو خواب... منو می بره... کوچه به کوچه... باغ انگوری باغ آلوچه... دره به دره صحرا به صحرا اون جا که شبا... پشت بیشه ها یه پری می آد تر سون و لرزون تو..."

دلش ضعف برداشت... می ترسید؟!... معلوم است که نه! اگر هم می ترسید، حالا وقتش نبود که اعتراف کند.

ماشین کرایه ای جلوی در ورودی محوطه ی اصلی گلخانه ها ایستاد. کرایه را به راننده پرداخت کرد و همان طور که سرش به سمت او بود، جفت پاهایش را از ماشین بیرون گذاشت. تا آمد پایش را بردارد و قدمی عقب برود که در ماشین را ببندد، انگار چسب زیر کفشش زده باشند، پاهایش تکان نخورد، فقط تنه اش به سمت جلو کشیده شد. حس می کرد پاهایش به زمین دوخته شده و برای جابه جایی شان تسلطی بر آن ها ندارد. تواداش داشت از بین می دفت. می خواست دست به ماشین بگید د که ۲۲۷ کی ماه جاخالی بدهد و تنهاش را به سمت زمین بکشد! بدتر از آن لا سنیکهای ماشین که کمی در گل و لای تاب خورده بود تا به حرکت در بیاید، مغار زیادی گل و لای به سر و لباسش پاشید. اگر همین ته ماندهی نیروی بدنی و قوت جوانی اش نبود، اعتمالاً یک ضرب در گل و لای اطرافش تلب می شد. خدایی بود که توانست به زحمت تعادلش را برگرداند. همان طوری هم وضعیتش دیدن نداش وای به این که کاملاً نقش زمین می شد. صد به یک با خود شرط می سن اگر ماشین نرفته بود، از همین راهی که آمده، برمیگشت اما ماشین او را اگر ماشین نرفته بود، از همین راهی که آمده، برمیگشت اما ماشین او را جا گذاشته بود و لحظه به لحظه دور و دورتر می شد. حالا هم او مانده بود و حوض پر از گِلش!

با خود لب به شکایت باز کرد؛ "اینم شانسه من دارم؟! همهی همهش بد بیاری پشت بد بیاری! اَصَن نخواستیم! شیطونه می گه زنگ بزن به بابا فندق بگو بیاد دنبالت! همزمان که خم می شد ببیند می تواند کاری برای کفش ها و پاچهی گلی شلوارش کند، زیر لب لعنتی هم به شیطان فرستاد او با خود درگیر بود، بی خبر از چشم های کنجکاوی که از پشت پنجره آزمایشگاه با دقت او را زیر نظر گرفته اند. کم پیش می آمد زن و دختری این حوالی آفتابی شود. در نگاه اول، این دختر به نظر شروین شلخته و دست و پا چلفتی آمد. او که نمی دانست همه چیز زیر سر آن مانتوی بلند و شلوار گشاد و کفش های کتانی است. دخترک به این لباس ها اخت نداشت و چون در لباس های خودش نبود انگار واقعاً هم خودش نبود! با تمام این احوال چیزی بیشتر از وضعیت نابه هنجار دختر، باعث کنجکاوی شروین؛ مهندس جوان آزمایشگاه شده بود که چشم از حضور کنجکاوی شروین؛ مهندس جوان آزمایشگاه شده بود که چشم از حضور منجزی / بھارلویں 🥮 ۷۲۷

دختر بالاخره از خیر تمیز کردن شلوار و کفشش گذشت، هر چەقدر بیشتر زحمت میکشید، بیشتر خرابکاری میکرد. مانتویش هم که گئله گئله لک گِل برداشته بود، بیشتر بر ذهنش فشار می آورد.

اگر خرافاتی بود، همینها را نشانهی بدیمنی و شکست میدانست و برمیگشت اما او یادگرفته بود که در زندگی پرروتر و خودخواهتر از این حرفها باشد. وقتی میگفت میشود؛ حتماً باید میشد.

صاف ایستاد، دسته عینکش را با دو انگشت گرفت و روی صورت میزان کرد و با قدمهایی استوار به سمت در اصلی ورودی گلخانه رفت.

در بدو ورودش با کارگری روبهرو شد که فرغون به دست به سمت گلخانهی ابتدای محوطه می آمد. از او سراغ دفتر مدیریت راگرفت. کارگر نگاه متعجبی به او انداخت و با سر به امتداد خیابانی اشاره رفت که پر از سنگریزه بود.

بعد از آن همه بد بیاری، اولین نشانهی مثبت در چشمش نشست. مسیر عبوری که نشان می داد، اگر آسفالت نشده بود، لااقل از گل و لای هم در آن خبری نبود. خیابان سنگریزه دار بهتر از گل و لای چسبنده به نظر می رسید.

همان طور که به سمت ساختمان مدیریت راه گرفته بود، مدام کف کفش هایش را به سنگریزه های جاده ای میکشید که در امتدادش می رفت بلکه آثار گل و لای را از کف کفش هایش پاک کند. در همان بین هم مصرانه با نوک انگشت، هوای عینک قاب مشکی اش را داشت که تقریباً نیمی از صورتش را پوشانده بود. گه گداری هم پلکی می زد بلکه اثر دردناک و سوزش آور بلایی که سر چشمش آورده بود، کم شود. چشمش به گذاشتن لنز حساسیت داشت و



همین باعث آزارش شده بود. عادت نداشت خودش را لعن و نفرین کند. ترجیح می داد این طور مواقع از وجود منحوس شیطان بهره ببرد، پس باز هم لعنت آبدار دیگری نثار شیطان کرد. بالاخره پشت در ساختمان مدیریت رسید. کلی گلدانهای تزیینی و تقریباً منحصر به فرد با نظم و آرایش زیبایی در محوطهی بیرونی دفتر گذاشته بو دند که باعث شد به خود اعتراف کند؛ "عجب جای با کلاسی! هنوز دستش به دستگیره نرسیده، پنجهای آستین گشادش را چسبید. چشمهای متعجب و از حدقه بیرون زدهاش به سمت کسی برگشت که دستگیرش کرده بود.

۸۲۷ 🔮 ماد

شخصی که مچش را گرفته و نگذاشته بود پایش به داخل ساختمان برسد، زنی بود که لااقل از خودش یک سر و گردن بلندتر میزد؛ چهار شانه بود و صدای زمختی هم داشت.

- چی میخوای اینجا دختر؟... با این کفشای گلی میخوای پا بذاری توی ساختمون مدیریت مؤسسه پرورش گل...؟

نگاه دختر مقنعهپوش روی زن گشت و همزمان شنید همان کارگری که راه دفتر را به او نشان داده بود، از پشت سرش زن را صدا کرد:

- شمسی خانم، من راهنماییش کردم، سراغ دفتر مدیریت رو میگرفن! زن با اشارهی مقتدرانه دست، کارگر را یی کار خودش فرستاد.

دختر از دیدن هیبت او، اول کمی جا خورد. فکر کرد نکند اشتباه می بیند، برای امتحان هم که بود، لحظه ای عینک را از چشم برداشت. نه! انگار این زن را چه بی عینک ببیند و چه با عینک ، یک جور قلدرو ترسناک به نظر می رسید. در این بین، شمسی خانم او را خوب برانداز کرد و گفت:

- خب فرمايش؟!

دختر که انگار شوک بزرگی را پشت سر گذاشته بود، از کمای چند لحظهای اش بیرون آمد. همان دم به خود نهیب زد که موقع صحبت کردن باید هوای تُن صدایش را داشته باشد و لحن دو رگه شدهی صدا و توی دماغی حرف زدن هایش را عادی جلوه دهد. در صدایش کمی چاشنی التماس ریخت و بازی اش را شروع کرد:

- خانوم، من محتاج کمکتونم! سال آخر دانشگاهم و رشتهی کشاورزی میخونم!

سر و دستش همزمان به سمت عقب چرخید تا محوطهی اطرافش را نشان دهد و ادامه داد:

-باور کنید پایاننامهم گیر شما و صاحب گلخونه تونه...

در همان چرخش سر و چشم، آنچه باید می دید، خود را به رخش کشید. چشمش برقی زد، از همانجایی که ایستاده بود، در زاویهی دیدش یعنی سمت جنوب شرقی محوطهی اصلی، تک درخت کهنسالی برایش خودنمایی میکرد؛ این از اولین درخت!

شمسی خانم که متوجهی بی حواسی دختر جوان شده بود، دست روی شانهی او گذاشت و نیم دوری چرخاندش تا چشم به چشم هم شوند و با لحنی که می خواست هر چه زودتر او را دَک کند، گفت:

\_اینجا هیچی بهت نمیماسه دخی! راه خروجی رو که بلدی؟... اگه نه خودم نشونت بدم!

دختر تکانی خورد و رنگ از رویش پرید. اینقدر از حرف او ترسیده بود که زبانش تا بند آمدن فاصلهای نداشت. دخی "... این را از کجا فهمیده بود؟... هیچ کسی از نقشهی او خبر نداشت جز خودشان، این هم



olo 🗶 Vr.

که محال بود؛ جاسوس خارجی بینشان نداشتند! زن درشت هیکل که متوجه رنگ پریده و تن و بدن لرزان دختر جوان شده بود و از ریخت و قیافهاش هم حدس میزد باید شخص بی بضاعتی باشد، دل سنگش کمی با او نرم شد. قدمی جلو گذاشت و با لحن ملایم تری گفت:

- اولندش دفعه آخرت باشه میگی گلخونه، صاحب این جا بفهمه به مؤسسه ی پرورش گلش گفتی گلخونه، دمار از روزگارت در می آره! دیومندش دختر جون؛ سید با زن جماعت از هر نوعش که بگی کار نمی کنه!... تا صبح قیومتم که کشیک شو بکشی، یه دونه زنم دور و ورش نمی بینی که تو دیومیش باشی!

دختر ترس چند لحظه قبل از یادش رفت، حتی "دخی" گفتن شمسی خانم هم پیش چشمش رنگ باخت؛ عجله داشت تا زودتر مچ زن را بگیرد و گفت:

- خب شما هم زن هستید دیگه... ببینید با شما کار میکنه، مگه نه؟ بعد به التماس افتاد:

-تو رو خدا... تو رو خدا یه کمکی به من بکنید. می دونید از اون سر شهر پاشدم اومدم این جا فقط به امید این که کار پایان نامهم راه بیفته؛ تو رو خدا! شمسی خانم که نه از پایان نامه سر در می آورد و نه از آغاز نامه، کمکم نگاهش رنگ ترحم به خود گرفت و جواب داد:

- بچه، چرا نمی فهمی؟... دارم با زبون خوش بهت میگم رئیس این جابا زن جماعت طرف نمی شه... من یکی رو که می بینی استثنام براش! دخترک با حالی ظاهراً نزار، در حینی که تمام حواسش را به تسلط بر <sup>تُن</sup> متغیر صدایش داده بود، دوباره به التماس افتاد:



منجزی/ بهارلویی 🔮 ۷۳۱

۔تو رو خدا خانم، خواہش میکنم شما برام ریش گرو بذارید. خب منم یکی مثه شما، مگه چی می شه؟

زن هرکول جنه خندهاش را قورت داد و به خودش گفت؛ "یکی مثل من؟ برو جوجه... برو خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه!" اما در عوض این حرفها به او گفت:

- می بینی؟ خودتم میگی ریش گرو بذار... من اگه زن بودم که این جا پام محکم نمی شد.

دختر تا آن موقع تقریباً به آستین او آویزان بود اما یک دفعه جستی به عقب زد و با قیافهای ترسان به تته پته افتاد:

\_زن نیستید؟! یا خدا...!

- نترس بچه... زن هستم... اما به ریش نمی چسبم! · · · · ·

دختر با چشمهایی که از زور سوزش، اشک تویش جمع شده بود، چند باری پلک زد تا آنها را از هجوم آب و اشک نجات دهد، هر چند بیفایده.

شمسی خانم خیال میکرد دخترک از شدت ناراحتی گریه افتاده، دستمالی پارچهای از جیب مانتوی قهوهای رنگش بیرون کشید و گفت: - بیا اشکاتو پاک کن... دخی جون، رئیس ما اجازه نمی ده زن جماعت این جا کار کنه! اونم زنی با ریخت و قیافهی تو!

دخترک از ذوق آب نطلبیدهای که صدقه سری آلرژیاش به لنز، در کاسهی دو چشمش جمع شده بود، دستمال را از دست او قاپ زد. فین محکمی کرد و با صدایی که سعی داشت بیشتر از قبل هم تو دماغی بهنظر برسد، نالهای گول زنگ سر داد:

- قیافهم چشه؟... اصلاً چرا با زن جماعت مشکل داره؟... مگه خانمای



.L @ VTT

محترمی مثه ما چهکارش داشتیم؟! شمسی خانم بیحوصله گفت:

- به خودت نگیر، چند سال پیش دلش به حال یه بنده خدایی با همین سر و تیپ سوخت آوردش این جا آبدار چی بشه، بعد معلوم شد که ای دل غافل، طرف از جناح رقیب بوده و حسابی خورد تو پر کارش!... بعداز اون دیگه پشت دست شو داغ کرد به زن جماعت اونم این شکلی کارند. باز هم نگاهش روی دختر و چشمان سرخش چرخید و از سر ترحم گفت:

\_کفشاتو در بیار بیا تو، یه آبی به دست و روت بزن و بعدشم برو به سلامت!

دختر جوان که هنوز هم ناامید نشده بود، باز عز و جز زد: \_ آخه یکی بد در اومده که دلیل نمی شه، تازه من که نمیخوام اینجاکار کنم، فقط میخوام برای پایاننامهم اطلاعات جمع کنم، همین! زن سرش را بالا داد و گفت:

- نمی شه که نمی شه ۲۰۰۰ سید شعارش اینه ؛ با زن طرف نمی شم وگر<sup>نه</sup> می چسبه بیخ ریشم! می گه زنا بد پیله و بی عرضه و دست و پا چلفتی<sup>ان...</sup> راه به راهم فقط بازار اشک و آه شون هو است، به هیچ کدومشونم <sup>نمی شه</sup> اعتماد کرد، توی کار همه شون پخمه ان... می بینی که همه ی این چیز<sup>ایی که</sup> می گه در مورد تو یکی صادقه ! حالا فقط بیا تو دست و پرت رو تمیز<sup>کن و</sup> برو پی زندگیت...

این جواب شمسی خانم در عین حال دو پیام برای دختر <sup>داشت؛ ۲۹</sup> خوب هم بد. خوب، چون بالاخره می توانست وارد دفتر <sup>مدیریت شودو</sup> بد، چون این زن به غیر از خواندنِ آیهی یأس چیز دیگری ب<sup>لد نبود.</sup>



# منجزی / بھارلویی 🥮 ۷۳۳

در حالیکه چشم خیسش هنوز داشت رد درخت را میگرفت، پشت سر شمسی خانم راه افتاد. نمی توانست برای لحظه ای چشم از درخت بردارد. به غیر از این یکی، باید حداقل چند اصله ی دیگر هم باشد. با شوق چشم به درخت داشت و پشت سر زن قدم برمی داشت که در شیشه ای را ندید و با نیم رخ محکم به آن خورد.

صدای بلند برخوردش با شیشه، خوب در ساختمان مدیریت پیچید و پیچید تا به گوش مالک مؤسسه هم رسید. محمدرضا با کنجکاوی سر از صفحه یل پتاپش برداشت. او داشت مقاله ای علمی می خواند اما این صدا در حال حاضر مهمتر از آن مقاله بود. از جا نیم خیز شد، کمی صدا در حال حاضر منهمتر از آن مقاله بود. از جا نیم خیز شد و مندلی چرخدار طوسی رنگ را به عقب هل داد تا بتواند راحت از پشت میز خارج شود. همزمان که از اتاق کارش بیرون می زد و قبل از این که هنوز پا به محوطه ی و سیع هال ساختمان گذاشته باشد، صدا زد:

-تیمسار ا... تیمسار، چه خبره این جا ۱۶... صدای چی بود؟ به جز محمدرضا که "تیمسار" از زبانش نمی افتاد، دیگران این زن را "شمسی خانم" صدا می کردند. خارج از خانه و خانواده، تنها زن مورد اعتماد و احترام محمدرضا، همین زن غول پیکر مرد صفت و مرد چهره بود.

موهای پشت لب شمسی خانم، پوز خیلی از جوانکهای تازه بالغ را بر زمین می مالید. محمدرضا یاد نداشت تیمسار را جز به همین هیبت دور و برش دیده باشد. با وجود قد بلند ۱۹۵ سانتیمتری محمد، شمسی خانم از معدود افرادی بود که به او اجازه می داد بدون گیر کردن چانهاش در گودی گردن، مستقیم به مخاطبش نگاه کند. چانهی تیمسار هم لازم نبود زاویهای منفرجه با افق به خود بگیرد تا طرف صحبت محمد شود.



.L ( VTF

دختر با دیدن هیبت محمدرضا برای لحظه ای قدم عقب گذاشت. ترم عالم در دلش ریخت، این ترس آن قدر زیاد بود که حتی متوجه ی نامیدن عجیب و غریب این زن از زبان او نشد. نه فقط از جثه که حتی از رنگ چشمان این مرد لرز بر دلش مستولی شد. حق با کارگردان پشت صحن بود! وقتی از او خواسته بود که فرصت دهد تا نقشه ی خودش را لا اقل بر بار امتحان کند، کارگردان پیشنهاد داده بود که در این صورت بهتر است از لنز استفاده کند.

دختر با دیدن هیبت و رنگ چشم مدیریت، باز هم نتوانست خود را کنترل کند و عجولانه یک چرخش نود درجه ای به خود داد که این بار در عوض صفحه ی صیقلی شیشه، محکم به دیوار گوشتی ستبری برخورد کرد. تیمسار مثل هرکول کنار دستش قد کشیده بود و شدت برخورد باعث شد مثل پر کاهی به عقب پرت شود. قبل از این که نقش زمین شود خود تیمسار دست زیر بازویش انداخت و او را از افتادن نجات داد.

از دست خود شکار بود و این بار به جای شیطان، در دل لعنتی ب خودش فرستاد. از بچگی این مشکل را داشت، در حالت عادی آدم دست و پا چلفتی ای نبود اما امان از روزی که هول می کرد. آن وقت بود ک چپ و راست به در و دیوار می خورد. دل تیمسار برای این تازه واره می سوخت، برای ماست مالی کردن قضیه رو به محمدرضا توضیح داد: - چیزی نیست سید! این بنده خدا کفشاش گلی شده، اومده این <sup>با</sup> بشوره و بره!

چشمان کهربایی محمدرضا، خوب دختر جوان دست پا چل<sup>نی را</sup> برانداز کرد و کمی بعد نگاه مشکوکش برگشت سمت تیمسار وگف<sup>ن:</sup> -توی محوطه که شیر آب بود!

# منجزی/ بهارلویی 🧶 ۷۳۵

قبل از اینکه تیمسار حرف دیگری بزند، دخترک بازویش را از چنگ زن قوی هیکل بیرون کشید و قدمی جلو برداشت. شانههایش را صاف کرد و رو به محمد، با همان صدای تو دماغی دو رگه گفت:

ـ سلام سید... من پروانه رحیمی هستم، بـرای پـایان نـامهی دانشگـام احتیاج دارم که مدتی اینجا کار کنم و برای همین اومدم این گل... یـعنی گلخونه که نه، مؤسسه... بله مؤسسه پرورش گل شما... میتونید...

حرف در دهانش کش آورد و دور محوطهی دهانش پیچید. چشمهای درشت مرد، نه از سر حیرت که انگار برای ترساندن او تا جایی که می شد گشاد شده و بر و بر نگاهش کرد. تیمسار زیر بازوی او را گرفت و همان طور که کمی عقب می کشیدش، با اطمینان رو به محمدرضا گفت: - نمی فهمه چی می گه، سرش خورده تو شیشه، کلاً مُخش جا خورده...

با شماكار نداره، من خودم ردش ميكنم بره... بيا ببينم دختر جون!

در همان تابی که به بدن دختر داد تا او را همراه خودش ببرد، نگاه سرگشتهی دختر جوان به درختی افتاد که مرکز سالن و سیع ساختمان سبز شده بود. درخت تنومند، درست در نقطهی مقابل درگاه اتاق مدیریت قرار داشت. تا وقتی راهروی کوتاه ورودی را پشت سر نمیگذاشتی و کاملاً وارد سالن اصلی ساختمان نمی شدی، این درخت به چشم تازه واردین نمی آمد.

\_ چې گفتي؟!

صدای مرد که اینبار بلندتر از بار قبلی در گوشش پیچید، سرش را دوباره به سمت اتاق مدیریت برگرداند. آن مرد غولپیکر هنوز هم میان همان چهارچوب در ایستاده بود. امروز اگر آن کارگر را جلوی در ورودی این ملک ندیده بود، گمان میبرد مثل افسانهی جک و لوبیای سحر آمیز،

. ( V Y

پا به سرزمین غولها گذاشته است. اولش که برخورد با این زن درشت اندام و بعد آقای مدیر مؤسسه و حالا هم این درخت کهنسال غول پیکری که درست و سط دفتر کار سر پوشیده ی مدیریت، سر به آسمان کشیده بود.

از درخت فقط تنهی قطورش پیدا بود و برگ و باری نداشت. اگر هم داشت در بالای سقف کاذبی که زیر برگ و بار درخت زده شده بود، پنهان میگشت. به بهانهی نگاه کردن به تیمسار و کسب تکلیف از او، دوباره پشت به دفتر مدیریت کرد اما به جای تیمسار نگاهش باز جذب درخت شد. این نگاه در امتداد درخت بالا و بالاتر رفت تا وقتی که نزدیک سقف ایستاد و در همان بین به خودش گفت؛ "اینم دومیش... اگه همین باشه چی؟!"

-خانم؟!

یکهی سختی خورد طوری که چند سانتی به هوا پرید! صدا درست از پشت سرش با فاصلهی چند سانتیمتریاش بلند شده بود.

and a start and a start and the

-با شما هستم خانم! یه بار دیگه بگو چی شنیدم؟... پایاننامه؟... تیمسار!... تو اجازه دادی پاشو بذاره توی این دفتر... یه نگاه به این گِل و شُلی که با خودش آورده بکن، این جا رو به گند کشیده؛ اینم نتیجهی دلسوزیت، تو که این طوری نبودی بشر! بندازش بیرون، همین الان... شنیدی چی گفتم؟

دختر لب ورچید و بغضی دروغین در چهره نشاند. استادی بود برای خودش در اجرای این نوع ژانر! اگر قرار بود به کسی اسکار فیلم<sup>بازی</sup> کردن در زندگی عادی را بدهند او تنها فرد لایق بود. سالها بود<sup>که به</sup> خیال خودش، داشت با این نوع فیلمبازی کردنها، پدر و ما<sup>درش را از</sup>

# منجزی/ بھارلویں 🥮 ۷۳۷

صرافت پاییدن و نگرانی های بی مورد می انداخت پس به سمت مدیر مؤسسه برگشت و با نمایش ساختگی و همان صدای من در آوردی گفت: - آقای سید! دستم به دامنتون! استادم از درس می ندازدم؛ نمره ی پایان نامه هم بهم نمی ده! فقط یه هفته، یه هفته ی یه هفته! نه یه روز بیشتر نه کمتر! آقای سید...

دستش را از پنجهی آهنین تیمسار بیرون کشید. قدمی حریصانه جلو رفت که محمدرضا بلافاصله یک قدم عقب پرید و صدایش را سرش انداخت:

-تیمسار تا با دست خودم سرشو نکندم بندازش بیرون! با این کفشاش، هر چی ما رشتهایم رو داره پنبه میکنه.

تیمسار دست زیر بازوی دختر انداخت و همزمان که او را محکم با خود میکشید، گفت:

۔ هی دخی! قاری کنی قوری کنی نمی تونی این جا کاری کنی! یه هفته نه؛ بگو یه روز، یه روزم نه و یه ساعت! پس نه سر خودتو درد بیار، نه وقت من و سید رو بگیر.

دختر به زورِ تیمسار تا دستشویی بزرگ و تر و تمیز دفتر مدیریت کشان کشان برده شد. تیمسار او را با یک ضرب دست داخل دستشویی انداخت و گفت:

۔ سر و لباست رو تمیز کن تا مهندس صمدی رو خبر کنم. گمونم میخواد برگرده شهر، بهش میگم تا سر جاده ببردت!

دختر دور و برش را برانداز کرد. حتی دستشویی و روشویی این دفتر کار هم بهقدر کافی مدرن به نظر میرسید. از لحظهای که وارد ساختمان شده بود، قبل از طراحی زیبای دفتر کار، کف پـوش.ها و حـتی تـزیینات



۰۵ 🗶 ۷۳۸

خارق العاده شیک این مکان، برق پاکیزگی اش خود را به چشمش کشاند, بود. مشخص بود که صاحب مؤسسه، تا توانسته خرج سر و ظاهر معل کارش کرده است و علاوه بر آن به پاکیزگی و نظافت محل کارش م اهمیت فوق العاده ای می دهد. از خود مدیریت و ریخت و قیافه اش فلط دستهای بی اندازه گنده و نخراشیده در ذهنش بود و برق آن نگا, کهربایی آشنا!

نگاهش را از بالای روشویی به آینهی بزرگ نصب شده بر دیوار داد سر و صورتش را زیر نظر گرفت. با لنزی که به چشم داشت، مدام مردم چشمهایش در آب غلت میزد و در کاسهی سرخش میلغزید. آن پرون متحرکی هم که در فک جلویش کار گذاشته بود، دندانهای بالا و فکش را مثل بکسورها، تا جایی که می شد جلو کشیده بود. زیر آن قاب سیاه بزرگ عینکش، چیزی که از صورتش معلوم بود، نیاز به یک ارتدنسی قوی و سنگین را نشان می داد. دست انداخت و پروتز را از دهانش در آوردو نگاهش دوباره به روی تصویرش در آینه چرخید.

حتی بدون این پروتز، بهقدر کافی قیافهاش ضایع بود. مقنعهاش کج شده و خط دوخت آن تا گونهی سمت راستش بالا آمده بود. عینک قاب مشکیاش تا روی گونههایش را گرفته بود و صورتش هم کاملاً رنگ پریده به نظر میرسید. سرخی چشمهایش هم که مدام در حدقهاش آب جمع می شد در کنار این پریدگی رنگ، چهرهی درب و داغانش را تکیل کرده بود. اگر کارگردان پشت صحنه، این اتفاق را می دید مطمئناً می<sup>گنت</sup> این پروژه به آخر خط رسیده است. او اما نمی خواست آن مائین خوشگل پر از خاطره را فدای این پروژه کنند. باید هر طور که بود، یک بار دیگر این توهین و چخ شدنها را به جان می خرید، شاید حتی سهار<sup>دار</sup>



منجزی/ بھارلویں 🥮 ۷۳۹

چهارباره! باید به خود نشان میداد در پررویی و بیعاری تا کجا پیش میرود و آستانهی توهین شنیدنش تا کجاست! به هردوی این قُلتشنها حالی میکرد "چسبک" معنایش چیست.

با گذشتن این فکر از چهارراه ذهنش، عزم جزم کرد. پروتز را دوباره به دهانش برگرداند و خیره در آینه، چشمک و لبخندی به تصویرش زد و انگشت اشارهاش را به سمت آینه گرفت و به حالت تهدیدگفت: \_بازم برمیگردم جناب غول سبز!

معرود معرف من معرف المحمولي ا



تا به حال ماشین های مدل بالای زیادی از این مسیر آمده و رفته بودند. بیشتر شان هم از طرف های تجاری محمد رضا به حساب می آمدند. طرف قرار دادهای گردن کلفت آن ور آبی، یا عمده خرید ارهای بزرگ این ور آبی. این ماشین اما در بین آن همه اتو مبیلی که دیده شده بود، نشان بود و تک! رنگ قرمزش در زیر آفتاب آخرین روزهای سال برق می زد و چشم رابه خود می ربود. حتی چند تن از کشاورزان از سر مزرعه های بین راه، برای لحظه ای دست از کار کشیدند و با نگاه ماشین را دنبال کردند. جنهی کشتی گونه ی ماشین آمریکایی و رنگ خاصش چیزی نبود که به راحتی از ذهن پاک شود حتی برای آن هایی که خبری از قیمتی و آنتیک بودنش نداشتند.

ماشین از پیچ آخر هم گذشت و درست پشت نردههای در ورودی مؤسسه پرورش گل نگه داشت. یکی از کارگرها که شاهد این صحنه بو<sup>د،</sup> با کنجکاوی دست از کار کشید و چهار انگشت را سایبان چشم کرد<sup>تا زیر</sup> نور آفتاب بهتر بتواند ماشین را ببیند. رانندهاش مشخص نبود و <sup>نور</sup> خورشید شیشه را براق و داخل ماشین را غیر قابل مشاهده کرده بو<sup>د.</sup> منجزی/بهارلویی ( ۲۹۷ راننده ی اتومبیل بعد از توقف، با اطوار خاصی پا از ماشین بیرون گذاشت. چکمههایی به رنگ ماشینی که زیر پایش بود به پا داشت. پاشنههای چکمه، لااقل دوازده سانت و از جنس جیر اعلا بود که تا زیر زانویش را می پوشاند. شلوار مشکی جذبی پوشیده بود که در ساقهای چکمه جا می گرفت و پالتوی بهاره ای از همان رنگ و جنس چکمه به تن داشت. لبههای سر آستین و یقه ی پالتو، با خز فرفری زیبایی تزیین شده بود که به نرمی تا روی شانههای صاحبش را می پوشاند. شالی قرمز و مشکی هم به سر داشت که دستههای شال در یقه ی خزدار پالتو گم شده و شال را شبیه به مقنعه نشان می داد.

ماشین قرمز و رانندهی زنی که از پشت فرمان پیاده می شد، به شدت توجه کارگر بی نوا را به خود جلب کرده بود. کارگر مؤسسه که تا به حال با چنین مراجعه کننده ای رو به رو نشده بود، یک دفعه بیلچهاش را زمین انداخت و عقب عقب به راه افتاد. بعد قدم هایش تند و تندتر شد و در یک تصمیم آنی سرش را برگرداند و به جانب دفتر مدیریت دوید. فکر می کرد حتماً این ارباب رجوع، از مشتریان خاص است و احتمالاً رئیسش منتظر ورود او می باشد. می خواست با رساندن این خبر به دفتر مدیریت، اگر بناست که مشتلقی به کسی تعلق بگیرد، این پاداش را از آن خود کند.

راننده در سنگین خودروی آنتیکش را با احتیاط بر هم زد و دست به کمر سری بالا داد. عینک ری بَن زنانهای به چشم داشت. چشمان او می توانست بی آنکه جلب توجه کند، پشت این سنگر مطمئن پناه بگیرد و با خیال راحت تا هر چهقدر که بخواهد از آنها کار بکشد.

این میان باز هم شاهد زندهای از پشت پنجرهی آزمایشگاه، ورود این مراجعه کنندهی غیر متعارف را زیر نظر گرفته بود.

.L @ VFY

صندلی مهندس شروین صمدی کنار پنجره بود و پنجره هم مشرف به در اصلی مؤسسه و او به راحتی قادر بود همهی رفت و آمدهایی راکه به مؤسسه صورت میگرفت، زیر نظر داشته باشد.

درست از وقتی که این اتومبیل پیچ آخر را پشت سر میگذاشت، نگاه این مرد جوان هم روی آن مانده بود؛ ماشین قرمز بـدجور چشـمنوازی میکرد، آن هم در این منطقهی دور افتادهی خارج از شهر.

اما غیر از اتومبیل، این راننده ی آن بود که حتی بیشتر از خود ماشین، تعجبش را برانگیخته بود. تا قبل از خارج شدن راننده، انتظار داشت یکی از همان تاجرهای گردن کلفت همیشگی از ماشین بیرون بیاید و یا حتی دلالان ماشین های اینچنینی. از اینور و آنور شنیده بود که محمدرضا کلکسیونر ماشین های آنتیک است. تا به حال کسی ماشین آنتیکی برای نمایش و عرضه این جا نیاورده بود اما انگار این صاحب خوش لباس برای قالب کردن ماشینش عجله داشت!

شروین پیش بینی می کرد که به احتمال زیاد صاحب ماشین، به اندازه ی خود ماشین مورد استقبال قرار نخواهد گرفت. محمد رضا ذاتاً در ارتباط با خانم ها دچار و سواس خاصی بود که بی اندازه محتاطش می کرد. از آن گذشته، هیچ وقت رابطهی دو ستانه و یا حتی قابل قبول و متعارفی با هیچ جنس مخالفی نداشت و نمی خواست داشته باشد. روز روزش، اخلاف و منشش این بود، وای به چنین روزهایی که هنوز رد پای آن جاسوسه دست و پا چلفتی ذهن محمد رضا را بیشتر از هر وقت دیگری سمپاش کرده بود. آن دخترک کودن و کلاهی که می خواست بر سر محم<sup>1</sup>رما بگذارد، محال بود به این زودی ها از ذهن او پاک شده باشد.



# منجزی/ بهارلویی 🧶 ۷۴۳

اطراف راگشت. مؤسسه را که خوب دید زد، نگاهش برگشت و کمی هم سر تا پای خود را برانداز کرد. کنج کفشش خاک برداشته بود. در ماشین را باز کرد و کمی به داخل خم شد. دستمالی از جعبه ی دستمال کاغذی ماشین در آورد و عقب کشید. در را دوباره با رفتاری دوستانه بست و زانوهایش خم شد تا گوشه ی کفشش را تمیز کند. در همان حالی که سر پنجه روی زمین خیمه زده بود، باز سر بلند کرد. این بار شروین گمان می برد که این نگاه جدید به سمت او و پنجره ی آزمایشگاهش دوخته شده است. چشمهای دختر قرمزپوش از پشت عینک پیدا نبود اما مهندس جوان حس کرد خون در تنش یخ زد؛ نه از شدت هیجان، که از ترسی ناخواسته. انگار دختر داشت با نگاهش برای او خط و نشان

دستمال در مشت دختر فشرده شد و زیر پایش رها گشت! نگاه پر کینهاش را از پنجره آزمایشگاه کَند و از جا بلند شد. خودش خوب میدانست طرف حسابش این مرد نیست، بلکه باید از پس آن گوریل بی شاخ و دم بربیاید.

یک بار دیگر به پاشنه های کفشش نگاهی کرد، پاشنه های دوازده سانتی کفشش، قوت قلبی برایش محسوب می شد. اگر دست خودش بود، حتی چهار پایه ای با خود حمل می کرد تا موقع حرف زدن با صاحب مؤسسه، مجبور نباشد آن قدر سرش را بالا بگیرد که احتمال پس افتادنش باشد. به نظر می رسید از سر و لباسش به قدر کافی راضی است. دست نوازشی هم بر بدنه ی براق اتو مبیلش کشید و زیر لبی گفت؛ "رو سرت قسم، کله پاش می کنی! شرط می بندم؛ فقط صبر کن و ببین خوشگل من... مگه کسی می تونه جلوی این رنگ قرمز تو دل برو و تک تو مقاومت کنه ؟!... اونم ۷۴۴ کی مثل این ابوالبشر از خودراضی عشق ماشین آنتیک!" یکی مثل این ابوالبشر از خودراضی عشق ماشین آنتیک!" این ها را زیر لبی گفت و مطمئن تر از قبل به سمت ورودی مؤسسه قر این ها را زیر لبی گفت و مطمئن تر از قبل به سمت ورودی مؤسسه قر برداشت، غافل از این که پیک بادپایی قبل از او، خودش را به دنز مدیریت رسانده و خبر ورودش را داده است.

طفلک جعفر چه می دانست که این خبر در نظر اربابش چه بد شگون است؟! حتی نمی دانست ممکن است به جای مشتلق، نصیبش منن جانانه ی حاضر به خدمتی باشد! شانس با او یار بو د و خبر سررسیدن این ارباب رجوع را وقتی به رئیس داد که تیمسار آن جا حضور داشتو محمدرضا را به آرامش دعوت کرد.

محمدرضا مانده بود حیران و مستأصل، مگر چه پیش آمده که این روزها از آسمان این دیار برایش بارش نزولات آسمانی "زن جماعن' مقرر شده است! خیلی از این جماعت خوشش می آمد، راه و بی راه هم جلوی مؤسسهاش سبز می شدند!

اینبار حاضر نبود حتی پای یکی از این اجناس به ظاهر لطیف، به دفتر کارش برسد. با همین فکر هم تند از دفتر کارش بیرون زد و همانطورکه عینک دودیاش را بر چشم میگذاشت، به تیمسار گفت:

-اگه زنی خواست پاشو از منطقهی ممنوعه بذاره داخل، بی برو برگردر اغماض میزنی جفت پاهاش قلم میکنی! شنیدی؟... این یه دستوره! بعد هم راهش را کشید و به سمت در خروجی رفت. آنقدر نگاهن غرق خشم بود که هم خودش و هم تیمسار ترجیح می دادند از پشت همان عینک دودی با هم صحبت کنند.

پایش را از دفتر بیرون گذاشته و نگذاشته، نگاهش به دختری ما<sup>ن ماند</sup> که با قدمهای نه چندان درشت، به سمت انتهای جادهی باریک منتهی<sup>ب</sup>

# منجزی/ بھارلویں 🧶 ۷۴۵

دفتر می آمد. با خروج مدیر مؤسسه از دفتر مدیریت، پای دختر هم از حرکت باز ماند! هر دو بی شباهت به دوئل کنندههایی نبودند که از دور سرگرم برانداز قدرت حریف شدهاند.

دختر به تکپوش آستین کوتاه صاحب مؤسسه نگاهی کرد، در آن هوای نیمه سرد زمستانی، حتی دیدن این کوتاهی آستین هم لرز به جانش می انداخت. نگاه دقیق تری به مرد غول پیکر انداخت، تکپوش سبز یشمی با جین یخی به تن داشت و از همه مهم تر، عینک دودی به چشم! این یکی برایش خوب بود. نگاه آن چشم های ترسناک کهربایی همان بهتر که پشت قاب دودی پنهان شود. این بار نیامده بود که به این مرد ببازد و بازی را به او واگذار کند و برود.

نگاه محمدرضا هم بر او گشت. دختر عینک به چشم داشت و نمی شد راحت سنش را حدس زد اما بدون دانستن سن و سالش هم، می توانست میزان درجهی حماقت او را بسنجد. بی برو برگرد مشخص بود این زن نمونهی بی نقصی از جمعیت اناث مغز خر خورده است! وگرنه چه طور به خود جرأت داده ؟! وارد قلمروی او شده هیچ، در حال برانداز کردن او هم بشود ؟! کافی بود فوتی کند تا دختر برگردد به همان جایی که از آن آمده است. دختر حداقل از اسم و آوازه و رابطهی غیر دوستانه اش با خانم ها نمی ترسید، از هیکل و هیبتش که باید می ترسید!

دختر اما به ظاهر از او سمجتر بود. با دست پر آمده بود که اینطور در برابر او قد علم کرده!

صدای تیمسار از پشت سر محمدرضا شنیده شد:

۔ فرمایش خانوم! کی راتون داد بیاین داخل؟! اینجا ہمچی ہمچینم بیقانون...



.L 🗶 VFP

دست بزرگ محمدرضا جلوی حرف زدن او را دیوار کشید. انگار تازه داشت از این بازی زیرپوستی غلغلکش می شد! بدش نمی آمد این نمونه ی پرروی جمعیت نسوان را قبل از بیرون کردن اول به چهار میخ بکشاند. از پررویی اش نه خوشش، که برعکس بدش هم آمده بود. باید از نظر شخصیتی، تکانی به او می داد و بعد زیر پا می انداخت و خردش می کرد تا یادش بماند هر جایی که در ورودی اش باز است، خانه ی خاله نیست!

مگر می شد کسی به این منطقه پا بگذارد و نفهمد این جا خانه ی خاله نیست و آن وقت در کمال وقاحت، حتی بی هیچ حرف و توضیحی بایستد و بر و بر او را از پشت عینک نگاه کند و یک سلام ناقابل هم نگوید! جواب بی نزاکتی اش را باید می دید و بعد با چشم گریان می رفت.

محمدرضا که با علامت دست، تیمسار را ساکت کرده بود، حالا دستها را روی سینه به هم قفل کرده و با نگاهی که حتی از پشت عینک، اشعههای نفرتش را به جان تازه وارد میکشید، همچنان در سکوتی خفه کننده او را برانداز میکرد.

برخلاف ظاهر خشمگین و جدی میزبان، نرم نرمک لبخندی روی لبهای زن نمایان شد و ردیف دندانهای سفیدش را به نمایش گذاشت. بهقدر مژه زدنی طول کشید تا برخلاف او، لبهای محمد، از حرص بر هم فشرده شود و دیگر طاقت نیاورد. این بار خود او بود که در یک کلام خطاب به تازه وارد پرسید: -فرمایش؟!

سر زن که داشت به سمت مخالف آنها میگشت تا یک بار دیگر م<sup>حبط</sup> اطرافش را برانداز کند، به کندی به سمت محمدرضا برگشت و با ل<sup>حن</sup>

ملايمي گفت:

\_روز آفتابي خوبيه!

ابروهای محمد حتی از پشت قاب عینکش هم بالا پریده نشان میداد و با حرصی که به عمد در صدایش نشانده بود، پرسید:

\_ آهااان؛ پس مأمور هواشناسی منطقه هستید!... ولی ما اینجا نیازی به ارائهی خدمات شما نداریم، ممنون! خدا رو شکر گلخونه ما تحت پوشش حفاظتی کنترل شده ایند که روز آفتابی و غیر آفتابی براشون فرقی نداره!

ابروهای زن به هم نزدیک شد، این را می شد از حرکتی که به پیشانی اش داد فهمید اما لبخندش همچنان روی لبهایش پخش بود. همین حرکت ساده ی این غریبه، محمدرضا را به مرز جنون کشاند. از زیر قاب تیره ی عینک دختر جوان نفهمیده بود ابروهایش از تعجب به هم نزدیک شده یا از خشم. حدس می زد که دخترک با بازی ماهرانه ای خشمش را پنهان کرده است، اما وقتی صدای عادی اش را شنید هرم گرما از گوش هایش بیرون زد:

- درست می فرمایید؛ شاید در مورد گل ها و گلخونه حق با شما باشه اما من شنیدم که روزای آفتابی آدم ها شاداب ترن و روزهای ابری برعکس. شما هم بهتره توی این هوای خوب و آفتابی اخماتون رو باز کنید جناب! آخه این طور که شما ژست گرفتید ممکنه آدم های ترسو رو بترسونید. خدا رو شکر که من بین اون دسته نیستم.

پیامش را خوب به مخاطبش رسانده بود؛ اینکه برای از سر باز کردن او، اخم و تخم راهی از پیش نخواهد برد و باید فکر بهتری کند! دختر اما هنوز از پاتیناژ رفتن روی اعصاب سید محمد دست بردار نبود.

Sec.

6 B.

16 ( VFA

- ببینم، شما از همهی مشتریهاتون اینطوری استقبال میکنید؟! بعد بی آنکه معطل جوابی بماند، سری دور تا دور چرخاند و با اشار<sub>هی</sub> دستش به اطراف، ادامه داد:

ـ تا جایی که میبینم اینجا نشون میده کـه مـغز مـتفکری پشت این مؤسسه خوابیده و از همچین آدمی بعیده که بـازاریـابی ضـعیفی داشته باشـ...

-خانم محترم، این طرف دفتر اداری محسوب می شه که با ارباب رجوع و مشتری ارتباطی نداره.

باکشیدن دستش به سمت رو به رو اشاره رفت و در همان بین هم اضافه کرد:

- دفتر سفارشات اون سمته!

و باز دست هایش روی سینه به هم قفل شد. دختر که از جانب این مرد ناامید شده بود، قدمی جلو آمد و باز هم یک قدم دیگر. مرد جوان که از این حرکت او یکهی سختی خورده بود، فقط یک قدم به عقب برداشت نا فاصلهاش با او را به همان میزان قبل حفظ کند. به وضوح مشخص بود که هر دو قدم دختر، برابر با یک گام بلند او ست. حالا که دختر ادعا می کرد از اخهش نمی ترسد، می توانست نیش کلامش را به جان او بکشد. دست های قفل شده در روی سینه اش از هم جدا شد و به اعتراض افتاد که:

-کجا تشریف می آرید خانم به ظاهر محترم؟! دختر بی آنکه به روی خود بیاورد طرف صحبت او شده است،<sup>نا</sup> نزدیک تیمسار رفت و گفت:

\_ چەقدر قیافەي شما برام آشناست... يعنى كجا شما رو ديدم؟

منجزی/ بھارلویں 🥮 ۷۴۹

ابروهای کلفت تیمسار در هم کشیده شد و با ترشرویی خاص خودش جواب داد: - من هیچ وقت از مؤسسه تکون مکون نمی خورم! احتمالاً منو با یکی دیگه اشتباه گرفتی دختر خانم! دختر که هنوز خیال عقبنشینی نداشت، لبخند رضایتی زد و گفت: - ولی باور کنید انگار که من چند ساله شما رو می شناسم! محمدرضا یکی دو قدمی جابه جا شد تا دوباره چهره به چهره ی او قرار گرفت و سعی کرد با چند سرفه ی محکم توجه مهمانشان را به خود جلب کند.

A BA Yok Bar

دختر اما بیتوجه به تک سرفههای مکرر او، باز هم سرش را به جانب دفتر و در نیمه بستهاش کشید و گفت:

\_واااو... چه بوی خوبی! شرط میبندم بوی چایی انگلیسی توینگز میآد... شما واقعاً زن خوش سلیقه ای هستید؛ از انتخاب چاییتون معلومه! تیمسار بی توجه به سرفه های مکرر محمدرضا، با ابروهایی که از تعجب بالا پریده بود، از دختر پرسید:

-بلا نسبت، سگم این شامهی تو رو نداره! چیطوری از ایـن فـاصله تونستی بفهمی چایمون از چه قماشیه؟!

سر دختر کاملاً به سمت او برگشت و عینکش را بـا دست روی بـینی مینیاتوریاش رو به پایین لغزاند. بالاخره چشمانش را برای او به نمایش گذاشت، از بالای قاب عینک به چشمهای تیمسار خیره شد و گفت:

\_ اینکه چیزی نیست، من خیلی چیزای دیگه رو هم از فاصلهی زیاد میتونم حدس بزنم! مثلاً اینکه شما از اون خانمای با مرام و معرفت روزگارید که هر کسی نمیتونه قدر این همه مرام و معرفت شما رو بدونه.

۰۵۰ 🗶 ما.

نگاه تیمسار به آن چشمهای آشنا مات ماند! به جای زبان ریزیهای دخترک، همهی حواسش رفته بود پی این چشمها و رنگ آشنایی که برایش شده بود یک علامت تعجب خیلی بزرگ. دختر که به نتیجهی دلخواهش رسیده بود، با نوک انگشت عینکش را بالا داد و سرش به سمت محمدرضا برگشت. حس میکرد آنقدر این مرد بینوا سرفه کرد است که کم مانده قفسهی سینهاش سوراخ سوراخ شود. وقتش بود که به او هم توجهای نشان دهد. با این فکر، لبخند دلربایی روی صورتش نشان که به جای دلربایی، حال محمد را آشوب کرد. به وضوح انزجارو بی حوصلگی مرد مقابلش را از چهرهاش خواند، اما پا پس نکشید و با لحن دلسوزانهای که طعنهای آشکار در آن نشسته بود، گفت:

۔ آخی، این روزا آلودگی هوا همه جا زیاد شده، خدا نکرده مشکل ریهر آسم که ندارید؟!

-خانم محترم، شما هوا شناسید؟ دکترید؟ روانش.... دختر تند کلامش را پاره کرد و با صدایی سر ذوق آمده گفت: - واااو! شما از کجا فهمیدین من دکترم؟!... خب باید زودتر خود معرفی میکردم اما الانم دیر نشده! بعد سرش را با ملایمت کمی رو به او خم کرد و متواضعانه گفت: - من دکتر روانشادم و از آشناییتون خیلی خوشبختم! محمد بی توجه به کلام او، سری به علامت تأیید خم کرد، از عمد<sup>لنب</sup> "دکتر"ش را فاکتور گرفت و از لای لبهای به هم فشردهاش گف<sup>ت:</sup> - بله، اون که نگفته هم معلومه روانتون زیادی شاده... حالا فرمایش<sup>؟.</sup> چه کمکی از دست من برای این روانِ شاد شما برمی<sup>آد؟!</sup> منجزی/ بھارلویی 🥮 ۷۵۱

بدهد، تیمسار میان حرفش آمد و رو به محمدگفت: \_ سید.... حالا دم در بده! اجازه بده یه تک پا بیاد داخل، یه استکان چای بخوره صحبت شو بکنه و بره!

دختر هم پیشنهاد خوشایند او را در هوا بُل گرفت و گفت:

- آخ خدا حفظتون کنه، من که از بوی این چایی مرغوب انگلیسی شما دارم مدهوش می شم!

و قبل از اینکه محمد بتواند جلوی ورود او را به اتفاق تیمسار به دفتر کارش بگیرد، آنها وارد دفتر شده بودند.

چهار انگشت کشیده و بلند محمد پشت گردنش نشست و کمی سرش را خاراند. انتظار این رفتار را از هر کسی داشت جز تیمسار! اما بلافاصله به خود یادآوری کرد که تیمسار همیشه و همه جا در سنگر او بوده است، پس محال بود بیگدار به آب زند. اگر تیمسار این مهمان ناخوانده وا به نوشیدن چای دعوت کرده، حتماً منظوری پشت تصمیمش دارد.

با همین فکر کمی آرامش تصنعی به خود تزریق کرد و پشت سر آن دو قدم به دفتر گذاشت. زن جوان روی نزدیک ترین مبل چرم و چوب مشکی به میز کار او نشسته و پاهای کشیده و موزونش را روی هم انداخته بود. تا تیمسار چای می آورد، محمدرضا فرصت داشت در سکوت کمی او را برانداز کند و حدس بزند آمدن او به این مؤسسه می تواند به چه منظور باشد. زن جوان هنوز هم عینک به چشم داشت؛ مثل خودش! همین هم داشت دیوانهاش می کرد. این سلاح خود محمد بود، هنگام زور آزمایی با حریف چشمانش را پنهان می کرد تا طرف مقابل دستش را نخواند. حالا هم عیناً داشت از جایی می خورد که یک عمر خودش زده بود.

٥٠ ٢٥٢ ماد به حرف أمد و گفت: - بي حاشيه مي رم سر اصل مطلب. مي خوام مدتى اين جا كار كنم! پس بالاخره به سر اصل مطلب رسیده بودند و دیگر نیاز به حد گمانی نبود! محمد دستهایش را روی میز در هم حلقه کرد وگفت: - چەطور فكر كرديد من بە شما اجازە مى دم توى مۇسسەم كاركندان هم... و با دست به سر و وضع لباس دختر اشارهای کرد تا خودش منظوراور بگیرد! این زن تی تیش مامانی به غیر از نقطه ضعف منفی زن بودنش دیگر گزینه های مناسب کارکردن در چنین جایی را هم نداشت. اگربر فرض محال... با خود فکر کرد که بر فرض محال تر از محال، روزی روزگاری هم بخواهد دچار چنین خبطی شود و راضی بـه استخدام او. باید هر روز اشک و زاریهای دختر را برای شکستن گوشهی ناخنز تحمل کند. از این فکر عاصی شد و چین بزرگی روی پیشانی نشاندی زهرهی دختر را آب کند. ترجیح می داد خود او داوطلبانه دُمش را روی کول بگذارد و چنان برود که حتی پشت سرش را نگاه هم نکند! دختر اما در نوع خود پدیدهای نادر بود! او نه تنها زهره آب نکردو دم روی کول نگذاشت بلکه لبخندی هم به لب نشاند و گفت: - اشتباه برداشت نکنید! من کاری بـه گـلخونههاتون نـدارم. می<sup>خوام</sup> این جا و ور دست خودتون راه و روش مدیریت مؤسسه رو یاد بگیرم. عضلات صورت محمد در هم مچاله شد و با لحن ناباوری پرسید: - حتماً شوخي ميكنيد، نه؟!... بعد لبهایش را به هم فشرد و اضافه کرد: - اصلاً شوخی به جایی نبود خانم! لطفاً نه وقت خودتون رو تلف کنب<sup>د،</sup>

# منجزی/ بهارلویی 🔮 ۷۵۳

نه وقت منول شاملی از می است و میروس و ا دختر که کمی رو به جلو خم شده بود تا صورتش به میز مدیریت نزدیکتر شود، با طمأنینهی خاصی گفت: **۔** شوخی نبود؛ کاملاً جدی بود! با این حرف، از جا بلند شد و به سمت پنجرهی مشرف به باغ رفت و خیره به فضای روبه رویش قاطعانه اضافه کرد: \_من به این کمک شما احتیاج دارم... می خوام در کوتاه ترین زمان ممکن کار رو از شما بگیرم. حرفش تمام نشده، صدای محمد که تقریباً اتاق را روی سرش گذاشته have been a some has been بود اوج گرفت: \_کار؟...کار؟...کار رو از من بگیری؟! زن روى پاشنهى پا به سمت او چرخيد و با لحن خاصى گفت: Les million by a com \_کار در مقابل کار! محمد آنقدر برافروخته و مشوش بود که مسلماً نمی توانست متوجهی کنایهی خوابیده در واژهی "کار" و تفاوت مفهوم فارسی و انگلیسیاش شود! او همچنان با همان تن بلند صدا فريادش به هوا بلند بود:

- چی میگین برای خودتون خانم؟ ... چی میگین... صدایش گوش خراش بود و کم مانده بود پرده ی گوش مهمانش را پاره کند که تیمسار سینی به دست وارد شد. بی توجه به فریاد رعد آسایی که در اتاق بلند بود، دختر با ورود تیسمار، هردو پنجهاش را مثل مسیحیان در هنگام دعا جلوی صورتش بر هم گذاشت، نفس عمیقی کشید و رو به تیمسار گفت:

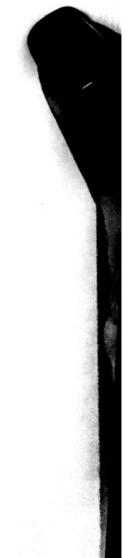
\_واای چه بوی خوشی! عطرش آدمو دیوونه میکنه!

olo 🗶 VOF

تیمسار سینی را روی میز پذیرایی و سط دفتر گذاشت و از دار گذشت؛ "پس چرا این عینک دوده گرفته رو از چشاش برنمی داره، اگ سیدم اون چیزی رو ببینه که من دیدم، قبض روح می شه!" باید کاری می کرد تا دختر عینک را برمی داشت. نگاهش سمت سید برگشت، او هم عینک به چشم داشت. یک فنجان چای از توی سینی برداشت و روی میز کار محمد گذاشت و گفت: - سید، بر دارید تو رو جدتون اون عینک سیاه رو؛ دل آدمو سیاه میکنه! محمدرضا قصد نداشت به این راحتی نگاهش را برای هماوردش خوانا

کند، پس با دست علامت منفی داد. تیمسار اینبار رو به دختر کر د و گفت:

- این چیزا چیه تازگیا مد شده مردم میزنن رو چشاشون... اینجاکه آفتاب نیست، عینک زدید چی بشه مثلاً؟!



### Scanned with CamScanner

قبل تكرار كرد:

منجزی/ بهارلویی 🥮 ۷۵۵

\_اگه جرأت داری، فقط یه بار دیگه... یه بار دیگه این حرفتو تکرار کن! دختر ازپشت عینکش به او زل زده بود که صدای رعد آسای محمد دوباره توی گوشش بامب غرید:

\_فهمیدی؟!

این فهمیدی آخر، صدای "هین" بلند دختر رابه دنبال داشت و دستی که همزمان بر روی سینهاش مینشست. به زحمت آب دهانش را بلعید، مجادله با این گوریلی که جلویش ایستاده بود، کار او نبود! غلط بی جا میکرد اگر نفهمیده باشد. این ها را در دل گفت ولی در عوض، زبانش با احتیاط نمی به لب های خشک شدهاش داد و به سختی لب زد:

- \_فهميدم! ولي...
- \_ دیگه ولی نداره!

دختر یک قدمی جلو گذاشت، معلوم بود در فاصلهی زمانی کوتاهی توانسته است بر ترس خود از محمد فائق شود. زیر لبی به طوری که او صدایش را بشنود، گفت:

- خب... حق باید به حق دارش برسه دیگه... حتماً این جا هم حق شماست... منم با حق مردم کاری ندارم! من می خوام یه بهشت کو چولو... یه کم اون ورتر... یه کم که نه؛ خیلی خیلی اون ورتر برای خودم درست کنم. شبیه این جا؛ نه خود خودش! هان، این که مشکلی نداره، داره؟!

در آن بین تیمسار تند تند خرده چینی های فنجان پخش شده بر زمین را جمع میکرد. محمد که تازه نفسش برگشته بود، دوباره سر جای خود نشست و دستی به صورتش کشید و کلافه گفت:

- خانم محترم... خانم عزیز... لطف کنید روی اعصاب من تک چرخ نزنید... من اعصاب درست و حسابی ندارم، یه دفعه می بینید... می بینید...



06 ( VOP دختر تند دستی جلوی او گرفت تا از ادامهی تهدیدش منصرفش کندر گفت: - باشه باشه، دعوا که نداریم! من حتی انتظار عذرخواهی هم از <sub>شما</sub> ندارم! ریلکس باشید... ریلکس! پدال گاز را گرفته بود روی اعصابش حالا میگفت؛ ریلکس! محمد بین از آن طاقت نداشت. تیمسار سینی به دست میخواست خرد،های شکستهی فنجان را به آشپزخانه برگرداند که محمد رو به او گفت: - تیمسار، راهنماییشون کن بیرون! تیمسار قصد نداشت اجازه دهد به این راحتی آن چه دیده از دستن بپرد! باید خود سید هم می دید تا بعد انگ نخورد که عوارض پیرمغزی گرفته و خرفت شده است. پس بی خیال حرف محمد گفت: - هنوز چاپیشو نخورده!... بشین چاپیتو بخور دختر جون! < محمدرضا از حرص لب بر هم فشرد. تا به حال در خود این اجازه را نديده بود كه روى حرف تيمسار حرفي بياورد. مضحك بود كه او ازيك کارمند جزء که بیشتر مواقع نقش آبدارچیاش را به عهده داشت، اینقدر حرف شنوی داشته باشد و مضحکتر اینکه تیمسار در مؤسسه برایش حکم سدحاجی را داشت در خانه! روی حرف هیچ کدام نه نمیآورد.با این حال با سر به او اشاره کرد دختر را بیرون کند که تیمسار هم با سر جواب منفى داد و برخلاف خواست او، جلو رفت بازوى دخنر شيکيوش را گرفت و سمت صندلي کشاند و گفت: \_جلو پنجره وانستا آفتاب چشت رو اذیت کنه، بیا چاییتو بخور <sup>و بعل</sup> برورد کارت. دختر بی هیچ مخالفتی نشست، فنجان چایش را برداشت، جر<sup>عهای</sup>

# منجزی/ بهارلویی 🔮 ۷۵۷

نوشيد، بعد رو به تيمسار گفت:

\_ سرد شده، می شه عوضش کنید؟!

میخواست به قد ثانیه ای هم که شده، فرصت بیشتری داشته باشد تا بر خواسته اش پا فشاری کند. تیمسار بی حرف و نقل فنجان چای را از دست او گرفت و بیرون رفت.

محمدرضا که از رفتار خونسرد و حرص در آور دختر، تا مرز انفجار رفته و برگشته بود، با نگاهِ چشمان درشتش او را به بازی گرفت. درست مثل گربهای که منتظر فرصت است تا موشی را شکار کند. دخترک بهقدر موش کوری بود که دو دستی به عینک سیاهش چسبیده بود. باید حرف آخر را میزد و خود را از شر او خلاص میکرد. اگر تا تیمسار برنگشته بود او را راهی میکرد، دیگر با تیمسار هم شاخ به شاخ نمی شد. دختر هنوز از پشت عینکش به او نگاه میکرد و در دلش هزار نقشه می ریخت. سعی داشت آخرین تلاش هایش را بکند که گفت:

-بابت این کارآموزی هر چهقدر باید بدم، تقدیم میکنم فقط به شرط اینکه رمز و رموز موفقیت...

محمد از جا بلند شد و به سمت در دفترش رفت. در را که بعد از رفتن تیمسار نیمه بسته بود، چهار طاق باز کرد و گفت:

- خوش اومدی... به سلامت! دختر یکهای خورد و به اعتراض افتاد که: -ولی من هنوز چای... -چای و قهوه و نسکافه خونه خودتون... این جا که کافی شاپ نیست! دختر از جا بلند شد و با سماجت گفت: -ولی شما حداقل یه عذر خواهی به من بدهکارید.



۸۵۸ کی ماه
 با سر انگشتهایش تند تند و سر انگشتی چیزی را جمع بست و یک دفعه سر بالاگرفت و گفت:
 مفکر کنم سه بار عربده، دوبار فریاد گوش خراش... یه فقره شکسن فنجون چینی... بازم هست، خب یه عذر خواهی کنید لااقل!
 مالا دیگر خوب می دانست بازی تمام شده؛ این بار باید او را به مبارزه دعوت می کرد و این هم شروع مبارزه اش بود. محمد قهقههای عصبی سر داد و با تأسف سرخوشانهای که در صدایش نشسته بود، گفت:
 محمدرضا مجد یا کاری نمیکنه، یا اگه کاری رو انجام داد، براش عذر خواهی نمیکنه خانم! بفرمایید بیرون!

دختر که سر پا ایستاده بود، به سمت میز کار ریاست رفت و دست روی پلاک طلایی بزرگی کشید که روی میز ریاست بود. نام سید محمدرضا مجد را زیر انگشتانش لمس کرد، هر کسی دقت می کرد متوجه می شد که حرکت انگشتانش روی "مجد" که رسید کمی کندتر از قبل شد. بعد یک دفعه سرش را بالا گرفت؛ عینکش را با یک حرکت، مثل تلی روی شال قرمز مشکی اش گذاشت و به سمت محمدرضا "مجد" برگشت.

محمد با دیدن چشمهایی که تا آن لحظه پشت قاب سیاهی پنهان شده بود، یکهی سختی خورد و به وضوح قدمی عقب گذاشت که دختر با کلماتی شمرده و جویده جویده گفت:

- آقای سید محمدرضا مجد، گاهی آدما مجبورن برای رد مظلمهی عقبه و اجدادشونم عذرخواهی بکنن، دیگه اشتباهات خودشون که جای خود داره!

ضربهاش به اندازهی کافی مهلک و کاری بود، پس عینکش را <sup>دوباره</sup> روی چشمهایش گذاشت و کیف کوچکی را که تا آن موقع گوشهی <sup>مبل</sup>

منجزی / بھارلویں 🔮 ۷۵۹

افتاده بود، به زیر بغل گرفت. محمد مثل مجسمه جلوی در خشکش زده بود که تیمسار با سینی چای از راه رسید. دختر از گوشهی چشم محمد را پایید و خطاب به تیمسار گفت:

ممنون خانم، وقت زیادہ برای صرف این چایی مطبوع... انشالا بار بعدی! من بازم برمیگردم!

از جلوی نگاه مبهوت محمد با قدمهای بلند رد شد، اما نرسیده به راهرو خروجی و درست وسط سالن وسیع ساختمان دوباره ایستاد و به سمت رئیس مؤسسه برگشت. عینکش را اینبار تا حد پیشانی اش بالا برد و خیره در چشمهای بهت زدهی محمد، اضافه کرد:

راستی... خودمو کامل معرفی نکردم؛ من مهدخت روانشاد هستم! تنها نوهی فرخ خان اعتماد، روزتون بخیر سید!

عینکش را دوباره روی چشمهایش پایین داد و قدم از دفتر بیرون گذاشت.

تیرهایش را درست به هدف زده بود، آن هم به اتفاق و به یک هدف مشخص(!) اول که نمایش چشمها و بعد هم نوه ی فرخ خان اعتماد بودنش! این هدفگیری صحیح را می توانست از واکنش گیج و مبهوت کینگ کنگ هم بفهمد؛ از تب و تاب افتاده بود، دست هایش کنار تنش آویزان مانده و برای لحظاتی هیچ عکس العملی نداشت. این اما آخر نبرد تازهاش نبود هنوز هم برایش داشت!

مهدخت هنوز پا به راهروی ورودی ساختمان مدیریت نگذاشته، در باز شد و شروین قدم به داخل گذاشت. لبخند محوی روی لب دختر جوان نشست و در دل خطاب به او گفت؛ "واسه تو هم توی آب خیس کرده دارم اما به وقتش آقای مهندس!"

A Carlos

.L ( VF.

بی توجه به تازه وارد، از کنار او گذشت و پا به راهروی کوناه ورون ساختمان گذاشت. چند لحظه بعد هم از ساختمان مدیریت خارج نل

همین که او از تیررس نگاه هر سه ناظرش دور شد، شروین هم به سر اتاق محمد برگشت. متوجه بود هم تیمسار و هم محمدرضا مان مبهوت رفتن این زن ماندهاند. متحیر از بهت و حیرت آنها با کنجکان پرسید:

- خبری شده؟!

هیچ کدام جوابی برای او نداشتند. محمدرضا بیتوجه به حضور او،از تیمسار پر سید:

-تو هم ديده بوديش نه؟! براي همينم...

شمسی خانم که تا آن موقع سینی توی دستش خشک شده مانده برد چند قدمی جلو آمد، از کنار محمد گذشت و کاملاً وارد دفتر شد. سینی ا روی میز گذاشت و برگشت سمت محمد. او بی توجه به حضور شروین هنوز کنار در اتاقش ایستاده و منتظر به دهان تیمسار زل زده بود که جواب داد:

- می خواستم تو هم ببینیش؛ دیدیش سید؟! آمد و رخ به رخ محمد ایستاد و با لحن حق به جانبی اضافه کرد: - سیبی بو دین که دو نصف نر و ماده شده! جل الخالق آخه مگه... محمدرضا به چشمانش اعتماد نداشت حتی به گوش هایش! اگر<sup>ابن</sup> دختر آمده و گفته بود خواهر دو قلویش است که سال های پیش گم <sup>شده</sup> برایش قابل هضمتر بود تا "چی چیه چی چی، نوهی فرخ خان اعتماد!" با یک تصمیم آنی برگشت تا از دفترش بیرون برود. سر راهش، ۲۹

منجزی/ بھارلویں 🔮 ۷۶۱

تیمسار را کنار زد و هم شروین را! باید یک بار دیگر میدید تا به چشمهایش اعتماد میکرد.

هنوز به وسط محوطه نرسیده بود که باز هم خشکش زد، غافلگیری پشت غافلگیری! اگر رونمایی از آن چشمهای پشت عینک، قدرت مغزش را از کار انداخته و دچار سکتهی مغزیاش کرده بود، حالا داشت همزمان سکتهی قلبی را هم تجربه میکرد.

دلبری که می دید تیر به قلبش زده بود و درست به هدف! قرمزی اش دل می برد. جذابیتش دیوانه اش می کرد. بال های سفید نشسته در رنگ سرخش ، هو شش را می برد. فر شته ای به شتی بود و بال دار!

نمی توانست بگذارد به راحتی از این جا برود... برود و دور شود... وای بر او اگر به چنگش نیاورد... مگر چند تا از این کادیلاکهای الدورادوی بال دار پیدا می شد... الدورادوی قرمز با تو دوزی آلبالویی! \*\*\*\*

از وقتی سوار ماشین شده بود و در تمام طول مسیر شهریار تا تهران، هزار فکر به سرش زد. یک بار به خود میگفت برگردد و یقهی مرد غول آسا را بگیرد و از ملک ارث و میراثی اشان بیرون کند، بعد لعنت به شیطانی می فرستاد و فقط در دل برای او خط و نشان می کشید.

باید به خود نشان می داد شاگر دچه کسی بوده و در دستهای پر توان چه مرد با لیاقتی بزرگ شده است. پایش افتاده بود که با دشمن دوستی کند، باید دوستی می کرد حتی شده به زور! ولی خب، با دلش چه می کرد؟ چه طور دلش راضی می شد این ماشین نازنین را طعمه ی دهان آن غولِ بیابانی کند؟! اما نه، رضایت قلبی مامان نسرین و برگرداندن حق ضایع شده ی مامان زرینش مهمتر از این ماشین بود! این را همین دیروز برای بار

.L 🗶 V9Y هزارم بابایی گفته بود تا او را راضی کند با این اتومبیل آنتیک به مزس روس این مردک مجبورم نمیکرد دست از نقشهی خودم بردارم. مُلید دل کندن از این ماشین برای بابا فرخ... " خندهاش گرفت، تازه به یاد اصطلاحش افتاد؛ "مردی!" در دوران راهنمایی و دبیرستان چهقدر پدرش سعی کرده بود قواعد زبان فارسی درست به او آموزش دهد؛ باز هم نشده که نشده بود. از آیینه مائی نگاهی به خود انداخت و بلند بلند به خودش یادآوری کرد: ۔ ماہی خانم، مردک برای مرد کوچک است نه مرد بسیار بسیارگند<u>ا</u> "ک" در زبان فارسی شناسهی تصغیر است نه تکبیر. متعاقب این جمله، عینک را از صورت برداشته و چشمکی به خودزر پشت چراغ قرمز ایستاد و فرصت پیدا کرد تا خود را بسنجد دوس داشت بداند مجد و دستیارش، تیمسار، او را چهطور دیدهاند. لبخندی ز سر رضایت بر لبش نشست، به ظاهر که همه چیز عالی بود. او در این زمینه خو شبخت بود چون ویژگیهای مثبت پدرو مادرش را از هر دو طرف به ارث برده بود. فرم نه خیلی گرد و نه کشیدهی صورن شیر و شکری رنگش، شبیه پدرش بود. ظرافت اجزای صورتش هم. مادرش برده بود. مثل زرین جزء به جزء صورتش ظریف بود. ابروهای قهوه ای اش کشیده بود و فاصله متناسبی تا پشت پلکهایش وجود داشن که نمود چشمهایش را به خوبی نشان میداد. چراغ سبز شد، قبل از اینکه راه بیفتد نگاهش روی کروک ماشینگنن و بعد پا روی پدال فشرد. معلوم نبود این ماشین تا کی مهمان آنهاست کاش می توانست گوشهای پارک کند و کروک را بالا بزند! همیشه ماشین

# منجزی/ بهارلویی 🧶 ۷۶۳

بی سقف را ترجیح می داد. با این حال بر هو سش غلبه کرد، بها دادن به این اشتیاقش به تحمل سرمای آخر زمستان نمی ارزید!

از وقتی خود را شناخته بود، محل نگهداری ماشینهای قدیمی پدر بزرگش، جای بازی و شیطنتهای او بود. لابهلای ماشینهای او قایم می شد تا بابا فرخ و مامان نسرین پیدایش کنند.

گاهی هم خودش را درون یکی از آنها میانداخت و پشت فرمان مینشست. حتی وقتی که خیلی کوچک بود و پاهایش به زحمت فقط کمی از صندلی راننده آویزان می شد، ادای راننده ها را در می آورد و گاهی هم بوق می زد. عاشق این ماشین ها بود و احساس می کرد هر کدام از آنها، هم بازی دوره ای از زندگی او هستند. مشکل بزرگ مامان زرین و بابا رامینش هم پذیرفتن همین مسئله بود.

پدر و مادرش هیچ وقت نتوانسته بودند قبول کنند که بهترین دوستان دخترشان، می توانند همین پدربزرگ همیشه مهربان و مادربزرگ شر و شیطان باشند. گهگداری حس می کرد مامان زرین به او حسادت می کند، هر چهقدر در خاطرات مامان زرین گشته بود، نتوانست مامان نسرین خودش را پیدا کند. مامان نسرینِ مادرش، زنی محکم و پر صلابت بود و مامان نسرین او، زنی گرم و پر شور. حق می داد به مادرش که به او حسادت کند، مامان نسرینِ خودش بهتر از مامان نسرینِ او بود! مامان نسرین، گاهی شیطنتهایی می کرد که عقل جن هم به آن نمی رسید و بابا فرخش بعد از چهل و پنج سال زندگی مشترک با این زن زیبا، هنوز عاشق و بی قرار همین شیطنتهای زیر جلدی او بود.

ساعتی در راه بود تا بالاخره مقابل گاراژ مسقف خانهی پدربزرگش ایستاد و ریموت را زد. ماشین را وارد گاراژ کرده و با یک جهش از داخل

#### 1. 1. 1. 1. 1.



.L 🗶 V94

ماشین بیرون پرید و بیتوجه به چکمههای پاشنه بلندش دوان دوان<sub>از</sub> پلههای انتهایی گاراژ بالا رفت.

دو سه پلهای بالا رفته بود که یک دفعه نظرش برگشت، چند پلهای راک پشت سر گذاشته بود پایین آمد، دست به نردهها گرفت و نگاهش راین اتومبیل های پارک شده در گاراژ چرخاند. رنگ های شاد ماشین های ردیف شده دلش را برد. این ها فقط نیمی از ماشین های بابا فرخ بود و تعدادی از آن ها را هم در نژآباد نگه می داشت. همه می دانستند که فرخ اهل ماشین خریدن است اما ماشین فروختن، هرگز! هر ماشینی که برای خود و یا همسر و دخترش می خرید نمی فروخت و به عنوان سهامدار بزرگ خاطراتشان، نگه شان می داشت. در بین ماشین های گاراژ حتی می توانست پیکان گوجه ای رنگ جوانی های مامان زرین را هم ببیند، همان ماشینی که بابا رامین می گفت با آن به محله شان آمد و دل او را سوار ماشین کرد و با خود برد.

نگاهش همچنان میگشت تا بالاخره روی یکی از اتومبیل ها ثابت ماند؛ شورولت توتفرنگی ایمپالای اتاق کاپریسی شرابی تو سرخ، مدل ۱۹۷۷ یعنی چند سالی هم از او بزرگتر بود. مامان نسرین این ماشین را خیلی دوست داشت اما خودش... نگاهش باز هم کمی چرخید و اینبار روی فورد موستانگ نقره آبی تو قرمز ثابت شد. خودش بعد از این کادیلای الدورای دو در، عاشق فورد موستانگ نقره آبی تو قرمز بود.

می ترسید برای به دست آوردن حق و حقوقی که نزدیک به چهل <sup>و</sup> خردهای سال از مادرش ضایع شده است، مجبور باشند همه ی<sup>این</sup> اتومبیل های آنتیک قدیمی و ارزشمند را ببازند و باز هم این مردی <sup>که او</sup> دیده بود، با آن ها و تقاضایشان کنار نیاید. منجزی/بهارلویی 🧶 ۷۶۵

بالاخره دست از دو دلی برداشت، آهی از سر افسوس کشید و دوباره برگشت تا از پلهها بالا برود. وقتی بابا فرخ خواسته بود دیگر دست از بازی خودش بردارد و در عوض تن به نقشهی او دهد، بی شک و شبهه قبول کرده بود. همیشه همین طور بود، حرف فرخ برایش حکم فرشتهی وحي را داشت. با استفاده از همين ترفند هم مامان زرين او را از صرافت عمل بيني انداخته بود. وقتى عمل بيني مد شده بود مادرش مخالف صددرصد بود اما او دوست داشت بينياش را عروسكي عمل كند. حالا که از آن سنین خامی نوجوانی دور شده بود، دعا گوی مادرش هم بود. مامانش بابا فرخ را برای منصرف کردنش پیش انداخته و او هم زیر گوشش خوانده بود که جنس اورجینال و فابریک بهتر از اجناس دست کاری شدهی مصنوع دست بشر است. او هم با همین حرف بابا فرخ از تصميمش منصرف شده بود وگرنه تا به حال حتماً بينياش را دست يكي از جراحان معتبر پلاستیک سپرده بود. امروزه روز، دیگر دماغ عروسکی از مد افتاده بود و تازه مي فهميد كه حق با مادرش بوده و چەقدر بيني خودش حتى بىدخالت و دست كارى جراحان زيبايي هم بىنقص است و به فرم چهرهاش می آید.

کمال بد شانسی اش بود که آن بار نتواست با آن تیپ و قیافهای که برای خود ساخته بود، مجد را فریب دهد. خود مجد کم بود که شروین هم تمام کاسه کوزه هایش را بر هم زده و حالا مجبور شده بودند این بازی جدید را شروع کنند.

مهدخت هنوز هم اعتقاد داشت که نقشهاش حرف نداشته و همه چیز مهدخت هنوز هم اعتقاد داشت که نقشهاش حرف نداشته و همه چیز مطابق پیش بینیاش پیش می رفته است. او به خصوص روی حس ترحم آدمها کلی حساب باز کرده بود. به قول خودش حساب همه جا را کرده

۷۶۶ 🗶 ماه

بود، جز حساب فضولی های شروین را. اگر دست خودش بود همان لحظه که او در کارش موش دوانده بود حالش را میگرفت و در لحظه به نیابت از بابا فرخ، از پست و مقامی که داشت کله پایش میکرد. دست کرد و از کیفش، کلید در ورودی به خانه از پارکینگ را در اَوردر اَن را باز کرد. سر داخل برده و بلندگفت:

- سلام به مرغای عشق! من اومدم. مزاحم نمی خواین؟! مامان بادوم!بابا فندق! هلو لیدی اند جنتلمن!

صدای شیر آب از آشپزخانه شنیده می شد. فوری کنار جا کفش، چکمه هایش را کند و کفش های رو فرشی را پا کرد. همان طور که انتظار داشت هر دو منتظرش بودند، با این تفاوت که بابا فرخ آسوده خاطر بودو مامان نسرین نگران. این نگرانی را سعی می کرد نشان ندهد. در این بیس و اندی سال فهمیده بود که مامان نسرین هر وقت مضطرب و نگران است، دستمال برمی دارد و خانه را برق می اندازد. این اخلاقش اوابل کمتر خودی نشان می داد اما هر چه قدر سنش بالاتر می رفت بیشتر و بیشتر در و اکنش هایش بروز می کرد. حالا می شد به راحتی از خانهی برن افتاده و دستمالی که داشت در سینک ظرفشویی چنگ می خورد، نگرانی و اضطراب او را حدس زد. در دل کمی به مامان نسرینش حق داد، آن غولی که او دیده بود ترس و نگرانی هم داشت!

برعکس مامان نسرین، بابا فرخ با خیالی آسوده و تخت، پای یکی<sup>از</sup> شبکههای خبری تلویزیون نشسته بود که با آمدن مهدخت، تنها <sup>صدای</sup> تلویزیون را کم کرد.

نسرین تا سلام بلند بالای نوهاش را شنیده بود، هول برداشت و دس<sup>تمال</sup> از دستش افتاد. بلافاصله چند قدمی به سمت ورودی آشپزخانه بر<sup>داشت</sup> منجزی/ بهارلویی 🧶 ۷۶۷

و نگران چشم به نو اش دوخت. فرخ از همانجایی که نشسته بود، لبخند اطمینان بخشی به همسرش زد و رو به مهدخت پرسید: \_خب خانوم، شیری یا روباه؟

مهدخت یک راست به سراغ مامان نسرینش رفت، بوسهای نرم از گونهاش برداشت و بعد رو به بابا فرخ گفت: \_ شیر شیر!

و نسرین دخت که انگار اصلاً متوجه سوال و جواب پدربزرگ و نوه نشده بود، دستپاچه در میان کلام مهدخت رفت:

\_دیدیش؟... چهطوری بود؟... هنوزم همون قد ترسناک؟ مهدخت ادای ترسیدن در آورد و گفت:

ـ چەطورى بود؟ ۋۇۋى! يە سر دو گوش!

میخواست با این مزه ریختنش، ترس و اضطراب را از او دور کند. ـ ماهی لوس نشو دیگه، زودی تعریف کن ببینیم اینبار چیکار کردی؟! مهدخت لپ مامان نسرینش را میان دو انگشت کشید و گفت:

- الان برمیگردم عشقم، صبر کن برم لباس عوض کنم و بیام. باید فرصتی هم به بابا فرخ می داد تا او را آرام کند. پس به بهانه ی لباس عوض کردن، راه پله های طبقه ی بالا را پیش گرفت. ساختمان دوبلکس بود و طبقه ی بالا به نحوی در حیطه ی اختیاری او.

تعویض لباسش ده دقیقهای طول کشید. وقتی از پلهها پایین آمد، بلوز عنابی رنگ جذبی به تن و شلوار سفید برمودایی هم به پا داشت. دمپاییهای رو فرشیاش را هم با صندلهای انگشتی سفیدی عوض کرده بود.

در خانهی بابا فرخ کسی حق پوشیدن لباس های تیره نداشت. تا به یاد



.L 🗶 VPA

می آورد همه ی لباس های مامان نسرین رنگ های گرم و به خصوص <sup>نن</sup>ازی از رنگ قرمز داشتند، مثل همین حالا که بلوز موهر قرمز یقه هفتی ن داشت و دامن سر زانوی مغز پسته ای! همین رنگ لباس، مامان نسرین در چشم مهدخت مثل یک گل سرخ نشان می داد: با طراوت و شاداب البته امروز این گل شاداب، زیادی ترسان و رنگ پریده به نظر می ربد نسرین اعتقاد داشت که پدربزرگ و نوه دارند ریسک بزرگی می کنند که دردسرهایش و روبه رو شدن با نوه و ایل و تبار اقبال مجد نمی ارزد. که داشت به این نتیجه می رسید که حاضر است از خیر صندوقچه بگذردام نوه اش را در دهان اژدها آن هم از نوع مجدش نیندازد!

مهدخت در حالیکه گیرهی مویش را باز میکرد، به سمن مبل روبهروی فرخ رفت. همزمان با نشستن روی مبل، موهایش دورش ریخت. بابا فرخ از موی بسته هیچ دل خوشی نداشت؛ حتی برای مامی کوچولوی نازنینش.

خرمن موهای پر چین و شکن مهدخت، تا نیمهی کمر می رسید و رنگ خاصش هوش از سر می برد. رنگ غالب مویش به پدرش برده بود گیسوان پر پشتش قهوهای روشن بود اما رد پایی از رنگ موهای نسرین دخت و زرین دخت را هم به راحتی می شد در موهایش دید.

بیدخالت هیچ رنگ تصنعی و ساخت بشری، موهایش هایلای<sup>نهای</sup> طلایی خوشرنگی داشت و در کنارش، تک و توک رگههایی م<sup>شکی</sup> لابهلای موهایش نشسته بود. رنگ موهایش خاصترین چیزی بود<sup>که در</sup>

او به چشم می آمد، البته بعد از رنگ تک و ویژهی چشمهایش! نسرین که دیگر طاقتش تمام شده بود، تند خودش را به سالن <sup>رساندو</sup> کنار همسرش جا گرفت. نو و کهنه شدن روزه ا، روی چهرهی همی<sup>نه</sup> منجزی/ بهارلویی 🧶 ۷۶۹

شاداب نسرین دخت هم رد پای گریز ناپذیری به جا گذاشته بود. موهایش یک در میان سفید شده بود اما با رنگ مو همیشه سیاهِ سیاه نگهشان می داشت. فرخ موهای مشکی او را دوست داشت و نسرین هم همیشه از میل و خواسته های همسرش پیروی کرده بود.

در نظر این زن و شوهر، حتی رد پای زمان هم نمیتوانست در عشق و محبت عمیقی که نسبت به هم داشتند، خللی ایجاد کند.

فرخ هم از قاعدهی گذر زمان مستثنی نبود. تارهای سفید لابهلای موهای سیاهش گرد پیری نشانده بود، با این وجود هرگز هیچ کسی نمیتوانست سن واقعی او را حتی تخمین بزند.

هر دوی آنها لااقل بیست سالی جوانتر از سن و سال واقعی اشان نشان می دادند و مهدخت دوست نداشت حتی در ضمیر ناخود آگاهش پیر شدن و خموده شدن آنها را تصویر سازی کند. از نظر مهدخت، پدر و مادربزرگش، اکسیر جوانی با خود داشتند. شاید این اکسیر در اختیار خیلیهای دیگر هم بود اما طرز استفاده از آن را بلد نبودند و به عمد دوست داشتند زودتر از موعد خود را پیر و باز نشسته ی جوانی کنند. برعکس، فرخ و نسرین دخت به هیچوجه تمایلی نداشتند به این باور مشق و علاقهای که به هم داشتند، این سالهای اخیر، راز جوان ماندنشان در دستهای این دخترک شیرین زبان و گرم و شیر و شکری پوست بود. آرزوی دیرینه ی نسرین سر رنگ چشمهای مهدخت برآورده شده بود. حالا که علم پیشرفت کرده بود، می دانست ژن تیره، ژن غالب است! همین

حالا که علم پیسرفت قرق بود. می همان نبرده بود، اما چشمان مهدخت، هم بود که رنگ چشمان زرین به پدرش نبرده بود، اما چشمان مهدخت، کپ چشمهای جمال شده بود و به همان زیبایی. اعطای این رنگ چشم به

.L ( VV.

مهدخت، برای نسرین دخت بزرگترین موهبت الهی بود. بعد از گذشن این همه سال، جمال هنوز همان جایگاه ویژهاش را در قلب این زز داشت؛ محبتی پاک و بی غل و غش، پاک پاک. درست بود که این محبن دیگر نام عشق بر خود نداشت، اما تقدسش روز به روز بالاتر رفته بود! نسرین دخت که از سکوت به عمد مهدخت به تنگ آمده بود، بالاخره با لحن پر التهابی پرسید:

۔ ماهی جان مامان، آخر نگفتی چه کارا کردی... اینبار موفقیت آمیز بود؟

مهدخت مطمئن بود جواب این سوال را با "شیر شیر" داده و مطمئن بود که مامان نسرین آنقدر دچار استرس بوده است که در لحظات اول گوشهایش هیچ نشنیده. نسرین دخت بی تاب تر از قبل مهلت جواب دادن به او نداد و تأکید کرد:

\_جونمو به لبم رسوندي ماهي؛ بگو ديگه!

اطرافیانش همه او را "ماهی" صدا می کردند. هر کسی برای اولین بار این را می شنید فکر می کرد منظور همان ماهی دریاست اما این اسم به خاطر زیبایی صورت مهدخت رویش مانده بود. "ماه" صفتی بود که اطرافیانش از نوزادی به او داده بودند و کم کم "ی" نسبت گرفت و به "ماهی" تبدیل شد. بعدها خودش هم از این اسم خوشش آمده بود و حالا بیشتر از مهدخت، دوست داشت اطرافیانش مخفف و راحت صدایش کنند. نگاه هیجان زدهی نسرین دخت و ادارش کرد تا جوابش را این دفعه بر بارتر کند:

\_وای مامان گل؛ چی برات بگم... باور کن همون چند باری هم <sup>که فبلا</sup> رفته بودم، بازم این قدر به نظرم درشت و گنده نرسیده بود. اگه می<sup>دونستم</sup> منجزی/ بهارلویی 🥮 ۷۷۱

آدما بعد از بلوغ هم می تونن قد بکشن، میگفتم لابد ظرف همین یکی دو هفته دوباره قد کشیده و درشت تر از قبلش شده.

فرخ نگاهش را از تلویزیون گرفت و با ابرویی بالا داده به ماهی نگاهی انداخت و گفت:

> \_ دیگه اینقدرم شور نیست بابایی، من خودم دیدمش! \_اِتی جونم؛ گندهست دیگه... عین کینگ کنگ...

لحن حرف زدن و نگاه بازیگوش مهدخت، فرخ را به یاد جوانی های زرین انداخت و لبخندی بر لبش نشست. بازیگوشی چشم هایش جدا از رنگ خاصشان، کپی برابر اصل مادرش بود؛ به خصوص طرز نگاه شوخ و شنگش. البته این شوخ و شنگی نگاهش را بیشتر برای این دو به نمایش میگذاشت و برای زرین و رامین نگاهش مثل بره ای مظلوم می شد که قرار است تا ساعتی دیگر به قربانگاه فرستاده شود.

در برابر غریبه ها اما جدیت و جذبه ای در نگاهش داشت که هم برگرفته از رگ و ریشه ی اعتمادی اش بود و هم خصلت وقار و متانت دبیری و استاد دانشگاهی پدرش را در خود پنهان داشت.

مهدخت، بی توجه به نگاه پر تحسین پدربزرگش، در صدد توضیح برای مامان نسرین برآمد. دستهایش را بالا گرفت، هردو کف دستش را پیش هم گذاشت و رو به نسرین دخت ادامه داد:

- هر دستش، قد دوتا دست من بودآ... اصلاً دست من چیه؟... باور کن مانی جونم، هر دستش قد یه در قابلمهست! بعد توی این سرما، تی شرت آستین کوتاه تنش کرده بود... لامصب انگار ضد سرماست، عایقه عایق... البته کلاً به نظر من آنتی همه چی محسوب می شه. آنتی آدمیزاد، آنتی اتیکت، آنتی نزاکت... آنتی... همه چی دیگه! ولش می کردی با بیل از



16 ( VVY

همون جلوی در مینداختم بیرون. دفعه های قبل میگفتم حتماً وامدان ریخت و قیافه ی زاقارت من بوده که این قدر کج خلق می زنه. اما والی این بار حتی از اون دفعه های قبلی هم بدتر بود! اون تیمسار ور دست بگو؛ یه مالمالکیه که نگو!

فرخ سری به تأسف تکان داد و گفت:

- ماهی جان بابا، مارمولک... این مالمالک رو دیگه از کجایاد گرفتی، چینی به ابروی قهوهای مهدخت افتاد، دستی پشت گردن خون تراشش نشاند و با انگشتان کشیده، پوست سفید گردنش را با بی فدی خاص خودش کمی خاراند. سفیدی پوست تنش یک درجه روشن زا صورتش نشان می داد و به آنی جای لمس دستش با پوست بدنش، رنگ صورتی گرفت. نسرین حرکت دست او را دنبال می کرد که مهدخت شاکی لب های قلوه ای اش را جمع کرد و گفت:

-فرخ جونم، اذیت نکن دیگه، من هر چی یاد گرفتم توی خونه خودنون بوده، بذار دارم فک میکنم... آهان، خاله جان سیمین دخت جوم میگفت... فک کنم منظورش به دخترکوچیکه خاله جان پوران دخن مرحوم بود، همون خاله ناهیدآ! همیشه میگفت این ناهید خاله پوران دخت یه مالمالکیه که نگو!

فرخ لبخندی زد و رو به نسرین دخت گفت: - معلوم نیست چی از این بچه ساختیم، قر و قاطی کرده کلاً... اصفهانی و تهرانی و نژآبادی رو با هم میکس کرده، یه دوره چند ماهه هم انگلبن بوده، یه کله شده این آش هر دم جوشی که می بینی! نسرین دخت بی توجه به توضیحات فرخ، دوباره مضطرب و بی طانن پرسید:





# منجزی/ بھارلویں 🧶 ۷۷۳

- خب خب... نوهي اقبال بالاخره راضي شد؟! مهدخت سرش را با اكراه بالا داد و گفت: ـنوچ !... تقريباً انداختم بيرون! يعنى ننداخت... از جایش بلند شد، ادای لحن محمدرضا را در آورد و "در" خیالی را با حالت پانتومیم باز کرد و با صدای کلفتی گفت: - بفرمایید بیرون خانم... روی اعصاب من تک چرخ نزنید، وگرنه... وگرنه... نسرين دستپاچه پرسيد: \_وگرنه چي؟ا مهدخت خندهی بلندی سر داد، دوباره خودش را روی مبل انداخت و side had a market by the back of a گفت: \_ ہیچی بابا، قپی مثلکی میاومد! فرخ باز هم به او تذکر داد: -بابا جان، مثلاً جداست، الكي هم جداست، لغت جديد اختراع مىكنى؟! مهدخت سر به زیر انداخت و لبهایش را آویزان کرد و با دلخوری ساختگى گفت: \_اعتماد نداشتیم آ! حالا هی بزنید تو پر من... اصن دیگه فقط برای مامی گلم حرف ميزنم. برگشت سمت نسرین دخت و گفت: - نسرین جونم، نمی دونم این غول چراغ جادو از همون خاک و ويتامينايي كه به گُل هاش مي ده، صبح به صبح خودشم مي خوره كه اين قد يُغور به نظر مي آد؟! فك كنم الله كلاه سرم كذاشته بودم، هر دفعه كه



۷۷۴ کی ماه می خواستم نیگاش کنم کُلام از پشت می افتاد. قد شوهر خاله مگر دیدی؟ اصن اون چیه؟... بگو از اونم بلندتر! خب درسته این هیکل اگر خارج خیلی معمولیه اما این جا به چشم کسی عادی نیست! فرخ شبکه زد و جملهاش را تصحیح کرد:

ـ قد من و شوهر خالهت یه اندازهست. قد اون بنده خـدا هـم بفهمی نفهمی یکی دو سانت از ما بلندتره اما چون استخوون بـندیش در*شن* این قدر بزرگ می بینیش.

مهدخت برگشت سمت پدربزرگش، دستهای خوش تراشش رابا اطوار و ناز خاصی که میدانست پدربزرگش خریدارش است در هرا چرخاند و گفت:

\_اعتماد السلطنه منت كشي نكن من با تو قهرم!

دستهایش هم دستهای رامین بود. وقتی بچه بود مامان زرینش همیشه میگفت این دستها فقط به درد لول گچ دست گرفتن و معلمی میخورد. هر چند برخلاف میل مامان زرینش، او خودکار دست گرفت و به جای معلمی خانم دکتر شد، خانم دکتر داروساز؛ دکتر مهدخن روانشاد!

وقتی با این ناز و ادا خوب از پدربزرگش دلبری کرد، برگشت سمن مادربزرگش که رنگ به رو نداشت و توضیحاتش را در باب قلتشن <sup>بودن</sup> نوهى اقبال كامل كرد:

\_این آدم باید میرفت بوفالو پرورش میداد، فک کن پرورش گل <sup>داره!</sup> اونو چه به رز و دیفن باخیا و گلای زینتی آپارتمانی؟!

فرخ زیر چشمی نسرین را میپایید. هر چه نوهی پر شر و شو<sup>رشان</sup> میگفت، ذهن نسرین را یک قدم به اقبال مجد نزدیکتر میکرد. مهد<sup>خت</sup>

تير آخر را زد و گفت:

\_مؤسسه پرورش گل و گیاه اقبال! آخه اینم اسمه مردک برای گلخونهش گذاشته؟!

با یادآوری "مردک" باز صدای خندهی بی غل و غشش در فضای سالن پیچید. کاملاً معلوم بود که از این بازی جدید خوشش آمده که اینقدر سر حال است.

فرخ تمام فکر و ذکرش در حال حاضر نسرین دخت بود، باید حواس او را از اقبال دور میکرد!

۔ دوشیزہ خانوم مہربون کہ قہری، درخت چی؟ درختم دیـدی؟ چـند اصله؟!

مهدخت با شنیدن این سوال، ناز و ادای چند لحظه قبل را به کل از یاد برد و عجولانه گفت:

ـتا الان چهارتاشو... خداکنه بیشتر نشه! ولی یکیش خیلی بد جاست... وسط دفتر مدیریت؛ تا سقف رفته! فک کن بابایی، چهطور میتونم پای درخت توی دفتر کارشو حفر کنم وقتی که دور تا دورشو پارکت آخرین مدل چسبونده؟!

فرخ با ابروهایی در هم پرسید:

۔ يعنى پاركت دورتا دور درخت رو گرفته؟

- نه! می دونی، تموم دور تا دور دیوارای سالن ساختمونشو روکش کاذب داده که آدمو یاد جنگل می ندازه. یه باغچهی کوچولو هم دور درخت درست کرده که با یه دیوارهی تقریباً چهل سانتی از کف سالن جداش کرده، سنگ نمای خوشگلی هم دورش کار گذاشته که مثل یه پاسیوی کوچیک شده! خوش سلیقگی به خرج داده... البته کلاً از بدیاش



۷۷۶ 🗶 ماد بگذريم، معلومه تو كار خودش استاده! فرخ نیم نگاهی به نسرین انداخت که هـنوز رنگ بـه رو نـداشت و با صدای محکمی رو به او پرسید: -باز چي شده خانم گل؟... نبينم اخماتو! نسرین سری به سمت شانه خم کرد و گفت: -با این حرفایی که ماهی میزنه، همه ش فکر میکنم اقبال زنده شد<sub>هو</sub> اومده جلو چشممون... وای فرخ جان! حتی فکرشم مو به تنم راسز مي کنه. فرخ نگاه پر تأسفی به مهدخت انداخت و ناچار به حیلهی همیشگی خودش متوسل شد: - خب ممکنه از لحاظ قد و قواره و درشت استخونی به اون برده باشه ولي كاش خودت مي ديديش! آخه چشد... \_نگو!... نگو فرخ جان! من حاضرم عزرائیل ببینم و لنگهی اقبال حتی به خوابمم نياد. فرخ لبخند مظفرانهای زد و با لحن خاصی گفت: - راستی ماهی؛ دقت کردی رنگ چشماشو؟... من ک**ه** میگم کپی برابر اصل رنگ چشمای خودته! با این حرف، گوش های نسرین دخت چنان تیز شد که می توانست امواج زیر فرکانس معمول و منطبق با گوش طبیعی انسان را هم ردیابی کند. این از برق چشمهایش معلوم بود. مهدخت هم بی توجه به بـرق چشمهای نسرین دخت، در تأیید حرف فرخ گفت: ـ آره اتفاقاً بابا جونم! دقيقاً همينم بود كه لحظهي أخر اساسي حالثو گرفت!

منجزی/ بھارلویں 🧶 ۷۷۷

THE BRIDE

فرخ زیر چشمی او را پایید، باز نسرین توهم فانتزی زده بود! اینبار به فکر جمال افتاده بود و امکان شباهت محمدرضا مجد با او! می دانست این حدس همسرش به هیچوجه خطا نرفته است. درست بود که محمدرضا مجد، هرگز فرخ را ندیده بود اما فرخ مدتها بود او را زیر نظر داشت. از همان اولین باری که او را دیده بود، شباهت بی اندازه ی او به جمال را فهمیده بود؛ از شباهت بی اندازه ی این جوان با زرین حدس این قضیه کار چندان مشکلی هم نبود.

برعکس او، مهدخت که فکر میکرد مامان نسرین هنوز میخواهد محمدرضا را با اقبال مقایسه کند، لبخندی زد و گفت:

\_ مامان جونم برعکس اون اقبال خدانشناس، این اصلاً کچل و کم مو نیست. آدمو یاد کشتی گیرا و وزنه بردارا میندازه. موهاش کوتاهه اما قد ماهوت پاک کن مو رو سرش داره؛ تا دلت بخواد!

> نسرین بیتاب پرسید: ۔رنگ... رنگش جی؟

قهقهه سر زنده مهدخت در سالن نشست و ناخواسته لبخند را بر لب زن و شوهر زنده کرد. با دست طرهای از موهای پر چین و شکنش را پشت گوش زد و گفت:

- فک کن... نه مامانی فک کن من تونسته باشم رنگ موهاشو تشخیص



.L 🗶 YVA

بدم! همهش عینک رو چشم داشتم و دنیا رو تیره و تار می دیرم آدرنالینمم زده بود بالا، همین طوری دنیا به چشمم تار بود، چه برسه با عینک سیاه! سری های قبلم این لنزه اذیتم می کرد و نمی ذاشت خور ببینم. برای یه لحظه هم که امروز عینک رو برداشتم همچین قیافه ای براش او مدم که وقت نکردم رنگ موها شو ببینم. بعد... بعد بعد شم ای می خواستم رنگ موها شو ببینم. بعد... بعد مدی م بهانه می آورد برای به خاطر نسپردن رنگ موهای حریف، وگرنه چه طور بود که قد موها را به خاطر داشت و رنگشان را نه ؟! رو کرد به فرخ

چهطور بود که فد موها را به خاطر داشت و رنگشان را نه؟! رو کرد به فر گفت:

> راستی یه مالمالک دیگه هم اونجا هست. بعد با نگرانی رو به پدربزرگش ادامه داد:

- همین شروینه رو میگم، این بار موی دماغم نشه مث اون بار؟! می ترسم هر چی هم این کینگ کنگ بلد نباشه این محقق شما بهش یاد بده. آخه بین این همه بچه در سخون، اینو از توی کدوم تخم مرغ شانسی در آوردید بابا فندق؟ اون بار که خوب زد توی پر بدبخت بیچاره، پروانه رحیمی. یه کاره، اول مچمو سر عینک گرفت که شیشهش الکیه و طبی نیست، بعد هم که رو کرد اصن دانشجوی اون دانشگاه نیستم و پایان نامه ای در کار نیست. اون موقع داشتم از ترس کینگ کنگ بالا می آوردم. همچین نیگام می کرد که رودهم چسبیده بود ته حلقم! دلم انقلاب شده بود آ...

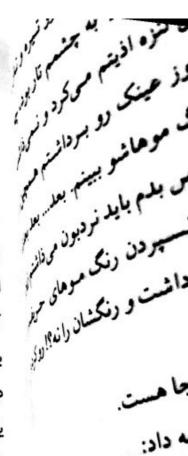
هنوز هم از یادآوری آن روز دچار ترس و هیجان می شد. بعد از <sup>روز</sup> اولی که تیمسار با شروین راهی اش کرده بود، دو سه بار دیگر هم <sup>لنز</sup> گذاشته و با ریخت و قیافهای مبدل، قدم به مؤسسه گذاشته بود. آن <sup>روز</sup>



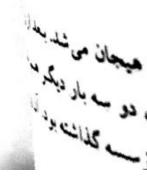
منجزی/ بھارلویں 🥮 ۷۷۹

اما وقتى مى خواست مثل هميشه به خواهش و التماس بيفتد، تيمسار گفت صمدی و مجد در دفتر منتظرش هستند. سادگی بود اگر فکر میکرد قرار است مورد استقبال این دو نفر قرار بگیرد؛ تیزهوش تر از این حرفها بود! تا رسید شروین شروع به صحبت کرد و گفت که با استاد احمدی، استاد همان دانشگاهی که پروانه رحیمی در آن درس میخواند صحبت کرده است و استاد احمدی او را خوب به یاد داشته است. شروین گغته بود، احمدی گفته که سالهای قبل در ترمهای پایین دانشجویی به این نام داشته و از قيضا دانشجوي فعال و باهوشي هم بوده است. خوب یکدستی خورد چون برای لحظهای فکر کرد شانس با او یار بوده و شانسی شانسی پروانه رحیمی نامی در آن دانشگاه بوده است. او هم لب به "بهبه و چهچه" باز کرد و کلی از خوبی ها و سواد آقای دکتر احمدی دم زد. حرفهایش که تمام شد از پشت چشمهای سرخ شده در اثر لنز، چشمهای بلقیدهی محمدرضا را دید. وقتی با اردنگی بیرون انداخته می شد، تازه فهمیده بود که استاد احمدی زن بوده و علاوه بر آن، هفت سالی است که بازنشسته شده و سابقهی تدریس او به عمر تحصیل خودش قد نمى داده است. بعدها از زبان بابا فرخ شنيد كه شروين به مراجعه کنندهای که هر روز به مؤسسه می آمده مشکوک شده و حتی یک بار که او عینکش را گوشه ی میز گذاشته تا فرصتی بیابد و استراحتی به دماغش بدهد، فهمیده عینک طبی نیست. سابقهی رخنهی خبر چینان رقيب هاي كاري در مؤسسه هم درخشان بود و در آخر رحيمي متهم شد به جاسوسي براي رقيب.

شروین هم با چه آب و تابی از گُلی که کاشته بود، برای رئیسش، فرخ اعتماد، صاحب امتیاز آزمایشگاه، داد سخن داده بود!



موی دماغم نشه من لمد نباشه این محقق نداید نو از توی کلوم تخهران د توی پر بدبخت بیجان رفت که شیشهش الکان شیجوی اون دانشگان تم از ترس کینگ <sup>کله</sup> چسبیده بودن <sup>مله</sup>





. ( VA.

فرخ که حرف های مهدخت درباره ی شروین به فکر برده بودش مرز به تأیید حرف او خم کرد و گفت: - نمی تونستم بهش بگم ماجرا چیه، اون فقط مسئول آزمایشگامون من نمی تونم بیش از حد ازش توقعی داشته باشم. پاش بیفته معی من نمی تونم بیش از حد ازش توقعی داشته باشم. پاش بیفته معی معدخت ابروها را در هم کشید و گفت: - چی بشه اون وقت! دیگه کی می تونه پس این دوتا با هم بر بیاد؟!ولئ - چی بشه اون وقت! دیگه کی می تونه پس این دوتا با هم بر بیاد؟!ولئ - چی بشه اون وقت! دیگه کی می تونه پس این دوتا با هم بر بیاد؟!ولئ مهدخت ابروها را در هم کشید و گفت: - چی بشه اون وقت! دیگه کی می تونه پس این دوتا با هم بر بیاد؟!ولئ - معی بایی، فعالاً که کک رو انداختم به پاچه ی مجد؛ ماشینو که دید تاوق کن بابایی، فعالاً که کک رو انداختم به پاچه ی مجد؛ ماشینو که دید تاوق - ماشین باز درجه یکیه واسه خودش! و با حسرت ادامه داد:

هسنوز هسم مسطمئن بود می شده از راههایی جز طعمه قرار دادن اتومبیل های آنتیک پدربزرگش، به آن صندوقچه دست پیداکنند. شوخی که نبود، این ماشین ها اگر نگوید جزئی از خاطرات خانوادگی، جزئی از خاطرات بچگی او بود!

نسریندخت سر به زیر در افکار خودش بود و در همان بین به آرامی لب زد:

-باید ببینمش!... باید هر طور شده ببینمش! باید بفهمم، با اقبال طرفیم یا جمال؟!

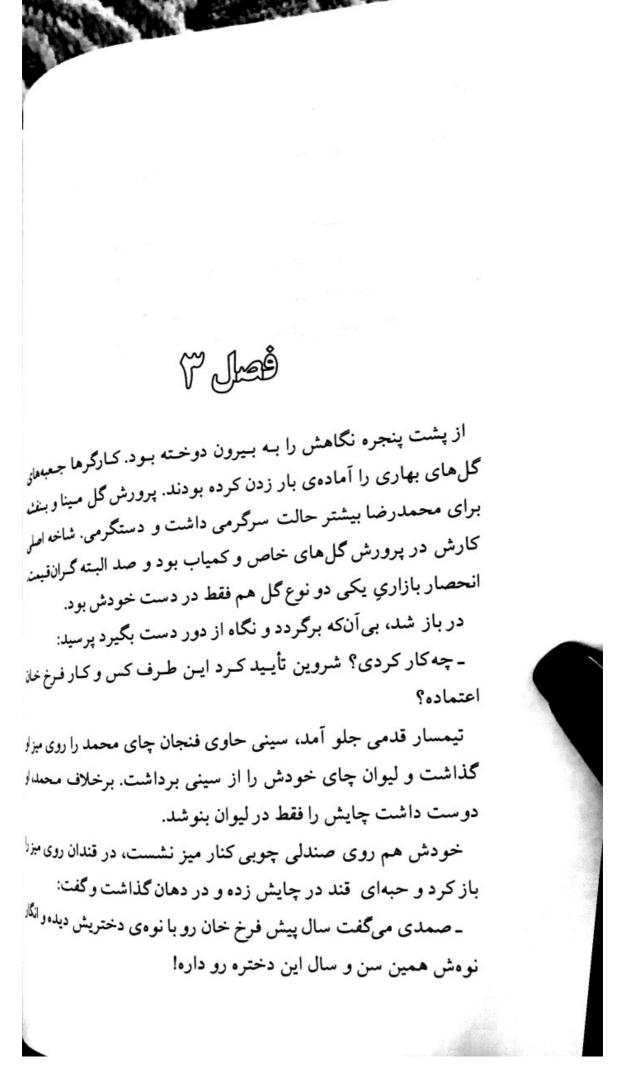
فرخ سری به تأسف تکان داد و مهدخت لبهایش را از روی ندانم کاریهایی که به خرج داده بود، بر هم فشرد. اصلاً حواسش به اینور ماجرا نبود. مامان نسرینش هنوز حتی به اسم جمال حساسیت نشان

# منجزی/ بهارلویی 🧶 ۷۸۱

میداد. فرخ میدانست نسرین چه احساسی به جمال دارد؛ او جمال را هنوز همان جوانک کم سن و سالی میدانست که در خاطر داشت. حالا خودش سن و سالی پشت سر گذاشته بود، اما جمال در بیست و سه سالگی زیر خروارها خاطره در ذهن نسریندخت دفن شده بود.

مسلماً برای نسرین مهم بود که این مرد؛ محمدرضا مجد، نشان از کدام یک از این دو مرد خاطرات او در خود دارد؛ اقبال یا جمال؟!

ا از چنست یا ی ه نگاستان از ان بیارون در خدهایتر و . در از ها، حصیفه و این های بیاری در اماموی باو ردن کروه دوردد. بیروش گل مسال و بیشنه مای محمد خداییشتر اساب « اثر می داشد. بر وش کل مسال و بیشنه اندرش این بروایل گل مای جادی و کمیاب او مای مودای اورد اندهما، این و این افرای و گل های قله در دارد مای جودان او د اندهای این و این افرای و گل های قله دارد دارد این جودان او د اندهای این و این افرای و گل های قله دارد دارد این جودان او د اندهای این و این افرای و گل های قله دارد دارد این می مودان اورد اندهای این و این افرای و گل های می ماد اندهای این و این این و این از مرد دارد دارد این اورد این اندهای این و این این او این این و این این و این اندهای این و این این این این این این این اندهای و این این و این این این این این این این این و این این و این این این این این این این و این این و این این این این این این و این و این این این این این این این و این این و این این این این این این و این این و این این این این این این و این و این این و این این این این و این و این این و این این این این و این و این این و این این این و این و این و این و این این این و این و این و این و این و این و این این و این و این و این و این و این و این این و این و این و این و این و این و این این و این این و این این و این این و این این و این این و این این و این این و این این و این این و این این و این این و این



منجزی / بھارلویں 🧶 ۷۸۳

محمدرضا برگشت سمت او، تیمسار بنابر عادتش چای داغ را یک نفس هورت کشید. اگر بخار چای تـه میکشید، نوشیدنش بـه دل تیمسار نمینشست.

محمد یکی دو قدمی برداشت و خود را به صندلی گردانش رساند. هر دو دستش را پشت سرش قلاب کرد، سرش را به پشتی بلند صندلی تکیه داد و چشمانش را به سقف دوخت. تیمسار فنجان چای را روی میز به سمت او شر داد و گفت:

- نبینمت تو فکری؟... کشتیات غرق شده سید؟...

محمد بی آنکه به او نگاه کند، چند بار به تناوب صندلی را به چپ و راست گرداند. دست هایش همچنان پشت سرش قفل بود و پاهای کشیده و بلندش، وظیفهی هدایت صندلی به چپ و راست را دنبال میکرد. تیمسار چند لحظهای معطل شنیدن جوابی از او ماند. بی فایده بود، محمد بنای جواب دادن به او را نداشت. اصلاً انگار حواسش به او نبود.

تیمسار از جا بلند شد، فنجان و نعلبکی چای را از روی میز بلند کرد و این بار با سر و صدای بیشتری آن را روی شیشهی میز گذاشت. نگاه محمد به دست او کشیده شد اما هنوز هم انگشت هایش پشت سرش در هم قفل بود. تیمسار باز سوال قبلش را تکرار کرد که نگاه کهربایی محمد بالا آمد و خیره در چشم های پر از سوال تیمسار مات ماند. تیمسار سر جایش نشست، ابروها را در هم گره زد و گفت:

۔ انگار خبر سنگینتر از اونی بودہ کہ خیال میکردم! نکنہ بہ جز کشتیات...

اینبار محمد تکانی خورد. دست هایش از هم باز شد و توامان که دستهایش را تا جایی که می شد روی میز میکشید، صندلی را هم به میز

.L @ VAF چسباند. نگاه در نگاه تیمسار، با چشمهایی که برق کنجکاوی برداز بود، پر سيد: ـتو سی سالی هست تو خونه ماها اومد و رفت داشتی... یعنی تقریباً دو سالگی من! مادرم، بین من و علیرضا... یا مثلاً حتی بعد از علیرض بچهی دیگهای نداشت؟! لب بالای تیمسار خمی رو به بالا برداشت و گفت: \_این دیگه چه سوالیه؟... نه سید، تا بودین همین سه تا بودین! ۔ علی چی؟... احتمالاً یہ دوقلو دختر باہاش دنیا نیومدہ بودہ؟!... س على بهش ميخورداًا تيمسار از جا بلند شد، سري به تأسف تكان داد و همانطور خيره به ا ـ نخیر، گمونم پاک زده به سرت! سید، پاشو یه آبی به سر و مورنن گفت: بزن... یه تکونی به خودت بده... یه کم هم رو پاهات کلاغ پر کن...حال ر هوات عوض مي شه... پاشو بابا جان... پاشو... نوک انگشتهای محمد که با این یله انداختن تنهاش روی میز، تا نه ان میرسید همان انتهای میز بهطور متناوب رینگ گرفت. با خود "نوجی" کرد و انگار اصلاً حرفهای تیمسار را نشنیده باشد گفت: - نمی شه! مگه می شه دو نفر این قدر رنگ چشما شون شبیه هم با<sup>نه</sup>!! شاید لنز گذاشته! آخه مگه این یه رنگ معمولیه که هر کسی... نوچ به جاي كار مي لنگه تيمسار! سر بلند کرد و با نگاه ماتش میخ چشم تیمسار شد و گفت: - تو مطمئن مطمئنی؟ ببین، ممکنه مادرم بچه شو... اما بازم نمی<sup>شه</sup> حاج خانم همیشه در حسرت یه دختر بوده، مگه می شه دخترشو <sup>بده به</sup>



منجزی/ بهارلویی ( ۷۸۵ 🕲

تسمسار اشارهای به چای کرد و همزمان گفت:

ىكى دىگە بزرگ...

-بردار بخور تا سرد نشده! اگه سرد بشه حالا حالاها از چایی خبری نیست، تازه توی سماور آب ریختم... بعدشم سید اولاد پیغمبر، چراگیج و گولهبازی در می آری، تا حالا اسم همزاد رو نشنیدی؟! همه توی دنیا یه همزاد دارن، حالا یکی هم رنگ چشماش شبیه تو از آب در اومده! خیلی چیز غریبیه که این طور کاسه ی چه کنم دست گرفتی؟ پاشو... پاشو کارای واجبتر داریم.

محمدرضا بی آنکه لب به فنجان بزند باز عقب کشید و چشم به سقف دوخت و زیر لب با خود فک زد:

\_اوووف عجب عروسک مامانیای بود!

تیمسار که عزم کرده بود از اتاق خارج شود، با این حرف محمدرضا وا داد و دوباره روی مبل کنار پایش نشست. نگاهش یک دور کامل سرتاپای محمد را دید زد. ده سالی بود که شب و روز در خدمت این جوان بود. بی شوهر و بدون سایهی سر، فرزندانش را یک تنه بزرگ کرده بود و حالا سه فرزندش هر کدام گوشهای پی زندگی خود بودند.

کل دوره ی شوهر داری اش، به هفت سال نکشیده بو دو سه بچه ی قد و نیم قد ثمره ی این از دواج بود. از همان ابتدا که تنها مانده، دست به زانو گرفته و نان آور خانه خودش شده بود. شخصیت ذاتی اش از ابتدا به صفت های مردانه علاقه نشان می داد. بعد هم ظرف ده سال آخری که فقط و فقط در این مؤسسه کار کرده بود، بیش از حد مردانه و سخت و خشن شده بود. محمدرضا این طور دوست داشت که در کسب و کارش پای هیچ زنی باز نشود. تنها زنی که به دفتر او رفت و آمد داشت، همین



.L @ VAP

شمسی خانم یا تیمسار خودش بود که روی هر چه مرد را سفید کرده بور و عزت و احترامی پیش محمدرضا داشت. ظرف این سالهای انحیر، به واسطه ی همین عزت و احترام هم بود که تیمسار یک جورهایی هیچ کاره اما همه کاره ی مؤسسه شده و محمد مجد، روی حرفش، حرفی نمی آورد.

اولین بار بود که تیمسار با گوش های خودش چنین حرفی را از محمد مجد می شنید. حق هم داشت، جوان بود و به هر حال باید کمکم دسن آستینی برایش بالا میزدند. هر چند تا به آن روز، بارها با چشم خودن دیده بود که سید هر وقت اسم از دواج و مزدوج شدن را می شنید، صدای داد و بیدادش تا هفت محله آن ورتر را برمی داشت! اما خب، بالاخره م کاری وقتی داشت. به گمان تیمسار می رسید که بالاخره کبوتر بخن سید محمد رضا مجد هم به بام مؤسسه اش نشسته است. همین شد ک سری به تأیید تکان داد و گفت:

\_ آره خدایی؛ به چشم برادری خوب چیزی بود!... خوش آب و رنگ.. خوش بر و رو...

محمد هم در تأیید حرف او همانطور که هنوز نگاه به سقف داشن. نیم پلکهایی میزد و تیمسار اضافه کرد:

-خیلی هم بهت می آد... کاش که همچین چیزی بشه... اگه این طور بشه من یکی که تو پوست موستم نمی گنجم!

محمد خیره به سقف و غرق در رویای خوشایندش، آهی کشید وگف<sup>ن:</sup> - فکرشو بکن تیمسار... بشینی پشتش... تا گاز میخوره گاز بد<sup>ی ر</sup> بتازونی... لایی بکشی تو خیابونا... یه سیستم بندازی روش بتر<sup>کونه.</sup> بعدش می دونی چیه ؟!... رنگش منو کشته... منجزی/ بهارلویی 🧶 ۷۸۷

تیمسار چند لحظه ی اول بر و بر او را نگاه کرد و خیلی زود به یقین رسید که یا گوش هایش درست نشنیده یا سید از شدت هیجان دچار جنون شده است. انگشت سبابهاش به صورت افقی چند باری پشت لب و سبیل هایش رفت و برگشت. کمی طول کشید تا بالاخره لبخندی بر لبش نشست و گفت:

\_ آره خب، خیلی خوش رنگ و رو بود، درست کپ خودت! انگاری راس کار خودت خلق شده!

محمدرضا در عالم خیال خودش سیر میکرد و با حظ وافـری کـه از همان خیالاتش برداشته بود، تأییدش کرد:

- آره، کپ همون چیزیه که یه عمر دنبالش بودم. درسته یکی دوتا مورد مشابه شو از سرم واکردم اما این یکی یه چیز دیگه بود. نباید دست دست کنم، اونا هیچ کدوم مثل این یکی دل نمی بردن، فکرشم نمی کردم قرمزش این قدر جلا داشته باشه و توی چشم بیاد!

ین می رسید می به او انداخت. به گمانش می رسید حال تیمسار مات نگاهی به او انداخت. به گمانش می رسید حال سید محمد رضا اصلاً و ابداً خوب نیست. بد جور عشق به عقلش آفت زده بود! فردا پس فردا اگر این دختر یک رنگ دیگر می پوشید، آن وقت توی ذوق محمد رضا می خورد! باید تلاشش را می کرد تا او را متقاعد کند ذوق محمد رضا می خورد! باید تلاشش را می کرد تا او را متقاعد کند این قدر ظاهر بین نباشد و به همین خیال گفت: - قرمز و سبز که نداره... لباس که شخصیت نمی آره، یه شعر معری هست سِد بابات می گه، چی می گه؟ همون که ای برادر سیرت زیبا...

محمدرضا جا خورد و نگاهی به او انداخت؛ "سبز و قرمز نداشت؟! محمدرضا جا خورد و نگاهی به او انداخت؛ "سبز و قرمز نداشت؟! داشت! لابهلای جملههایش چه گفت؟!... لباس؟! کدام لباس؟! منظورش تو دوزی است دیگر؟!"

ale ( VAA

روی صندلی اش کمی صاف شد و متعجب پرسید: -حالت خوش نیست تیمسار؟! تیمسار خم شد تا دستش به میز برسد، چای او را هم برداشن وبا جبه قند، سرد سر کشید. عادت به خوردن چای سرد نداشت اما آتش حرصی را که سید در دلش روشن کرده بود، با کمک وسیل خاموش میکرد، دم دستی ترین چیز هم چای سرد شده ی او بود. جای که خورد دید نه؛ انگار چندان مؤثر نبوده است و هنوز دارد از در محمد حرص می خورد، پس شاکی گفت:

- من یا تو؟ من الان می خواستم بگم انگاری حالت همچینم میزر نیست سید! درسته دختره خو شگل و ترگل ورگل بود، اما خدایی مرکز ببینه این طور نشستی و آه حسرت میکشی، برات دست میگیره برایز من.

محمد چنان هول شد و از جا پرید که صندلی چرخ دار از زیر پایش ر رفت و از پشت بـه دیـوارهی کـاذب دفـتر کـارش خـورد. نگـاهش منل عقربههای ساعت دور کاسهی چشمانش میچرخید بلکه بفهمدکجای مکالمات شان اشتباه شده.

خوب که به عقب برگشت، رسید به "عروسک مامانی!" این همان ندم اول سوء تفاهم او و تیمسار شده بود. به نتیجه که رسید، هر دو دستش به علامت سکوت و صبوری تیمسار بالا برد. کف دست هایش را به سمت صورت او گرفت گفت:

ـ استاپ... استاپ تیمسار! جون بچههات تند نرو... اشتباه شده...<sup>نبلم</sup> رو برگردون عقب... برش گردون... آهان حالا شد! عروسک مامانی<sup>؛ بعن</sup> اون کادیلاک بالدار قرمز الدورادو که فکر کنم لنگهش تو ایر<sup>ان گیر نباد!</sup>



# منجزی/ بهارلویی 🧶 ۷۸۹

"لباس" و "دختر" و "به هم می آین" نقل چیه؟... تو ندیدیش چه جیگریه این ماشینه... دلمو برده به خدا، باید هر طور شده به چنگش بیارم. حالا گرفتی چی میگم؟!

دو ور لب های تیمسار پایین کشید و گفت:

\_ هااان، پس بگو! اون وقت تا حالا قصهی ماشین بود میگفتی؟!...گفتم این سید ما از این بخار مخارا نداره، گمون کردم لابد سیستم عوض کردی. محمد لبخند پت و پهنی زد و همانطور که صندلی را دوباره به سمت

خودش میکشید تا روی آن بنشیند، به طعنه گفت:

۔ سیستمو روی ماشین عوض میکنن، اونم سیستم صوتی شو... نه سیستم آدما رو!

تیمسار لیوان و فنجان خالی چای را داخل سینی گذاشت و در حالیکه دوباره عزم بیرون رفتن کرده بودگفت:

- سیستم آدما رو هم هر وقت خدا کیفش بکشه عوض موض میکنه. گفتم بلکه سیستم سد ممد ما رو هم عوض کرده باشه اما انگار هنوز مونده تا سیستمت عوض بشه. ولی هنوزم میگم، به چشم برادری یه تیکه ماه بود!

محمد هم هنوز روی صندلی ننشسته، یادش آمد باید سری به گلخانهی شرقی شماره دو بزند. تند از جا بلند شد و پشت سر او راه گرفت تا از دفتر کارش خارج شود. تازه از دفتر کارش بیرون زده بود و دستش روی دستگیره ی در سالن اصلی ساختمان خوابیده بود تا در را باز کند که شنید تیمسار اضافه میکند: -گمونم چشم این بچه پاستوریزهه؛ همین مهندس صمدی خودمونم بد - گوندش.



, lo ( V9.

محمد پوزخندی زد و پرسید: - خودشو یا مال و منال بابابزرگ شو؟! تیمسار شانهای بالا داد و همزمان که وارد آ شپزخانه می شد، بلند جوار داد: - آش با جاش!

محمدرضا لبخندی به خود زد و با لحن خبیثانه ای که انگار روح شطان در جسمش حلول کرده و شاید هم روح اقبال مجد، به خودگفت: - اما محمدرضا آش رو بی جاش بالا میکشه. بد کاری کرد اومد ماشیز توی چشمم کشید... بازی رو اون شروع کرد اما من پیشش میبرم.

چشمانش هنوز پر از خواب بود که صدای زنگ گوشی همراهش بلند شد. آهنگی که برای شمارهی بابا فرخ گذاشته بود "دلبر شیرین نازنین یارم" بود و برای مامان نسرین "از اون بالا کفتر می آیه، یک دانه دخنر می آیه!"

حالا هم دلبر شیرین زنگ زده بود. خواب آلود چنگ انداخت و گوش را از زیر متکایش در آورد و با چشمانی پفدار و بسته گفت: \_جونم دلبر شیرین، گوشم با شماست.

وقتی بابا فرخ شروع به حرف زدن کرد، برق از سرش پرید و در <sup>جاروی</sup> خوش خواب تخت سفید با ملحفه و روتختی صورتی و یاسی<sup>اش</sup> نشست.

از ته دل "هین" کشیدهای از حلقومش خارج شد و بعد هم "نورد خدا"یی پشت بندش انداخت که لبخند را آن سوی خط مهمان لب<sup>های</sup> فرخ کرد و جواب داد:



\_بجنب بابایی، قبل اینکه بری اونوری، حواست باشه ماشینتو عوض کنی... گرفتی؟!

\_ معلومه که گرفتم بابا اعتماد جونم... عاشــــقتم، کادیلاک الدوراتو عشقه بابایی... همچین حالشو بگیرم! با مزدا ۳ خودم میرم دماغش بسوزه!

فرخ خندهی بلندی سر داد و گفت:

- همون، منظورم به این بود که با اون پراید قراضه راه نیفتی بری اونوری! همون ماشین خودت خوبه... بجنب، فقط ببین عروسکم... هوای خودتو که داری، نه؟!... نبینم مثل اونبار بی خبر از من، آرتیست بازی به سرت بزنهها! این پسر کارش درسته، توی معامله و کسب و کار، هزارتا کله گندهتر از امثال تو رو میبره دم چشمه و تشنه برمی گردونه! مهدخت همان طور که با سر رفته بود توی کمد لباس هایش و چوب رختهای مانتوهایش را تند تند پس و پیش می کرد تا مانتوی مورد نظرش را پیدا کند، با اطمینان گفت:

\_يادتون رفته ماهي جايي نميخوابه كه فقط نم داشته باشه؟... من هر

جا باشه واسه خودم دریا پیدا میکنم؛ غصه ماهی رو نخور بابا فندق! گوشی را قطع کرده و نکرده، دست به کار شد. دست و صورتی شسته و مسواکی زد و باز به سراغ کمد لباس هایش رفت.

انتخابش مانتوی کوتاه کشی جلو بسته یزرد اخرایی بود. شلوار مشکی چرم پاکرده و مقنعه سیاهی سرکرد. به سمت کولهاش دوید و شال زرد و سیاه را طوری در آن گذاشت که چروک نشود. پالتوی چرم اصل تنگش را هم که درکمر تنگ شده و کمربند می خورد، کنار شال درکوله هل داد. نیم بوت های چرمی هم که در همین سفر قبلی با مامان نسرین و بابا فرخ از

ala ( V9Y

ایتالیا خریده بود به دیگر خرت و پرتهای کوله اضافه کرد. کیف هم که دستهی زنجیری طلایی داشت و باید زیر بغل حمل <sup>مرکز</sup> برداشت و به زحمت در کوله جا داد و به سختی زیب آن را بست.<sup>ایر</sup> لیاس ها را برای اولین روز کارش در نظر گرفته بود اما مقداری از آ<sup>زیها</sup> در کوله و بقیه را هم با پوشیدن یک بارانی گل و گشاد از نظر پدر و مادرز مخفی کرد تا ساده و متین به نظر برسد. تصمیم داشت مطابق معول لباس هایش را هم مثل ماشینش در پارکینگ همیشگی محبوبش تعریف کند. باید برای رفتن به مؤسسه، از ریخت و شمایل دختر رامن زرین دخت روانشاد خارج می شد. او همیشه دوست داشت در ریخن قیافهای ظاهر شود که بیشتر برازنده ینوه ی فرخ و نسرین دخت اعناد بودن است.

با کمک بارانی بلند، حتی میتوانست شلوار لوله تفنگیاش را هم پهان کند. دکمه های بارانی را بست و دم بیرون آمدن از اتاق، چشمش به وسایل آرایشش افتاد. چند قلم از آن ها را در زیپ کناری کوله جا داد. کارش این جا و در اتاقش تمام شده بود.

نگاه دیگری در آینه به خودش انداخت و خندان کوله را برداشت را افتاد. جلوی در اتاقش ایستاد، قبل از این که در را باز کند، لبخند را از رو لبهایش دور کرد. چهرهی مظلوم معصومانهای به خود گرفت و <sup>در آنان</sup> را باز کرد.

وسط راه، نیم نگاهی برای اطمینان به کولهاش انداخت. همه <sup>چیزبا</sup> قدر کافی برنامه ریزی شده بود، پس باید عجله میکرد، وق<sup>ن زیادی</sup> نداشت. همین که قدم به هال گذاشت، پدرش را دید و سلام <sup>کرد. رابیز</sup> لبخندی به روی دخترش زد و گفت:



۔ سلام مهدختکم. چی شدہ بابا، سحر خیز شدی؟ از این اخلاقا نداشتی!

مهدخت سر به زیر انداخت، گونههایش کمی رنگ گرفت و سرخ شد. با همان صورت گل انداخته از شرم، لب زد:

م در معمد این اس از این مشور است و میروند و میشود ا**ال این ا**رد. مراجع

همین "بابا" گفتنش چند مفهوم در هم داشت، به معنای؛ "صبحتون بخیر. ببخشید که همیشه دیر از خواب بیدار می شم اما خب همیشه که در روی یه پاشنه نمی چرخه! بعضی وقتام مجبورم زود بیدار شم. بعد سر بلند کرد و گفت:

-بابا جون، یادتونه چند روز پیش گفتم یه جا درخواست کار دادم. با کارم موافقت شده. راهم یه کمی دوره؛ تو جاده شهریار میافته اما خب به رفتن و اومدنش می ارزه. با این حال اگه شما راضی نباشید، کور شم اگه برم. اول رضایت شما و مامان جون برای من شرطه.

نگاه خندان و پر مفهوم رامین به آشپزخانه و زرین بود. مهدخت هنوز مادرش را ندیده بود و زرین دور از چشم او سری برای رامین تکان داد به معنای؛ "بفرما! دختر زبون بازت رو تحویل بگیر! معلوم نیست باز می خواد چهطور سرمون شیره بماله؟"

رامین برگشت سمنت مهدخت، قصد کرده بود اول صبحی کمی سر به سر دخترش بگذارد:

- خب تو که این طور خودتو نفرین میکنی چرا قبل از آماده شدن یه نظر از ما نخواستی؟ شاید من و مامانت راضی نباشیم.

نگاه رنگ پریدهی مهدخت بالا پرید و ملتمس به پدرش دوخته شد. رامین نتوانست در برابر نگاه زریـنوار دخـترش طـاقت بـیاورد و لبـخند



مهربانی در چهره ی آرامش نشست. بعد با اطمینانی که نه تنها در کان مهربانی در چهره ی آرامش نشست. بعد با اطمینانی که نه تنها در کان بلکه از بن مایه ی قلبش فوران می زد گفت: - برو دخترم، من اون قدی بهت اعتماد دارم که چند بارم تنها فرستادمت انگلیس، شهریار که همین بغل گوشمونه. فقط بابا، برایدن دیشب از تعمیرگاه تحویل گرفتم هنوز خیلی میزون نیست، توی جادی می دی مواظب باش . می دی مواظب باش . . مهدخت ذوق زده جلو آمد، صورت پدرش را گرم بوسید و گفت مهدخت ذوق زده جلو آمد، صورت پدرش را گرم بوسید و گفت . . . می خواست تا مادرش بیدار نشده زودتر برود اما انگار مادرش زرنگن او بود چون همان لحظه زرین از پشت سر او سر رسید و صدایش کر: . ماهی مامان ؟!

مهدخت به سرعت روی پا چرخید و دستپاچه سلام کرد. نگاه زرین نز شد. این طرز سلام کردن دخترش را خوب می شناخت، هر وقت دست پایش را این طور گم می کرد، یعنی کاسه که نه (!) قاب قدحی زیر نیم کاس پنهان کرده است. چشم هایش به صورت سفید و پوست یک دسن دخترش ثابت ماند، جواب سلامش را با مهربانی داد و پرسید: محل کار جدیدت کجاست مادرجون؟ همون لابراتواری که بابا فرخ توش سرمایه گذاری کرده دیگه ؟! تا جایی که یادم می آد اونم حوالی شهریاره.

- بـ ... بله... همون... همونجاست، جای خوبیه، بابا فرخ هم تأییدش رده. زرین آهی کشید و بعد از نیم نگاهی به همسرش، سری به علا<sup>من</sup>

توافق کج کرد و گفت:

\_پس هر وقت خواستی کارت رو شروع کنی، یادت باشه اول لوسیون خاله سیمیندخت رو براش بسازی! طفلی دستاش به لوسیونای تو عادت کرده.

مهدخت چشمی گفت و خواست صورت مادرش را ببوسد که زرین باز با لحن پر خواهشی گفت:

\_خب بمون اقلاً صبحونه رو با هم بخوريم بعد ...

\_مادر جون ديرم مي شه، تو رو خدا... برم ديگه؟!... تو رو خدا!

زرین در این مورد کوتاه بیا نبود. بی توجه به خواهش و التماس های او به سمت آشپزخانه رفت و با لحن محکمی که صلابت اعتماد زادگی اش از آن چکه می زد، تأکید کرد:

- اول صبحونه! باید بتونی تا ظهر موقع ناهار سرپا بمونی. در عجبم چهطور اینا رو از مامان نسرین یاد نگرفتی؟ اگه نیای بخوری زنگ میزنم به خود مامان نسرین چغولیتو میکنم، پس بی عذر و بهونه بشین پشت میز.

ظرف خامه و عسل را روی میز گذاشت و ادامه داد:

-حواستم باشه که شب قراره عمه رویا و عمو مهدی بیان اینجا. نبینم دیر کنی و آبرومونو ببری. نگاه کن، پریناز همسن توئه اما الان داره یـه خونه رو می چرخونه.

در این فاصله رامین پشت میز نشسته بود و نصف نان لواشی برداشته خامه و عسل لقمه میگرفت. مهدخت هنوز با بغض چشم به مادرش داشت. تا یادش می آمد این پریناز عمه رویا چماق شده بود در سرش. زرین در حین ریختن چای، سر بلند کرد و با نگاهی به سرتاپای



16 🗶 V95

مهدخت، معترض پرسيد:

- اون چیه پوشیدی؟ مگه داره بارون می آد که بارونی تنت کردی؟!ای سردته کاپشن تن کن یا پالتوت رو بپوش. می خوای همه توی خیاب دستت بندازن؟! روز اولیه که می ری سرکار؛ درست و شیک و پیک بر بعد چشمی برایش گرداند و ادامه داد:

۔ میدونی که شیک و پیک من با تو فرق میکنه. شیک و تر تمیز برن این جوری که انگاری نـنه قـمری، نـه اون جـوری کـه مـیری توی خط جنیفری!

مهدخت با بغض به رامین خیره شد و معترض گفت؛ "بابا دیرم شلوا می دانست که در این دنیا فقط و فقط یک نفر وجود دارد که از پس مامان زرین برمی آید و او هم همین بابای آرام و متینش است. وقتی مامان زرین در مورد کارهای او به سیم آخر می زد، هیچ کس حتی مامان نسرین وبابا فرخ هم نمی توانستند کاری از پیش ببرند.

رامین لقمه را که از همان اول برای او پیچیده بود، سمتش گرفن مهدخت با لبخند طولِ هال تا آشپزخانه را طی کرد و با یک دنیا نشکری که در چشمش لانه کرده بود، لقمه را از دست پدرش گرفت و نصفش یک جا در دهان هل داد. رامین لیوان چای شیرین را هم سمتش گرفت.<sup>4</sup> زورِ چند قلپ چای، لقمه ی دهانش را پایین فرستاد و همزمان که به بانی لقمهاش اشاره می کرد، گفت:

> - سر راه میخورمش، قول میدم مامان جون. مهدخت قدم از خانه بیرون نگذاشته، زرین معترض شد: - نمیدونم لجاجت این دختر سر کی رفته؟! رامین لبخند مهربانی به همسرش زد و پرسید:



# منجزی/ بهارلویی 🥮 ۷۹۷

د جدی نمی دونی؟! زرین نگاهش را از در بسته ی آپارتمان گرفت و با ناراحتی نظری به او انداخت. مقابلش پشت میز نشست و شاکی از دست پدر و دخترگفت: \_ اینم نمی دونم که تو از کی یاد گرفتی دخترت رو این قدر لوس تربیت کنی!

رامين لبخند پر مفهومي زد و گفت:

-از خان نژآباد... بشین خانوم طلا صبحونهت رو بخور و این قدر حرص و جوش نخور. به دخترت اعتماد داشته باش و یه کم بهش میدون بده. - میدون؟! این بی میدون می تونه چهارراه و میدون که هیچ، یه شهر رو به هم بریزه.

\_ بیا این لقمه نون و پنیر گچی رو بگیر و زود صبحونهت رو بخور و حاضر شو. هوس کردم امروز خودم تا در مدرسه برسونمت. این حرف توی حرف آوردنها نمیتوانست از خشم زرین کم کند. با صورت برافروخته، باز چشم غرهای به در بستهی آپارتمان انداخت و گفت:

- می دونم می خوای بگی به خودم برده، ولی باور کن جز اجزای صورتش یه مو از من توی وجودش نیست! من از وقتی دست چپ و راستم رو شناختم، عاشق پیشه بودم و اهل مسائل عاطفی... از دوران نوجوونی به بعد، از روی ظواهر گذشتم رفتم عمق زندگی نشستم! این نوجوونی به بعد، از روی ظواهر گذشتم رفتم عمق زندگی نشستم! این منوجوونی به بعد، از روی خواهر گذشتم رفتم عمق زندگی نشستم! این مردون می نه می این مردوتامونو با هم شادروان می کنه آخرش! دقت شادروانت کنم، این هردوتامونو با هم شادروان می کنه آخرش! دقت کردی مو به مو از مامانم خط می گیره و بابا فرخ؟! اونام که انگار "اسباببازی" گیر آورده باشن، واسه خودشون دارن پادشاهی می کنن.



۸۹۷ 🗶 ماد

معلوم نیست دختر ماست یا دختر مامان نسرین و بابا فرخشا. اینجوری نگام نکن! آره منم همهش میگفتم بابا فرخ، اما خرم من. من... من خیلی با این بچه فرق داشتم، نداشتم؟!

رامین لقمه ای را که پیچیده بود، سمت زرین گرفت و با مهربانی گفن: -بر منکرش لعنت! تو اصلاً برای من یه دونه ای و با همه فرق داری مخ با مهدخت... این قدر جوش بی خود واسه چیه عزیز دلم؟... آخه خان طلا، ما باید کلی هم از خدا شاکر باشیم که دخترمون جای رفیق بازی ول گشتن با جوونایی که نمی دونیم کار و بارشون چیه، دلش به این بابابزرگ مامان بزرگش خوشه. من صبح تا شب توی دانشگاه دارم با این جوونا سر و کله می زنم، می بینم چند درصد شون اهل یللی تللی اند و چند درصد شون اهل قرص و اکس بازی و معتاد! وقتی مهدخت با پدریزرگ مادربزرگش می پره دلمون باید قرصم باشه که راه خلاف نمی ره. تازه از اینا هم که بگذری، ماهی بچه نیست دیگه! درسته ؟!

زرین نمیخواست از این زاویه به قضیه نگاه کند، او فقط می دید ک دخترشان را پدر و مادرش دو قبضه اختیار کرده اند. شاید هم از این که بابا فرخ جانشینی به نام مهدخت برای زرینش جور کرده کمی حسادن می کرد و نمی خواست به روی خود بیاورد. مهدخت با حمایت های بابا می کرد و نمی خواست به روی خود بیاورد. مهدخت با حمایت های بابا فرخ داشت قدم جا پای جوانی های خود زرین می گذاشت اما با قرخ داشت قدم جا پای جوانی های خود زرین و یا حتی حسادن تفاوت های شگرفی که هر روز بیشتر از قبل خود را به چشم زرین می کشید. شاید مهمترین دلیل مخالفت زرین و یا حتی حسا<sup>دن</sup> خاموشش این بود که مهدخت کنار فرخ و نسرین دخت ایستاده بو<sup>دو</sup> شیطنت می کرد، پا به پایشان؛ برعکس زرینِ آن روزها. زرین همیشه <sup>در</sup> مقابل پدر و به خصوص مادرش می ایستاد و آنها هیچوقت فر<sup>من</sup>



منجزی/بهارلویی ( ۷۹۹ همراهی با او را نداشتند. شاید حالا داشت افسوس روزهای همراه و دوست بودن با مادرش را میخورد که از دست داده بود! با اوقات تلخی رو به رامین، سر گرداند و از جوانی ها و شیطنت های خود حمایت کرد:

-پا کردی توی یه کفش که الا و بالله سر من رفته، آره سر من رفته اما فرقش اینه که من ماشین مدل بالامو می ذاشتم و سوار پیکان می شدم، این با پراید از توی پارکینگ در می آد و دو خیابون بالاتر می پیچه توی پارکینگ عمومی سوار مزدا تری ای می شه که بابا فرخ براش گرفته. ما هر چهقدر بخوایم به این دختر یاد بدیم که به داشته ها و دسترنج خودش قانع باشه، نمی شه. اصلاً انگار خمیرهش رو نداره. هفته ی پیش پشت چراغ قرمز با هم رسیدیم، دیدم خودشه، خودشو می کشید پایین و روشو برمی گردوند که من نبینمش! منم خودمو زدم به اون راه که ندیدمش! حالا مثلاً می گفتم و توی چشش می کردمم چی دست می گرفت؟

با حرص لقمهای که رامین دستش داده بود و تا حالا وقت خوردنش را پیدا نکرده بود، گوشهی پیش دستی اش رها کرد و ادامه داد:

- نمى دونم بچه هاى الان دارن به كدوم سمت و سو مىرن. همه شون اين طورند. توى مدرسه هم با يه مشت مثه ماهى خودمون سر وكار دارم. پر توقع و مظلوم نما اما به وقتش زبون دراز! ما هم جوون بوديم و جوونى كرديم، نكرديم؟!... والا اينا نوبرن به خدا!

رامین سری به توافق تکان داد و چند کلمهای هم در تأیید حرفهای او اضافه کرد؛ ته دلش می دانست که زرین خیلی هم بی راه نمیگوید. هر چند به این قضیه هم اعتقاد داشت که دار و ندار خودش و زرین است و همین یک دختر. اگر دارایی و ملک و املاک خان نژآباد را هم به آن اضافه

۰۵ 🗶 ماه

میکردند، دیگر سر به فلک میکشید. با این حساب هر که جای مهدختشان بود ده برابرِ آن چیزهایی که او نشان میداد، به نماین میگذاشت. دخترش لااقل آنقدر متانت داشت که رو در روی آنها در نیاید و همیشه احترامشان را حفظ کرده بود.

مهدخت از خانه بیرون زده و نزده، پلهها را پشت هم و مثل قرقی پایین رفت و به پارکینگ رو باز رسید که همان حیاط خانه شان بود. به محض باز کردن در پرایدش، کولهی توی دستش را روی صندلی بغل پرت کرد. در خانه را باز کرد و پشت فرمان نشست. قبل از پیاده شدن برای بستن در، همسایه اشان سر رسید و با دست علامت داد که لزومی ندارد او در را ببندد. مهدخت همین را به فال نیک گرفت و پایش را به پدال گاز فشرد و

-وای از دست این مامان باباها... همهش غر... همهش ایراد... اصلاً ما جوونا رو نمی فهمن! انگاری خودشون هیچوقت جوون نبودن! خب مادر من، زمون شماها زمان جنگ و انقلاب بوده. نسل ما با نسل شما فرق میکنه، بفهمین تو رو خدا... من نمی دونم انتظار داره من چیکار کنم دیگه؟! همه آرزوشونه دخترشون دکتر بشه، مامان من همهش می خواد شعر و لطافت تو مغز دخترش بکنه!

پشت چراغ قرمز ایستاد، سرش به سمت راست چرخید و با دیدن ماشینی که همتای مزدای خودش به نظر میرسید، به یاد ماشینش که در پارکینگ عمومی به انتظارش نشسته بود، ذوق زده دستهایش را به هم کوبید و گفت:

-ماشین خودمو عشقه... ول کن ماهی، همه مامان باباها همین طوریداد! بعد همزمان که روی فرمان رِنگ میگرفت، زیر لب شوع به .

منجزی/ بھارلویں 🥮 ۸۰۱

a data tan " second in

:35 - تا حالا چیکار میکردی که منو بیدار نکردی؟ کو آيينه وکو شونه؟ کاروانسراست یا خونه؟ کو تخممرغ تازه؟ جرا در گنجه بازه؟

مزدا تري آلبالويي رنگ، جلوي در ورودي مؤسسه توقف کرد. شروين مثل تیر خودش را پشت شیشهی آزمایشگاه رساند. از محمدرضا شنیده بود که قرار است به مدت یکی دو هفتهای، نوهی فرخ اعتماد بهعنوان کارآموز به مؤسسه آمد و رفت داشته باشد. از همان روز اول، نگاه شروین به این دختر، مثل دخترهای دیگر نبود. نسبت به او احساس کشش خاصی داشت، اما وقتی فهمیده بود که نوه ی فرخ اعتماد است، حسابی

کُرک و پرش ریخته بود. او کجا و تک نوهی فرخ خان اعتماد کجا؟! اين تفاوتها را ميدانست اما باز هم با توقف اتومبيل جلوي مؤسسه، قلب او بنای یک و دو گذاشت. ضربان قلبش نامنظم شده بود تا وقتیکه رانندهی اتومبیل پا به روی زمین گذاشت و مطمئن شد که اشتباه نکرده است.

دختر اينبار سِت لباس زرد و مشكى زده بود و چرم لباس هايش زير نور <sup>افتاب</sup> چشم را به بازی میگرفت، همانی بود که بار قبل نگاه او را مات <sup>خود</sup> کرده بود و حالا داشت روی قلبش رژه میرفت. با اینکه میدانست دسترسی به این پری زیبا رو، برای او تقریباً از محالات است، باز هم



دست و دلش میلرزید و میخواست تا جاییکه می شود او را خ<sub>وب</sub> برانداز کند.

بسی خبر از دل بسی تاب شروین و آن نگاه مشتاق پشت پسنجرهی آزمایشگاه، مهدخت خودش را آماده ی رزم با محمد رضا می کرد. اگر منل قبل بانوی سرخپوش شده بود، بی گمان فکر می کرد ماتادوری است که آمده به جنگ گاو نری قوی جنه!

وقتی قدم از ماشین بیرون گذاشت، تمام هم و غمش این بودی پاشنههای نوک تیز ده سانتیاش در گل و لای ننشیند و مثل آن دفعه بلا سرش نیاورد. این تیپی که زده بود چه به گِلی شدن؟! این یکی دو بار اخیر، شانس هم با او سر یاری گذاشته و نه اثری از باران بود و نه کارگرها اطراف را آب پاشی کرده بودند.

نگاهش به در مؤسسه بود که در ماشین را بست. میخواست درسهای بابا فرخ را مرور کند. باید تا بینهایت خودش را برای این مبارزه آماده میکرد. اینبار اگر شکست میخورد، دیگر آبرویی جلوی مامان گل برایش نمی ماند. او حتماً پیش خودش فکر میکرد که نوهاش، به نوهی اقبال باخته است!

بابا فرخش گفته بود که نباید از محمدرضا مجد ترسید بلکه باید با ا شطرنج بازی کرد. گفته بود که بزرگان سیه مهرهبازی کنند. به او پیشنهاد داده بود که وقتی تایم شروع بازی رسید، مهرههای سفید را به دست رقیبش بسپارد و خودش به انتظار اولین حرکت او بنشیند. حتی گفته بود که این مرد دست کمی از چرچیل ندارد؛ منتهی چرچیل زمان خودش. بابا فرخ گفته بود که یک مثل قدیمی در مورد چرچیل گفته؛ اولینباری که وینستون را ببینید، همهی بدی هایش را خواهید دید و بقیه زندگیتان را

ji

منجزی/ بهارلویی 🔮 ۸۰۴

باید صرف کشف کردن خوبی های او کنید! به اعتقاد اعتماد؛ خان بزرگ نژآباد، باید به مجد کوچک فرصت می داد تا خوبی هایش را رو کند. کاش مهدخت هم می توانست کمی از خوبی های او را ببیند بلکه کمتر از این مرد واهمه داشته باشد. مهدخت با هر چیزی می توانست کنار بیاید، جز دستپاچه شدن و واهمه داشتن! دستپاچه شدنش همیشه برایش مصادف بود با یک گند کاری عظیم و غیرقابل جبران.

قدمهایش او را به سمت مؤسسه می برد و ذهنش او را به سمت تیمسار هدایت می کرد. مطمئناً او به دیواری امن و مطمئن نیاز داشت تا با تکیه بر آن، بتواند بر واهمهاش از مجد، پیروز شود. دیواری مطمئن تر از آن زن غول پیکر این اطراف به چشم ندیده بود. حداقل حسنش، یکی بودن جنسیت شان بود، فقط اگر می شد او را یک طوری هم جنس خودش بداند! هر چه فکر می کرد، تیمسار جز مانتو و مقنعهای که همیشه به تن داشت، هیچ نشانه ی دیگری برای همسان بودن با جماعت بانوان در خود نداشت.

مهدخت همچنان که مسیر پوشیده از سنگریزه را میرفت، با خود در مورد آن زن فکر میکرد. شمسی خانم هر چهقدر هم که پشت لب سبز، مرای زمخت و دستهای پر مو و حس و حال مردانه داشته باشد، باز صدای زمخت و دستهای پر مو و حس و حال مردانه داشته باشد، باز هم یک زن بود. زنها در دار دنیا هیچ چیز را به اندازهی توجه دوست هم یک زن بود. زنها در دار دنیا هیچ چیز را به اندازه ی توجه دوست ندارند. توجهی که مشخص باشد به زنانگی آنها شده و حس زنانه اشان ندارند. توجهی که مشخص باشد به زنانگی آنها شده و حس زنانه اشان مورد تحسین قرار بگیرد، نه توجهی که نشأت گرفته از کار و موقعیت شغلی باشد. در این چند باری که به این جا رفت و آمد داشت، یک چیز را خوب



# .L 🗶 A.F

فهمیده بود؛ اینکه فرامین شمسی خانم شدیداً مورد توجه کارکز فهمیده بود: این \_ ر مؤسسه است و همه از او حساب می برند. درست که شاید غربه هاار مؤسسه است و می دیدند، اما مهدخت می دانست که <sup>مورر</sup> فقط در حد یک آبدارچی می دیدند، اما مهدخت می دانست که <sup>بعر</sup>ار معط در معید سیدمحمدرضا نفر دوم این مؤسسه، خود تیمسار است. به این مسئلهم سیدست. واقف بود که احترام و حرف شنوی کارکنان مؤسسه از او، بیشتر نتیجین خوی مردانهی شمسی خانم است!

ری و باید قبل از هر چیز، شمسی خانم را از جهت زن بودنش مورد سناین قرار می داد. شاید با این روش می توانست از این زن درشت مبکر سنگری امن و مطمئن بسازد تا بتواند پشت سنگر خود ساختهاش د برابر جبههی خصم مقاومت کند و کم نیاورد. حالا وقت دوز بازی بودو هر چند نفر که می توانست در خط خودش هم دل کند، به نفعش بودو چه کسی بهتر از شمسی خانم که امین و معتمد سید محمد بود.

باز هم در بدو ورود به مؤسسه، هـمان كـارگر فـرغون بـه دست پيش رویش ظاهر شد. ظاهراً اینبار همهی کارکنان حسابی توجیه شده بودند که باید جلوی ورود هر زنی به این محوطه را بگیرند. انگار هنوز کسیاز ورود او به مؤسسه بهعنوان کارآموز خبر نداشت. سادگی بود اگر فکر ميكرد برايش فرش قرمز پهن خواهد شد!

مسلماً انتظاري زیاد بود؛ آن هم از نومي اقبال مجد! با اينكه همينه روی حرفهای خردمندانهی بابا فرخش حساب باز میکرد اما به هیچوجه نمیتوانست پیشبینیاش در مورد محمدرضا مجد را باورکند اینکه مجد کوچک ممکن است لااقـل یک وجـههی شخصینی <sup>خوب</sup> داشته باشد و او می تواند با صبوری همان یک وجه را از دیگر وجوه <sup>بدش</sup> جدا سازد!

منجزی/ بھارلویں 🔮 ۸۰۵

هنوز درگیر و دار افکار خودش بود که کارگر مؤسسه، مقابلش ایستاد و سد راهش شد.

\_بکش کنار جعفر! اجازه بده خانم تشریف بیارن توی دفتر... دستهای کارگری که جلویش سد ساخته بود، با صدای محمدرضا به طرفةالعینی پایین افتاد.

بعد هم صدای پر تأسف مجد را شنید که در ادامه گفت: \_شماها همیشه توی هر کاری تأخیر فاز دارین؛ اونموقع که باید جلوشو میگرفتین، برام خوش خبری آوردی، حالا دیگه؟!... راه بیفت برو سر کارت!

لبهای مهدخت از شدت حرص بر هم فشرده شد. به زودی نشانش میداد تأخیر فاز داشتن یعنی چه! آنقدر از این برخورد تند و لحن صدای خشک و بیعطوفت مجد دلگیر بود که حتی نیمنگاهی هم به او نینداخت.

جعفر از آنها دور شد و محمدرضا که تازه نگاهش را از پشت سر کارگرش برداشته بود، مکثی کرد و رو به او گفت: - دیر تشریف آوردید خانم دکتر!

مهدخت نمی خواست شمشیر از رو ببندد. نمی تواست با او "رو" بازی کند و بهانه ای دستش دهد تا همان طور که دفعه های پیشین با تیپا از مؤسسه بیرونش انداخته بود، باز هم بیرون بیندازدش. پس با "ببخشید" کوتاهی سر و ته قضیه را هم کشید و تمام حواسش را جمع کرد تا از پشت عینک سیاهی که به چشم داشت، رد نگاه محمدرضا را دنبال کند.

تیرشان درست به هدف خورده بود و مو لای درز نقشهاشان نمی رفت؛ خود خودش بود! فکرش را میکرد که وقتی قدم به مؤسسه بگذارد





۸۰۶ 🔮 مار این طور چشمان واله و شیدای محمدرضا و بعد هم نگاه <sup>حسرت</sup>زد<sub>ار</sub> سرخوردهاش را ببیند. طفلک سید محمد، تمام وعده و وعیدی که از نر قبل به خود داده، دود شده و به هوا رفته می دید. بابا فرخ گفته بود 'دیش که مجد کوچک زنگ زده بود، از پشت گوشی هم می توانسته شوق به چنگ آوردن کادیلاک را از صدایش تشخیص دهد." از صبح التهاب محمدرضا هر ساعت از ساعت قبل پیشی گرفته بود.نا قبل از سر رسیدن مهدخت، مثل مرغ سر کنده توی حیاط می دفن می آمد. یک چشم به ساعت داشت و یک چشم به خم جاده. انتظارنر داشت به طول میانجامید و خبری از خانم دکتر و مهمتر از خودش ماشین کم نظیرش نبود. فقط برای دقایقی به یکی از گلخانهها رفته بودر داشت از آن بیرون می زد که صدای کارگرش را شنید که مانع حضورنون فرخ خان اعتماد شده بود. از شوق دیدن دوبارهی کادیلاک مثل برق وباد خود را به محوطهي باز مؤسسه رسانده بود. حالا اما با دیدن ماشین قرمز دیگری به جای آن کادیلاک بالدار، کاردش میزدی خونش در نمی آمد. خدايي بود كه جلوى خود را گرفت تا نوهي فرخ خان را از همين رامي که آمده، برنگرداند. نوهی فرخ خان که نوهی فرخ خان! اگر محمدرضابا روی قوانین نانوشتهی خود گذاشته و اجازه داده بود او بهعنوان کارآموز قدم به مؤسسهاش بگذارد، فقط ناز شست آن ماشین استثنایی بوده و نه نوهي فرخ خان بودنش.

آن قدر از این کار کارآموز جدید، سرخورده و دمغ شده بود که حنی ۲۰ دنبال او پا به داخل دفتر نگذاشت. ترجیح می داد به اندازهای که خانم دکتر او را به انتظار گذاشته و در نهایت هم دستش خالی و چشم<sup>ش با</sup>

منجزی/ بهارلویی 🧶 ۸۰۷

جاده و به انتظار دیدن آن اتومبیل مانده بود، او را به انتظار شروع کارآموزی مدیریتی مؤسسه بگذارد.

خبر نداشت که انتخاب این تنبیه، منتهای آرزوی مهدخت است! محمدرضا با نیامدنش و به اصطلاح منتظر گذاشتن نوهی فرخ خان در دفتر مدیریت، به اختیار خود، تیمسار را به سمت و سوی مهدخت سوق داده بود.

مجد با افکار پریشانش تا جلوی در مؤسسه رفت و نگاه یأس آلود منتظرش را به آن ماشین آلبالویی دوخت. یک آن نگاهش به بدنهی اتومبیل ثابت ماند و در مغز فعالش محاسباتی را انجام داد. رنگ قرمز آن ماشین و بعد، رنگ آلبالویی این یکی، هردو رنگ... گرم و سرشار از انرژی! این یعنی خریداران هر دو اتومبیل، بایستی که سلیقهی یکسانی داشته باشند. چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید.

بیشتر از ده سال بود که عشق جمع آوری اتومبیل های آنتیک به سرش افتاده و روز به روز علاقهاش به کلکسیون ماشین های عتیقهاش، بیشتر و بیشتر شده بود.

حالا باز معلوم نبود باید تا کی انتظار بکشد بلکه بتواند یک بار دیگر آن عروسک زیبای درخشان را از نزدیک ببیند. باید لااقل یک بار دیگر آن اتومبیل را از نزدیک می دید، زیر و رویش را برانداز میکرد و آن وقت اگر به خریدش مطمئن می شد، برای معامله پا وسط میگذاشت.

قصد نداشت به شکل مستقیم از نوهی فرخ خان اعتماد، سراغ اتومبیل را بگیرد. اگر آنها میفهمیدند که او به شکلی عجیب و غریب خواهان اتومبیل قدیمیاشان شده است، شاید دندان گردی نشان میدادند و به دست آوردن این مورد برایش سخت تر از سخت می شد.

16 @ A.A

یکی دو ساعتی باید خود را بیرون از دفتر مدیریت و در گلخانه<sup>ماین</sup> سرگرم میکرد. این روش بهترین و مؤثرترین کاری بود که این طور <sup>موافع</sup> جوابگوی اعصاب خرابش می شد. باید اول آرامش را به خودش برمیگرداند و بعد دوباره نقشهی جدید و مؤثرتری برای به چنگ آوردن آن اتومبیل میکشید.

با این فکر، سرش به سمت دفتر مدیریت بـرگشت و هـمانطور که گوشهی لبش را به دندان میگزید، پلکهایش به هم نزدیک شد. به هر حال فعلاً خانم دکتر مستحق تحمل مجازات بود. چه مـجازاتی بـهتر از عاطل و باطل ماندن در اولین روز کارآموزیاش!

چند دقیقهی بعد، محمدرضا مجد راه دورترین گلخانهی باغ را در پیش گرفته بود. مطمئناً لااقل دو ساعتی طول میکشید تا به همهی گلخانههایش سر بزند، اگر هم طول نمیکشید؛ اشکالی نداشت او طولش می داد!

در این فاصلهی دو ساعته، خدا برای مهدخت ساخته بود. اگر محمدرضا مجد تصمیم به در نظر گرفتن پاداشی برای کارآموزش داشت، باید این دو ساعت وقت آزاد را در کنار تیمسار برای او مهیا میکرد، که کرده بود!

مهدخت وقتی پا به دفتر کار محمدرضا گذاشته بود حتی از مخیلهاش هم نمیگذشت که چنین بخت و اقبالی به انتظارش باشد. فکر میکرد یکی دو دقیقه بعد سر و کلهی مدیریت مؤسسه هم پیدا می شود، پس نهایت استفاده را برده و گوشی قرمزش را از جیب پالتوی چرم مد روزش بیرون کشید و برای بابا فرخش پیامک داد:

"بابا فندق من رفتم تو دهن اژدها. چشاش داشت در می اومد وقتی

منجزی/ بهارلویی 🧶 ۸۰۹

ماشین مزدانه رو دید. از مامان گل بخواین برام دعا کنه" و تندی پیام را فرستاد و گوشی را در جیب انداخت. میترسید هر لحظه سیدمحمدرضا سر برسد و دستش لو برود.

اما انتظارش به طول انجامید و به جای سید محمد، تیمسار با سینی چای آمد. یک فنجان چای خوش عطر و لیوانی مملو از چای آلبالویی رنگ توی سینی بود و یک قندان پر از نبات! همین که قدم به دفتر گذاشت چشمانش گشت و فقط نوهی فرخ خان را دید و متعجب پرسید: \_ت سید کجا موند؟

مهدخت مظلومانه سری به معنای نمی دانم تکان داد. تیمسار حرصی کنج لبش را جوید، سید کتاب خوانده شده ای برای او بود که هر حرکتش را از پیش می توانست حدس بزند. به روشنی هم منظور این کارش را گرفته بود. دلش به حال دخترک سوخت که نمی دانست این آمدن و رفتنش بی فایده است و محال است چیز به درد بخوری از سید یاد بگیرد، حداقل نه تا زمانی که خود محمد نخواهد! از سر دلسوزی گفت:

\_چايى براى سيد آورده بودم و خودم، نمىدونستم تو هـم ايـنجايى، دروغ نيست مىگن روزي دهن هر كسى به خودش مىرسه؛ اين چايى هم قسمت تو بوده انگار.

فنجان چای را روی میز مقابل مهدخت گذاشت و خودش میز را چرخیده و پشت آن، روی صندلی مدیریت نشست. به غیر از محمدرضا، او تنها کسی بود که اجازه داشت روی صندلی پر ابهت مدیریت بنشیند. گاهی اوقات حتی پیش آمده بود که او روی این صندلی و محمدرضا طرف دیگر میز روی صندلی ارباب رجوع بنشیند.

چشمهای مهدخت با حظ فراوانی دور تا دور اتاق گشت و برای

oh @ 11.

لحظاتی نگاهش به سمت سالن خیره ماند. از دفتر کار مجد و جایی که او نشسته بود، فقط قسمتی از باغچهی کوچک طراحی شده در دور درخت پیدا بود. به بهانه قدم زدن در دفتر، جایش را کمی تغییر داد تا درخت به خوبی در معرض دیدش قرار بگیرد.

همین تنه قطور نشان از عمر زیاد درخت داشت. در سرتاسر این باغ انگور که هنوز لابه لای گلخانه ها آثار به جا مانده از تاک های خشکیده اش دیده می شد، چند اصله درخت کهنسال بیشتر وجود نداشت. حداقل این را مامان نسرین هم تصدیق کرده بود. درختان کهنسالی که شاید از عمرشان نزدیک به صد سالی گذشته بود. شنیده بود حتی قبل از این که مجد کوچک این باغ را تحویل گرفته باشد، تاکستان از بین رفته بوده است. در عوض، درخت ها که تعدادشان هم کم بود پا بر جا و زنده مانده بودند، همین درخت ها هم هدف مهدخت بود!

بعد از اینکه خوب نگاهش روی درخت گشت، رو به تیمسار گفت: - یکی از قشنگترین دفتر کاراییه که توی عمرم دیدم و... تیمسار بادی به غبغب انداخت، نگذاشت ادامه بدهد و بین حرفش رفت:

- بَ چــی فکـر کـردی. سـید واســهی تک تک گــلدون مــلدونا و درختچههاش زحمت کشیده. این درختچهی مینیاتوری رو نگاه! نگاه مهاخ تبیید ما مالک

نگاه مهدخت رد دست او راگرفت و به درختچهی کوچکی ختم شد که در گلدانی مستطیل شکل نشسته بود. گلدان و درختچهاش او را بـه یـاد سرزمین های آسیای شرقی میانداخت. تیمسار هم فکرش را تأیید کرد و گفت: -بذر اینو چند سال پیش سید توی سفری گرفت که به ژاپن داشت. چیز

11.11 منجزی / بهارلویی 🖤 ۸۱۱ نې و کميابيه، اسم سختي هم داره که خودش خوب مي دونه اما من سر ته د <sub>در نمی</sub> آرم. میگن توی هر آب و هوایی سبز نمی شه، آب و هوای ایرانم بعد مفتخر از داشتن رئیسی مثل سید، ادامه داد: ۔ اما نگاہ چه خوب بزرگ شدہ، از بس این جوون بھش رسیدہ. براش حکم بچهشو داره! فکر نکنی فقط این گىلدونآ، هـمه، گـل و گـياهاش براش این طوری ان. این گلدون اما براش یه چیز دیگه ست. صبح به صبح بابد باش حرف بزنه... مهدخت لبخندی بر لب راند، بدش نمی آمد کمی سر به سـر تیمسار یگذارد: ۔اون وقت ژاپنی باهاش حرف می زنه؟! تيمسار ذاتاً ساده بود و در كنه وجودش بي شيله پيلگي ديده مي شد اما این سالها به خاطر همجواری با محمدرضا و مرد خانه شدنش، خود به خود مجبور شده بود زرنگی و جلب بازی هایی را اکتسابی به دست بیاورد. اینبار هم از همان دفعاتی بود که ذات سادهاش نتوانست پی ببرد مهدخت با او شوخي كرده، پس گفت: -نه، به فارسی آموختهش کرده! گفتم که مثه بچهش میمونه... ولی <sup>خود</sup>ش چند تا زبون رو مثه بلبل حرف میزنه... گمونم یه چن جملهای هم ژاپنی بلد باشه. خب معامله با این خارجی مارجیا کار آسونی نیست، <sup>جم و خمش</sup> رو باید بلد باشی. سید از آب کره میگیره و... -أخ خوب شد يادم افتاد! اگه اسم كره نياورده بودينا، ممكن بودتا خود شبم يادم نيفته. بيا خاله جون... ببين برات چي آوردم. روی مبلی نشست و دست در کیف ظریفی کرد که به همراه آورده بود.

۸۱۲ 🔮 ماد. ا

این کرم دست ساز کوچک را که بهقدر ته استکانی حجم داشت، برای مامان گلش ساخته بود. نسرین همین دو سه روز پیش سفارش داده بودو او هم بلافاصله دست به کار ساختش شده بود. می صرفید که یکی دو روزی مامان گلش را به انتظار بگذارد و این کرم دست ساز را خرچ در بازی آوردن تیمسار به نفع خودش کند. تیمسار که هنوز محو و مات همان کلمه ی "خاله" مانده بود، با دیدن ظرف کوچک سفید با در سبز، قیافه ی چندشی به خود گرفت و پرسید: - این چیه دختر؟!... مگه می خوای بری آزمایشگاه؟... من سالمم، چرا اینو به من می دیش؟ مهدخت که از اعتراض و قیافه ی پر اکراه او سر در نیاورده بود، با تعجب مهدخت که از اعتراض و قیافه ی پر اکراه او سر در نیاورده بود، با تعجب

پرسید: \_ خب برای شما درستش کردم، مگه چیه ؟! تیمسار با رنگی برافروخته از جا پرید، یک چای به دخترک تعارف کرده بود، فکر نمی کرد همین تعارف ساده او را این قدر پر رو کند که پایش را از حدش درازتر سازد! باقی اش همین بود که این دخترک انگ مریضی به او بزند. تند و با پرخاش گفت:

من این ظرفا رو خوب می شناسم... گلاب به روت وقتی کسی بیماری انگل مَنگلی بگیره، بره دکتر، می فرستدش آزمایشگاه بعد از این ظرفا بهش می دن... اون وقت تو اینو برا من آوردی ؟! دستت درست دختر، دستت درست! مهدخت که تازه فهمیده بو د تیمسار چه اشتباهی کرده است، تند روی پا

> ایستاد و دستپاچه و عجولانه، توضیح داد: ا

۔ وای خدا به دور خاله جون، من غلط بکنم همچین جسارتی به <sup>شما</sup>

منجزی / بهارلوی ( ۸۱۳

کرده باشم! خاله، این یه کرم مخصوص ضد آفتاب سوختگیه... آخه با همون یه باری هم که اومدم، حدس زدم شما زیاد توی باغ اینور اون ور میگردید و زیر آفتاب میمونید. نه که پوست تون سفید و لطیفه، اشعهی ماورای بنفش آفتاب براتون مضره، حتی میتونه خدا نکرده سرطان زا باشه. منم اینو برا شما با دستای خودم درست کردم مبادا بلایی سرتون بیاد.

بعد با لبهایی آویزان و به ظاهر قیافهای سر خورده ادامه داد: \_ نمی دونستم بد بر داشت میکنین و...

دیگر ادامه نداد. دستش را با ظرف کرم توی دستش پس کشید و دوباره روی مبلی که قبلاً نشسته بود، جا گرفت. تیمسار با ابروهایی بالا رفته، نگاه زیرکش روی او میخ شد، کمی براندازش کرد و گفت:

\_ ببینم، تو از کجا این چیزا رو بلدی؟... همین اشعه و سلاطونو... این ضماد و... این چیزا رو... مگه دکتری؟!

مهدخت که با این سوال ها برق موفقیت توی چشمش تلألو انداخته بود،

چند بار پشت هم سرش را به علامت تأیید خم و راست کرد و گفت: -پس چی که دکترم؛ دکتر دارو ساز. اینجا درس خوندم اما یه چند ماهی هم بگی نگی توی ناف انگلستان دورهی طب گیاهی و ساخت کرمهای زیبایی دیدم.

تیمسار دوباره روی صندلی گردان نشست، مشکوک و با احتیاط پرسید: - چرابه من میگی خاله؟! چه نقشهای تو سرته؟... همین یکی دو هفته پیش یه جاسوس دست پا چلفتی رو از این مؤسسه بیرون انداختیم... اینجا چیزی کاسب نمی شی و فقط علافیش بهت میمونه! لبخند مهدخت عمیق شد، آن جاسوس دست پا چلفتی را اگر از در

ماد 🗶 ماد

بیرون می انداختند از پنجره می آمد، از پنجره بیرون می کردند، نون زیرزمینی می کند و باز خودش را می رساند. - خاله! این حرفا چیه؟... من خودم به قدر کافی پول و ثروت و ملک ر املاک دارم، می گید نه؛ خب از همین مهندس صمدی همکار سِد مى بپرسین.

لبخندش محو شد، اینجا دیگر از روی نقشه و حساب کتاب حرف نمی زد و حرف دلش بود:

-اگه بهت میگم خاله، چون چیزی که کم دارم یه خاله ست... حتی داین هم ندارم. مامانم تک بچه ست... خودمم همین طور؛ نـه خواهری نه برادری... تک و تنها...

آهی از سینهاش بیرون آمد و مغموم ادامه داد: - مثه یه تک درخت خشک و تنها میون بر بیابون... خب چی می شه مگ خالهی من باشین؟... از همون اولینباری که دیدمتون، مهرتون به دلم افتاد! اما اگه فکر میکنید که...

جملهاش را کامل نکرد و با بغضی کـه ایـنبار سـاختگی بـود، سر در گریبان برد و گفت:

-باشه حالا که شما دوست ندارید، دیگه نمیگم خاله.

تمام فیلمهایی که مهدخت بازی کرده بود راه به جایی نبرد. تیمسار همان اول کاری چیزی از مهدخت شنید که برق از سرش پرانده بودو دیگر قادر به درک باقی جملات نبود! با چشمانی بینهایت گرد شده گفت:

- سد ممـــدا... نداشتیم آ. سید این جا برای هیچ کی سد ممد نیس<sup>ت</sup> گفته باشم اینو خوب آویزون گوشت کن.



# منجزی/ بهارلویی 🔮 ۸۱۵

مهدخت از ابهت او یک لحظه ته دلش خالی شد! نه؛ انگار این زن خط قرمزی به اسم "سید" برای خود داشت. فوری به خود آمد اما سعی کرد قیافهاش همچنان ترسان نشان بدهد. درجا بین انگشت شست و سبابهاش راگزید و گفت:

روای روم سیاه. چشم، از این به بعد نمیگم سد ممد، بگم آ سد ممد خوبه، نه؟

این حرف و حرکت دختر صاف آمد و در دل تیمسار نشست و لبخندی هم بر لبش انداخت. با همان لبخند کج و کوله دل مهدخت گرم شد و باز از جا پرید و گفت:

- خاله شمسی جون، یعنی این پماد ضد آفتاب رو از من قبول نمیکنین؟ ببینین اگه قبول نکنین فک میکنم هنوز بابت اون که گفتم سد ممد ازم دلخورین. خاله نمی دونید، تموم دیشب از شوق اینکه می خوام شما رو ببینم تا کی بیدار بودم و داشتم اینو درست میکردم.

تیمسار تا به عمرش از چنین چیزهایی استفاده نکرده بود. در کل، فایده بردن از چنین موادی را چیزی در حد انجام گناه کبیره می دانست. این پماد حتی استفاده نکرده بر روحش عذاب وجدان تلنبار می کرد و رد کردن دست دختر هم به دلش نمی افتاد، مردد مانده بود بالاخره بگیرد یا نگیرد. نمی خواست به خود اعتراف کند اما این خاله خاله گفتن دخترک بد طور به دلش نشسته بود. خوشش می آمد یکی خاله صدایش کند. هر صفتی از جمله "تیمسار" "عمه سبیلو" حتی "آقا شمسی" به گوشش آشنا بود الا خاله! خاله بودن هم بدک نبود.

دختر با چشمانش التماس میکرد پماد را بگیرد. در حیص و بیص گرفتن و نگرفتن بود که صدای پایی شنید، خودش هم نفهمید چهطور چنگ





.6 @ 119

انداخت و کرم را از دخترک گرفت و در جیب بزرگ روپوشش هل دادو چشم به در ورودی اتاق کار محمدرضا دوخت. به ثانیه نکشیده قامن صمدی در چارچوب در نشست!

شروین کاملاً خود را به کوچهی علی چپ رسانده بود، طوریکه انگار نه انگار از حضور مهدخت در دفتر مدیریت با اطلاع است! وارد دفتر نشده با نوک انگشت تقهای به در نیمه باز زد. سرش در گوشی همراهش بود و گفت:

- آقا محمدرضا کمی عصارہ ی... اِ... سلام خانم اعتماد! شما کجا اینجا کجا؟!

شاخکهای تیمسار تیز شد! از نگاه خریدارانهای که شروین بر مهدخت انداخت تا ته خط رفت و از حرص لبش را جوید. حس میکرد این جا قلمرو اوست و او هم یکی از شیرهای نریال و کوپال داری است که شیر نر قلمرو کناری آمده تا ماده شیری را از گلهاش جدا کند و با خود ببرد.

تیمسار که خودش هم یک زن بود، از دیدن جمال مهدخن نمی توانست چشم بردارد، می توانست حدس بزند که احتمالاً شروین هم به همین درد دچار شده است.

مطمئن بود اگر خودش مرد بود، حتی با همین وضعیت و سن و سالی که حالا داشت، بختش را برای یک بار هم شده بود، می آزمود و به خواستگاری نوهی اعتماد می رفت.

افسوسش هم حالا برای این بود که چرا پسرانش تشکیل خانواده دادهاند، اما اگر پسرانش را نمی توانست برای مهدخت لقمه بگیرد کس بود که مثل پسرانش برایش عزیز بود. باید مهدخت را در آب نم<sup>ی</sup>



127.10

منجزی / بهارلویی 🔮 ۸۱۷

میگذاشت برای روزی روزگاری که سید به فکر مزدوج شدن میافتاد. با همین فکر درجا جلوی شروین جبهه گرفت و گفت: \_اینجا کاری دارین مهندس؟ اگه با سید کار دارید توی گلخونهان، باید

بری اونجا. شروین یا متوجه خصومت کلام او نشد یا صلاح دید خود را به بیراهه بزند. تشکری زیر لبی از تیمسار کرد و رو به مهدخت گفت:

- شنیدم که دکتر داروسازید، پس تقریباً با هم توی یه خط کاری هستیم. اگه به قسمت ما بیاین و نگاهی به آزمایشگاه پدربزرگتون بندازید، فکر کنم تصمیم بگیرید همونجا توی آزمایشگاه بمونید. منم خوش حال می شم با هم همکاری داشته باشیم.

مهدخت صاف به پشتی مبل تکیه داد، پا روی پا انداخت و در حینی که از پنجره چشم به بیرون داشت گفت:

- شما لطف دارید، اما اگه میخواستم توی آزمایشگاه کار کنم مطمئن باشید پدربزرگم این پیشنهاد رو به شما نمی داد و از روز اول خودم اون قسمت مستقر می شدم. نیت من آموزش مدیریت کاربردی و اجرایی مؤسسه پرورش گله نه آزمایش و داروسازی گیاهی!

از جوابی که داد، نیش تیمسار باز شد اما شروین از رو نرفت و با گفتن، "حالا هر وقت فرصت کردین، اگه قدم رنجه کنین و یه سری هم به آزمایشگاه بزنید خوشحال می شیم." خداحافظی کرده و آنها را تنها گذاشت.

ساعتی بعد محمدرضا شلنگ اندازان و بیحوصله به دفتر کارش برگشت. از جلوی در ورودی، چند باری تیمسار را صدا زد اما نه خبری از او بود و نه از آن کارآموزی که باید حالا بیقرار و عصبانی به انتظار





۸۱۸ 🗶 ماه

برگشت او نشسته باشد. نیم ساعتی دور خودش و دفتر کارش گشت. هیچ خبر و اثری از آن دو نبود. تیمسار به این سرکشی های خارج از دفتر عادن داشت ولی اگر دختر را تنها گذاشته و او هم با دلخوری برگشته باشد پیش پدربزرگش چه؟! خرده برده ای با پدربزرگش نداشت، اگر کسی باید من فرخ خان اعتماد را می پذیرفت، او نبود بلکه مهندس شروین صمدی بود که فرخ اعتماد شریک سرمایه گذارش محسوب می شد. او در اصل با شروین طرف حساب بود، نه خود مهندس فرخ اعتماد اما... پس تکلیف آن کادیلاک قرمز مامانی چه می شد؟!

این فکرها سبب شد که یک دفعه یاد شروین و آزمایشگاهش به ذهنش بیاید، احتمال می داد که دخترک اختیار سر خود، در نبود او و تیمسار راهی آن قسمت شده باشد. قدمهایش بلند و تند او را به سمت در خروج برد و راهی آزمایشگاه داروهای گیاهی تازه تأسیس شان شد که کمتر از یک سال از عمر تأسیسش میگذشت.

در این مدت، شاید به تعداد انگشتان یک دستش هم پا به منطقه شروین نگذاشته بود. این آزمایشگاه برای او حکم یک کسب و کار تجاری را داشت و علاقه یا احساس مسئولیتی نسبت به کار آنجا نداشت

رفت و برگشت محمدرضا به آزمایشگاه ده دقیقه هم نکشیده بود اما وقتی برگشت، سر و صدای صحبت دو نفر از داخل آشپزخانهی جمع د جور ساختمان مدیریت که بیشتر حکم آبدارخانه را برایشان داشت، توجهاش را جلب کرد. صدا، صدای تیمسار نبود، صدای همان دختر<sup>ی</sup> بود که مثل نوار ضبط شده یک نفس فک میزد. گوشهایش <sup>تیزو</sup> قدمهایش کند شد.

پاورچین پاورچین و مثل گربه، بی سر و صدا خود را جلو<sup>ی در</sup>



منجزی/ بهارلویی 🧶 ۸۱۹

آشپزخانه کشیده بود که یک دفعه چشمهای درشتش تا بینهایت از هم فاصله گرفت و سرش سوت کشید. باور حرفهایی که می شنید نه تنها برایش سنگین بود که حتی بیشتر ترجیح می دادگوش هایش اشتباه شنیده باشد. دخترک مخ تیمسار را بار گذاشته بود و محمد انگشت به دهانِ حرفهای او مانده بود که هنوز هم ادامه داشت:

\_ گفتم که بهت خاله جون، به من میگن ماهی نه برگ چغندر، دیدی گفتم پوستت به آفتاب حساسه؟ بابا فندقم همیشه میگه؛ زن باید سفید باشه، تپل و کمی چاق! مثه شما... البته مامان بادوم همچین قلمی و ریزه میزهست بیا و ببین، ولی تا دلت بخواد پوستش سفید و لطیفه... واسه همین من همیشه به پوستش میرسم. از این بهبعد باید پوستت تحت درمان خودم باشه... ظرف یکی دو هفته صورتت مثه گل پنبه می شه خاله شمسی جونم! این قدر پوستت نرم و لطیف می شه که نگو!

سمسی بورم . بین صربی محمد را روی گوش هایش گذاشت. با کف محمدرضا هر دو دستش را روی گوش هایش گذاشت. با کف دستهای بزرگش، هر دو گوشش را خوب ماساژ داد، بعد دستهایش را انداخت و سرش را دوباره جلو برد. حتماً برای شنوایی اش مشکلی پیش آمده بود. شاید از این دختر شنیدن چنین حرفهایی بعید نبود اما آمده بود. شاید از این دختر شنیدن چنین حرفهایی بعید نبود اما آمده بود. محال بود، محال! تیمسار اهل این بازی ها نبود! مرد کار و... -آره خاله جون، همین یه دفعه هم که این ضماد رو زده بودم مثل همیشه صورتم به زُق زُق نیفتاد!

این خودِ تیمسار بود؟!... نه امکان نداشت، گوشهایش را باید یک شستشوی حسابی میداد. این مدت آنقدر سوار بر هواپیما شده و روی دریا و بر فراز اقیانوس سفر کرده بود که... بازگوشهایش سوت کشید! -اون نقابی که بهم دادی بزنم، خیلی خوب بود، یه وقت سر راهت یکی



#### Scanned with CamScanner

125 80

. . C AT.

دیگه شو دیدی، برام بگیر، باهات حساب میکنم! "نقاب؟!... تیمسار و این حرفها؟!" - نه خاله جون، یه نقاب که قابل شما رو نداره، همینو بردارید، من برا خودم یکی دیگه می خرم. فقط یادتون باشه هر وقت دیدین داره کر ضد آفتاب تون تموم می شه زودتر خبر بدید یه تر و تازه شو براتون در مند آفتاب تون تموم می شه زودتر خبر یدید یه تر و تازه شو براتون در کنم. می دونید، نباید از این پمادای شیمیایی توی بازار استفاده کنید ما خودمون درس این چیزا رو خوندیم. هر کاری رو بشه با مواد طبیعی و اورجینال انجام داد، بهتر از صنعت دست بشر در می آد... مواد طبیعی و گیاهی آسیبی هم به بدن نمی رسونه. الان همین کرمی که من درست کرم فکر کردی از چیه؟

- چاییت رو بخور و بگو ببینم چیه! - چشم چاییم رو هم می خورم، مگه می شه خاله شمسی جون مهربونم برام چای بریزه و نه بیارم، آره داشتم برات می گفتم. یه مقدار سفیداب قلع رو تو گلاب... همین گلاب خودمون... دیدین که ؟... با یه کمی هم روغن بنفشه که خودم تهیه کرده بودم، مخلوط می کنم، یه کمی روش کار می کنم و خلاصه یه کرم لطیفی می سازم که کاراییش از صد تا کرم می کنم و خلاصه یه کرم لطیفی می سازم که کاراییش از صد تا کرم می گفتن سرخاب سفیداب... خب این سفیداب قلع، همون سفیداب خودمونه، از قدیم هم آرایش سنتی زنای ایرانی همین چیزا بوده دیگه.. سرخاب و سرمه و حنا و و سمه زرک و غالیه سفیداب... می شد اسباب آرایش خانما! می بینی، خیلی هم عجیب غریب نیست خاله! - ماشالا... ماشالا چشم نخوری خاله جون، آدم بچه هم دارهها، باب<sup>4</sup>



منجزی / بهارلویی 🏈 🕅

مثل تو با سوات باشه... نه؛ معلومه از این دکترای بی خودی در پیتی نیستی... آدم باورش نمی شه که یه بچه و تک نوه ی یه آدم پولدار و دُم کلفت باشی! عین این بدبخت بیچاره های محتاج یه لقمه نون، معلومه دود چراغ خوردی تا به این جا رسیدی... حیف که دو مثقال گوشت به تنت نیست. حالا یه چند وقتی که دور و بر خودم باشی، همچین مثه خودم و سید پروارت می کنم! ناهارای چرب و چیلی که بزنی تو رگ حالشو ببری! محمدرضا تا همین جا تحمل شنیدن داشت و نه بیشتر. نفس عمیق پر صدایی کشید و بعد هم سرفه ی دروغی و ساختگی برای اعلام حضورش کرده و وارد آشپزخانه شد. تیمسار مثل فنر از جا پرید و برگشت. خجالت می کشید سید صورت او را کرم زده ببیند. خبر نداشت کرمی که مهدخت بر صورتش زده، در حال حاضر فقط یک لایه ی نازک

با تمام این احوال تیمسار مثل دختر نا بالغی که اولین بار صورتش را بند انداخته و اصلاح کرده و با دیده شدن رویش از پدر و برادرش خجالت بکشد، از سید خجالت میکشید. سید از دو طرف غیظ کارآموزش را برداشته بود، اول که ماشین مورد نظر او را با خود نیاورده بود و دومی که شاید کم از اولی هم نداشت، مخ تیمسار او را به کار گرفته بود! پس کفرش را یک جا در کلماتش ریخت و بی مقدمه گفت:

- تیمسار، از امروز یه مدتی قراره بریم تو خط غذاهای رژیمی و حاضری، آشپزخونه تعطیله. میخوام بدم یه تعمیراتی بشه. یادمه مدتی پیش میگفتی کابینتها باید عوض شه. به صمدی و اون دو سه تا کارگری هم که غذاشون با ما بوده، بگو هر کی ناراحته میتونه این مدت از خونه برای خودش غذا بیاره.



۲۲۸ 🗶 ماه

کارآموز جدید هیچ نمیگفت اما از کلمه به کلمه حرف های او، رد برف در چشمش می افتاد و محمد از همین برق هو شمندانه بدش می اُما زبانی نمیگفت اما چشمش می گفت؛ "برو بچه، خودتی!" او زبان این طرر نگاه را خوب بلد بود. نه تنها رنگ چشمان نوهی فرخ خان مثل او بودی نگاهش هم مثل خود او یک کتاب حرف در خود داشت. عاصی از این نگاه عریان او گفت:

\_اگه درس بزک دوزکتون تموم شده، بفرمایید سر کلاس تا اینبار شما به جای شاگرد بشینید و چیزی یاد بگیرید.

در نگاهش اما برای او خط و نشان کشید؛ "بشین تا چیزی یادت بدم ر امیدوار بود که دختر هم مثل خود او بتواند خط و نشانهای نگاهشرا بخواند.

از است به بیشتن از به درم از در بالیستن را شنای می مقد. از این سیخ رسیمیدار مثل کارش تا یالی که اولد ایل صور ش را شک این از به میخان می در در این از یالی از یالی و برادرش خصیالت این از این معجالید. در در این از او طرف خلیف کارآموزش را این این این معجالید. در داخل از یا صود نیاورده بود و دومی که این این این می در در این کارگرفته بودایس کفرش این این این این این این کین

م بعد المعالية المعا المعالية الم المعالية الم



and what the fact and

در عنفوان جوانی سیدمرتضی پدرش را از دست داده بود و با توجه به علاقه ی خاصی که به او داشت، با تمام وجود سعی می کرد تا فرزند خلفی برای پدر باشد. در زمان حیات اخترالسادات، هرازگاهی کنار مادرش مینشست و از او می خواست تا از سجایای اخلاقی سید اقبال مجد برایش بگوید. با وجود چهل و اندی سال که از فوت پدرش می گذشت، هنوز داغ او برای سیدمرتضی زنده بود. انگار بعد از او، هیچ کسی نتوانسته بود خلاء حضور او در کنار پسرش را پر کند. به خصوص که در تمام این سالها، جز یکی دوبار، آن هم برای مدتی کوتاه تنها برادرش، سید مصطفی هم به ایران سری نزده بود.

سالها می شد که خودش مانده بود و تنها خواهرش افسرالسادات. البته تا قبل از فوت همسر افسرالسادات، رفت و آمدهای او هم به خانهی سیدمرتضی، محدودتر از این روزها بود، اما بعد از فوت همسرش تمام قید و بندها برای رفت و آمد به منزل برادر را از سر راه خود برداشته بود. قر این بین، چند ماهی می شد که رفت و آمد مریم، دختر کوچک افسرالسادات، به منزل دایی اش زیادتر از همیشه هم شده بود. بهانهی این



ala ( ATF

آمد و رفت ها، کلاس شیرینی پزیای بود که طاهره خانم در منزل دایر کرده بود. ارث و میراث هنگفت پدری که به طاهره خانم رسیده بود اورا از مال دنیا بینیاز میکرد، آنقدری که مدت ها پیش میرانش را بین فرزندانش تقسیم کرده بود. این کلاس ها هم فقط برای سرگرمی و دل خوش کنک خودش بود که بی اندازه به پخت و پز شیرینی و دسرجان علاقه داشت.

مریم تمام هنرها را از مادر هنرمند اصفهانی اش آموخته بود؛ آشپزی خیاطی، گلدوزی، ملیله دوزی، خامه دوزی و گل سازی. برای تبدیل شدن به یک خانم هنرمند، فقط کلاس شیرینی پزی کم و کسر داشت که آن را هم نزد زن دایی جانش یاد می گرفت. هر کسی نمی دانست خودش و علیرضا خوب می دانستند که شیرینی پزی فقط بهانه ای است برای دید ارهای گاه و بی گاه آن دول

ظرف این مدتی که مریم به خانهی دایی جانش رفت و آمد داشت. توانسته بود به هدفش برسد و دل کوچکترین پسرداییاش را هم به چنگ نگاه متین و با وقار خود بکشد.

اخترالسادات بعد از فوت اقبال، به دلایلی که تا لحظه ی مردنش از نمام اطرافیان نزدیکش حتی سیدمرتضی پنهان مانده بود، عزم مهاجر<sup>ت از</sup> شهر و دیار خود راکرده و برای همیشه ساکن تهران شده بود. البته یک <sup>بار</sup> در عالم نیمه کما و هذیانهای پیش از مرگ، سر درد دل برای تنها دختر<sup>ش</sup> باز کرده و حرفهایی زده بود! افسر السادات هنوز که هنوز بو<sup>د</sup> نمی دانست حرفهایی که از مادر شنیده تا چه حد برگرفته از واقعی<sup>ت و</sup> چند درصد براساس زور فشاری بوده است که احتضار پشت او گذاشته و به هذیانش کشانده است.

# منجزی / بھارلویں 🥮 ۸۲۵

سیدمرتضی برعکس پدرش، خون زراعت و ملک داری در تن نداشت و شیفتهی تجارت و بازار بود. همان ابتدای شروع به کار، چندتایی از املاک پدری راکه سهم الارثش بود، سرمایهی تجارتش کرده و خیلی زود هم سری در بین سرها در آورده بود. چند سال بعد که علاوه بر پول و پله، اسم و رسمی هم به عنوان یکی از تجار معتبر بازار به هم زده بود به خواستگاری طاهره خانم رفت و این ازدواج سر گرفت.

خداوند خوب در و تخته را با هم جور کرده بود. طاهره خانم در تدین و پاکی، رو نوشت برابر اصل همسرش و از زنان با خدای روزگار بود. با این که چند سال نماز بیشتر از تکلیف داشت و حتی نیمی از سال روزه بود، هیچ کس نمی توانست برای لحظه ای ریا را در جوار دینداری اش ببیند. در خوبی و صداقت فقط خودش لنگهی خودش بود و صد البته پسر بزرگشان، سید حمیدرضا هم به او و پدرشان برده بود.

محمدرضا و علیرضا با این که صفای ذاتی داشتند، کمی هم از پدربزرگ و مادربزرگ پدریاشان خرده شیشه وارد وجودشان شده بود که همیشه و همه جا به نمایش نمیگذاشتند.

سیدمرتضی گهگاهی میتوانست مشت پسر کوچکش را موقع شیطنتهایی که مورد پسند او نبود، باز کند اما هنوز محمدرضا برایش مانند سید حمیدرضا بود؛ پاک پاک! به گمان خودش دردانههایش در جهان واقعاً دردانه بودند و لنگهاشان پیدا نمی شد.

سید محمد در خانه خصلتی جدا از محل کسب و کار داشت. هر چهقدر در خانه آرام و سر به راه بود، در حرفهاش یکه تازی میکرد. چه با دو دوزه بازی و چه دور زدن، هر طور بود خود را بالا میکشید. سعی میکرد در این بالا رفتن پا روی گردهی کسی نگذارد اما نمیگذاشت کسی





.L @ AYS

هم پا روی گرده ی او بگذارد و حقش را به زور از چنگش بیرون بی<sup>او</sup>ر اگر قرار بود دستش را تا خرخره در حلق کسی بکند که حقش را <sup>نو</sup>رد, می کرد و حق خورده شدهاش را از ته حلقوم او بیرون می کشید. به <sup>خ</sup>اط همین اخلاقش هم بود که ده، دوازده ساله، ره صد ساله رفته و خیلی زرد توانست در حرفه ی خود حرفی برای گفتن داشته باشد.

او اما در خانه و مقابل پدر و مادرش، همیشه محجوب و سر به زیر ظاهر می شد. کسی به یاد نداشت حتی یک بار رو در روی پدر ایستار باشد یا حرف "یک" او را "دو" کند. همین خصلتش بود که او را در نظر سیدمرتضی هم پا و هم شأن سید حمیدرضا می کرد. البته سیدمرتضی م هرگز حرف زوری به او نگفته و خواسته ی نابه جایی از او نداشت. همی معری کرده بود تا جایی که می تواند با خواسته های بر حق فرزندانش را بیاید. از همان ابتدا که محمدرضا خواسته های بر حق فرزندانش را کلخانه ای را به او بدهد، بعد از کمی مشورت با خبره های این فن، جواب مثبت را به خواسته ی پسرش داده بود.

قبل از هر چیز باغ موروثیاش را به او واگذار کرده و به نامش سندزده بود. بعد هم به مقدار کافی سرمایه در اختیار او گذاشته بـود تـاکـمکم کاسبیاش را رونق دهد.

در چشم سیدمرتضی، شغل پسرش هنوز هم کار گلخانهای بودو انگار باورش نمی شد بعد از گذشت دوازده سال از آغاز به کار او، دیگر به جای آن گلخانه های کوچک و سوله مانند، مؤسسهی پرورش گل و گیاه انبال رشد و توسعه پیدا کرده است.

محمدرضا در کنار مؤسسهاش هزار کار متفرقه میکرد و به صدرا دیگر کاسبی کرده و پول روی پول میگذاشت. او سرمایهی مادری را ۱۰



منجزی بهترنویی 🔮 ۷۲۸

راههای دیگر کسب و کار و تجارت انداخته بود، اما در مورد مؤسسهی پرورش گل و گیاهش هرگز به دید کاسبکارانه نگاه نکرده بود. برخلاف پدرش که همیشه کاسبی پسرش را داشتن همین گلخانه می دانست و بس!

امشب خانه ی سید مرتضی مجد، رنگ و بوی عید به خود گرفته بود. بعد از مدت ها به مناسبت شب عید، هر سه پسر، تک عروس و تنها نوه اش در کنار سفره ی شام حضور داشتند. شب آخر اسفند و سال تحویل صبح روز بعد بود و از همین امشب همه ی اعضای خانواده دور هم جمع شده بودند. سید مرتضی از زمانی که مادر مرحومش هم او را تنها گذاشته بود، هر روز و ساعت به ساعت بیشتر از قبل به افراد خانواده اش وابسته می شد. قبل از فوت مرحوم اخترالسادات، گه گاه با درد دل های مادر و پسری هم شده بود، روحیه ی شاداب قبل را به خود می گرفت. حالا این حس و حال را در خانواده اش جستجو می کرد و به غیر از جمع خانواد گی اشان هیچ چیز نمی توانست او را از ته دل شاد کند.

شب عید امسال، علاوه بر خانواده ی خود سیدمرتضی، خواهرش افسرالسادات و دو دخترش، مهرالسادات و مریم السادات هم به این جمع همیشگی اضافه شده بودند. تیمسارِ محمدرضا، شمسی خانم، هم سالهای سال بود که عضوی از این خانواده به حساب می آمد و این بار هم در کنار دیگر افراد خانواده حضور داشت.

این اواخر، طاهره خانم مدام از درد استخوان و کمر و پا ناله سر می داد و روز به روز از کار افتاده تر از سابق می شد. طوری که یکی دو هفته ای می شد کلاس های شیرینی پزی اش را هم تعطیل کرده بود. امشب هم از آن شبهایی بود که بعد از گذراندن خانه تکانی شب عید و خستگی کارهای سنگین خانه ی بزرگ و قدیمی اشان، باز سر دردهای

### .L @ ATA

جورواجورش باز شده بود. بعد از جمع کردن سفرهی شام، کنار در شمسی خانم نشسته و از دردهایی که امانش را بریده بودگله می کرد. افسرالسادات هم که زن برادرش را ناتوان از کار دیده بود، با دل مهریلی که داشت، او را کناری نشانده و خودش سرگرم رتق و فتق امور خانه برادرش شده بود. شمسی خانم هم می خواست به کمک او برودی مهرالسادات مانع شد و گفت، خودش و مریم السادات می توانند از بر جمع و جور کردن یک سفرهی شام و چهارتا ظرف و ظروف نشسه بربیایند.

جمع مردانه در آن سوی سالن بزرگ خانهی سیدمرتضی به پا بودر جمع زنانهای شامل شمسی خانم و طاهره خانم هم این سوی اتاق. بالاخره طاهره خانم فرصتی گیر آورده بود تا سوالی که تمام مدن ذهنش را مشغول کرده بپرسد. تا شمسی خانم را تنها گیر آورد بادل نگرانی مادرانهاش گفت:

۔ شمسی خانم قسمتون میدم راست شو بگید؛ این روزا کار و کاسی سید محمد چەطورہ؟

شمسی خانم دست دراز کرد و از توی ظرف آجیل، یک مشت برداشن و بیخیال چشمان بیتاب طاهره خانم گفت:

-خدا رو شکر خوب خوبه! چهطور مگه خانم؟!

این "خانم" گفتن تیمسار نه به خاطر ترفیع دادن و تمایز دادن طبقه اجتماعی طاهره خانم نسبت به خود، که یک عادت قدیمی بود. او <sup>عادن</sup> داشت اکثر زنها را با دید مردانهاش "خانم" صدا بزند. طاهره خانم باز هم بی تاب گفت: - آخه حس می کنم کار باید خوابیده باشه...

منجری به نوی 🔮 ۲۹۹

A Marian

\_چەطور مكە؟ا

طاهره خانم لب گزید و نگاهی به تیمسار انداخت که بی خیال دنیا در حال شکاندن تخمه بود. مردد بود بالاخره حرفش را بزند یا نه! اگر حرفش را بزند، نکند به این زن بربخورد؟ شمسی خانم مردتر از این حرفها بود که با یک پرس و جوی ساده و نگرانی مادرانه ناراحت شود، پس بالاخره خود را یک دله کرد و گفت:

خب اگه کارش مثل همیشه بود، شما هم احتمالاً سرتون شلوغ بود و هی توی مؤسسه و بین گلخونه ها می رفتید و می اومدید. من همیشه با سر و ظاهر و صورت شما اندازه می گیرم کار و کاسبی سیدمحمد چه طوره. هر وقتی خیلی خسته اید یا آفتاب سوخته شدین، معلومه کار و بار سیدمحمدم خوبه. خودش که هیچوقت چیزی نمی گه، من این طوری می فهمم.

تیمسار ذوق زده آجیلها را در ظرفش برگرداند و گفت: \_یعنی پوستم تغییر کرده خانم؟!

جواب طاهره خانم برایش خیلی مهم بود، میدانست این زن سرش برود، کلامی دروغ از دهانش در نمی آید. حتی زیاده گویی و کمگویی هم در عرف او جایی نداشت.

۔ خب معلومہ، میدونی کہ اہل دروغ و دَوَنگ نیستم! صورتت برق میزنہ، شفاف شدہ ماشالا بزنم بہ تختہ؛ عین برگ گل!

شمسی خانم که از ذوق، کم مانده بود کف بالا بیاورد، دستی به سر و صورتش کشید و کمی رنگ به رنگ شد. نمیدانست باید راستش را بگوید یا نه؛ برایش افت داشت. روی دروغ گفتن به این زن را هم نداشت؛ از خدا شرمش می شد که پیش بندهی صاف و صادقش، کارهای خودش



.6 @ 18. را ماستمالی کند. البته می توانست طوری ماجرا را بگوید که زیاد م وقار و صفاتی که به آن منصوب بود و شخصیت ساخته شدهی چندین چند سالهاش در نزد خانوادهی مجد، لطمهای وارد نکرده باشد. - حقيقتش خانم، كار اين دكتر كوچولومونه! از قديم گفتن فلفل نبين بن ريزه، بشكن ببين چه تيزه! همهش دو پاره استخونه كه يه ثلثش زِبونه، م ثلثشم مُخ يرش. طاهره خانم متعجب او را برانداز کرد. به یاد نداشت شمسی خانماز کسی این طور خالصانه تعریف کرده باشد. ابروهای تنکش را بالا داد گفت: - دکتر کو چولوتون دیگه کیه شمسی خانم، تازگی ها میری مطب برای يوستت؟ لبخند، این سر تا آن سر صورت تیمسار را پر کرد و جواب داد: \_وقتم كجا بود خانوم جون؟! مطب خودش با پاي خودش اومده سر کارمون. یه خانم دکتری هست سر کار که میگه دارو درست میکنم.از همین ضماد ممادای خودمون. میگه ضمادشو از سفیدآب درسن کر ده... چشمهای گرد طاهره خانم مانع حرف زدنش شد، میان کلامش پریدر متعجب گفت: - یعنی سید محمد برای کارگراش دکتر استخدام کرده؟ اونم <sup>دکتر</sup> خانم؟! از دور نگاهی به پسرش انداخت، اگر این حرف را از کسی <sup>غبر از</sup> شمسی خانم می شنید، محال بود باور کند. به اخلاق پسرش آشنا بو<sup>ن</sup> سید محمد دوست نداشت هیچ زنی در حیطهی کاریاش بچرخد. پس

منجری به نوبی 🔮 ۱۳۸

چهطور می توانست این معادله را حل کند؟ شمسی خانم خودش به دادش رسید و گفت:

- نه خانم، سید که استخدامش نکرده خودش زور کرد که ور دستش بچرخه تاکاریاد بگیره. دختر ماهیه خانم! ماهی که میگن خودشه! خوش سر و زبون، مهربون، خوشگل و خوش قد و بالا، اصیل و خونواده دار. هر چی ازش بگم کم گفتم. حیف که پسرام زن گرفتن وگرنه نمی ذاشتم خربزهی به این خوبی نصیب شغالی مثل صمدی بشه. پسره ی چلفتی همه دور و برش موس موس میکنه اما ماهی خیلی تو پرش می زنه. خدایی ماه شب چارده ای که میگن خودشه.

نگاه تیمسار همزمان که این حرفها را میزد حلقه شد به سید محمد! اگر به او بود، بدش نمی آمد توهم فانتزی ذهنش در همان روز اولی که ماهی به مؤسسه آمده بود، رنگ حقیقت به خود بگیرد و سید، راست راستی دل به آن دختر ترگل و ورگل ببندد. از خدایش چه پنهان بود که دریغ داشت قاپ مهدخت را کسی مثل شروین بزند. این همه سال که با سید بود هیچ وقت درباره ی ازدواج او فکر نکرده بود. در حقیقت تا آن روز هیچ کسی را هم سنگ و هم سطح و هم سر سیدش پیدا نکرده بود که فکر کند ممکن است لیاقت همسری محمدرضا را داشته باشد. این دختر اما مورد استثنایی خوب و مناسبی به نظرش می رسید که حیفش می آمد حرام بی خیالی های سید شود.

از سوی دیگر می دانست که در خانواده ی مجد از سال ها پیش زمزمه هایی درباره ی سید محمد و دختر بزرگ افسرالسادات، مهرالسادات، بوده است. زمزمه هایی که هیچ وقت علنی نشده بود. معلوم بود که خود افسر خانم هم بدش نمی آید محمدرضا مثل علیرضا حلقه ی



. ( ATT

غلامی او را به گوش بیندازد، تیمسار اما این روزهای اخیر دل در کر مهدخت داده بود. این فکر را خود سید با بحث آن روز در سر<sup>ش اندانن</sup> بود. همان روزی که او از مهدخت تعریف می کرد و محمدرضا از کادیلی دو در بالدار!

طاهره خانم بی خیال فکرهایی که در ذهن تیمسار می آمد و می رفن ب سر ذوق آمد. قبلاً یکی دو بار شروین را دیده و او را بیش از حد پسندید بود، اگر دختری داشت بی شک به این جوان محجوب می داد. با دلسوزی مادرانه ای گفت:

\_آقای صمدی خیلی جوون خوبیه. بچهی درس خوون و با نزاکت، بابر منتشم داشته باشن که بخوان بهش دختر بدن.

همیشه در برابر جوانهایی که از نظر مالی کمبود داشتند اما از نظر تحصیلات خود را بالا میکشیدند سر احترام خم میکرد و شروین مهاز خیل همین جوانها بود. نگاهش سمت سید محمدرضا کش آورد، اداه تحصیل ندادن سید محمد برایش زیادی گران تمام شده بود، در نظر اگر سیدمحمدرضا ادامه تحصیل داده بود در همه چیز سرآمد می شد در کلامش یک دنیا دلخوری نشست و ادامه ی حرفش گفت:

-این بچه همه چیزش خوبه ها، اما همین که حسرت دانشگاه رفتن شو<sup>4</sup> دلم گذاشت داغیه که از سوز نمی افته و کهنه نمی شه! چه قدر آرزو داننم مدرک گرفتن شو ببینم اما این پسر، سر بابای خدابیامرز خودم و پدر<sup>سل</sup> حاجی برده! از اولشم با درس میونه ی خوبی نداشت و نداره، سر از <sup>ننم</sup> در آورده یه راست رفت سراغ کسب و کار. امون از پول که آدمو از <sup>عل</sup> می ندازه! هر وقتم به خودش این چیزا رو می گم که ماشالا زبون د<sup>اره ند</sup> خروار. می گه اونی که شما می گید علم، مدرکه نه علم، وگرنه من <sup>علم ش</sup>



ATT 2 ....

دارم حتی بیشتر از سیدعلیرضا که یه مدرک لیسانس از دانشگاه یالقوز آباد گرفته.

شمسی خانم که آجیل هایش را خورده بود، این بار پرتقالی برای خودش توی بشقاب گذاشت و سرگرم پوست گرفتنش شد. نگاهش در عین حال گهگاه روی محمدرضا می چرخید. او سرش را طبق معمول همیشه تا خرخره در دستگاه کوچکی فرو برده بود که توی درش تلویزیون داشت. قبل ها فقط وقتی مؤسسه بود سرش را در این دستگاه می برد. قبل ترش هم به جای این جعبه که درش تلویزیون داشت، همیشه سرش توی تلویزیون مخصوص به خودش بود. شمسی خانم اسم آن جعبه ی اولی را بهتر بلد بود و راحت به زبانش می چرخید.

محمد به آن جعبه میگفت "پی سی" و شمسی خانم برای خودش ترجمه میکرد؛ پیسی! همیشه هم به محمدرضا تذکر می داد که به جای سر بردن توی این دستگاه که وقتش را تلف میکند قبل از اینکه به پیسی مالی بیفتد قید آن پی سی را بزند. این دستگاه جدید اما اسمش سخت بود، چیزی در مایه های "تاتاب"، "لات و آب"، "آت و لاب" و در آخر به "تی تاپ" رضایت داد؛ بهتر در زبانش می چرخید، خوش طعم هم بود! حالا که دیگر روز خوششان بود و این دستگاه جدید، "تی تاب"، میشد گفت به این دستگاه جادویی و در تلویزیون مانندش، حسودی هم میکرد. به نظرش می رسید مهری، دختر خواهر سید حاجی هم به همین مشکل روحی خودش دچار شده است و اگر قدرتش را داشت بدش نمی آمد این دستگاه را با کمک شعبدهای از پیش چشم پسردایی اش ناپدید کند!



# .L @ ATT

آخر، دختر بینوا هم مدام دور و بر محمد میگشت بلکه به نحوی سر او را از این پیسی دان جدید بیرون بکشد. کمی پیش هم پرتقالی را پوست گرفته، پوست پرتقال را روی سر پرتقال، عین گل رز درست کرده و پیش دستی را مقابل محمد روی میز گذاشت و گفته بود:

-پرتقال بخورید پسردایی، از اون وقت تـا حـالا هـمهش مشـغول کـار بودید، یه لبی تر کنید، تغییر ذائقهای بشه براتون.

همهي جواب محمد، يک "هوممم... ممنون" بود و خلاص!

پرتقال جلوی دست محمد همچنان گل برسر مانده بود، بی آنکه محمد دست به آن ببرد. آن پرتقال تزیین شده، در عوض محمد، شمسی خانم را به هوس پرتقال خوردن انداخته بود! برخلاف پیشنهاد مهرالسادات، سید محمد به هیچوجه به این تغییر ذائقه دادنها تمایلی نشان نمی داد.

طاهره خانم که خیال نداشت از فکر پوست صاف و پزشک مجانی و همسر آیندهی شروین صمدی بیرون بیایدگفت:

- شنیدم این شروین بنده خدا پدر و مادرش رو توی یه ماجرای تصادف از دست داده. حالا بهش بگو اگه هر وقت خواست بره خواستگاری این خانم دکتره، من خودم حاضرم براش پیغام پسغام ببرم. از همون روز افتتاح لابراتوار که با سد حاجی اومده بودیم مؤسسه، این بچه رو دیدم و مهرش به دلم نشست.

آب پرتقال پرید ته حلق تیمسار! چهطور باید به این مادر تفهیم می کرد که برای بچهی مردم مادر نباشد و برای پسر خودش زن بابا! هر چه داشت با زبان بی زبانی به او حالی می کرد که خانم دکتر از سر شروین زیاد است و لقمه ی دهان خود آن هاست، طاهره خانم نمی خواست بفهمد؛ حداقل نه غیر مستقیم و به زبان بی زبانی! خود شمسی خانم هم خبر داشت که سید منجزی/ بھارلویں 🥮 ۸۳۵

در بعضی موارد روی او حساب خاصی باز کرده است و به حرف ها و پیشنهاداتش توجه نشان می دهد اما این مورد با موارد کاری فرق می کرد. حدس می زد در چنین مسائلی احتمال این که به راحتی سنگ روی یخش کند و دمش را بچیند، چندان دور از ذهن نیست. می دانست اگر حرفی بزند، شاید حتی مدت ها کارشان به اره دادن و تیشه گرفتن بکشد اما حساب طاهره خانم جدا بود. طاهره خانم عضو خانواده بود و سید روی نگه داشتن احترام اعضای خانواده اش بیش از اندازه مقید و حساس! از کمتر از گل از زبان سید محمد شنیده باشد. به هر حال تیمسار تصمیم داشت تیر آخر را به طاهره خانم بزند و بار را از روی شانه ی خودش بردارد. به همین منظور بعد از یکی دو تک سرفه ی مصلحتی و صاف کردن سینه و صدایش، مسئله را مستقیم در چشم او کشید و گفت: مرکردن مینه و صدایش، مسئله را مستقیم در چشم او کشید و گفت: مرکردن مینه و مدایش، مسئله را مستقیم در چشم او کشید و گفت:

طاهره خانم که تازه متوجه منظور شمسی خانم شده بود، با چشمانی بلقیده به او نگاه کرد و با نوک انگشتان آرام بر گونه ی خود کوبید و گفت: - وای خاک به سرم! شمسی خانم می فهمید چی می گید ؟! اگه افسرالسادات بشنوه ناراحت می شه. یه عمره که زبون به زبون توی فامیل حرف افتاده مهری برای سیدمحمد ما نشون شده، حالا از اینم که بگذریم، سید علیرضا بفهمه من همچین کاری کردم، دیگه اگه تف و لعنتمم کنه حقشه! آخه افسر السادات رو که می شناسی، می گه تا دختر بزرگتر تو خونه دارم، دومی رو شوهر نمی دم. خب اگه سید محمد راضی بشه بزرگه رو بگیره، کوچیکه هم به سید علی می رسه. خود سد

al (@ 189

حـاجي هــم تــا دخـتر خـودي شـناس داشـته بـاشيم، دلش غـريبه رو برنمی داره. معلوم نیست این دختری که میگی از چه خونوادهای باشه و چه چیزایی توشون مرسومه، اینا شناخته شده هستن و کارمون راحته! از قديمم گفتن چراغي که به خونه رواست، به مسجد حرومه! با این حرفها، به نظر خودش آب صافی را روی دست شمسی خانم ریخته بود. نگاهش به علیرضا و مریم بود که گوشهی خلوتی دور از ديدرس سيدمرتضي، کنار هم نشسته بودند و پچ پچشان به راه بود. افسر السادات هم همين كه يك لقمه شام از گلويش پايين فرستاد، قصد حمام شب عید کرده بود. آنقدر که و سواس داشت، همیشه حمامهایش بهقدر حمام زايمان زن زائو طول ميكشيد. به اين ترتيب براي اين دو مرغ عشق، وقتى بهتر از حالا پيدا نمى شد كه افسر حمام بود و سيدمرتضى سرگرم صاف و صوف کردن حساب های پایان سال حجر اش. به خصوص که سید حمیدرضا و همسرش هم بعد از شام، خیلی زود به خانهی پدر همسرش رفته بودند. علیرضا به همان اندازهای که از پدرش جساب ميبرد، از برادر بزرگترش هم ميترسيد، حالا كه او هم نبود، دیگر انگار دنیا به کام این دو جوان شده بود. مریم سرگرم پوست گرفتن سیبی بود و در همان بین آرام زیـر گـوش عليرضا گفت:

- می گم آ علی، اگه این سید محمد بخواد حالا حالاها زن نگیره، تکلیف ما چی می شه؟! همه ش تقصیر خواهرمه که این طور عبید و اسیر سید محمد شده، همین هفته ی پیش پسر یکی از دوستای آقا خدابیامرزم اومد خواستگاریش، بازگفت نه. نگاهش به خواهرش افتاد که کنار محمدرضا نشسته بود. پسردایی اش

# منجزی/ بهارلویی 🔮 ۸۳۷

بیتوجه به نگاههای محجوب و زیر زیرکی مهرالسادات طوری سرش به لپ تاپش گرم بود که دنیا را آب میبرد، او را خواب برده بود. به نظر خودش ایدهای که میخواست بدهد خلاقانه میرسید، به همین خیال آب دهانش را بلعید و با احتیاط ادامه داد:

\_فکرکنم باید به گوش محمدرضا برسونیم که مهری این قدر خواستگار داره! میگم شاید از ترس از دست دادن خواهرمم که شده یه تکونی به خودش بده و برن سر خونه زندگی شون، اون وقت فرجی هم برای ما یشه.

علیرضا هم مثل او چشم به برادر داشت، توی مبل با حالی لمیده یله داده بود و بلافاصله در ذهن با خود حساب برداشت که؛ "کاش همه چيز به این سادگی بود که مریم میگه! چهقدر این دخترا خوش خیالن! فکر میکنه داداش ما داره بال بال میزنه اما از روی حجب و حیاش چیزی نمیگه و به روی خودش نمیآره! نمیدونه سند ممد از مؤسسهش و ماشيناي آنتيكش كه رد بشيم از هفت دولت آزاده! آره خب، بشنوه مهري خواستگار داره، جفت پا ميره روي مغز من واميسته که بـهشون غير مستقيم بكو دختر شونو شوهر بدن، منتظر من نمونن. اون وقت من مي شم چوب دو سر طلا! تو هم دلت خوشهها عزیز من با این تز دادنت!" اما نمی توانست به همین راحتی هم دست دست کند، وقت داشت به ضرر آنها از دست مي رفت. بعدها محمد چهطور مي خواست جوابگوي این جوانی از دست رفتهی این دو باشد؟! خب حالا که او کیس خاصی را مد نظر ندارد، بیاید همین مهری را بگیرد؛ خدا یک در این دنیا صـد در أخرت اجرش دهد! نه؛ این راهش نبود، از محمد آبی گرم نمی شد! بهتر بود روی مخ مریم



٨٣٨ 🗶 ما.

کار کند، او دم دست تر بود و بیشتر گوش به حرف می داد. با همین خیال برگشت سمت دخترعمه اش و نگاه مشتاقش روی مریم نشست. مرم نگاهش گونه های دخترک را داغ کرد. لبخندی روی لبش نشست و چشمکی چاشنی نگاهش کرد و گفت:

-ولی از این حرفا گذشته، من که میگم شاید بهتر باشه اگه مهری خانم خواستگار خوب داره، قبول کنید... خب میدونی؟!... صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

-گاهی وقتا می بینی بعضی مردا به جنس مخالف، کشش چندانی ندارن! می فهمی که چی میگم؟... مثلاً مثه همین محمدرضا خودمون. خب اگ زیادی اصرار کنیم یهو می بینی بعدش تقش در می آد که ای دل غافل... خلاصه که از ما گفتن!

مریم تا بناگوش سرخ شد، زیر چشمی نگاهی به محمد کرد که هنوز سرش توی لپ تاپش بود و لب گزید. از این قد و هیکل بـعید بـود این بیماری!

ولی شاید علی خیلی هم اشتباه نکرده باشد. مهری خواهرش دختربر و رو داری بود. حالا از خواهرش هم گذشته، هیچ وقت نشنیده بود که محمدرضا به زن دیگری هم رغبتی نشان داده باشد. نه شنیده و نه دیده بود. سید محمدرضا، همیشه طوری به اجناس لطیف، بی تفاوت ر خونسرد نگاه می کرد انگار به مزرعه ی کدو حلوایی نگاه می کند. هیچ وقت هیجان و شوقی از خودش در مورد این جنس لطیف نشان نداده بود لطیف ترین جنسی هم که دور و برش می گشت نهایتش به همین شمس خانم سر باز می کرد.

نگاهش اینبار روی صورت زمخت شمسی خانم گشت و کمی بعد بک

منجزی/ بهارلویی 🌒 ۸۳۹

دفعه سر جایش سیخ نشست و زیر لبی پرسید:

\_چهقدر عوض شده قیافه این تیمسارِ محمد آقا!... نه علی؟! علیرضا کمی خودش را روی مبل بالا کشید و نیم نگاه بیتوجهی به صورت تیمسار انداخت، کمی براندازش کرد و چون به هیچ نتیجهای نرسید، باز هم در مبل فرو رفت و گفت:

من که چیزی نفهمیدم، تا یادم می آد این زن همیشه همین شکلی بوده، زمخت و گنده و خشن! اصلاً ریخت و قیافهش به زن جماعت نمی ره طفلی... واسه همینم هست که جفتش با داداش محمدم جوره!

این حرفها را میگفت و در دل به بد ذاتی خودش لعنت می فرستاد. اگر باد به گوش محمد می رساند چنین اراجیفی را پشت سرش گفته، تکه بزرگهاش نوک دماغش می شد، آن هم با ارفاق! اما خب اگر هیچ چیز هم نمی گفت و همین طور دست روی دست می گذاشت که باید آرزوی دامادی خودش را به گور می برد.

هنوز علیرضا با خودش درگیر بود که مریم با صدای نسبتاً محتاط اما کمی بلند که به سمت دیگر سالن برسد، از شمسی خانم پرسید: - شمسی خانم، ببینم این روزا خبریه توی مؤسسه سید محمدرضا ؟!... شمسی خانم که دوباره هوس خوردن آجیل به سرش زده بود، یک مشت دست گرفت. یک در میان تخمه می شکست و بادام به دهان می گذاشت و پسته پوست می گرفت، در همان حال هم سری به علامت پرسش تکان داد و صدای زمختش در سالن پیچید:

مریم لبخند ملیحی زد و گفت: - آخه ماشالا بزنم به تخته، پوستتون خیلی رنگ عوض کرده، گفتم



. . C AF.

شاید خبری باشه از خوشی این اخبار رنگ و روتون جا اومده! جدیدا میگن اعصاب روی پوست تأثیر مستقیم میذاره!

بعد از ساعتی که مهری تا توانست از جلوی محمدرضا رژه رفته و سان دیده یاکنار دستش نشسته و هیچ توجهای نصیبش نشده بود، خواهرش با یک سوال سادهی مسخره، بالاخره سر محمدرضا را از توی لپ تاپش بیرون کشید.

نگاه کهربایی زیبا و مبهوت محمد به صورت تیمسار مات مانده بودکه تیمسار خندهی بلندی سر داد. صدای خندهی یک کُتی و مردانهی تیمسار حتی توجه سیدمرتضی را هم به سمت او جلب کرد.

همهی نگاهها به سمت تیمسار بود که بادی به غبغب انداخت. دیگر مثل روزهای اول از اینکه به صورتش می رسید خجالت نمی کشید و برایش کمی عادی شده بود و با تفخر چشم و ابرویی به سمت محمد رضا اشاره رفت و گفت:

- اعصاب معصاب ما رو هنوز که هنوزه این فامیل شما می ذاره نوی فرغون و به جای کود ازش استفاده می کنه. یه ضماد جدید می زنم، گلاب به روتون... جاش توی ظرف آزمایش جونوره، از اونایی که نوی آزمایشگاه می دن ببینن آدما جک و جونور نداشته باشن. خانم دکتر می گه با سفید آب ضماد رو درست کرده. کارش بیسته خانم، بیست! نه سد ممد؟!

سید محمد برای لحظهای حواسش را از جمع گرفت و چینی بین <sup>دو</sup> ابروی کشیدهاش نشست. چشم به صفحهی مانیتور داد و مردمکهای کاوو شگرش در دو جام طلاییاشان با دقت چرخید و چرخید. آلارمهای خوبی نمی دید. چرا یک دفعه این طور شده بود؟! این اعداد و ارفام



### منجزی/ بھارلوہے 🌒 ۸۴۱

نامربوط چه بود که بی خبر روی صفحه ی لپ تاپ می نشست؟!... دستگاه خراب شده بود يا واقعاً اتفاقى پيش آمده؟!

بی توجه به واکنش هایی که در چهرهی محمد کمکم خود را نشان ميداد، سيدمرتضي متعجب از حرفهايي كه شنيده بود، رو به پسرش پرسيد:

- سید محمد، زن توی مؤسسهت استخدام کردی؟ تو که از این اخلاقا نداشتى؟

مهري با رنگ و رويي که يکباره پريد، نگاهش بين صورت محمد و نگاه تیمسار می رفت و می آمد؛ شم درونی زنانهاش به او اخطار می داد. محمدرضا که اصلاً متوجهی اطراف نبود، شروع به گشتن جیبهایش کرد، لب تاپش را کمی پس و پیش کرد و چون باز چیزی را که میخواست نیافت، برگشت سمت شمسی خانم و پرسید: \_گوشی منو ندیدی تیمسار؟!

آنقدر بهت زده بود که اصلاً فراموش کرده بود وارد حیطهی خانه شده و دیگر اینجا تیمسار مثل مؤسسه، چهار چشمی حواسش به او نیست. منتظر نماند جواب بشنود، از جا پرید و گوشی خانه را برداشت. همزمان که شماره میگرفت، "ببخشید"ای به جمع گفت و به سمت ایوان رفت و صدایش به گوش حضار رسید:

۔ اَقا طبری اونجا چه خبرہ؟! چرا گلخونهی شرقی دمای هواش تغییر کرده... یعنی چی نمیدونم، تو اونجایی که چی بشه... نه نه... زود باش برو ببين چه خبره. زودم خبر بده که اگه لزومي بود خودمو... صدایش دیگر شنیده نمی شد. مهری فوری از جا پرید و یک دست چای ریخت و به این بهانه ور دل تیمسار نشست. میخواست زیر زبان



.L @ AFY

کشی کند اما اگر تیمسار کسی بود که می شد زیر زبانش را کشید این می سال ور دست محمدرضا نمانده بود.

همین یک دفعهای ترک کردن اتاق از جانب محمد، سیدمرتضی را از صرافت "خانم دکتر" انداخت.

سیدمرتضی ویژگیهای رفتاری خاص خودش را داشت. چندان دوست نداشت دور و بر پسرانش جنس مخالف بچرخد. همین چند مال پیش سر این که علیرضا دانشگاه قبول شده بود، کلی بد قلقی در آوردو بالاخره هم با پا در میانی سید محمدرضا گذاشت او دانشگاه برود. سبد حمیدرضا هم که بدون دردسر درس خوانده بود، دانشگاه یکسره مردانهی امام صادق قبول شده و محل تحصیل دخترهای دانشگاهشان سوی دیگر شهر بود!

در این سالها گهگاه شاخکهای سیدمرتضی روی علیرضا تیز می شد که دست از پا خطا نکند اما مشکلی با محمدرضا نداشت. دوباره ک حسابهایش را کرده بود، به خود اطمینان داد که مسئلهی "خانم دکتر" نبایستی مطلب جدی و مهمی باشد، وگرنه خود سیدمحمد چیزی در موردش می گفت.

\*\*\*\*

مهدخت در فر کار گذاشته شده بین کابینتها را باز کرد و شیرینیهای مامان پز نسرین دخت را بیرون کشید. سینی را نزدیک بینی برد و بوی "کوکیز بادامی "ها را به ته ریههایش کشید. این بوی خوش هم نمی توانست ناخوشی نشسته در ته دلش را از بین ببرد. سینی فر را روی کابینت گذاشت، ظرف سیلور زیبایی را هم از کابینن برداشت و کنار دستش قرار داد. محتاط و آرام با کمک لیسک، زیر

منجزی/ بهارلویی 🔮 ۸۴۳

شیرینی های بادامی گرم میزد تا از سینی جدا شوند. بعد هم با ظرافت و به کمک انبر استیل، دو ور کوکیزها را میگرفت و به نرمی توی ظرف میچیدشان و در همان بین گرهای هم به ابرو انداخته بود. موهایش را بنا بر عادتش پشت گوش گیر داد و در عالم خیال، پوزخندی به خود زد. نسرین دخت که متوجه تمام حرکات او بود، پرسید:

\_چرا دمغی ماهی قرمزم؟!

نگاه مهدخت سمت ماهی های توی تنگ رفت، دست از کار کشید و زیر لب به خودگفت:

- ماهی قرمز! آره من ماهی قرمزم! همه میگن ماهی قرمزا عقل ندارن چون دو ثانیه بیشتر فکر نمیکنن، بعدشم فکر دو ثانیه قبلشونو فراموش میکنن؛ شده حکایت من!

برگشت سمت فرخ و بی حس و حال پرسید:

-بابا شما هم می دونستید که من ماهی قرمزم، مگه نه ؟! همون موقعی که پیشنهاد دادم با اون ریخت و قیافه ی هَشَلهَف برم مؤسسه اقبال می دونستید ماهی قرمز شدم! چه قدر بچه بودم که فکر می کردم به اسم یه پایان نامه و مهلت یه هفته ای گرفتن می تونم زیر درختا رو زیر و رو کنم و اون صندوقچه رو بکشم بیرون! بعضی وقتا از خودم نا امید می شم که یعنی این قدر من خنگم؟ آره بابا؟!... من این قدر خنگم؟! فرخ از جا بلند شد و به نرمی او را در آغوش کشید، سرش را به سینه اش چسباند و در حینی که نرم نرمک روی سر و شانه ی مهدخت را

نوازش می داد، گفت: - این حرفا چیه دختر خوشگلم؟... تو فقط اون روزا خلاقیت مغزت بالا زده بود چون می خواستی از چیزایی که دوست داری و بهشون دلبستهای



.L 🗶 AFF

محافظت کنی. همه می دونیم تو چهقدر به این کادیلاک قرمز علاقه داری به تک تک اون ماشینا! علاقهی تو مثل علاقهی مجد کوچیک نیست. از به مال و منالشون می نازند و به ملک و املاک شون... این یکی هم که علار بر همهی اینا، فکرش دور و بر کلکسیون ماشیناشه، ولی این ماشینا برای تو مال و منال نیست، خاطره ست، هویته! همونی که داری می ری دنبالز تا از توی خاک اون باغ انگوری بکشیش بیرون. تو شمجاع ترین و با پشتکارترین دختری هستی که من و نسرین تا حالا دیدیم. با این وجود نسرینم با من هم عقیده ست، نمی خوایم به خاطر چهار وجب خاک ویه صندوقچه تو رو شکنجه دیده بینیم.

نسرین هم خودش را به آن دو رساند، دست نوازشی بر سر دخترکش کشید و انبر استیل را از دستش در آورد و تأیید کرد:

ـ بابا فرخت راست میگه، اگه ببینم واسه ایـن کـار مـیخوای خودنو اینقدر اذیت کنی، من یکی که از خیر اون صندوقچه مـیگذرم و اصلا قیدشو میزنم.

مهدخت فوری سرش را از سینهی پدربزرگش جدا کرد و گفت: ـنه مامانی، هر طور شده این صندوقچه رو از زیر خاک براتون میکش بیرون. حالا اینبار شانسمون زد و درخت اونی نبود که ما دنبالشم بعدشم این آقا طبری انگار موشو آتیش زده باشن، مثل جن سر رسبد مجبور شدم سر و ته ماجرا رو زود هم بیارم، اما بهتون قول میدم بر<sup>انون</sup> پیداش میکنم!

نسریندخت دست راست او راگرفت و بلند کرد و گفت: \_اینطوری؟! نمیخوام به خودت صدمه بزنی دخی نازم! \_لبخند پت و پهنی روی لبهای مهدخت نشست و دستش را از <sup>جلوی</sup>



## منجزی/ بھارلویں 🔮 ۸۴۵

چشمهای اشک آلود مادربزرگ پنهان کرد و گفت: \_اینم تقصیر خودم بود. یه کم شیشه رو بد جا شکوندم، تا اومدم دستمو از داخلش برسونم به دستگیره، دستم به لبهی شیشه کشیده شد.

مهدخت به روی خودش نیاورد آنقدر که ناخن شکستهاش دلش را به درد آورده، دست خراشیدهاش به چشمش نیامده است! ناخنش برایش مهم بود؛ رشدش کند بود و یکی دو ماهی طول میکشید تا به این حدی برسد که دیروز شکسته بود. خود را به بیخیالی زد، شانهای بالا انداخت و گفت:

- خب تعطیلات من فردا تموم می شه. همین یه روز تعطیل بودم و از فردا باز باید برم وردست کینگ کنگ راههای کشتن خصم جهان خوار رو یاد بگیرم. دِ نامسلمون نکرد سه روز مرخصی بده، فقط همین روز اول عید! نسرین دخت ظرف شیرینی را برداشت، قدمی از او دور شد و گفت: - عوضش برات ناهار مخصوص می ذارم، همونی که دوست داری! راستی مامان و بابات دیر نکردن؟

مهدخت ذوق زده دستی بر هم کوفت و گفت: - آخ جون قیمهریزه مشتی!... ها... مامانم اینا؟! چرا همین حالاها دیگه باید برسن.

فرخ قدمی عقب برداشت، به سمت هال رفت و در همان بین گفت: - به غیر از تو یکی دیگه هم میخواد از تعطیلات یه روزهش استفاده ببره. صبح شروین زنگ زده بود که شب می آد برای عید دیدنی! این پسر پارسالم محقق آزمایشگاهی بود که من سرمایه تأسیس شو پرداخته بودم، نمی دونم چرا پارسال به یاد دید و بازدید نبود اما امسال همین اولین روز

.6 @ 149

می خواد بیاد! تو چیزی درباره ی دلیلش نمی دونی ماهی ؟! مهدخت حرصی لب هایش را بر هم فشرد و گفت: - می دونی چیه بابا فندق ؟!... از خودم آویزون تر همین پسره سن! نمی دونی که چه قدر چسبک می شه... اه اه بدم می آد! فکر کنم تیمسازم ازش دل خوشی نداره، هروقت می بیندش همچین قیافه می گیره که نگو! واقعاً دیگه بهتر از این چسبک توی دست و بالتون پیدا نمی شد که...

صدای زنگ خانه وسط حرف مهدخت رفت و نسرین با قدمهای بلنر خودش را به پشت آیفون تصویری رساند ولی قبل از او، دست فرخ بور که به گوشی آیفون رسید. پشت مونیتور، صورت زرین را دیده و دلش برایش ضعف رفته بود. گوشی هنوز درست به گوشش نرسیده بودی گفت:

\_ زرینک قندی بابا، اول دستاتو نشون بده ببینم خودتی بابا جون؟!.. صدای خندهی ریز و شاد زرین از آنور گوشی به گوشش رسیدوک دستی که تصویرش روی صفحه نمایان شد. فرخ لبخندی زد و گفت:

- خود خود زرینکمه، بیا تو بابا، بیا تو عسل خانم، بگو رامین ماشین ر بیاره تو که امشب نمی ذاریم کسی برگرده خونه! زرین از این لحن فرخ مثل همیشه قند در دلش آب شد. بچه نبود اما

وقتی با لحن بچگانه مورد خطاب قرار میگرفت آن هم از سمت بابا <sup>فرخ</sup> بال در می آورد.

همین که دوشادوش رامین قدم به خانه گذاشت، مهدخت از گردن پ<sup>درو</sup> مادرش آویزان شده و عید را تبریک گفت. مثل تمام این چند سال <sup>اخبره</sup> زرین و رامین، مهدخت را سر سفرهی هفت سین موقع تحویل <sup>ساله</sup> نداشتند. مهدخت در این زمان خاص به فرخ و نسرین دخت می پیو<sup>سته</sup>



1. P. 1. 1. 1. 1.

منجزی/بهارلویی ( ۷۳ ۸ آن اوایل که مهدخت بچهتر بود، زرین فکر میکرد دخترش به هوای عیدیهای پر و پیمانی که گیرش میآید این کار را میکند، اما کمکم به یقین رسیده بود که خمیره ی وجودی مهدخت طوری است که مثل چسب به پدربزرگ و مادربزرگش می چسبد و راه کنده شدنی هم ندارد و ناچار شده بود انتخاب او را بپذیرد.

بعضی وقتها دلش به حال خودش می سوخت که چرا یکه زا شده و مثل رویا سه چهار بچه ندارد تا دور و برش بپلکند و نبود یکی از آنها کمتر به چشمش بیاید.

از دور هم جمع شدنشان ساعتی میگذشت که نسرین کمکم سر صحبت را باز کرد و بحث را به اقبال مجد و رگ و ریشهی اصلی زرین کشاند. هیچ کدام از آنها جرأت نداشتند به طور مستقیم به گوش زرین برسانند که دخترش در اصل کجا مشغول به کار شده است. در این یک مورد خاص، نه فقط مهدخت از زرین حساب میبرد که پدر و مادرش هم ابا داشتند حرف مستقیمی از این مقوله به زبان بیاورند.

برای زرین سخت بود بخواهد به خود بقبولاند که او نه یک اعتماد، که یک مجد است! همان طور که انتظار هم داشتند، تا نسرین سر حرف را باز کرد، گرهی سختی میان ابروهای زرین افتاد و گفت:

- مامان، خودتون می دونید که من همیشه خودمو زرین اعتماد می دونم؛ نه زرین دخت مجد! می شه لطفاً این بحث تکراری قدیمی منسوخ شده رو تمومش کنید؟!

بعد هم رویش را به سمت فرخ برگرداند و مثل همهی این سالهای گذشته، "بابا تو رو خدایی!" هم رو به پدرش اضافه کرد که مُهر پایانی این بحث را به صحبتهایش زده باشد.



.L ( AFA

هر که نمی دانست، نسرین به خوبی می دانست علت این همه <sup>مخال</sup>ز جدی و محکم زرین دخت با این مسئله از کجا آب می خورد. زرین <sup>عائز</sup> بابا فرخش بود و نمی خواست حتی ذره ای او را آزرده کند، به *خصوم* واسطه ی یاد آوری و به میان آمدن کوچکترین حرفی در مورد رگر ریشه ی مجد بو دنش!

نسرین بارها برای زرین توضیح داده بود که پدرش فرهیخته رازای حرف هاست و به هیچوجه از شنیدن و بازگویی حقایق، ناراحت نمی شرد این خود زرین بود که تمایلی نداشت حتی گوشهی ذهنش فکر کندی پدرش هیچ کس دیگری جز فرخ اعتماد باشد.

هیچ وقت نسبت به مجد بودن خود، علاقهای نشان نداده بود؛ این ا هم مثل بارهای قبل باز ساز مخالف کوک کرد و دهان همه را بست. رامین با نگاهی آرام، به چهره ی برافروخته ی همسرش زل زده برد می دانست حتماً دلیلی دارد که مادر زنش همین اول سالی، صحبن خانواده ی مجد را پیش کشیده است. با این وجود همسرش را هم ب خانواده ی می شناخت و از هر چیزی که باعث آزار او می شد، هیچ خوش نمی آمد.

نگاه رامین سمت دخترش برگشت؛ مهدخت هم مشتاق و منتظر، چنم به عکس العمل مادرش دوخته بود. با دیدن رفتار مادرش اما انگارک گالنی سرب مذاب بر سرش ریخته باشند، همهی اشتیاقش شره کردورا رفت.

این واکنش کاملاً مشهود مهدخت، برای رامین علامت سوال بزر<sup>گ</sup> شده بود که لحظه به لحظه حجم بیشتری از مغزش را اشغال میکر<sup>د. نابه</sup> **یاد دا**شت مهدختش برای مطالب این چنینی نه کنجکاوی به خرج می<sup>داد</sup>

منجزی/ بھارلویں 🥮 ۸۴۹

و نه حوصلهی باز کردن گرههایی را داشت که مربوط به گذشته می شد. همین چشم انتظاری مهدخت و بعد هم ضد حال خوردنش، به او نشان می داد خبرهایی در این خانه است، خبرهایی که قدر مسلم مهدخت هم از آنها بی خبر نیست.

زرین که ترجیح میداد خیلی سریع و بیمقدمه موضوع بحث را عوض کند، رو به مهدخت کرد و گفت:

\_ماشینت رو توی پارکینگ پایین ندیدم! دیدم با پرایدت بیرون اومدی، پس کجاست؟

زرین عادت نداشت مخفی کاریهای دخترش را مستقیم در چشمش فرو کند، اما حالا برای فرار از فشاری که ناخواسته فکر مجد بودن بر جانش آوار کرده بود، دیواری کوتاهتر از مهدخت سراغ نداشت.

مهدخت رنگ برد و آورد! زیر نگاه طلبکار زرین که بین مادر، پدر و دخترش میگشت هیچ کدام حرفی نمیزدند. رامین نگاه دلخوری به زرین انداخت؛ بین راه با او حرفهایش را زده بود. قرارشان بر این بود که سال جدید، در موارد اینچنینی با مهدخت بحث و جدلی نکنند. اگر آن دو تمایلی نداشتند از امکاناتی استفاده کنند که فرخ و نسرین میتوانستند برایشان مهیا کنند، گناه مهدخت چه بود؟! آن هم وقتی که همه میدانستند مهدخت علاقهای ندارد راه پدر و مادرش را برود و طرز فکر و توقعاتش با آنها زمین تا آسمان فرق دارد! در بین راه این همه صغری کبری برای زرین چیده و استدلال آورده بود؟ هیچ به هیچ! استدلال راه درستی برای خاموش کردن زرین نبود اما همان تک نگاه دلخور رامین مهر سکوت به لب زرین زد و او را از ادامهی این بازجویی منصرف کرد. زرین همیشه جلوی این نگاههای متین و گاهی ملامتگر رامین کم



Ŀ.

THE REAL PROPERTY AND ADDRESS OF

olo 🗶 10.

می آورد! درست مثل همین دفعه که خودش بلافاصله پیش قدم نغیر می آورد! درست مثل همین دفعه که خودش بلافاصله پیش قدم نغیر بحث شد و همراه با لبخندی زورکی پرسید: \_ این داماد دامادی که می کنید ماجراش چیه مامان ؟! پشت ناز می گفتید دامادمون قراره امشب بیاد دست بوس و عید دیدنی! حالا این شاخ شمشاد کی هست که ما خبر نداریم ؟! لبخند رضایت بر لب رامین، لبخند آرامش بر لب فرخ، لبخند شیطن بر لب نسرین و یک دنیا حرص در نگاه مهدخت نشست؛ انگار هر جهار نفر دست به دست هم داده بو دند که حرص او را در بیاورند تا مایه انساط

خاطرشان شود!

See Carrie Strange





and the second second

and the second second

a second and the second and the

a line has

Le sis a romation

and a second

کسی جرأت نداشت دم پر مدیریت بپرد. هنوز بعد از گذشت دو روز از آن ماجرا، کاردش می زدی خونش در نمی آمد. همان شب عید کله کرده و تا مؤسسه پرورش گل خود را رسانده بود. دستگاههایی که بر روی گلخانه هایش نصب کرده بود، از طریق اینترنت می توانست نشانگرهای دما، رطوبت و... موارد دیگر کنترل شدهی محیط را بررسی کند. همین اطلاعات ارسالي روى لپ تاپش آلارم داده بود و بعد از بررسي اطلاعات ارسال شده از گلخانهی شرقی شمارهیک، محمدرضا حدس زده بود که وضعیتی اضطراری برای گلخانهاش به وجود آمده است. همان شب وقتی به مؤسسه رسید، متوجه شد یکی از شیشههای گلخانهی شرقی شماره یک شکسته شده و همین هم باعث تغیر ناگهانی دما و رطوبت محیط شده است. جای شکسته شده نشان می داد که مشخصاً برای باز کردن در گلخانه، شیشه شکسته شده است.

گلخانهی شرقی شماره یک، گلخانهی گلهای رز بود. گلی معمولی که خیلی از هم صنفی هایش نمونهاش را در گلخانه هایشان داشتند. اگر دزد یا دزدان ناشی به سراغ گلخانههایی میرفتند که بازار گلهایش تنها تحت



.L @ 10Y

انحصار او بود، دمار از روزگار آقای طبری در می آورد که آن روز منزل سیک کمپیسی .ر بدتر از آن، همین آقای طبری با ایده هایی که می داد حرصش را د بدیر از ای می خواست کار خود را ماست مالی کند، می گفت کار مون کور بوده است! پای درخت کهنسالی که وسط گلخانه قرار داشت کنو شده بود و او می گفت، این طور کندن کار موش کور است که در کندن اور مهارت و سرعت فراوان دارد. بعد هم برای مستدل کردن صحبنهای خودش، توضیح داده بود که پاهای جلوی موش کور بی اندازه قوی اس: آن قدری که می تواند در فاصله ی یک شب، هفتاد متر تونل حفر کندال وقتی نگاهش به شیشهی شکسته شده میکشید، شمام احتمالانش ر مورد موش کور را به فراموشی می سپرد و در عوض احتمال میدادی گربه به شیشه زده و برای فرار از سرما خود را به داخل گلخانه رساند

وقتی طبری این خزعبلات را سر هم میکرد، محمدرضا بدش نمیآمد سر او را مثل گنجشکی بکند و تنش را بیندازد جـلوی هـمان گـربههای خیالی و یا زیر دست همان موش کورهایی که متخصص حفر گودال بودند تا گودالی هم برای جنازهی بیخاصیت طبری حفر کنند! مانده بوداز کی گربه های مؤسسه ی او این قدر باهوش شده اند که برای فرار از سرما شیشه بشکنند و در باز کنند؟! تازه اگر بنا بود گربهای از سرما فرارکند چرا ظل سیاه زمستان این کار را نکرده و اولین روز بهاری بـه یـاد سرما افتاده بود؟! از همهي اينها كه ميگذشت، كدام گربهاي با بيلچه به سراغ کندن پای درخت می رفت؟! از نظر محمد رضا، فرضیات طبری فقط بک طور قابل توجیه بود؛ آن هم این که موش کور بیلچه به دستی با گربهای

منجزی / بھارلویں 🔮 ۸۵۳

هو شمند، به اتفاق در این دسیسه همکاری و شراکت کرده باشند! زنگ خطر را از همه جا می شنید و شاخکهایش تیز شده و چشمانش همه جا را می پایید. در همین پاییدنها، چیزی حواسش را درگیر خودش کرده بود؛ دست خراشیده و ناخن شکسته ی کارآموز جدیدش! مهدخت دست پیش آورده بود تا برگهای را از او بگیرد که چشم محمدرضا یک دفعه به دست خراشیده و ناخن شکسته شده ی نوه ی اعتماد خورد. نگاه کهربایی برق افتادهاش مثل همان گربه ای که طبری از آن گفته بود، بالا پرید و صورت کارآموزش را برانداز کرد.

از همان اول حس خوبی به او نداشت. اگر پیش از شروع به کارش از خود فرخ خان استعلام نگرفته بود حتی به نوهی اعتماد بودنش هم اعتماد نداشت!

برگه را از دست او گرفت و سر به زیر انداخت، یعنی سرگرم مطالعهی آن شده اما همهی حواسش پیش تصمیم عجولانهای بود که تا به امروز هیچ ارمغانی برایش نداشت جز حرص و جوش و دردسر!

از روزی که به این دختر اجازهی کارآموزی داده بود، دیگر حتی رنگ آن کادیلاک الدورادوی قرمز را هم ندیده بود. حالش به مجنونی شبیه بود که از لیلای خود بیخبر مانده است، لیلای سرخپوشش آمده بود، از او دلبری کرده و رفته بود!

حالا مانده بو دبر سر دو راهی که چه کند. شاید بهتر بو دهر طور شده، زودتر بحث ماشین را پیش بکشد و تکلیفش را لااقل با خودش و این کارآموز روشن کند، بالاخره یا این طرفی یا آن طرفی! اگر مطمئن می شد می تواند امیدی برای به چنگ آوردن اتومبیل داشته باشد، به ضرب و زور هم شده بو د نوه ی اعتماد را تحمل می کرد، وگرنه می فرستادش ور



.6 @ 104 دست بابابزرگ جانش و از شرش راحت می شد. ست به ارم حرص و جوش شیشهی شکستهی گلخانه، اجبار تحمل نوهی اعتمادر ندیدن ماشین به کنار، تیمسار هم یک طرف دیگر! او هم برایش توی بازی رفته بود. این را به خود تیمسار هم گفته بود! البته نه به شکل مسسنی رسم بر بلکه کاملاً غیر مستقیم عنوان کرده بود که جدیداً تصمیم گرفته او راخل این اواخر از نظر محمد، تیمسار سرتیپ یکم شمسی، به تیمس سرتیپ دوم شمسی خانم، تنزل درجه پیدا کرده بود. این رنگ شفان پوست تیمسار و کرشمههای جدید کهگاه و بیگاه به چشم و ابرویش مي داد ديگر نوبر سال جديد بود. مهدخت هنوز بلاتکلیف مقابل میز او ایستاده بود که یک دفعه محمد میان آن همه فکرهای در هم بر هم، سر بلند کرد و بیاختیار، چندنفر -بوی چیه؟!... مهدخت که انتظار این سوال بی مقدمه ی او را نداشت، یکهای خوردو نگاهش بالا پرید. برخورد نگاهش با چشمهای طلایی محمدرضا چنان ترساندش که ناخواسته "هین" کشیده و بلندی از دهانش بیرون پریدواز ترس یک قدمی به عقب برداشت. آنقدر ناگهانی و بی هوا به عقب رنه بودکه تعادلش را از دست داد و محکم به فایل فلزی پشت سرش خورد. غافلگیر شدن مهدخت از به دام افتادن در این چشمهای نافذ براق، نگا، مشکوک محمدرضا را عـمیقتر کـرد! او سـوال ثـقیلی نـپرسیده بـودکه کارآموزش این واکنش تند را نشان بدهد! گذشته از این، برخورد مهدخن **با آن فایل فلزی که** از روی بیاحتیاطی و هـول شـدنش بـود، در ذهن

منجزی/ بھارلویں 🥮 ۸۵۵

محمدرضا تُتَق زد! چـه چـیزی را، درست نـمیدانست امـا مـطمئن بـود چیزی، مثل دیدن یک صحنهی تکراری در نظرش آمد و رفت. هر چهقدر حافظهاش را کنکاش کرد مطلبی به یادش نیامد.

مهدخت در عرض کوتاهترین زمانی که ممکن بود، خود را از آن حالت دست و پا چلفتی بیرون کشید، سرش را در یقهی لباسش فرو برد، ادای بو کشیدن در آورد و گفت:

\_بوی عطر کنزو... شما هم مثل مامان نسرین بهش حساسیت دارید؟! شیوهی کارآمد بابا فرخش، روی محمدرضا هم بی تأثیر نبود چون بلافاصله شک و شبهههایش را از خاطر برد و در عوض با ابروهایی بالا پریده پرسید:

حساسیت؟! نه خانم محترم، اینکه چیز جدیدی نیست، شما هر وقت از هر جایی رد بشید تا فاصلهی یک کیلومتری، همه رو از بوی این عطر مرغوبتون مستفیض میکنید، اگه حساسیتی هم بود دیگه تا حالا مزمن شده! منظورم به یه بوی جدید و شامه نوازه!

۔ آهااان، بوی بهار! دو سه روزه واقعاً همه جا بوی بهار گرفته!

محمد خودکار نقرهای رنگی را که در دست داشت روی میز رها کرد. انگشتان همان دستش در هم مشت شد و با ضربهی آرامی که روی میز میکوبید حرصی تذکر داد:

- خانم؛ بوی غذاست، یه لیست از انواع و اقسام بوها برام ردیف کردید آخرش اونی رو که باید بگید، نگفتید!

مهدخت که از حرکت دست او و آن مشتی که بر میز کوبیده شد، دوباره یکهی سختی خورده بود با لب و لوچهای آویزان جواب داد: - خب تقصیر خودتون بود، از اول درست سوال نکردید، خودتون که



Lokan ۸۵۶ 🕮 ماه گفتید، بوی غذاست! پرسیدن داره آخه؟! - خانم دکتری هستین واسه خودتونا... خب اینو که میدونم، مهم این چه غذاییه؟! بالاخره خیال مهدخت راحت شد و در حالیکه هر دو دستش را در م گره زده و تا روی سینه بالا می آورد، با لذت خاصی گفت: ۔گمون نکنم تا حالا همچین غذایی خورده باشید؛ یه غذای محلیه<sub>ا...</sub> قيمه ريزه مشتى نخورده؟! تا حالا قيمه ريزه مشتى نخورده؟! خورده، اما حسرتش را عمه افسر راه و بیراه برایش درست میکند و او ناچار است از هر ده بار. دو بارش را بخورد و بقیهاش را شانه خالی کند. توقعات عمه افسر اجازه نمی داد دست پختش راحت و بی دغدغه از گلوی پسر برادرش پایین برود! همان دو بار هم وقتی به خاطر می آورد پشت این بـذل و بخششهای عمهاش، چه به انتظارش نشسته است، کوفتش می شد.

ابراز علاقه به قیمه ریزه مشتی و یا هر نوع غذای محلی اصفهانی دست پخت عمهاش یعنی یک عمر سواری دادن به عمه و دخترعمه! عمهاش هنوز هم خصلت اصفهانی خود را شدیداً حفظ کرده بود. داماد عزیز بود و سر چشم جا داشت و پذیرایی از او، در اولویتهای نشان دادن داماد دوستیاش!

از شانس بد او بود که مادرش اصالتاً تهرانی بود و تبحری در درست کردن قیمه ریزه نداشت. برخلاف او، مادر مهری استادی بود در پخت قیمه ریزه. بی وجدانی بود اگر به خاطر لذت خوردن قیمه ریزه بخواهد در ذهن عمهاش این طور جا بیندازد که او هم با کمال میل راضی به داماد دوستی اوست! مجبور بود هر وقت می خواست بخورد کمی اطوار هم



منجزی / بهارلویی ( ۸۵۷ بریزد تا عمهاش خیالات برش ندارد. دل شکستن دل عمه و دختر عمهاش را نداشت، هر دو برایش عزیز بودند، اما حوصلهی رفتارهای خاله زنگی شان را هم نداشت.

حق با این دختر بود، یک عمر خورده بود اما نه قیمهریزه را، که حسرت یک قاشق قیمهریزهی بیپشتوانهی دسیسههای زنانه را!

خوب می دانست که تا پای حرف های جدی پیش نیامده، نمی تواند علناً در پرشان بزند، سی و دو سال از خدا عمر گرفته بود و در این سی و دو سال، کسی یک بار هم بی ادبی و بی احترامی به خانواده از او ندیده بود. عمه افسر و مهری هم جزئی از خانواده اش بو دند و مجبور بود در مقابل آن ها هم سکوت کند.

مسئله مهری اما با کارآموزی مثل نوهی اعتماد فرق داشت که به خود اجازه می داد چپ و راست با خانم دکتر گفتن های پر طعنهاش او را به باد متلک بگیرد. مهری فامیل بود و نمی شد بعد از خوردنش، استخوانش را دور انداخت. این دختر که فامیل نبود، پس نه تنها می شد گو شتش را خورد که اجازه داشت با خیال راحت استخوان هایش را هم قرقره کند و دور بریزد!

در این لحظه هیچ فکری نداشت؛ نه ماشین، نه شکستن شیشهی گلخانه، نه کارآموز اجباری و نه حتی تیمسار! تنها فکر مهمش این بود که <sup>او "م</sup>یخواست" قیمهریزه مشتی میخواست و هیچ فکر دیگری به غیر از <sup>این</sup> پیش چشمش نبود.

هنوز در بحر افکار خودش بود که مهدخت اعتماد با قدمهای ریـز از میزش دور شد. محمد می دانست باید هر طور شده همان حوالی بماند. می توانست درست سر بزنگاه که روانشاد می خواهد غذایش را بخورد،



.L 🗶 ADA

سر برسد. مسسلماً دختر هم در آن شرایط ناچار می شد تعارفی به مل<sub>بر</sub> مسئول مؤسسهای که در آن کارآموزی میکرد، بزند. آن وقت می توانس با خیال راحت دلی از عـزای قـیمه ریزه مشـتی هایی در بیاورد که بو<sub>ی</sub> خوشش ساختمان را برداشته بود!

دوباره سعی کرد به کارهایش سرگرم شود. هنوز تا ساعت ناهان بیست دقیقه ای وقت داشتند. عطر خوش بوی غذا، شامه اش را نوازش می داد و مدام از خودش می پرسید، یعنی "شامی" هم کنارش گذاشته با نه?... پس همه ی این چند روز گذشته که آشپزخانه را تعطیل کرده بود چرا هیچ وقت بوی غذا در ساختمان بلند نمی شد؟! خودش برای صرف ناهار، به رستورانی نزدیک مؤسسه می رفت و ساعتی بعد برمی گشت. می توانست حدس بزند که به احتمال قوی، در همه ی این روزها بی آنک خودش بداند، شانس خوردن غذاهای مورد علاقه اش را از دست داده است.

مهدخت بی سر و صدا به آشپزخانه رفت. ظرف غذایش را که خوب گرم شده بود برداشت و با حوصله در پارچهی چهارگو شی پیچید که خاله شمسی آمادهی همین کار برایش گذاشته بود.

دقیقاً از روزی که به این جا آمده بود، مجد هم آشپز خانه را تعطیل کرد بود. کاملاً برایش مشخص بود این تصمیم مجد، در جهت تنبیه او بود است که زیر پای خاله شمسی نشسته بود تا دل او را با خود نرم کند. این مرد درشت و هیکلی، قلبش از سنگ بود و آدمهای آهنی و سخت دل را بیشتر از آدمهای معمولی می پسندید.

در عوض، مهدخت در تمام این روزها، نـاهارهای خـوشمزهای ر<sup>ا در</sup> کنار خاله شمسی، لب باغچهی سبزیجات پـرورشی خـودِ او خـور<sup>ده ر</sup>

منجزی/ بھارلویں 🧶 ۸۵۹

**لدتش را برده بود. امروز هم با خاله شمسی لب همان باغچه قرار گذاشته** 

بود. ابرخلاف این چند روز گذشته که غذایشان را روی چراغ سه فتیلهی قدیمی اتاقک کنار باغچه گرم میکردند، از راه اندازی مجدد اجاق گاز آشپزخانه استفاده کرده بود تا شامی ها و خوراک قیمه ریزهی ناهارشان را به راحتی و با سرعت گرم کند.

چند دقیقه بعد، با ظرف غذایی که لای بقچه ی چهارخانه ی خاله شمسی پیچیده بود، راه باغچه ی سبزیجات را پیش گرفت. سر راهش هم نگاه سنگینی به گلخانه ی غربی شماره سه انداخت و به خودش نوید داد که به زودی نوبت این یکی گلخانه می رسد. از خاله شمسی شنیده بود که مجد روز سیزده به در به مؤسسه نمی آید و احتمالاً تا آخر شب با خانواده اش به شمال می رود. خیالش از بابت خاله شمسی هم راحت بود، به ظاهر او هم در گشت و گذارهای خانوادگی مجدها، پایه ی ثابت بود. این طوری کار حفر پای درخت گلخانه ی غربی برایش آسان تر از قبل

مجد از پشت پنجره چشمش با قدمهای مهدخت پیش می رفت، همین که او به تیمسار رسید اول کنج لبش را جوید. این اخلاقی بود که نسل اندر نسل به همه اشان رسیده بود، حال با کمی تفاوت. یکی مثل پدرش کنج سبیلش را می جوید. یکی هم مثل سید حمیدرضا در هر حالتی کنج لب میگزید. یکی هم مثل او، وقتی دیگر به شدت حرصی می شد و نمی توانست حرصش را سر کسی که کفرش را در آورده خالی کند و حریف را پر زورتر می دید، این طور کنج لبش را می جوید. حالا هم زورش به تیمسار نمی رسید، نمی توانست به او بگوید پیش این





مه 🗶 ماه

دختر ننشین و غذا نخور. تازه داشت میفهمید چه غلطی کرده ی آشپزخانه را تعطیل کرده است! میخواست مانع نزدیک شدن آن دو شود که برعکس نزدیکتر هم شده بودند، آنقدر نزدیک که از یک ظرف غلا میخوردند!

چشمان درشتش را ریز کرد و زیر لب به خود گفت:

۔ سرہنگ شدی تیمسار! اینطوری پیش بری، فکر کنم کمکم تمام قُپہ ہات رو ازت بگیرم.

بعد آهی کشید و زمزمهوار برای خودش گفت: - فردا پس فرداست که این دختره رژیمش بده و کاری کنه که تیمس<sub>ار با</sub> دامن کو تاه و موی پریشو ن بیاد سرکار!

چشمش برقی زد، حالا وقتش بود خودی نشان بدهد و دعوت ناهاری بشود. خندان از نقشهای که به گمانش پر مکر و ماهرانه بود، راه بیرون از ساختمان مدیریت را پیش گرفت. هر قدم که جلوتر می رفت بوی غذا بیشتر در بینی اش می پیچید و دلش را ضعف می برد و به خود نوید می داد که راه دومی ندارد. بوی خوش سبزیجات هم بیشتر به هوس می انداخت، زن ویار داری شده بود که اگر لقمهای نمی زد بچهاش زاغ می شدا رسیده و نرسیده به آنها، تیمسار کف دستش را بلند کرد و گفت: - اقر به خیر سید، کجا ایشالا؟ بفرما یه لقمه بزن! با خودش حساب کرده بود حتماً یکبار دیگر تعارفش میکنند و خوب با خودش حساب کرده بود حتماً یکبار دیگر تعارفش میکنند و خوب

-پس قربون دست تون آسد ممد، می رید اونوری به جعفر بگین به <sup>نک</sup>

مهدخت فوري برگشت و گفت:

منجزی/ بهارلویی 🏈 ۸۶۱

پا آقای صمدی رو خبر کنه بیاد غذاشو ببره. ابروهای محمد به هم نزدیک شد؛ "قربون دست تون آسد ممد؟!" این دختر داشت از تیمسار حرف زدن یاد میگرفت یا تیمسار از او؟ از اینها که میگذشت حرفی که شنیده بود یعنی چه؟ شروین هم در این غذا سهیم بود و او نه؟ چرا یادشان رفت یک تعارف دیگر بزنند؟!

نگاه تیز مهدخت روی او گشت و کمکم اثر لبخند مؤذیانه ی محوی که نمی خواست اجازه دهد روی لبش بنشیند، در چشمش برق انداخت. زگاه حسرت بار این غول بیابانی را به غذا شکار کرده بود. ذهنش حرف ها و واکنش او را در مورد بوی غذا، تند و سریع به یاد آورد، همین بود! شک نداشت. در دل به خود گفت "جزِت رو در می آرم. یه سور دیگه خوردی! باید از بابا پهلوونم یه مشتلق اساسی بگیرم، یه نقطه ضعف دیگهش رو شد... ایششش چهقدر بدم می آد از مردای شکم پرست."

نگاه مهدخت برگشت، همانطور که با خود فکر کرده بود میخواست جِزاو را در بیاورد، دست به کار چزاندن شد و رو به شمسی خانم توضیح داد:

دیشب که آقای صمدی اومده بودن خونهمون عید دیدنی، بو و برنگ غذای مامان جون بادومم توی خونه پیچیده بود. آقای صمدی هم مثه آسد ممد از بوی غذاش خوشش اومد و داشت ضعف میکرد. مامان بادوم قول داد که امروز ناهار مهمونش کنه.

تیمسار دیروز و سرهنگ امروز، به کل حضور سید را فراموش کـرد و گفت:

-از بس خو شمزهست؛ حق داشته! خب دستور پخت شو از... <sup>آنها</sup> سرگرم حرف خود شدند و محمدرضا مأيوس راه گلخانه شرقي را



٨٩٢ 🔮 ما. پیش گرفت، هیچ راه دیگری نبود، باید از خیر خوردن میگذشت. بانوی کفش سنگی را که جلوی پایش بود به سمتی پرت کرد و حرصی برای خود گفت؛ "این شروینم چه زرنگ شده! روز اول عیدی آدم می ره دیدو بازدید کس و کارای خودش نه غریبه ها، خوب بلده از آب گل آلود ما نگاهش برگشت سمت تیمسار و "ماهی" و دیگر به افکارش ادامه نداد. \*\*\*

با چشم اندازه میگرفت، باغچه هشتاد سانت در هشتاد سانت به نظر می رسید. تمام سطح باغچه و دور پایهی تنهی درخت را خزه و برگهای تزييني پوشانده بود. از اينجا كه ايستاده بود، خوب مي توانست بېيد برگهای سبز درخت از سقف بالا زده است. در دل خدا خدا می کرداین درخت همان درخت مورد نظرش نباشد. علاوه بر درخت گلخانهی شرقي شماره يک، پاي درخت سهل الوصول دومي را که در محوطه بود، کنده و دستش خالی مانده بود. حالا او بود و دو درخت دیگر، یکی در گلخانهي غربي شماره سه و ديگري اين يکي. ترتيب درختي را که در گلخانهی غربی قرار داشت تا چند روز آینده میداد. کافی بود مجدبه سفر برود تا زیر آن هم کنده شود، اما نمی دانست چرا دلش گواهی می داد هر چه هست و نیست زیر همین یکی درخت چال شده است! شاید جون دسترسی به این سخت در از دیگر درخت ها بود. در نبود سید محمد می توانست از بی توجهی کارگرانش بهره ببرد، مثل همان کاری که با درخت گلخانهی شرقی شماره یک کرد اما با این چه میکرد؟ صبح <sup>نا</sup> شب یا خود سید مثل مار پیتون این جا چنبره زده بود و یا خاله شمس مثل گربهی آمادهی شکار در حال پاییدن ساختمان مدیریت! <sup>هر ک</sup> ادعایش را باور نمیکرد، باید همین حالا یک اهن اوهونی سر می<sup>داد تا</sup>



منجزی/ بھارلویی 🌒 ۸۶۳

ببیند چهطور تیمسار ظرف سیم ثانیه مثل قرقی خودش را بالای سرش میرساند.

یی. با این حال نباید ناامید می شد، اگر شده مثل دزدها شبانه به دفتر مدیریت حمله کند، می کند اما دست خالی نزد مامان گلش برنمی گردد، تمام امید مامان بادوم به اوست.

می دید که این روزها حال و هوای مامان نسرین تغییر زیادی کرده است، مثل این بود که ده سال، نه بیست سال، شاید هم سی سال جوانتر شده است.

پس به خاطر او و مهمتر، اعتمادی که بابا فندق به نوه ی دردانه اش داشت، باید از پس این کار خطیر برمی آمد. باید ترس از مار پیتون و گربه ی محافظ را کناری می زد و به فکر تصاحب گنج زیر زمین می افتاد. این مار روی گنج خوابیده بود و خودش خبر نداشت. البته که با پیدا کردن آن گنج، احتمالاً سرمایه ی مجد پوچ می شد. این گنج هر چه بود برای خانواده ی اعتماد گنجینه بود و با ارزش، نه برای آن هایی که دو نسل پیش تر شان سر همه را شیره مالیده بودند.

با این خزهی روندهای که دور تا دور باغچه را پوشانده بود، نمی توانست حدس بزند سطح باغچه چهقدر با سطح کف دفتر فاصله دارد، بی شک پایین تر بود.

نگاهش گشت، میخواست چیزی مثل میله یا وسیله ای پیدا کند و لابه لای خزه ا را بگردد. چشمش به شومینه افتاد و میله ی طلایی رنگ نوک تیزی که مخصوص به هم زدن هیزم های شومینه بود. هیزم ها تزیینی و آتشش از گاز شهری تأمین می شد. میله هم از هیزم ها پیروی می کرد و تزیینی بود، اما هر چه بود، به دردکار او می خورد.

.L @ AFF

فوری دست به کارِ فرو بردن میله لابهلای خزههای باغچه شد. به کمک آن کمی خزه را اینور و آنور کرد که صدای بلند و بسمی پشت سر<sub>ش</sub> رعشه به جانش انداخت و نیم متری از جا پرید.

این سید انگار قالیچهی پرنده زیر پا داشت که هر وقت هر کجا دار میخواست بی سر و صدا ظاهر می شد. نگاه کهربایی مجد به نگا کهربایی روانشاد میخ شده بود. کمکم نگاهش رو به پایین و دست اور میلهی طلایی رنگی رفت که مهدخت سعی میکرد پشت سرش پنهان کند.

بعد از مکث کوتاهی سوالش را دوباره تکرار کرد. اینبار با خشونتی ک کاملاً در صدایش نمود داشت.

۔ مگه نمی شنوی چی پرسیدم... میگم دنبال چی میگردی؟! این وفن روز اینجا چیکار داری؟ اونم با این میلهی طلایی کـه عـین گـلادیانورا دست گرفتی؟! مگه الان وقت ناهاریتون نیست؟

مهدخت یک قدمی رو به عقب رفت و تته پته کنان گفت: - من... چیزه... اینجا داشتم... چیز... یه... داشتم همین طوریا... همین طوری برای خودم میگشتم؛ همین فقط!

مجد با ابروهایی که برای ترساندن او کمی بالا داده بود و آن نگاه کهربایی که حالا می شد زبانه های خشم را از آن دید، چشم از چشم مهدخت جدا نکرد و قدمی جلوتر رفت. او به هر جنبنده ای که بی ا<sup>جازه</sup> در مؤسسه اش سر می چرخاند شک داشت! بعد از اتفاقی که چند <sup>سال</sup> پیش سرش آمده و کلی اطلاعات علمی و گلخانه ای اش همه جا پخش شده بود، به همه شک داشت مگر خلافش ثابت می شد. در حال <sup>حاضر</sup> اما بیشتر از همه ی دنیا به همین بچه پولدار شک داشت.

منجزی/ بھارلویں 🔮 ۸۶۵

خودش روز اولی گفته بود آمده کار را از دستش بگیرد، کار در مقابل کار، حالا داشت می فهمید که سادگی کرده است! کافی بود کمی بی توجهی نشان دهد تا همتای محصولات تک او از گلخانه ی فرخ اعتماد در نژآباد سر در بیاورد. او بعد از ماجرای شکسته شدن شیشه ی گلخانه ی گلهای رز و شکستن همزمان ناخن دخترک بیشتر به او مشکوک شده

ذهنش چرتکه می انداخت؛ سه سال پیش شروین آمده بود و بعد از کلی گفتگو و ارائه ی پیشنهادات چشمگیر تجاری، او را تشویق کرد تا آزمایشگاه کوچکی کنار گلخانه اش بزند. محمدرضا گفته بود او سرمایه گذاری نمی کند و شروین سینه جلو داده بود که خودش سرمایه گذار مناسب سراغ دارد؛ فرخ خان اعتماد! کافیست او فقط زمین و ساختمان در اختیار آزمایشگاه بگذارد و منفعت خود را ببرد.

بیشتر از هر چیز دیگری، کمکم ذهنش درگیر شناسایی عامل پشت پرده یه همه یاین ماجراها شده بود؛ شاید کسی به نام فرخ خان اعتماد! خدا را شکر میکرد که بعد از ماجرای شکستن شیشه ی گلخانه، ورود مهدخت روانشاد را به گلخانه هایش قدغن کرده و به کارگرانش سپرده بود او را داخل محوطه های سرپوشیده راه ندهند. البته روانشاد هم تمایلی به گلخانه ها نشان نمی داد. حالا اما این حضور یک دفعه ای او در اتاق و سیخ زدنش میان خزه ها را چه طور توجیه می کرد؟ هنوز سر ماجرای دو دوزه بازی اش سر نیاوردن مجدد کادیلاک به مؤسسه از او بغض و کینه داشت که فضولی در دفتر کارش هم مزید بر علت شد.

سخت بود اما باید به خود اعتراف میکرد که از دیدن دوبارهی کادیلاک ناامید شده است، پس وقتش بود او را بفرستد دستبوس همان باباخان



.La 🗶 199

اعتمادش! اگر تا به امروز نوه ی فرخ خان را تحمل کرده بود، به عن دیدار مجدد کادیلاک بابابزرگش بود. حالا دیگر جای اغماضی نمی مان به خصوص بعد از بلایی که سر تیمسارش آورده بود جای ماندنی هم در این مؤسسه نداشت، دنبال بهانه بود دکش کند که آن هم به دستش افتار در همان حین و بین که او از میان چشمان درشت، با نگاههای ترسناک دخترک را برانداز می کرد، ذهن مهدخت هم فعالیتش را از سر گرفته بور نمی خواست موقعیتی که برای خودش مهیا کرده بود، به همین راحتی از نمی خواست موقعیتی که برای خودش مهیا کرده بود، به همین راحتی از محل کاشت این دو درخت باقی مانده را هم کند و کاو کند. اگر گنجینه ان را به دست می آورد، آن موقع بود که اعتمادها در موضع قدرت قرار می گرفتند و مجد در موضع ضعف.

با این استدلال، سعی کرد دیگر به چشمهای ترسناک این مرد نه فکر کند و نه نگاه. با این تصمیم، بی اعتنا به حضور غافلگیرانهی مجد، راهش را کشید و پشت به او راه افتاد سمت دفتر اصلی مدیریت. سر راهش مبله را هم خونسرد و عادی کنار شومینه گذاشت، انگار نه انگار که اصلادر دستش بوده است!

محمدرضا توقع نداشت دختری که در مقابل جنهی او، مثل موشی می ماند، جلویش در بیاید و با بی اعتنایی به ژست وحشتنا کی که برایش در آورده، راه خود را پیش گرفته و برود! دنبالش راه افتاد و در همان حال هم صدایش را سرش کشید و عربده ای سر داد که:

کجا راه گرفتی بری؟... هنوز حرفمون تموم نِشده خانم روانی <sup>شاد!</sup> مجد هر وقت میخواست غرور کارآموزش را خرد کند، به عمد <sup>نام</sup> فامیل او را با کمی مکث و با "ی" نسبت در میان دو سیلاب اسمش، <sup>صلاا</sup>

منجزی/ بهارلویی 🔮 ۸۶۷

میکرد و مهدخت این را به خوبی در خاطر داشت. سعی کرد به این طرز خطاب کردن او توجهی نکند، فقط سرش رو به او چرخید و گفت: \_من که دیگه حرفی ندارم بگم... یه سری بروشور پیدا کردم میخوام بهتون نشون بدم... نزدیک نمایشگاه گل و گیاه بشیم ممکنه به دردتون...

این ها را میگفت و همان طور که سرش هنوز به سمت مجد بود، پا به اتاق کار او گذاشت و رو به میز کار مدیریت رفت تا بروشورها را از روی میز بردارد و به مجد نشان دهد. نمی خواست بروز دهد اما از این که در آن موقعیت مجد مچش را گرفته بود، دست و پایش را گم کرده و هنوز حالش سر جا نیامده بود. همین هم شد که باز مثل هر وقتی که دستپاچه می شد و هول می کرد، ضایعه ای در راه بود.

خودش خبر نداشت اما مجد که نیمی از نگاهش به او و نیمی از نگاهش به مسیری بود که مهدخت با سر کج شده به طرفش میرفت، تقریباً سرش فریاد کشید:

\_جلوتو بپا... ميگم جلو روتو...

از دادی که مجد زد، او بیشتر ترسید و قدم بلندتری در حد یک جهش برداشت، دیر فهمید؛ شد کاری که نباید می شد! در دم دست لرزان مهدخت روی قلبش که مثل گنجشک می زد نشست و دست راست محمدرضا روی سرش. دقایقی بعد از بلند شدن صدای تیز شکستن،

مسیر و مقصد نگاه هردویشان یک سمت و سو بود؛ گلدان شکسته! بالاخره زودتر از او، مهدخت به خود آمد و نگاهش بالا پرید و راه به سمت محمدرضا پیداکرد. سید محمد اما هنوز هم مات گلدان شکسته و <sup>درختچه</sup>ی مینیاتوریاش بود. چند سال زحمت کشیده بود تا این درختچه به این جایی رسیده بود که حالا بود و آن وقت این دختر به خاطر دست و



J. L. 1998 - 1 A

۸۶۸ 🗶 ماه

پا چلفتی بودنش زد و آن را ناکار کرد. بالاخره دستش از سرش کنده نر نگاه غضبناکش سمت مهدخت رفت. مهدخت این بار واقعاً حلول ترس و وحشت را در تنش حس می کرد توی ذهنش مرتب حرفهای خاله شمسی مینشست، گفته بود گر توی ذهنش مرتب حرفهای خاله شمسی مینشست، گفته بود گر گلدان را این غول، مثل بچهاش دوست دارد! حالا او زده بود بچه غول کشته بود، غول حتماً از وسط به دو نیم تقسیمش می کرد. محمد کنار گلدانش و پشت به مهدخت برای لحظهای سر پنجه ری پاهایش نشست. در نگاهش ابتدا تأسف و ناراحتی برق انداخته بود ثانیهای بعد، خشم از خودش ا خوب می دانست دندان تیز طمعش و برن ثانیهای بعد، خشم از خودش ا به این روز انداخته است. بی انصافی بودو آن کادیلاک کذایی، گلدانش را به این روز انداخته است. بی انصافی بودو

در جا روی پاها ایستاد، به سمت مهدخت چرخید و خشم نگاهن را معطوف باعث و بانی این اتفاق کرد. از نگاه زرد و رنگ باخته محمدرضا، پاهای مهدخت باز قدم به قدم او را به عقب و عقب تر هداین کرد تا وقتی کاملاً از اتاق مدیریت خارج شد. به محوطهی سالن رسید بود و مجد هم بی وقفه قدم به قدم با همان نگاه تیز پر از خشم و خیر دنبالش می کرد. آنقدر این تعقیب و گریز بی صدا ادامه پیدا کرد ک مهدخت دوباره نزدیک به همان درخت تنومند و باغچهاش رسید. محمد مهدخت دوباره نزدیک به همان درخت تنومند و باغچهاش رسید. محمد به دیواره ی کوتاهی خورد که دور تا دور باغچه ساخته بودند. محمدرفا باز هم نیم قدمی جلو آمد، مهدخت دیگر راه در رو نداشت؛ پاهای<sup>ن</sup> مماس با دیواره ی باغچه ی دور درخت قرار داشت. اگر می خواست باز هم فاصلهاش با این مرد خشمگین را حفظ کند، راهی نداشت جز این<sup>ک</sup>

منجزی / بهارلویی 🔮 ۸۶۹ از دیوارهی باغچهی مصنوعی بالا برود. سید محمد چشمانش را ریز کرد و لب زد: No of London - برو شور... نمایشگاه... خوش خیالی اگمه فکر کرده باشی می ذارم نمایشگاه رو ببینی!

مهدخت که حالا بالای دیواره ی چهل سانتی دور باغچه ی کوچک ایستاده بود، نگاهش را به سسمت پایین سوق داد. اولین بار بود که از نقطه ای بالاتر از محمدرضا چشم به چشم او داشت و نگاهش می کرد. هیچ وقت باور نمی کرد که فقط چند سانت بالاتر ایستادن سر و گردن آدمها، چنین قدرتی را به آن ها بدهد. حالا که نگاهش از بالای سر محمدرضا به او دوخته شده بود، قوی تر از قبل به نظر می رسید. هر چند این بالاتر بودن به قدر ده، پانزده سانت هم به زحمت می رسید اما مهم این بود که مهدخت احساس قدرت می کرد. آن قدر که به جای ترس و لرز قبلی، لبخند رضایتی روی لبش نشست و بی توجه به استنباطی که ممکن است محمدرضا از حرفش داشته باشد، خیره به چشم های او ابروهای قهوه ای خوش رنگش را بالا انداخت و شوق زده گفت:

جدال هيچ وقت از موضع قدرت پايين نيام!

محمدرضا با چشمهای گرد، نگاهی به او و نگاهی به اطرافش انداخت. اول فکر کرد اشتباه شنیده است ولی وقتی دوباره نگاهش به صورت غرق خنده و رضایت مهدخت افتاد، ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- حالا وقت شوخی و خندهست؟... دارم بهت میگم عمراً اگه بذارم حتی خواب نمایشگاه رو ببینی، تو از همین الان...اخراجی! دستش به سمت در خروجی ساختمان کشیده شده بود و جویده

The Statement

۵۵ 🗶 ماه

جویده ادامه داد: ـ دیگه... کار آموز... بی کارآموز! دوباره صدایش اوج گرفت و پرسید: ـ شنیدی یا هنوز خوش خوشانته روانی شاد؟! مهدخت دیگر نه میترسید و نه خیال عقبنشینی داشت. هنوز یک عالم اتومبیل فرد اعلای آنتیک درجه یک در گاراژ خانهی بابا فرخن صف کشیده بودند تا او را در مقابل این مرد حمایت کنند. فوری از روی لبهی دیوار پایین آمد، لبخند بی دغدغهای روی لب راند.

محمدرضا از نگاهش خواند؛ "به همین خیال باش" اما مهدخت برعکس نگاه پر از اطمینانش، بر لب راند:

-باشه هر طور میخواین، حالا که شما احتیاجی به "کار"کارآموز ندارید منم اصراری ندارم، فقط بعداً پشیمون نشیدآ!

به اتاق محمدرضا رفت و خیلی زود هم به سالن ساختمان مدیرین برگشت، کیفش روی شانه بود و همزمان که قدم به سمت در خروجی برمی داشت ادامه داد:

-بعد می آم اسباب و وسایلمو جمع می کنم. شما الان عصبانی هستیدر ممکنه بیشتر از این توهین کنید. من راضی به پشیمون شدن هیچ کس نیستم حتی شما! پس فعلاً خداحافظ.

سالن مدیریت از حضور مهدخت خالی شد اما ذهن محمدرضا <sup>هزز</sup> درگیر با "کار"کارآموز بود، منظور دخترک از "کار" که... یعنی اینقدرزبل بود؟!

\*\*\*\*

مهدخت همين كه پشت فرمان نشست نقاب بي تفاوتي را از جهز

منجزی / بھارلویں 🕮 ۸۷۱

برداشت و شروع به فک زدن کرد:

- آره ارواح دلت! فکر کردی روانی شاد میذاره راحت حق و حقوق نسل اندر نسلشون رو دو لُبی بالا بکشی؟! کینگ کنگم برای من آدم شده! تو باید بری توی همون جزیره ی ناشناختهت، تو قلتشن رو چه به گلخونه داری؟! هـمچین بـابای بـاباتو بـیارم جـلوی چشمت و برات عربی برقصونمش که خودت بگی دست مریزاد! فکر کردی رفتنم همانا و نیامدنم همانا! برمیگردم، هـنوز کار دارم بـاهات. وقتی هـمهی ارث و میراث خانوادگی مونو از چنگت در آوردم و مجبور شدی گلخونه هات رو بذاری روی کولت و توی یه بر بیابونی جایی دنبال یه وجب زمین باشی حالت جا می آد... خوش خیال!... بـرم نـه؟! بشین منتظر تا من برم... دیوونه... شِرِک... گوریل انگوری... کینگ کنگ...

تمام راه شهریار تا تهران و حتی مسیرش تا مقابل خانهی بابا فرخش را یکریز با خود غر زد. همین که قدم به هال گذاشت تازه به یادش افتاد که باید از نگاههای ترسناک سید محمد بترسد! لرز کرد، دست و پایش سر و کرخت شد و جان از تنش رفت. به زحمت خودش را به نزدیکترین مبل رساند، همهی قوایش را در حنجرهاش جمع کرد و با صدای ضعیف لرزانی فقط ناله سر داد:

-مامان گل، به داد نو هت برس!

کمی بعد نسرین دخت، هم آبقند در حلق نوهاش ریخته بود و هم با فرخ تماس گرفته بود تا هر چه زودتر کارش را رها کند و خودش را به خانه برساند. دفتر مرکزی شرکت واردات و صادرات میوه و محصولات زراعی نژآباد فرخ، در تهران بود. یکی دو سالی می شد که فرخ کهولت سن را بهانه کرده بود تا توجه رامین را به کار کشت و زرع نژآباد بکشاند و

.L ( AVY

ميكرد. سياست كهولت را بهانه كرده بود تا رامين را وادار به پذيرش مسئوليت هايش بكند! نسريندخت بعد از تماس عجولانهاش با فرخ، دوباره سروز مهدخت آمد، سر شانههای مهدخت را مالید و قربان صدقهاش رفت. مدام هم التماس كرد: \_مادر، چي شده آخه؟... اين چه رنگ و روييه که برا خودت ساختي؟ تصادف كردى؟... با كسى جر و بحثت شده؟ نكنه زرينم چيزيش... - نه مامانی، هیشکی چیزیش نیست، فقط یه کم با این کینگ کنکه درگر شدم! \_خدا مركم؛ أخه عقلت كجاست دختر؟... مكه هم قد و قواره شي كه... مهدخت شانهاش را از زیر دست نسرین دخت نجات داد و با غش غش خندهای که هنوز هم بی جان میزد، و سط اعتراضش گفت: \_ ديوونهست، پاک از مخ تعطيله، اون وقت به من ميگه رواني شاد!... به خدا مامانی، از خودش روانی تر روی این کره ی خاکی نمی شه پیدا کرد! بعد چشمهایش را بر هم گذاشت و لب زد: -بذار یه کم استراحت کنم، بابایی بیاد برای جفتتون با هم تعریف مىكنم. ساعتی بعد، هم فرخ به خانه رسیده بود و هم مهدخت حال و روزش خوبِ خوب شده بود. اصلاً ديدن بابا فرخ هميشه شارژش ميكرد. اگر در حال مُردن هم بود، يک دفعه جان ميگرفت و سر پا مي شد. تا آن سن رسیده بود، هیچ وقت طعم عشق و عاشقی نچشیده بو<sup>د. نه</sup> وقتش را داشت و نه علاقهای به این طور مقوله هایی داشت. به قدر کانی

خودش تا میتوانست از زیر بار پذیرش سر کشی به نژآباد شانه خال

منجزی/ بهارلویں 🔮 ۲۷۴

آنقدر ستایش شده و عشق به او هدیه داده بودند که پی عشق و عاشقی های کشک و دوغی این دوره زمانه نباشد. همیشه به نسرین می گفت زمان شما و مامان زرین با امروز فرق می کند. آن موقع ها مردم عاطفی تر بودند. احساسات هنوز معنی و مفهومی داشته است، زندگی ها این قدر ماشینی نبوده و مردم توقعات دیگری از زندگی هایشان داشته اند. هر وقت هم حرف خواستگارهای رنگ و وارنگی پیش کشیده می شد که برایش پیدا شده بود، ندیده و نشنیده ردشان می کرد.

در مدت بیست و چهار ساله ی زندگی اش، یا سرش توی درس و کتاب بود، یا تحقیق و پروژه هایی که از سر علاقه در کنار درس های دانشگاهی اش به آن ها می پرداخت. عاشق دارو های گیاهی و طب سنتی ایران بود و هر وقت فرصتی به دست می آورد، پی تحقیق و تفحص در باب این مقوله بود.

با این وجود یک بار که مامان نسرین پرسیده بود؛ "خب بالاخره که چی؟ میخوای ماها رو آرزو به دل بذاری و هیچ وقت ازدواج نکنی؟ همه ماییم همین یه دونه بچه! ماه حصل زندگی چهار نفر شده یه مهدخت روانشاد، یه فکری باید بکنی ماهی جون!" او گفته بود؛ "اگه یکی مثل بابا فرخم برام پیدا کنی حتماً زنش می شم!" این را با اطمینان گفته بود چون تقریباً هیچ شک و شبههای نداشت که غیر ممکن ترین خواسته ی عالم را از مامان نسرینش داشته است؛ بابا فرخش در دنیا یکدانه بود و لنگه نداشت! ناچار آنها هم باید از صرافت شوهر دادن او می افتادند.

میدانست درد هر چهار نفر اینها چیست. پدر و مادرش حتی فرخ و نسرین، همهی امیدشان به همین یک دانه دختر و نوه بود! اما تقصیر او

ALTERNATION & CALL ON A REAL PORT

.L 🗶 AVF

چه بود که یک دانه و تک از آب در آمده بود؟! او فقط و فقط به کسی در حد بابا فرخش رضایت می داد نه حتی اپسیلنی کمتر از او! نسرین در بین تفاوت داشتن این نسل با نسل های پیشین به او مز می داد. فکر می کرد که زرینِ آن روزگار به کسی با شرایطی همانند شروین رضایت داده و فقط به دنبال دلش رفته بود. جوان های این روزگار این طرر نبو دند و برای دلشان هم دو دوتا چهارتا می کردند. رامین و شروین نقط اشتراک های زیادی داشتند، هر دو اهل علم و تحصیل بودند، هر دو دست شان خالی و هر دو دل از کف رفته! پس چه طور بود که رامین در چشم زرین از تمام مردهای دنیا یک سر و گردن بالاتر قرار گرفت و شروین در چشم مهدخت آن قدر محو و بی قدر که تا اسمش هم می آمد "ایشش" بر لب های مهدخت می نشاند؟!

بالاخره فرخ هم از راه رسید و تا روی مبل نشست، مهدخت هم کناراو لم داد و خودش را مثل بچه گربهای در آغوش پدربزرگش چپاند و بالعن نیمه شاکی نیمه ناراحتی گفت:

- خدا بگم چه کار کنه اون غلوم عباستون رو! اگه چند سال زودتر از این که بخواد بمیره، دهن باز می کرد؛ قبل از این که زمین مون دست این اژدهای هفت سر بیفته می رفتیم و از باباش می گرفتیمش. اون وقت مجبر نبودم چش تو چش این آدم این قد دهن به دهنش بذارم! این غلوم<sup>باس</sup> هم توی اون دزدی تاریخی هیچی چشمش رو نگرفت جز مجری م<sup>امان</sup> بزرگ ایران دخت رو؟!

فرخ روی موهای نوهاش را بوسید. مهدخت سر بلند کرد و نگاه<sup>ش را</sup> به چشمهای بابا فرخش دوخت و گفت: - اینم از شانس من بود، کـلید حـل مـعمای آدرس بـاغ بـاید تو<sup>ی دل</sup>



منجزی / بھارلویں 🔮 ۸۷۵

غلوم عباس باشه و باز نشه تا همین چند سال پیش! نسرین دخت نادم و پشیمان از این که نوه اشان را ناخواسته درگیر این بازی کرده اند به او زل زده بود! تقصیر نوه اشان چه بود که آدرس باغ را در گردنبندش پنهان کرده بود و گردنبند هم در مجری ای بود که غلام عباس طمع کرده و در آن دزدی خانه ی مادرش با خود برده بود ؟! انگار دست سرنوشت در کار بود تا دخترکش را درگیر این دردسر بکند و چه قدر هم از دست سرنوشت شاکی بود نسرین دخت! خودش کم بود که نوه اش هم باید از مجدها بکشد ؟!

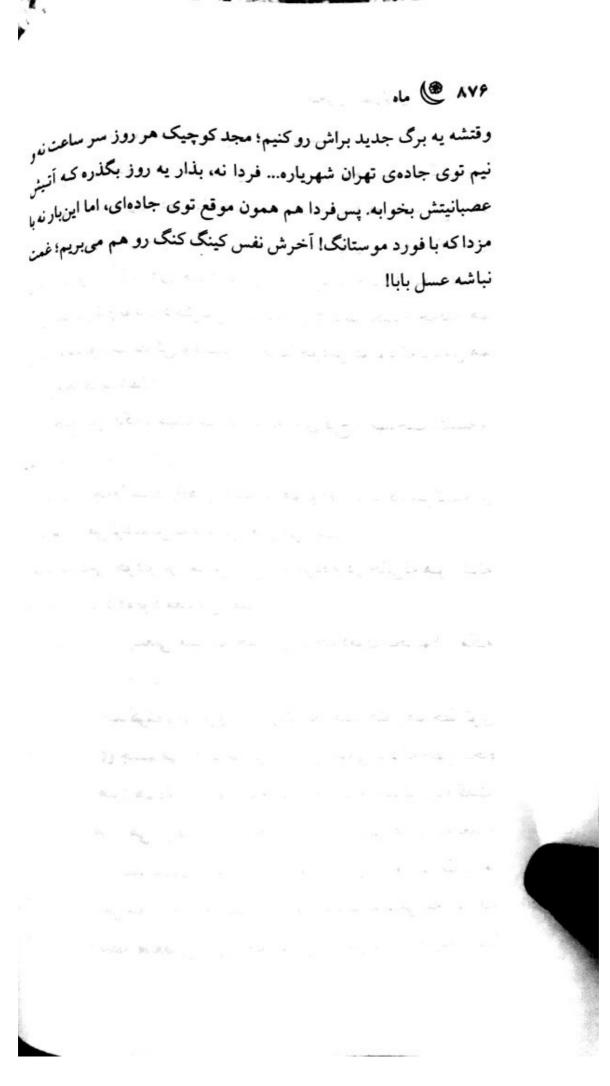
سر جمع این افکار، سبب شد که رو به روی فرخ و مهدخت نشسته و بگوید:

\_حق داره بچهم! شاید راههای دیگهای هم بوده. شاید اگه سر کیسه رو یه کم شُلتر میکردیم تن به فروش زمین میدادن.

مهدخت کمی خود را از آغوش فرخ جدا کرده و در حالیکه هنوز شانه به شانهی او لم داده بود معترض گفت:

- مسخرهست؛ يـعنى ميراث خودمونو، خودمون بخريم؟... مگه مىشه؟!

فرخ پایش را بلند کرده و بر روی پای دیگر انداخت، هنوز هم خط اتوی شلوارهایش توی چشم میزد. لباس پوشیدنش همانی بود که چهل پنجاه سال پیش بود، هنوز هم نفر اول بود! لبخندی به روی همسرش زد و گفت: -خانم گلم، هر راهی رو که بگی سنجیدم. دو سه سالی هست که بعد از مرگ غلام عباس و پیدا شدن جای باغ، این مجد کوچیک رو زیر نظر دارم. کارش بیسته، نمی شه با پول خریدش، حتی حرفشم نمی شه زد، اما همهی آدما یه نقطه ضعفایی دارن، خوب کردی نموندی دخترکم، حالا



فصل 8

and the second

March Harden

داشت بال بال میزد و قلبش در حلقش میکوبید. هر چند لحظه به بهانهای قدم به محوطهی سر باز میگذاشت و برمیگشت، این یکی دیگر از قدرت تصورش بالاتر بود. خدا برایش ساخته بود، منبع سرشاری از بهترین ها را سر راهش گذاشته بود و او داشت با دست های خودش آن را پس میزد. بریده بود. بالاخره تحملش تا همین جا بود و صبرش ته کشید. نگاهی به دور و برش انداخت. به غیر از جعفرِ فرغون به دست که کارگر ویژهی محوطه بود و نه گلخانه ها، فرد دیگری در محوطه حضور نداشت. او را هم به بهانه ای دست به سر و از محوطه دورش کرد.

در دل خدا خدا می کرد کسی بیرون نیاید، به خصوص صاحب ماشین! با چند قدم درشت خود را به بیرون از دروازهی نردهای رساند و بدنهی اتومبیل را از نظر گذراند. ماشین طوری برق و جلا داشت که انگار تمام این سالها نه رنگ باران به خود دیده و نه نور خورشید؛ به نظر می رسید لای زر ورق نگهاش داشته اند.

سر خم کرد، میخواست داخل ماشین را هم برانداز کند. اگر می شد کیلومتر شمار را ببیند در این دنیا دیگر حاجتی نداشت، جـز بـه دست ۸۷۸ کی اس آوردن همین ماشین! میخواستش به هر قیمتی؛ دلش را برده بود! رنگ آبیاش جشهزاز میخواستش به هر قیمتی؛ دلش را برده بود! رنگ آبیاش جشهزاز بود. بالاخره قد راست کرد و نفس عمیقی به همراه یک اوووون از دهانش بیرون داد. این تنها عکسالعمل فیزیکی بیرونیاش بود ا درونش مثل دیگ جوشان قُل قُل میزد. احتمالاً ظرف یکی دو ساعت دیگر که نوه ی فرخ خان اسبابش را بع احتمالاً ظرف یکی دو ساعت دیگر که نوه ی فرخ خان اسبابش را بع می کرد و می رفت او هم باید آرزوی دوباره دیدن و داشتن این ماشین را نود به گور می برد. باید کاری می کرد قبل از این که دیر شود. از ترس این که مبادا صاحب ماشین سر برسد و او را در حال گز کردن اتومبیلش ببیند، با سری افتاده و دستهایی که تا انتها در هر دو جیب شلوارش فرو برده بود، راه برگشت تا دفتر را بر روی سنگریزه ادنبال کرد.

هر کسی او را خوب می شناخت و آن لحظه از نزدیک می دیدش شاخهایش روی سرش سبز می شد. او همیشه آن قدر به سر و لباس مقید بود و سعی در مرتب نگه داشتن لباس هایش می کرد که محال بود دست های بزرگش را این چنین بی قیدانه تا ته جیب های شلوارش فرو ببرد. حتی به ندرت دیده می شد که چیزی هر چند کوچک در جیب های ببرد. حتی به ندرت دیده می شد که چیزی هر چند کوچک در جیب های برد. می هل بدهد. همیشه به علیرضا می گفت که سر و تیپش خوب نیسن و بی توجه و بی قید به اصول و قواعد لباس پوشیدن، هر چیزی که به دست بر سد را تن می کشد.

در تمام عمرش یاد نداشت که حتی یک بار جوراب سفیدی<sup>ا رنگ</sup> روشن پاکرده باشد؛ جوراب سفید را متضاد با شیک پوشی مید<sup>ید. خط</sup> شلوارهایش خربزه قاچ میکرد، حتی دوخت لبهی جیب <sup>زار</sup>

منجزی/ بهارلویی 🧶 ۸۷۹

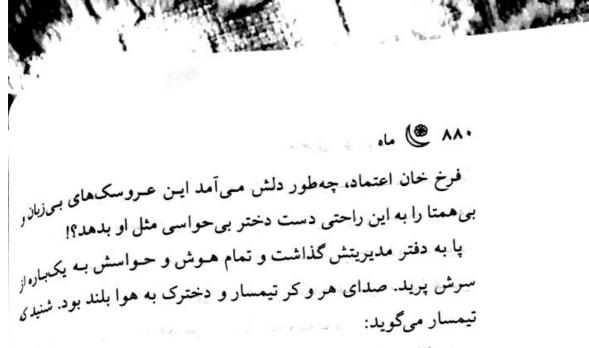
کتهای مجلسی اش را باز نمی کرد مبادا توی تنش نافرم بایستد. حالا محمین آدم داشت پاشنه های کفش چرم اصلش را روی سنگ ریزه ها می کثید و دست هایش تا انتها در هر دو جیب شلوارش چپانده شده بود. بی حواسی اش از سه فرسخی فریاد می کشید؛ عاشق است! عشق چشم هایش را کور کرده و مغزش را از کار انداخته بود.

منسم<sup>ی</sup>ایس رو کرد فورد موستانگِ جلوی در، مطمئناً در ایران تک بود. آن آرم اسبی که

جلوی سینه ماشین نصب شده بود دلش را به افسار کشیده بود. دیگر تقریباً اطمینان داشت از طریق فرخ خان اعتماد، رسیدن به این اتومبیل هم مثل آن یکی ممکن نیست. از روزی که آن کادیلاک الدورادو را دیده بود، دو سه باری به عناوین مختلف، چند نفری را روی کار کرده بود تا با او تماس بگیرند بلکه راضی به فروش اتومبیلش شود. عواملش قیمتهای پیشنهادی و سو سه انگیزی داشتند اما او نشنیده، همه ی پیشنهادهای دندان گیر را رد کرده بود. مطمئن بود که این بار هم اگر برای خرید این فورد موستانگ اقدامی کند، باز هم تیرش به سنگ خواهد خورد.

مدام به خودش نهیب میزد که این دختر را چه به سوار شدن در چنین ماشین های تک و آنتیکی! یک آن دلش بالا آمد و بیخ گلویش نشست! مبادا یک بار که پشت یکی از این عروسکهای مامانی نشسته است، باز یکی از آن دسته گل های آنچنانی که سر درختچهی مینیاتوریاش به آب داده بود، روی یکی از این عروسکهای کمیاب به آب دهد؟!

وای که اگر قادر بود... اگر می توانست... اگر مقدر می شد که این اتومبیل ها برای خودش باشد، نمی گذاشت نوک انگشت چنین آدم های بی توجه و بی مبالاتی، حتی فرمانشان را لمس کند.



"تا سید سر نرسیده!" این دختر باز داشت چه غلطی می کرد و چه طر مخ تیمسار را می شست ؟! انگار یادش رفته بود این جا حیطهی مدیرین کیست ؟! کم کم داشت پایش را از گلیمش درازتر می کرد. کاری کرده بود ک حتی تیمسار هم با او توی بازی های یواشکی رفته بود. باید به هردور بیشتر از نوه ی فرخ خان، به تیمسار یاد آوری می کرد این جا چه کسی فرمان می دهد. نوه ی فرخ خان به جهنم! او که آمده و سایلش را ببرد و رفتنی است! مهم تیمسار بود که باید یادش می آمد او همان "سید" بد اخم پیشین

هیچ دری نباید و نمی توانست در محل کارش روی او بسته بماند! یعنی او نباید بفهمد چه ماجراهایی در مؤسسهاش پیش می آید؟ اگر این طور پیش می رفت، تعجبی نداشت اگر کلاهش پس معرکه می نشست!

با این پیشینهی ذهنی، بی محابا دستگیره را چرخاند و به یکباره <sup>در</sup> آشپزخانه را باز کرد؛ تیمسار پشت به او و روی صندلی نشسته و مهد<sup>خن</sup> هم در حالیکه نخ سفیدی دور گردن گره زده بود، مقابلش ایستاده بو<sup>دبا</sup> صورتی تا بناگوش سرخ شده و ظرف صدم ثانیه ای عقب کشید و <sup>در را</sup> بست. از پشت در بسته، صدای تب و تاب افتاده ی تیمسار را شنید: \_ خاک تو سرم! سید بود؟!

منجزی/ بهارلویی 🥮 ۸۸۱

صدای خندهی سرخوش دختر "روانی شاد" هم بلند شدکه: - طوری نیست خاله، به خودت سخت نگیر، خودش بیشتر خجالت کشید؛ تا اون باشه همین جوری در نزده سرشو پایین نندازه بیاد توی خلوت زنونه!

"خلوت زنونه؟!" پس چرا او تا به حال با چنین دیدی به تیمسار نگاه نکرده بود؟ در این مورد استثنا و خاص، حق را به نوهی اعتماد داد و یک پوئن منفی به خود!

آنقدری از اصول آداب معاشرت و نزاکت با خبر بود که بداند باید در اولین برخوردی که با هردوی آنها دارد، عذر خواهی کند اما یاد نداشت در عمرش تا به حال از کسی عذر خواهی کرده باشد! مشکلش ندانستن آداب نبود، یاد نگرفته بود عذر خواهی کند! تا خاطرش می آمد همین طور غد و یک دنده بود، بارها شده بود هزار ترفند به کار می بست و خیلی جاها در مقابل آدمهای اطرافش سیاستها به خرج می داد که کاری برخلاف ادب نشان ندهد مبادا ناچار به عذر خواهی شود. در قاموس محمدرضا مجد، طلب بخشش، فقط و فقط در پیشگاه خدا جایز بود و بس! خوب می دانست در این مورد خاص، ادب حکم می کند عذر خواهی کند اما دانسته این دانستهاش را ندید می گرفت.

مهدخت از لحظه ی اولی که او را در مؤسسه دیده بود، متوجه حال پریشان او شد. خودش خوب می دانست چه به روزش آورده است! سر پیچ آخر جلویش پیچیده و قبل از او جلوی مؤسسه روی ترمز زده بود. وقتی او پارک می کرد، ماشین آی یو دیِ مشکی مجد همان جا ته جاده مانده و نگاه مبهوت صاحبش روی ماشین آبی او میخ شده بود. خلوت زنانه اشان که با تیمسار به سرانجام رسید، پا به اتاق مدیریت گذاشت تا

1 C MT مثلأ خداحافظي كند -خب دیگه من اومدم با اجازهتون، خداحافظی کنم و رقم زحمن بعد یک دفعه نگاهش روی گلدان کنار دفتر کار محمدرضا کشید<sub>ه قرر</sub> باعلاقه يرميلن \_ا.. این همون درختچه مینیاتوریهست؟! وای اگه می قرد من خر<sub>دم</sub> تمريخشقها سر بلند کرد و با صفایی که از قلبش نشأت گرفته بود و نه تقشیوایی ا فيخراش گفت: \_واقعاً خوشحالم که از درختچهتون ناامید نشدید و دوباره از ن 1 ---- 315 اما در این لحظه فقط یک چیز در سر محمدرضا موج میزددنورد موستلكا وهمين بودكه ازبدو ورودمهدخت لام تاكلم زبانش نجرخد مهدخت ناجار شد با صدای بلند نیمه داد مانندی او را از هیروت بیون بكشدو دوباره تكراركرد: \_ أقساي مسجد، اوهـ ذم خـ فـ احـ افظي! و سـ ايلمو جـ هم كـردم و داره ز خلمتتون مرخص مىشب يخشيد كه محمدرضا وسط حرفش رفت و عجولاته در حاليكه تاگردنش سرخ شلە بود بى أنكە نگاهش كتا، گۆت: -شاید بشه روی قرار کارآموزیتون به کمی دیگه فکر کرد... راستش ان هنوزم عصباتیام و... اليزيار مهدخت وسط حرف محمدرضا رفت و خيره به صورت او با خونسر دی گفت: - اوهوم، كاملاً معلومه؛ تاكردن سرخ شقيقا

- ·

منجزی/ بهارلویی 🥮 ۸۸۳

نگاه مبهوت محمدرضا بالا پرید و حیران به دخترک چشم سفید، خیره شد. قرمزی صورتش اینبار حتی بیشتر از قبل توی ذوق میزد. ابتدا فقط از زوری که به خودش آورده بود تا هر طور شده باب عـذر خواهی و پس گرفتن حرفش از نوهی اعتماد را پیش بکشد، سرخ شده بود. حالا اما با اشاره ی مستقیم او به سرخ شدنش، حقیقتاً از شرم سرخ شده بود و نه از سر عصبانیت! تا آن روز به یاد نداشت که کسی توانسته باشد این طور شرمند اش کند. مهدخت که سکوت او را دید و متوجه شد رنگ مجد از سرخی کمکم به کبودی میزند، باز هم پیشدستی کرد و خودش ادامه داد: \_حالا شايد اگه عصبانيتتون رفع بشه بعداً بتونيم باز هم با هم كار کنیم، چی میگید، امکانش هست؟! چشمان محمد برق زد، به آنی گیرندههای حسیاش آنتن داد که ممکن است راه جدیدی پیش پایش باز شده باشد. دوست نداشت این خود او باشد که حرفش را از یک به دو مبدل میکند. نمیخواست پیشنهاد کننده او باشد و چه بهتر که این پیشنهاد از جانب خود خانم دکتر انجام گرفته بود. البته که نباید میگذاشت نوهی اعتماد بفهمد او دارد له له چنین موقعیتی را میزند. سعی کرد بر هیجانش فائق شود. باید به خودش زمان میداد تا بتواند بهتر فكر كند و از هول هليم با سر در ديگ نيفتد. بلند تيمسار را صدا زد و درخواست دو فنجان چای داد. همزمان هم با دست به مهدخت اشاره کرد روی مبلی بنشیند.

تیمسار که قدم به اتاق گذاشت، هم خودِ تیمسار و هم محمد سعی میکردند نگاه از هم بدزدند؛ تیمسار از شرمِ تغییر چهرهاش و محمد از

۰۵ 🗶 ۸۸۴

شرم حضور بی موقع و بی ادبانهاش در آن خلوت زنانه ا تیمسار سینی چای را روی میز گذاشت و مثل باد از نظر محمد غرب شد. دور شدن او راه نفس محمد را باز کرد؛ نومی فرخ خان اعتماد مر وقت دور و بر محمد بود با خودش طوفانی از حادثه می آورد. محمد فنجان های چای را بین خودشان تقسیم کرد و سعی کردبا سیاست خاص خودش، حرف را به اتومبیل مورد نظرش بکشد.

- خب خانم روانشاد، تعجب میکنم که پدر یا پدر بزرگتون چهطوربه شما اجازه می دن که با ماشینای قدیمی و تقریباً از رده خارج شده، مسر به این دوری رو بیاین و برگردین، این ماشینا بیشتر به درد کلکسیونرهای ماشین می خوره و...

آره ارواح بابابزرگت! به درد من نمی خوره اما به درد توی کلکسیونر می خوره. یه قرون بده آش، به همین خیال باش!" این غرولندها فقط در سر مهدخت می گشت. حالا که فرصت مناسب به دست آورده بود، نبابد دست دست می کرد.

خودش را روی مبل جلو کشید و همانطور که فنجان چایش را از روی میز محمد برمی داشت، گفت:

- اشتباه نکنید سد ممد، این ماشینی که می بینید، حرف نداره! هست سیلندر، اتوماتیک، بدنهاش قوی و رو پائه! حتی تودوزی و داشبردش مثل روز اول نوئه نوئه، گرامافون قرمزِ سرش فابریکه... این از شیش <sup>نا</sup> ماشین آنتیک بابا فرخ که تهران نگه می داره و حتی از اون مزدا<sup>۳</sup> خو<sup>د</sup>م بهتر و امن تره!

تیری که از چله رها کرده بود درست احساسات محمدرضا را <sup>نشانه</sup> گرفته و به هدف خورد. لبخند محوی روی لب مهدخت نشست که <sup>طم</sup>





موذیگری می داد. برخلاف رفتاری که جلوی مامان نسرین و بابا فرخش داشت، خارج از خانه و خانواده، محکم و مستبد بود. گاهی هم تبدیل به آدم سنگدلی می شد که بیش از جد معمول با دیگر هم جنسانش متفاوت نشان می داد. خارج از خانه، او گاهی حتی تا ردیف یک مرد قلار بی احساس رفتار می کرد. این ها را به تعالیم بابا فرخش مدیون بود. هوس کرده بود باز هم بیشتر و بیشتر با روح و روان طرف مقابلش دست و پنجه نرم کند، پس با لحن آرامی ادامه داد:

- بعدشم، این ماشین حیفه دستِ کلکسیونرای بی عاطفه ای بیفته که هیچ حس و احساسی به این ماشینای قدیمی ندارن. من با هر کدوم از این ماشینای پدربزرگم دنیایی خاطره دارم. اگه اینا نباشن و هرازگاهی سوارشون نشم دق میکنم. بابا فرخم بهخاطر من، حتی حاضر نیست اونا را به قیمت جونشم به کسی واگذار کنه!

لبهایش این حرفها را به آرامی میگفت اما ته دلش شور غوغایی بود و قاه قاه میزد. نگاهش را از قیافهی وادادهی محمدرضا گرفت و پیگیر کلامش تأیید کرد:

-پس خیالتون راحت که برای رفت و آمد من به اینجا که هیچ، تا خود نژآباد هم خیالشون با این ماشینا تختِ تخته! میگید نه،...

سوئیچش را جلوی نگاه محمد به رقص در آورد و گفت:

-بشینید توش یه دوری بزنید، ببینید حق با منه یا نه ؟! نفس محمد رفت ؛ فکرش را هم نمی کرد چنین پیشنهادی بشنود(!) و مهدخت می دید چه طور او را به دام کشیده است. نگاه خشکیده اش به سوئیچی که جلوی چشمش می رقصید همین را می گفت. محمد بالاخره به هزار زور و ضرب نگاهش را کشید و کشید تا به نگاه گربه ای مهدخت ۸۸۶ کی ما، روانشاد رسید و با صدایی که تهنشین شده بود، دو دل و مردد پرسید: - یعنی می تونم ؟! حق با پدر بزرگش بود؛ این آدم، در برابر ماشین های آنتیک به توان ۲ صعیف بود و دست و پایش راگم می کرد. ذوق زده از این پیروزی احتمالی ضعیف بود و دست و پایش راگم می کرد. ذوق زده از این پیروزی احتمالی نظر مساعدش را اعلام کرد. - بله که می تونید، چرا که نه ؟!... بشینید پشتش و یه دوری بزنید تا به ادعای من مطمئن بشید! ماهی روان شاد حرف بی ربط نمی زنه! حال

خودتون می بینید. باید نان را در تنور داغ می چسباند، سه روز دیگر سیزده بهدر از را

باید مان را در نبور داع می چسباند، سه رور دیخر سیزده به در از را می رسید و تا جایی که خبر داشت آن روز سید محمد در راه شمال بودو او می توانست سری به گلخانه ی غربی بزند. هر طور شده بود باید دوبار، پای خودش را این جا بند می کرد!

وقتی محمدرضا از پشت فرمان بیرون آمد به نظرش میرسید که وارد یک مرحلهی جدید از زندگی اش شده است. دختر آبی و لاجوردی بوئ دم مؤسسه منتظر برگشتنش بود. از ماشین که پیاده شد، نمی خواست به روی خود بیاورد چهطور روی ابرها پرواز میکند، پس چینی به ابرر انداخت و سری تکان داد و گفت:

\_ هووم، انگار حق با شماست، ماشین رو پاییه!

و کمی از ماشین فاصله گرفت، مهدخت برخلاف او، رفت و به <sup>در</sup> ماشین تکیه داد. فاصلهی نزدیک او با وجود رنگهای تناژ آبی <sup>که در سر</sup> و لباسش نشسته بود، به بیننده القا می کرد که او و این ماشین از <sup>هم جلا</sup> نشدنی اند! با کمی دقت می شد فهمید که انگار عمدی در هما<sup>هنگی و</sup> سِت کردن لباس های رانندهی اتومبیل و رنگ اتومبیلش وجود دا<sup>نت</sup>



# منجزی/ بھارلویں 🔮 ۸۸۷

است. این هم یکی دیگر از حیله های مهدخت بود. مجبور بود برای بیشتر به چشم کشیدن ماشین، خودش را هم به رنگش در بیاورد. صبح قبل از این که از خانه بیرون بزند، مانتوی چسب و مد روزی را که تازه خریده بود تن کشید و جین یخی جدیدش را پا کرد. بعد برای این که مادرش شاکی نشود، بارانی گل و گشاد سیاهش را باز روی مانتویش بوشید. کاپشن اقیانو سی کوتاهش که خز لاجوردی ست مانتویش را لبهی آستین و دور یقه و جلو سینه اش داشت، توی کیف کولی اش چپاند. شال نیمه نخی با پرزهای پراکنده ی آبی سرمه ای اش را هم توی کولی اش انداخت. در عوض مقنعه ی سرمه ای ساده اش را سر کرد. عطر گران قیمت کنزو را برداشت و از زیر بارانی سیاهش بیشتر از ده پیس روی مانتوی لاجوردیش خالی کرد. کفش های آل استار سفیدش را دست گرفت و پرکمه های پاشنه بلند سرمه ای آل استار سفیدش را دست گرفت این چکمه های پاشنه بلند سرمه ای فرانسوی اش را انداخت توی کولی اش. سفارش داده و خاله مگی برایش فرستاده بود.

محمدرضا پیامی را که مهدخت از رنگ لباس و ماشینش داد، به درستی گرفت! اگر او ماشین را میخواهد پس باید دختر را هم سر جهاز ماشین در مؤسسه تحمل کند.

مهدخت با لبخندی که انگار روی لبش چسبانده بودند، به یک پایش تکیه داده و پای دیگرش را جلوتر گذاشته بود. نگاهش منتظر به صورت محمدرضا مانده بود و در همان بین آن یکی پایش را که جلوتر گذاشته بود، به تناوب روی پاشنهی بلندش چرخ می داد. چرا لبخند نزند، او این راند را از محمدرضا برده بود!

لبهای محمد بر هم فشرده شد، هنوز بوی عطر تندی که در ماشین به



۸۸۸ 🔍 ماه

مشامش پیچیده بود، توی خاطرش می آمد و می رفت. آن عطر تندی که هنوز در مشامش مانده و آن را به خاطر داشت، نشانه یاین بود ک صاحب این ماشین کیست. باید تا وقتی که جای صاحبان اتومبیل عوض نشده بود، به هر مصیبتی بود با او کنار می آمد. بعد فرصت داشت هر طرر دوست دارد، از خجالت این دختر روانی شاد در بیاید که الا بی نهاین مخل آسایش خودش و مؤسسه اش شده بود!

باز هم دست هایش را تا انتها در هر دو جیب شلوارش فرو برد و نگاه کلافهاش حرصی به سمت آزمایشگاه برگشت. با دیدن آزمایشگاه فکری به سرش افتاد و لبخندی به همان پت و پهنی لبخند پیروزمندانهی دخترک کارآموز روی لبهایش نشست. آنجا بهترین جایی بود که میتوانسن برای حبس کردن دکتر مهدخت اعتماد از آن استفاده کند. به این ترتیب هم میتوانست به اتومبیل ها دسترسی داشته باشد و هم دخترک را به قدر کافی از سر راه کار و کاسبی مؤسسهاش دور نگه دارد.

فعلاً باید او را توی همان آزمایشگاه قرنطینه می کرد تا هر طور شده، را نفوذی به فرخ اعتماد پیدا کند و هر دو اتومبیل آنتیکش را از چنگ بی کفایت او بیرون بکشد. بی کفایتی اعتماد از اعتمادی که به این دختر می کرد و چنین گنجینه هایی را دست او می سپرد، کاملاً برایش روشن شده بود. گنج باید به دست طالب واقعی اش می رسید، به دست کسی که لیاقت داشتن و حفظ و نگهداری از این گنجینه ی با ارزش را داشته باشدا مهدخت با چشمانی منتظر به او خیره شده بود. محمدرضا نگاهش را از او دزدید، شاید تمام راه های دغل بازی در کسب و کار را بلد بود <sup>اما</sup> خوش نداشت در روابط انسانی هم دغل کار باشد! متأسف بود که این دختر و ماشین هایش راه دیگری برایش نگذاشته اند. بی دغل بازی یعن



او را بفرستد ور دل بابابزرگش، دغل بازی یعنی او را نگه دارد اما نه دم دست خودش که مجبور به تحملش باشد! بالاخره دغل کاری را ترجیح داد و گفت: محمد معالم از معالم \_زدید گلدونم رو شکستید، چند سال براش زحمت کشیده بودم. معلوم نیست زنده بمونه و ریشهش باز توی خاک محکم بشه یا نه بهتون

یه فرصت دوباره می دم اما تا وقتی که اون درختچه جون میگیره باید به عنوان تنبیه هم شده توی آزمایشگاه مشغول به کار بشید. هر وقت درختچه باز سر پا شد می تونید برگردید و طرح کارآموزی توی مؤسسه رو دنبال کنید.

مهدخت وا رفت؛ ناچار بود این راند را واگذار شده بداند. آزمایشگاه هدف او نبود، بودن در آزمایشگاه یعنی دوری از دو درخت باقی مانده! اگر میخواست در آزمایشگاه کار کند احتیاجی به اذن و اجازهی مجد نبود اما باز همین هم بهتر از هیچ بود. اجازهی ماندنش در آزمایشگاه یعنی میتوانست امید داشته باشد که در راند بعدی پیروز میدان شود. باید رضایت خود را نشان می داد و بعد که به هدفش می رسید، یک دوره ی آموزشی" به مجد کوچک نشان می داد که خودش با زبان خودش اعتراف کند؛ مرحبا به نوه ی فرخ خان اعتماد!

\*\*\*\*

The time it with the

توضیحات طبری را در سکوت کامل گوش می داد. زبانش خاموش بود اما نگهبان از ترسش کم مانده بو دگریه اش بگیرد، خراب کرده بود؛ برای بار دوم! محمد فقط با دست اشاره کرد طبری از جلوی چشمش دور شود. فکرش را هم نمی کرد سفر یک روزه اش این طور زهر مارش شود. دیروز عصر آمل بود که طبری زنگ زد و خبرهایی درباره ی گلخانه ی



،4 🗶 ما.

غربی گفت، باز هم کسی مثل موش کور پای درخت را چال کرده بود. <sub>در</sub> ذهنش جرقهای زد، میتوانست حدس بزند چرا درختها!

در حال حاضر مهم این بود که چه کسی ؟! چرایش مهم نبود! حدمش فقط یک طرف می رفت، ممکن بود "او" این کار را کرده باشد ؟! به دو ماه نرسیده که او را پذیرفته بود اما درست از آن زمان زیر سه درخت کهنسال از چهار درخت تاکستان قدیم، زیر و رو شده بود. نگاهش را چرخاند سمت درختی که درست و سط سالن دفتر مدیریت بود و خیره به پای درخت چشمانش تنگ شد.

مدتی بر و بر درخت و باغچهاش را نگاه کرد و یکباره مثل فنر از جا در رفت! اگر شده مثل اجل معلق سرش خراب شود، می شود تا بفهمد کار خودش بوده است یا نه. در دل قسم خورد که اگر فقط یک خراش کوچک در دستش ببیند و یا حتی لبهی ناخنش پریده باشد، از همان آزمایشگاه طوری با اردنگی او را بیرون بیندازد که ور دل بابابزرگش و یا حتی نزدیکی های همان نژآبادی که آنقدر دم از آن میزند، پایین بیفتد!

آمار دیروز را در آورده بود، از تمام کارگرهای مؤسسه فقط سه تن آمده بودند، اما هر سهی آنهایی که باید در آزمایشگاه می بودند، دیروز در آزمایشگاه حضور داشتند. هم مهندس صمدی و هم دستیارش و هم خانم دکتر روانشاد!

قبل از اینکه بیرون برود، در دفترش را قفل کرد. دیگر به هیچ کس اعتماد نداشت، شاید اگر کمی بیشتر میگذشت حتی به جناب "سرگرد" شمسی خانم هم شک میکرد. تیمسار از گوشهی چشم او را زیر نظر گرفته بود و با دیدن کلیدی که در

دفتر مديريت مي چرخاند، صدايش را بالا برد:

# منجزی/ بھارلویں 🧶 ۸۹۱

. سید ... از کی تا حالا من این جام، در رو قفل میکنی و میری بیرون ؟! محمد روی پاشنه یا به طرف او برگشت و کمی سرخ شد. پوست منیدی داشت که به ندرت سرخی شرم برمی داشت و این بار یکی از ممان معدود دفعات بود. رویش نمی شد راست راستش را بگوید. در سفر یک روزه ای که به اتفاق خانواده به شمال داشت، او هم معراهشان بودا دوباره تیمسار همان تیمسار خودش شده بود و نه سرگرد شمسی خانمی که این دخترک اعتماد از او ساخته بود. ناچار کلید را در نفل به جهت عکس چرخاند و سر به زیر قدمی عقب گذاشت و گفت: - حواسم نبود شما هستی! این اتفاقای اخیر واسهم حواسی نذاشته. بعد هم قدم هایش را تند کرد و مثل باد از جلوی نگاه متعجب تیمسار از در سالن اصلی ساختمان بیرون رفت.

ماه به ماه هم سمت آزمایشگاه آفتابی نمی شد اما امروز باید می رفت و از نزدیک با این کارآموز پر دردسری که بی دلیل و شاید بهتر بود می گفت بی نتیجه روی دستش مانده بود، اتمام حجتی می کرد. اصلاً شاید حتی مستقیم حرفش را می زد و می گفت که از وقتی او این اطراف پیدا شده،

گربهسانی موش صفت، مدام به درختان مؤسسهاش سر میزند. سر راه به گلخانهی غربی و آن یکی درختی که در محوطهی سر باز بود هم سری دیگر زد. دقیقاً مشخص بود که تا عمق یک متری دور تا دور هر دو درخت، حفر و دوباره پر شده است.

جلوی در آزمایشگاه که رسید، کاردش میزدند، خونش در نمی آمد. آماده بود تا با یک حمله ی نهایی، حریفش را از پا در بیاورد. مدام به خود تذکر می داد که اگر جا داشته باشد، لااقل مجادله و جر و بحث شان را مقابل شروین صمدی انجام ندهند؛ فقط اگر صبر ایوبی خدا به او می داد .L @ A97

تا به طریقی شروین را دور کند. شاید هم بهتر بود که... ذهـنش یک دفـعه از حـرکت ایسـتاد، صـدای مکـالماتی که به نعر دو ستانهای رد و بدل می شد جای همهی پچ پچهای ذهنش را به خامونی کشاند!

آن ها آن قدر سرشان گرم صحبت بود که حتی صدای باز و بسته شدن در ورودی آزمایشگاه را هم نشنیده بودند. صدای خندان شروین قبل از م چیز دیگری در گوشش زنگ زد که میگفت:

- شوخی میکنی ماهی خانم! نه؟!

"ماهی خانم؟!" این شروین با خودش چه فکر کرده که در معط کاری... نتوانست به قضاوتش ادامه دهد چون همان وقت صدای خونسرد روانشاد را شنید که میگفت:

ـنه اتفاقاً كاملاً جدىام! بابا فرخ واقعاً براى من هميشه يه الكو بوده من يا عاشق نمى شم يا بايد نمونهى امروزى بابا فرخم باشه!

محمد لبهایش را بر هم فشرد و به خود گفت؛ "معلوم هست این ا چه خبره؟!" و باز صدای غرق کنجکاوی شروین در گوشش نشست: -خب مگه ایشون چه طوری اند، یعنی چه ویژگی هایی دارن که... روانشاد، میان حرف او رفت و گفت:

- همه چی تموم؛ حرف نداره بابابزرگم! اول از همه خوش تیپه یعنی سلیقهش توی سر و لباس تکه، توی آداب معاشرتم که دیگه نگو و نپرس عاشق زن و زندگیشه... تازه از همه مهمتر، زرنگ و سیاستمداره! یعنی روی دست بابا فرخم تا حالا ندیدم! صدایش تن حسرت برداشت و ادامه داد: - مامان نسرینم خو شبخت ترین زن دنیا بوده که تونسته همچین مردی



منجزی / بهارلویی 🔮 ۸۹۳

رو برای خودش داشته باشه. شروین در جواب او چه گفت یا نگفت، محمدرضا هیچ نشنید. صورتش از شدت برافروختگی مثل کوره ی آجر پزی حرارت برداشته بود. وقتی نمی خواست هیچ زن و دختری این جا کار کند برای همین روزها بود! نشسته بودند و در باب عشق و عاشقی حرف می زدند." ماهی خانم!"…"زن خوشبخت!"…"نمونه ی امروزی بابا فرخ!"

پوفی کشید؛ جای ماندن نبود، اگر می ماند ممکن بود عمل ناشایستی که پسندیده ی خودش و وجاهت مدیریتی اش نبود، انجام دهد. روی پاشنه ی پا چرخید، به سرعت از کریدور ورودی آزمایشگاه خارج شد و راه ساختمان مدیریت را در پیش گرفت.

محمدرضا شایدگاهی شر و شیطان به نظر میرسید. شایدگاهی از خط و خطوطی که سیدمرتضی برایشان ترسیم کرده بود، عدول میکرد و یا حتی گاهی مواقع، با سهلانگاری بعضی خط قرمزها را ندید میگرفت، اما در این یک مورد خاص هیچ وقت از حدش نگذشته بود.

وقتی باز روی صندلی مخصوص خود نشست، بیاختیار شروع به کنکاش گذشتهاش کرد، اما هر چهقدر گشت اثری از صحبتهای عاشقانه با جنس مخالف ندید. به یاد نداشت در مورد عشق و عاشقی با زنی حتی مادرش صحبت کرده باشد، آن وقت این دو تا...

باز هم پوف کشید و نگاهش را به گلدان دوخت، هنوز درختچه بی جان و پژمرده به نظر می رسید، با خود فکر کرد احتمالاً تا این درخت جان بگیرد این دو به توافقات خوبی رسیدهاند. شروین باید شخصاً می آمد دست بوس او که این امکان را برایش جور کرده...

ازجا پريد و كلافه در اتاق شروع به قدم زدن كرد و با خود دور برداشت:

- ماهی خانم... ماهی... خانم... ماهی... آخه اینم اسمه مردم می ذارن ر دختر شون ؟!... ماهی هم شد اسم ؟! الله و اکبر! ماهی... این بهش نهنی می خوره... نه نه ؛ کوسه... ماهی ؟! صدایش را ریز کرد و گفت ؛ "ماهی" صدایش را خش دار کرد و گفت ؛ "ماهی" صدایش را زیر کرد و گفت ؛ "ماهی" ریتمیک کرد و گفت ؛ "ماهی"

نه؛ ماهی با هیچ لحنی به زبانش قشنگ نمی آمد. با لحن خودش گفن "ماهی... ماهی..." مهدخت به این قشنگی، چرا ماهی ؟! اگر پایش بیفتد به او خواهد گفت که مهدخت بیشتر از ماهی دلنشین است، مهدخت یعنی دختر ماه، دختر ماه... مهدخت... اسم قشنگی است، ماهی چه ؟!.. "ماهی" بوی گند ماهی را در ذهنش تداعی می کرد، همان خوراک ماهی سیزده به دری که کوفتش شد اما مهدخت بو گند ماهی را نداشن، برعکس عطر دلنشینی...

کفرش از خودش در آمد، اصلاً به او چه، مهدخت یا ماهی... فقط بک چیز را مطمئن بود که اگر فرصت خودمانی شدن با دختری مثل مهدخن را به دست می آورد، به او میگفت ماهی یعنی ماهی قرمزی که لبهایش را...

باز هم از روی حرص پوف کشید، باید به روانشناس مراجعه کند؛ انگار داشت دیوانه می شد! همان وقت تیمسار سینی به دست وارد شد. م<sup>مه</sup> که هیچ کسی دم دستش نبود تا حرصش را خالی کند، بی مقدمه رو به ار گفت:

منجزی/ بھارلویں 🧶 ۸۹۵

رهي تيمسار، مي دوني امروز يه دليل خوب پيدا كردم كه از مرد بودنم، رضایت صد برابر بیشتری نسبت به قبل داشته باشم. تیمسار فنجان چای را جلوی او گذاشت و متعجب پرسید: رمکه تا حالا ناراضی بودی؟ رنه نبودم ولي امروز تمام و كمال احساس رضايت ميكنم. آخـه هيچ معلوم نبود اگه دختر شده بودم، الان اسم چه جک و جونوری رو گذاشته بودن روم؟!... پرستو، آهو، پروانه، ماهی!... یه کم دیگه دنیا پیشرفت کنه، احتمالاً گوزن شاخدار شمالی و مورچه بالدار هم می شه اسم این دخترای الم المعين والملجة المسلمان في هذه ال بدبخت! تيمسار سري کج کرد و گفت: \_هر جک و جونوری که نه، اونایی رو که به اسم دخترونه بخوره مىذارن روشون... مثل پروانه ، آهو... محمد که دل پری داشت و سط حرفش رفت و گفت: - مثلاً ماهی... لطافتش کجاست که به این دکتر روانی شاد لقب دادن؟! من که جز بوی زُهم ماهی چیز دیگه یادم نمیافته وقتی اینو میشنوم. تيمسار راه افتاد از در دفتر محمد برود بيرون و در همان بين هم گفت: -خب سید، این ماهی، اونی نیست که تو فکر میکنی، اون یکی ماهیه! خونوادهاش از بس ایمن دختر خوشگل بوده، از بچگی بهش گفتن ماهی یعنی ماه از خوشگلی، ماه شب چهارده نشنیدی ۱۶ - چي؟! خو شگل؟! ماه شب چهارده؟! اين دختر کجاش شبيه... ذهنش ادامه نداد، خب خوشگل که بود؛ قصد نداشت به خودش که دروغ بگوید. اصلاً به او چه ربطی داشت که نوه ی فرخ خان اعتماد خوشگل است یا زشت... فرخ خان اعتماد... مردی شبیه به او... مگر او

۵۹۶ 🔮 ماه د اه ۱

چه داشت؟! خود را روی صندلی اش انداخت، آن را چرخاند و پشت به در اتاقش رو به پنجره نیم چرخی زد. کمی بعد به آرامی برگشت سمن میزش. خرت و پرتهای روی میزش را کناری زد، خم شد و به تصور خود در شیشهی میز چشم دوخت. چرا آن دختر فکر می کرد نسل مردهای مناسب روی زمین، در فوخ خان اعتماد خلاصه شده است؟!!کر فرصت مناسبی به دست می آورد، به او حالی می کرد مردتر از پدربزرگش هم و جود دارد. مردی که... صدای طبری او را به خود آورد: - آقا به گمونم این همون بیلچه ایه که باهاش زمین رو کندن، آخه آرم مؤسسه روی بیلچه نیست و غریبه است.

تازه یادش آمد که برای چه به آزمایشگاه رفته بود، یعنی باز باید می رفت؟ نگاهش سمت درختچه مینیاتوری رفت، نه نباید می رفت، باید می گذاشت عصبانیتش بخوابد! از صندلی اش دل کند و روی پاها ایستادر گفت:

ـ بذار یه گوشهای تا بعداً به این ماجرا رسیدگی کنم، باید یه سربه گلخونهها بزنم، گلخونهها واجبترند.

باید یکی دو ساعتی به خود مهلت می داد و باز به سراغ آزمایشگاه می دفت. اگر همین حالاکه عصبانی بود به آزمایشگاه می رفت، ممکن بو<sup>د</sup> به اشتباه رفتار ناشایستی نشان دهد که بعد مجبور به معذرت خواهی شود! قبل از هر چیزی باید آرامش خود را به دست می آورد و ب<sup>عل</sup> می رفت. در این فاصله هم فرصت داشت خوب به اتفاقات پیش آمله فکر کند. می دانست این حفریات پای درختها، که بی شباه<sup>ی به</sup> حفریات "شرکت فلات قاره و پارس جنوبی نبود" چه کار این دختر با<sup>نله</sup> و چه کار هر شخص دیگری، برگ برنده نزد اوست. فقط باید می

پشت این اتفاقات، دست چه کسی پنهان شده تا بعد تصمیم ادامهی کار و دو ساعتی را در گلخانه ها سپری کرد و هسمان طور که صلس می زد. کمکم اعصاب تحریک شدهاش از تکاپو افتاد. حالا وقتش بود به مسراغ نوهی اعتماد برود و خوب براندازش کند تیا ردی، اشری، چیزی را که نباید میگذاشت این اتفاقات باعث شود ماه بعد را فراموش کند. کمتر از یک ماه به برگزاری نمایشگاه گل و گیاه زمان داشتند. از طرفی هم اگر تمام هم و غمش را صرف نمایشگاه می کرد، پس چهطور می توانست از آن تک درخت دفترش حفاظت کند و مو از ماست بیرون بکشد. از محوطه که میگذشت چشمش چرخید و خارج از در اصلی چشمش به مزدا ۳ایی افتاد که در زیر نور آفتاب بهاری می درخشید. بعد از آن روز که دخترک را به آزمایشگاه پاس داده و تنبیه کرده بود، دیگر نه فورد موستانگ را دید و نه کادیلاک الدورادو راا انگار دختر هم او را تنبیه کرده نرسیده به در آزمایشگاه، از روی حرص نفس عمیقی کشید اما همین نفس عمیق باعث شد که یک عالم بوهای خوب گوله شود و راه به ریداش مطمئناً بوی غذای خاصی بود که نسبت به آن خاطرههای خوشی داشت. یک بار دیگر نفس عمیقی کشید و دیگر شک نداشت که بویی که حس میکند، بوی غذاست. هر چه به ذهنش فشار آورد، حتی نام آن غذا یا ظاهرش را به یاد نیاورد. پس هر چه بود مدتی می شد که چنین غذایی را نخورده بود. آدم شکمویی نبود شاید هم بود اما به نوع خودش! او بیشتر

از غذا به بوی غذا حساس بود و خاطراتی که از آن داشت. این بو مم از غذایی بلند شده بود که برایش خاطرهای در خود داشت. پا به آزمایشگاه که گذاشت، صدای صحبتی باز پایش را شل کرد:

- آخی... حتماً خیلی گرسنهای بیا عزیزم، بیا یه بشقاب برات کشیدم به دل سیر بخوری... بخور که دیگه از این شله ماشا قمریهای خوشمزهی مامان بادوم گیرت نمی آدآ، ملت حاضرن جلو خونه بابا فندق صف بکشن تا یه لقمه از این غذای خوشمزه گیرشون بیاد... نکنه از من خجالت میکشی؟ آخی چه لوس و با نمک!

چشمهای محمدرضا مثل دو گلولهی اخگر آتش گرفته، زبانهی خشم میکشید. این دیگر در غیرتش نمیگنجید که همین طور ساکت کناری بایستد و شاهد این حرف هزل عاشقانه باشد. این جا محل کار بود نه محل کارهای سخیف این چنینی!

نفس عمیقی کشید تا هر طور شده بر خودش مسلط شود و قدمهایش را به سمت جلو برداشت. دو سه قدم رفته و نرفته، یک دفعه انگار که طشت آب یخی روی سرش خالی شده باشد، سر جایش خشک شده ایستاد. از صدایی که شنیده بود، مطمئن بود این صدای کارآموز مؤسسهاش است که با آن همه ناز و ادا میخواهد غذایی را به خورد مهمانش بدهد. اما دیدن این مهمان برایش جای تعجب داشت. نه مهم<sup>ان</sup> که از خودش و افکار نادرستی که به سرش افتاده بود، بیشتر شر<sup>منده</sup> میزد. دوست داشت میتوانست اردنگی توپی خودش را مهمان کن<sup>د</sup>. کارآموز مؤسسهاش روی دو پا نشسته و کمی غذا در بشقاب یک باد مصرفی جلوی مهمان چهارپایش گرفته بود.





این مهمان کوچولو است یا میزبان این مهمان؟! ملاحت و ملوس بودن بیشتر به دختر میزبان می آمد. هر دو شبیه به هم بودند؛ کوچک و ریز نقش، سفید با چشمان شیشهای و زرد کهربایی. سرفهای ساختگی کرد که مهدخت یک دفعه هول برداشت و از سر پنجههایش در حالی که هر دو دستش به عقب کشیده می شد؛ با نشیمنگاه محکم به زمین خورد.

صورت محمدرضا اول فقط به لبخندی نشست، اما قیافه یوا رفته و پخش شده بر کف آزمایشگاه کارآموزش را که دید، شلیک خنده ی بلندش هم به هوا بلند شد. به ندرت پیش می آمد کسی صدای خنده ی محمدرضا مجد را بشنود، آن هم موقع کار و در مؤسسه! این موقعیت یکی از همان موقعیت های ناب بود.

دخترک هنوز همان طور پهن شده بر سر زمین مانده و با قیافهی هاج و واجی به او مات شده بود. حتی نمی توانست پلک بزند. معلوم بود هم از دست خودش عصبانی است که هر وقت هول میکند، کنترل دست و پایش را از دست می دهد و هم از این مردی که با خندیدنش او را به باد تمسخر گرفته بود.

صدای خنده ی محمد، شروین را هم که برای راحتی مهدخت در موقع صرف غذا به اتاق کناری رفته بود، به سالن اصلی کشاند. تا مهدخت را بخش زمین دید و خنده ی محمدرضا را هم شنید خطی میان دو ابرویش افستاد. احتمال آمدن محمدرضا به آزمایشگاه در سال تقریباً برابر سیمدوشصت وچهار به یک بود. حالا هم که آمده بود، با آمدنش قیافه ی وارفته ی مهدخت را رقم زده بود؛ حدسش چندان سخت نبود که این وارفتگی، باید زیر سر محمدرضا باشد. با یک کیلو اخمی که در صورت



.L. (@ q.. نشانده بود، قدمي سمت مهدخت برداشت ، مقابلش روي يک پانشين و کنجکاو و دلسوزانه پرسید: \_چی شدہ ماهی خانم؟! و همزمان رویش را بـرگردانـد و نگاه چـپی بـه مـحمدرضا انداخن

و همزمان رویش را بردردان و عصو به بی . فرصت پیدا نکرد به آن نگاه چپش ادامه ای بدهد چون نگاه کهربایی محمدرضا مجد چنان توفنده و طلب کارانه جوابش را داد که حتی قبل از جواب شنیدن از "ماهی خانم" انگار که زیر پایش ترقه انداخته باشند از جا پرید.

دیگر حتی اثر نیش لبخندی هم روی صورت محمدرضا نبود! در عوض با خروار خروار اخمی که روی پیشانی اش چند خط افقی انداخته بود، دوباره نگاهش به طرف کارآموزش چرخید. مهدخت تازه از روی زمین خودش را جمع و جور کرده و سر پا ایستاده بود.

رمین مودس از بین ابروهای به هم نزدیک شده، به ظاهر داشت او رابا محمدرضا از بین ابروهای به هم نزدیک شده، به ظاهر داشت این غضب برانداز می کرد اما فکرش جای دیگری بود! یعنی امکان داشت این دختر که به قول تیمسار به خاطر ظرافت و زیبایی صورتش لقب ماهی را یدک می کشد، بیلچه دست بگیرد و زیر درخت ها را چال کند؟! نگاهش به یدک می کشد، بیلچه دست بگیرد و زیر درخت ها را چال کند؟! نگاهش به سمت دست مهدخت رفت؛ دوباره ظرف غذا را در دست داشت. با سمت دست مهدخت رفت؛ دوباره ظرف غذا را در دست داشت. با فکری که از سرش گذشت، یک دفعه ای گفت: مناهار همه مهمون مؤسسه اند، شما هم مثل بقیه! تلفن قسمت<sup>زرا</sup> اشغال بود، تیمسارم در دسترس نبود خبر بده. خودم او مدم خبرشو <sup>بلا</sup> ناهار نخورید. با جوابی که شروین داد فهمید حدسش به خطا نرفته است چون شر<sup>زین</sup>

تشکري کرد و گفت:

منجزی/ بهارلویی 🌒 ۹۰۱

ممنون آقاي مجد، ما امروز مهمون مادريزرگ خانم روانشاد بوديم. به نظر مى رسيد نگاه قبلى محمد رضا كار خود را كرده كه اين بار به جاي "ماهی خانم" از عنوان "روانشاد" استفاده میکرد. شاید هم نه؛ ماهی خانم فقط برای مواقعی مورد استفاده داشت که بی سر خر باشد! با این وجود محمدرضا اصلا خيال نداشت سر خر را به اين راحتيها از سر راه این جوانک از خود راضی دو و کند. مگر کشک و دوغ بود که هر کسی از راه می رسد به خود اجازه دهد، زیر گوش او؛ درست همین جا زیر گوش او(!) هر غلطي كه دلش مي خواهد انجام دهد؟ .... اگر اين دختر، نومي فرخ خان اعتماد بود و به پشتوانه ی پدربزدگش که نه، ماشین های بدربزرگش مىخواست اين جا بتازاند، او هم نومى اقبال مجد بود! همان شیر نر پهلواني که هنوز قسم راست سيدمرتضي مجد، به خاک او بود. از مادر زاييده نشده بود كسي كه بتواند جلوي روى پسر سيدمرتضي مجدو نوهی اقبال مجد، بی عفتی از خود نشان دهد و در محل کار، به نماموس مردم نظر سوئی داشته باشد. شروین اگر دختر را میخواست، خب امرش جدا بود؛ مى دفت و مستقيم از فرخ خان اعتماديا يدر دختر خواستگاری اش می کرد اما این جا، مؤسسه ی پرورش گل و گیاه اقبال، نمي توانست مجلس عيش و نوش مناسبي براي اين جوانک تازه به نان و **نوا رمیده باشد**. از مانندا روه با ده با راهمه احرار بامون

در کمتر از ثانیه ای بهترین تصمیم را گرفت و میخ نگاه نوهی اعتماد گفت:

- برگردید اون قسمت، قرار بود تا درختچه جون نگرفته اینجا باشید. <sup>درختچه</sup> به حد کافی جون گرفته...

به ظاهر هیچ واکنشی در صورت مهدخت ننشست اما چشمانش



۰. 🗶 ۹۰۲

میگفت باز هم این دور "پله چفته" را من بردهام، اما فکر محمدرضا به غیر از غیرت روی ناموس مردم، دور چیز دیگری هم میگشت. بگذار نوهی اعتماد فکر کند او برده است! به خاطر کشف ماجرای درخت ها هم که شده اگر باید او را گردنبند میکرد و به گردن میانداخت، این کار را میکرد اما از این به بعد او را برای ثانیه ای از پیش چشم دور نمی کرد. باید می فهمید حرکت بعدی اش چیست. حالا که می خواست مستقیم او را زیر نظر بگیرد باید سعی میکرد بر هوای نفسش هم فائق شود، مبادا هوای نفس و لرزیدن دست و پایش در برابر ماشین های عرو سکی که هر بار این دختر، یکی از آن ها را به نمایش می گذاشت باعث شود مهره ای را اشتاه حرکت دهد.

این مدت محمد فهمیده بود برای غلبه بر هوای نفسش نه تنها مجبور است بر علاقهاش به ماشین های عروسکی رنگارنگی که این دختر برایش رو کرده بود، گرد مُرده بپاشد بلکه علاوه بر آن ناچار است به میل و ذائقهی غذاهای محبوبش هم یک در میان جا خالی بدهد. این بار دوم بود که از خوراکهای مورد علاقهاش، فقط بوی آن نصیبش می شد! نه تنها مهدخت که حتی شروین هم از نگاههای آرزومندانه ی مجد به ظرف غذای گربه، می فهمید چشم مجد به دنبال آن غذاست.

محمدرضا آنقدر آنجا معطل کرد تا نوهی اعتماد مثل طفل صغیری که باید تحت حمایت ولی قهریاش باشد، قدمی جلوی او راه گرفت و به سمت مؤسسه و دفتر مدیریت برگردانده شد.

همین که مهدخت زیر سایهی مجد قدم به ساختمان مدیریت گذا<sup>شت،</sup> تیمسار با رویی گشاده به استقبالش آمد و دختر طوری که انگار از <sup>سفر</sup> زیارتی برگشته است، او را در آغوش کشید. محمدرضا از او خواس<sup>ت نااو</sup>

منجزی/ بھارلویں 🔮 ۹۰۳ می رود و برمی گردد، منتظرش باشد و خودش به همراه تیمسار قدم به آشېزخانه گذاشت. به عمد قصد داشت فرصت تنها بودن در اختيار او قرار دهد که بفهمد هنوز آرزومندانه درخت وسط سالن را نگاه میکند یا 16 به محض اینکه همراه تیمسار پا به آشپزخانه گذاشت و تنها شدند، نىمسار سرشار از خوشى گفت: <sub>ح</sub>کار خوبی کردی سید، نباید بذاری خربزه خوبه سهم شغال مغالی مثل صمدی بشه. کنج لب محمدرضا طرح پوزخندی خفیف به خود گرفت و با خود گفت؛ "صبر كن حالا تيمسار! يه خربزهاي نشونت بدم كه خودتم بفهمي جەقدر أبكيه و بايد فكر نون باشي!" بعد يك دفعه رو به تيمسار با صدايي محتاط گفت: -حواستو بده به این نوهی اعتماد؛ شش دونگ شو! هر جا میره پا به پاش برو. این دختر خیلی کار درسته، باید بچسبی بهش تا ازش کار یاد بگیری. اون پمادای دست سازش معجزه میکنه. ببین چه جوری درست ميكنه، ازش ياد بگير. ممكنه هر لحظه از اينجا بره ولي مهم نيست چون اون وقت خودتم یاد گرفتی درست شون کنی. حتی ممکنه بتونی برای زهرا خانم و مريم السادات هم درست كني، بالاخره اونام جوونند و دل <sup>دارن</sup>… به خود خانم دکتر نگو می خوای ازش کار یاد بگیری، شاید <sup>فرمول</sup>شو بهت نگه. فقط بهش بچسب و سعی کن هر کاری میکنه ازش ياد بگيري. <sup>بعد د</sup>ر دل به خود گفت؛ "نمی ذارم آب خوش از گلوت پایین بره. یا زیر <sup>ذرهبین</sup> خودمی یا تیمسار، فنا شدی رفت!" تیمسار خوشحال از اینکه

.6 @ 9.1

سید پی به گوهر وجودی مهدخت برده است، کمی حرافی کرد. معمل حرافی های او مخالفتی نداشت، همین کار تیمسار احتمالاً وقت منابع در اختیار کارآموزش میگذاشت تا دختر با چشم هم شده درخت وامزار کند.

وقتی محمدرضا قدم از آشپزخانه بیرون گذاشت، متوجه شد اشنا کرده است. برعکس چیزی که او فکر میکرد، مهدخت در دفترکا مدیریت ایستاده و در حال نوازش کردن برگهای درختچهی مینیاتوری بود.

نگاه محمدرضا از همان جلوی در ورودی دفترش بـه بـرانـداز دخز سرگرم شد اما این نگاه فقط در حد یک واکنش فیزیکی گنگ و بی منهور بود. در حقیقت نگاه محمدرضا، به او و فکرش هزار جا دیگر میچرخد حدس میزد که با بد کسی طرف شده است. این دختر، خط خطینراز آنی بود که خیال میکرد. خواندن دستش به همین راحتیها نبود، شابد بهتر بود کمی به حرفش میگرفت! پدرش همیشه میگفت؛ تا مرد من نگفته باشد، عیب و هنرش نهفته باشد"... و در کنارش اعتقاد دانن گاهی؛ "زبان سرخ سر سبز بر باد می دهد!" دوست داشت بفهمد این دختر چرا و چهطور زبان سرخش را نگاه می دارد. از نگاههای هوشمندر در عین حال رفتار محافظه کارانهای که مشخص بود کـاملاً تـحت تــله اوست، این را به خوبی درک کرده بود. میفهمید که دختر بارها درس داشته است به کارهای او اعتراض کند. بارها خواسته حتی با ور دستوراتش مخالفت کند اما این تسلط بیش از اندازه بر رفتار و گفتارش<sup>از</sup> کجا یا چه نیرویی ناشی می شد؟ با این فکر که شاید بتواند زیر زبان<sup>کن</sup> او را بکند، قدمي جلو گذاشت و گفت:



منجزی / بهارلوی 🔮 ۹۰۵ مى بينيد خانم دكتر، درختچەمون رو به رام رو به راه شده، اين طور موسد . توهر بابد جرورها ، دلمید و مصبح ترد.. تناهر بنای**لاشسین** 

مهدخت زیر چشمی نگاهی به او انداخت و باز نگاهش را داد به درختچه و با تردید سری خم کرد و نکرد. محمد که از این شیوهی جواب دادن و ندادن او لبخندی ناخواسته به لبش آمده بوده پشت میز و روی صندلی گردانش نشست. صندلی را به سمت میز کشید و همان طور که دست هایش را در هم گره میزد و زیر چانهاش میگذاشت، همراه با اشارهی ابرو به دختر گفت:

- چرا نمی شینید؟... احساس میکنم می خواید حرفی بزنید ولی دارین جلوی زبونتون رو میگیرید، این طوره؟ا

مهدخت روی مبلی مقابل او نشست و با لبخند نیم بندی باز مری خم کرد و نکرد. محمد این بار گوشه ی لبش را کمی جوید و میخ صورت او شد. این سو تکان دادن های پر تردید، چه معنایی داشت؟ ... نکند این دختر هم دست او را خوانده باشد؟ برگر داندنش به این جا... آن هم وقتی مشخص است درختچه به هیچوجه رو نیامده و هنوز معلوم نیست دوباره جانی بگیرد یا نه؟! تصمیم گرفت تک بعدی را رک و مستقیم به حریف بزند:

- فکر کنم کاملاً براتون مشخصه که درختچه هنوز جون نگرفته، پس چسرا حسرفی در موردش نسمیزنین؟... چمرا به روم نیاوردین که اینو فهمیدین؟!

مهدخت که دیگر نـمی توانست در مقابل مسوال مستقیم او هم باز سکوت کند و ناچار به جواب دادن بود، نگاهش را به درختچه داد و گفت:

۹۰۶ 🕮 ماه

- از یه نفر یاد گرفتم که خوردن حرف سوء هاضمه نمی آره! اون آرم معتقده که گاهی باید حرف ها رو بلعید و هضم کرد... گاهی باید حنی قرقرهاش کرد. ولی در هر حال حرف نزدن زیادی، بهتر از زیادی حرف زدنه... مثلاً الان اگه من همینو هم نمی گفتم برام بهتر بود، نه ؟! اون وقت شما می تونستید فکر کنید که با چه کار آموز ساده ای طرف شدید! ولی من قضاوت شما برام مهم نیست، مهم هدفیه که براش این جا اومدم!

چشمهای محمدرضا برق زد، "هدف" درست است! نوهی فرخ خان بی هدف اینجا نیامده است. باید سر از کارش در بیاورد. خواست چیزی بگوید که مهدخت در حرف زدن پیش قدم شد:

\_ هدف کارآموزیه... باید تا وقتی فرصت دارم، از شما خیلی چیزایاد بگیرم، به هر حال این رفتار شما هم میتونه یه شیوهی مدیریتی خاص برای خودش باشه!

محمدرضا با لبهایی بر هم فشرده، به علامت فکر کردن ابرویی بالا داد و گفت:

م مدیریت... درسته، یه مدیریت قوی و کاملاً تحت کنترل! باید همین باشه، احتمالاً همینه؛ باید روش بیشتر دقت کنیم، هم من که قراره آموزش بدم، هم شما که قراره آموزش ببینید!

a second for the second state of the second water

- - - amintary is and a

a a find of a construction of the state of t

طاهره خانم پرزهای کت را با ماهوت پاک کن گرفته و به دست سیدمرتضی داد و همزمان گفت:

\_ چەقدر دلم می خواست منم می اومدم، بچەم این قدر زحمت می کشه تا توی نمایشگاه خودشو نشون بده. پارسال هم به هزار مکافات خودمو روی پا نگه داشتم تا بتونم یه سر برم نمایشگاه و از غرفهش دیدن کنم اما امسال دیگه جونشو ندارم. شما هم باید زودتر از این می رفتید اما همین که روز آخری خودتون رو می رسوئید باز هم خوبه، یعنی لااقل بهتر از نرفتنه!

لبخندی از سر رضایت بر لب سیدمرتضی نشست. نمیخواست به همسرش بگوید این چند روز آنقدر درگیر کارهای گره افتاده ی ترخیص کالاهایشان از گمرک جنوب بوده که نتوانسته برود. هیچوقت همسرش را درگیر مسائل مالی و کسب و کار خود نکرده بود. در نظرش او مرد خانه بود و مسئول پول در آوردن. نباید مشکلات کسب و تجارتش را برای همسرش میگفت، نباید میگفت اگر این کالاها ترخیص نمی شد خطر ورشکستگی را باید بیخ گوش می دید. خدا را شکر که همه چیز به خیر

	The Repair
-	۹۰۸ 🗶 ماد
Ale.	گذشته بود و حالا می توانست سری به پسرش بزند و غافلگیرش کند. پشت فرمان ماکسیمایش به باد حدف و مدارد
ند	پشت فرمان ماکسیمایش به یاد حرف پسرش بزند و غافلگیرش کند. پشت فرمان ماکسیمایش به یاد حرف پسر ماشین بازش افتاد. محمدرضا اعتقاد داشت که ماکسیما ماشین یازادی ها.
الج	پست فرمان ما فسیمایس به یاد خرف پسر ماشین بازش افتاد. محمدرضا اعتقاد داشت که ماکسیما ماشینِ بازاریهاست و بهتر که ونز پشت فرمانش مینشینند، یک نمه شکمی هم داشته باشن
المن	پشت فرمانش می نشینند، یک نمه شکمی هم داشته باشند. سیدمرکه ونز هم دقیقاً ظرف این چند سال اخیر کمی شکم زده بد ک
Ļ.	هم دقیقاً ظرف این چند سال اخیر کمی شکم داشته باشند. سیدمرتفی بیشتر خود را به چشم میکشید.
گره	بیشتر خود را به چشم میکشید.
خو	برخلاف پسرش، همیشه یک رنگ و یک مدل کت و شلوار به ن داشت. از جوانی سادگی و افتادی میشد ک
نماي	
<ul> <li>▲</li> <li></li> </ul>	و برور معرور معرف بلكاني لباس هايش از خاك - م
بود	مسلم يع معد توف مدادي مي زد، خيار م نشاه مدر
يارى	مردانهاش هم تا وقتی که به یاد داشت، در میان رنگهای طوس کم
سيد	رنگی که به سفید بزند و آبی کمرنگی که از ملاحت بی رنگ می <sub>نود</sub>
كجا	چرخ مي خورد.
هين م	این ماکسیما را هم به ضرب و زور سید محمد زیر پایش گذاشته بود
گره و	خودش شیفته ی اتومبیل پژو بود. سال های سال یک پژوی قدیمی ۵۰۴
مند مشک	داشت، بعد از آن هم سالها به پژوی ۲۰۵ اش قناعت کرده بود.
کەخ	اهل تولد و جشن تولد و کادویش نبود اما وقتی سید محمد به مناس
شاهد	تولدش غافلگیوش کرد، دیگر دلش نیامد توی ذوقش بزند و ماکسه
ارد	را که او برایش خریده بود، قبول کرد. بـا ایـن حـال هـر وقت فراربو <sup>ر</sup>
سيده	خانوادگی به سفر بروند، ترجیح می داد همگی سوار ماشین <sup>به</sup>
قندش	محمدرضا شوند. مصرف بنزین ماکسیما بالا بود و او این کار د <sup>ا اسران</sup>
امسرو	مىدانست.
پیشانی	امروز آخرین ووز نمایشگاه بود و مسیرهای رو به نمایشگاه کمی <sup>نابا</sup>

ALC: NO. R.LOS.

منجزی / بهارلوین 🔮 ۹۰۹ ندان می داد. سر راهش جعبهای شیرینی خرید. درستش این بود وقتی به جایی می روند تا شاهد موفقیت کسی باشند، با دستهگل بروند اما این نمایشگاه فرق می کرد، این محل خودش غرق در گل و گلکاری بودا بالاخره جای پارکی پیدا کرد و بیرون آمد. تماسی با سید حمیدرضا گرفت تا از آدرس دقیق غرفهی سید محمد مطلع شود. نمیخواست از خود سید محمد بپرسد، اما پسر بزرگش چند روز پیش آمده بود نمایشگاه و می دانست غرفهی سید محمد کجاست. همین شب پیش با سید محمد تماس تلفنی داشت. او هم وقتی فهمیده بود در کار پدرش گره افتاده و هنوز درگیر ترخیص کالاهایش است، دست باری دادن دراز کرد. سیدمرتضی میدانست اگر کار را دست کاردانی مثل سيدمحمد بسپارد، در عرض كوتاهترين زمان به نتيجه مي رسدا حال از کجا و چەطور این کار را میکرد، خودش هم نمیدانست اما توکل او همیشه به خدا بود؛ خدایی که به وسیلهی محمدرضا همین اول صبح گرەى مشكلش را باز كردە بود. صبح از بسندر زنگ زده و گفته بودند کارها راست و ریس شده و مشكلات حل احتمالاً هم تا چند روز بعد كالاها به تهران ميرسد. حالا که خیالش راحت شده بود، قصد داشت سری به پسرش بزند و از نزدیک شاهد موفقیت های او باشد. است به مع معهد مد است ا ارديسبهشت ماه بود اما هوا يک نمه گرم ميزد. شايد هم براي سیدمرتضی این طور بود. تازگی کمی پی و دنبه آورده بود و چربی خون و قندش هم در آزمایش ها بالا نشان می داد. صورت نورانی سرخ و سفیدش امسروز بیش از اندازه به سیرخی میزد و عبرق باریکی از گوشهی پیشانی اش راه باز کرده بود. بنا به عادت همیشه عصایی در دست



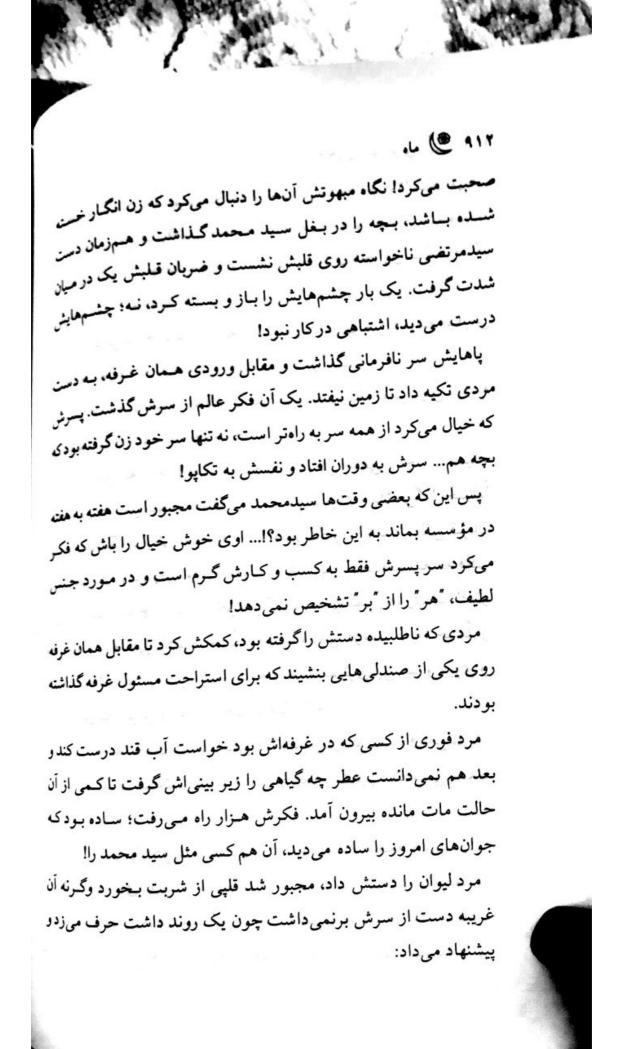
می گرفت اما در عوض عصا زدن و راه رفتن، عصا را در هوا می چرخاندر قدم برمی داشت. گاهی علیرضا سر به سرش می گذاشت و می گفت: <sup>ر</sup> بر بابا رو باید هندل زد تا راه بره، اینم هندل سر خودشه!" امروز عصاوکن روی دستش که از گرما در آورده و روی دست انداخته بود به کنان جعبهی شیرینی هم حسابی دست و پاگیرش شده بود.

پرسان پرسان تا جلوی غرفه ی محمدرضا رفت و از همان مقابل غرنه در دل تحسین و تمجید پسرش را گفت. کارهای محمدرضا درست مز پدر مرحومش بود؛ همه بر حسب اصول و قاعده! همین بود که ناخواس بیشتر از دو پسر دیگرش چشم امید به او دوخته بود. چند قدمی در غرنه پیش رفت و سر را از روی کنجکاوی به اطراف غرفه چرخاند. غرفهی زیبایی شده بود که هوش از سر میپراند.

هر چه سر چرخاند، اثری از محمدرضا ندید. حدس میزد دنبال کاری از غرفه بیرون رفته باشد. بیخبر آمده بود و احتمال می داد ناچار بائل کمی صبر کند تا محمد به غرفه باز گردد. هنوز نگاهش در پی یانن محمدرضا بود که چشمش به شمسی خانم افتاد. زن بیچاره خستگیاز وجودش می بارید و با یک نفر تقریباً همقد و قواره ی خودش سرگر صحبت بود. نمی فهمید شمسی خانم برای چه منظور موقع حرف زنا این قدر بال بال می زند. چند قدمی که نزدیک شد تازه فهمید این <sup>مه</sup> تلاش او برای چیست. ظاهراً فرد مقابلش از بازدید کنندگان اجنی بر<sup>در</sup> زبان فارسی بلد نبود. شمسی خانم که از سر و کله زدن با این <sup>شخص</sup> کلافه می زد، بالاخره او را به یکی از دستیاران محمدرضا سپرد تا هر<sup>طر</sup> شده دست به سرش کند و تازه چشمش به سید مرتضی افتاد. با <sup>دید زا</sup>



منجزی/ بھارلویں 🔮 ۹۱۹ خوش اومدی حاجی، ببین تو رو خدا اینجا چه خبره؟! سگ میزنه ی به نیناش ناش می رقصه... واه واه... گرما هم که هنوز هیچی نشده بیداد میکنه... بشین اینجا تا بگم برات یه چیزی بیارن بخوری بلکه خنک ىشى. سیدمرتضی بالاخره فرصتی به دست آورد تا با آن لحن همیشه موقرش سراغ محمدرضا را از شمسی خانم بگیرد و او گفت: \_ \_همین دور و براست... با ماهی رفتن این بچه رو بگردونن ببینن باید به کی بسپارنش؟! والا ملت چه بی خیالن! سیدمرتضی که از حرف های او فقط یک "رفتن، ماهی و بچه" را شنیده بود، پیش خودش گفت؛ "طفلک خسته شده، پرت و پلا میگه! احتمالاً میخواسته بگه با یکی از بچهها رفته ماهی بگیره!" بعد در دلش قمربان صدقهی پسمرش رفت و بسه خود بالید؛ "این پسم همیشه به فکر خونوادهست! با وجود این که خودش لب به ماهی نمیزنه، رفته برا ناهار من خوراک ماهی بگیره، خب میدونه ماهی دوست دارم؛ حتماً از حميدرضا شنيده دارم مي آم! عجب بچهايه... اينم توي اين هير و ويري و کار و باری که سرش ریخته!... خدا حفظش کنه." سری به تأسف تکان داد در حالی که ته دلش از شدت شوق میلرزید. این شد که لیوان شربت را ننوشیده، از جا بلند شد و به شمسی خانم گفت: -همین دور و برا یکی دوتا غرفه رو میگردم تا سید محمد هم بیاد...! پایش به غرفهی بعدی نرسیده، دود از سرش بلند شد. سید محمد را <sup>دید که</sup> به داخل راهرو پیچید. تا اینجا مشکلی وجود نـداشت، مشکـل <sup>همراه</sup>ش بود؛ زنی جوان که بچهای هم در آغوش داشت و تند تند با او



منجزی/بهارلویی ( ۲۹۳ معاج آقا فقط یه ذره بخورید حالتون بهتر می شه! می خواین زنگ بزنم اورژانس؟ بعد رو به همکارش اضافه کرد: ممد، باید توی نمایشگاه دکتر باشه ،نه؟! ممد! ممد گفتن مرد او را یاد سید محمد خودش انداخت، عصایش را ممد! ممد گفتن مرد او را یاد سید محمد خودش انداخت، عصایش را زمین گذاشت و به زحمت از جا بلند شد. چشمانش باز دوید سمت سید محمد که مشخص بود صورتش از حرص و جوش کدر شده است. بچهاش بی تابی می کرد و او سعی داشت به کمک همسرش، بچه را آرام کند. معلوم بود که از بی قراری های بچهاش حسابی عاصی شده است؛ حق داشت، نمایشگاه و ازدحام جمعیت که جای بچه آوردن نبود!

جهطور میخواست این خبر را به طاهره خانم بدهد، زن بیچاره اگر میفهمید جگر گوشهاش، جگر گوشهای دارد و او بیخبر مانده، قلبش دوام نمی آورد!... خب حتماً زنک عیب و ایرادی داشته که سید محمد از آنها پنهانش کرده است. پسرش اهل این دو دوزه بازی ها نبود جز این که طرف مقابلش ریگی به کفش داشته باشد.

دو قدم به سمت آنها برداشت، اما زود به خود آمد و منصرف شد! نباید آبروی خودش، خانوادهاش و حتی سید محمدی که او را بی آبرو کرده بود، در این مکان و پیش چشم رقبا و همکاران او ببرد. این خویشتنداریاش اما به این معنی هم نبود که از گناه سید محمد به همین راحتیها خواهد گذشت. باید مشکلشان را خانوادگی حل می کردند! نه نه؛ اول خودشان دوتا و بعد با حضور بقیه ی اعضای خانواده... از یادآوری خانواده باز قلبش فشرده شد! پس دلیل بی مهریهای سید محمد به مهری، همین زن مانتو کوتاه بود! هنوز خوب به خاطر داشت که



۹۱۴ 🕮 ماه

همین هفته یپش چهطور خواهرش به زیان بی زبانی خواسته بر تلنگری به آنها بزند. او به بهانه ی اجازه گرفتن از برادرش برای داد جواب مثبت نهایی مهری به جوان دیگری آمده بود سر وقتش. او م ناچار شده بود به جای مخالفت با این خبر، به خواهرش بابت این وصلن فرخنده، مبارک باشد هم بگوید! وقتی عدم تمایل و رضایت قلبی مستنب و غیرمستقیم سید محمد به سر گرفتن از دواجش با مهری را می دید، مرک چاره ی دیگری هم داشت؟! یعنی این زن باعث شده بود مهرالسادان را که عروسی مناسب خانواده اشان بود، از دست بدهند؟! با هر کدام از این سوال و جواب هایی که در ذهنش می گذشت، بیش از پیش دود از سرش بلند می شد!

راه آمده را به هزار زحمت برگشت، اصلاً انگار اویی نبود که وقت آملن عصا روی دست انداخته و آنچنان پر انرژی قدم رو می رفت! این بار اگر کمک عصای دستش نبود، نمی توانست قدم از قدم بردارد. هر چند قدم هم که می رفت می ایستاد، سر به آسمان بلند می کرد و زیر تابش نور مستقیم نیمروزی، استغفاری می گفت. به ماشینش که رسید دیگر جانی به تنش نمانده بود. پشت فرمان نشست و سرش را به صندلی تکیه داده و چشم بر هم گذاشت.

نباید عجولانه و یک طرفه قضاوت میکرد، سن و سالی از سید محمد گذشته بود؛ باید زودتر از این ها می فهمید این دم نزدن از تقاضای همرر سکوت محضش بی دلیل نبوده است. سکوت از روی حرمت، از روی حماقت، از روی جهالت، از روی چه بود که این طور با خانواده<sup>اش</sup> دورویی کرده بود؟! سر از صندلی کند و دست به استارت برد و زیر لب نالید: منجزی/ بھارلویی 🏈 ۹۱۵

رواعظیم اما نه بهسر خویشتن از بسرای دیگران بر منبسریم دواعظیم اما نه بهسر خویشتن از بسرای دیگران بر منبسریم خود سرایا غرق جرمیم وگناه پرده ای عیسب مردم می دریسم باید زودتر به فکر سر و سامون دادنش می افتادیم؛ واسه همه ما در باید زودتر به فکر سر و سامون دادنش می افتادیم؛ واسه همه ما در باید زودتر به فکر سر و سامون دادنش می افتادیم؛ واسه همه ما در باید زودتر به فکر سر و سامون دادنش می افتادیم؛ واسه همه ما در باید زودتر به فکر سر و سامون دادنش می افتادیم؛ واسه همه ما در باید زودتر به فکر سر و سامون دادنش می افتادیم؛ واسه همه ما در باید زودتر به فکر سر و سامون دادنش می افتادیم؛ واسه همه ما در باید زودتر به فکر سر و سامون دادنش می افتادیم؛ واسه همه ما در باید زودتر به فکر سر و سامون دادنش می افتادیم؛ واسه همه ما در باید زودتر به فکر سر و سامون دادنش می افتادیم؛ واسه همه ما در باید زودتر به فکر سر و سامون دادنش می افتادیم؛ واسه همه ما در باید زودتر به فکر سر و سامون دادنش می افتادیم؛ واسه همه ما در باید زودتر به فکر سر و سامون دادنش می افتادیم؛ واسه همه ما در

بیاست. اما این استدلال ها در ذهنش، از جرم سید محمد کم نمی کرد. باید اول خود را به دفتر کارش می رساند، نفسی تازه می کرد تا متانت خود را موقع بازخواست او از دست ندهد و بعد برایش زنگ می زد و توضیح می خواست. حیف از اقبال مجد که به نظرش می رسید بین فرزندانش، سید محمد شبیه ترین فرد به او از آب در آمده است!

\*\*\*\*

نیم ساعتی می شد که از شر بچه خلاص شده، ناهاری خورده بود و تازه به غرفه برمیگشت که رخ به رخ تیمسار در آمد. اگر این دخترک، روانشاد نبود، عمراً میتوانست به این راحتی ها از شر بچه آسوده شود. پسر بچهی تخسی بود، مدام عربده میکشید و مادرش را از او میخواست. مادر بی فکرش دستش را رها کرده و از شانس بدشان بچه جلوی غرفهی آن ها جا مانده بود. یک ساعتی علافی کشیدند تا بچه را دست حراست نمایشگاه و مادرش رساندند.

نمی فهمید امروز چرا هر کاری میکند، یک جایش لنگ میزند. هنوز پا به غرفه نگذاشته، تیمسار با قیافهی بختالنصر جلوی نگاهش ظاهر شد و طلبکار گفت:

-کجایی سید، معلوم هست؟!... یه خارجکیه اومده بود، هی برام بلغور ملغور میکرد، نمیفهمیدم چی داره واسه خودش میگه! خودت میری،



.6 @ 919

دیگه چرا این دختر رو برمی داری دنبال خودت می بری؟.. والا نازگر دیچه چرمین عین دکمه قابلمه ای زیر و رو چسبیدی به این دختر نمی ذاری نفس بکنم عین ددمه می ون بود، راه می برد باید با این یارو چه طوری حرف بزندا بابا جان، لااقل اون بود، راه می برد باید با این یارو چه طوری حرف بزندا محمد که این مدت به غرولندهای تیمسار از بابت روانشاد عادن کرد. محمد کرد. بود، فقط سری تکان داد و نداد. هر چه که از کارآموزش یاد نگرفته بود. بن چه می دانست تحمل این دکمه قابلمهای، برای خود محمد م سخت است. عذابی جانکاه که نفسش را بند می آورد. مجبور بود اور همه جا دنبال خود بکشاند تا بتواند به وقتش مشتش را باز کند. در عن حال که همه جا او را با خود می برد، حتی توی گلخانه ها، اما مجبور بود مراقب باشد حتی یک چشمه از هزار چشمهی سیاستهای مدیریتی از را هم برای او رو نکند. مهدخت روانشاد در حال حاضر برای او مثل بک بمب ساعتي بو د که اگر نه حالا، اما در آيندهاي نزديک مي توانست منفج شود و کاسبیاش راکن فیکون کند.

مگر عقلش را از دست داده بود که تمام فوت و فن هایی که ظرف این دوازده سال به چنگ آورده بود، مفت و مجانی به کسی یاد بدهد؟! می دانست و خوب هم می دانست که این ها خانوادگی خودشان از ملاکین بزرگند و مسلماً با پشتوانهی مالی مناسب و کافی و تجربهی خوبی که داشتند، مي توانستند در آيندهي نزديك رقيب قدري برايش بشوند.

خبر داشت فرخ خان اعتماد بیشتر از کار گلخانهای، در حبطه کشاورزی و باغداری وارد است و صد البته در کار خودش هم یکی از موفق ترین های حرفهاش! حالا هم میخواستند کشت گلهای تزینی گلخانهای را هم یاد بگیرند تا برای خود تراست و کارتل راه بین<sup>دازند.</sup>



منجزی/ بھارلویں 🧶 ۹۱۷

دستش را برای نوهی اعتماد رو نمی کرد. با این که مثل آدامس به او جسیده بود اما محال بود از دستش قطرهای راه و روش مدیریت بچکد! از این ها هم می گذشت، او هنوز شک داشت نوه ی فرخ خان فقط به از این ها هم می گذشت، او هنوز شک داشت نوه ی فرخ خان فقط به ناطر کسب تجربیات مدیریتی به مؤسسهاش آمده باشد. هر چند ظرف مدتی که او را از آزمایشگاه بیرون کشیده بود دقیقاً همان دو چیزی را که به انتظار دیدنش بود، از او ندیده بود! اولی کنکاش و کنجکاوی در باب درخت مصورد نظر و دومی هم پشت فرمان ماشین های آنستیک نشستن هایش را.

تمام این مدت مهدخت روانشاد او را تشنه به لب آب برده و تشنه تر برگردانده بود، اما نمی دانست حریف مقابلش محمدرضا مجد است نه برگردانده بود، اما نمی دانست دست و پا چلفتی! البته خودش هم این مدت یک آدم بی بو و بی خاصیتِ دست و پا چلفتی! البته خودش هم این مدت حدس و گمان هایی در باب مهدخت روانشاد زده بود. تقریباً دیگر به نحوی داشت به یقین می رسید که شاید حریف مقابلش نوهی اعتماد باشد اما پشت تمام این بازی ها شخص خود فرخ اعتماد نشسته است. این را چند روز پیش با...

صدای زنگ گوشی همراهش فکرش را خش انداخت؛ پدرش بود. - سلام عرض شد سد بابا، روزتون بخیر... این مدت... صدای گرفته و دو رگهی پدرش، و سط کلامش را پاره کرد: - سید محمد،... علیک سلام! مکثی کرد و ادامه داد: - هر جا هستی زود خودتو برسون دفترم که کار واجبت دارم، اومدیا، پشت گوش نندازی! محمدرضا که از تعجب نزدیک بود شاخهایش در بیاید، اول آمد



.6 @ 914 اعتراضی کند که یک دفعه زبان اعتراضش بسته شد و با هول و هراسی که ته صدایش نشسته بود، پرسید: ۔ سد بابا، چی شدہ؟! اتفاقی افتادہ؟ برا خودتون، بـرا حـاج خـانم؟.. صداتون چرا اینقدر ناراحته؟... یا... نکنه هنوز مشکل گمرک و ترخیص کالاهاست، اونو که حلش کردم و... - محمدرضا! اینقدر لفتش نده و پرس و جو نکن؛ گفتم هر جا هستی، راه میگیری و یه سره می آی دفتر... شنیدی چی گفتم؟ هیچ کی هم هیچ طوريش نشده، فقط با خودت كار دارم، دو به دو؛ مردونه! البته... اكه اين دوره زمونه مردي پيدا بشه! محمدرضا کلام آخر پر طعن پدرش را نشنید، چشمان رنگ گرفتهاش میدوید و تمام گوشه بـه گـوشه، غـرفه را مـیگشت. یک دفعه تمام گیرندههایش برای ثانیهای از کار افتاد و در جا برقی با ولتاژ هزارو دويست به مغزش رسيد، در جا رو به تيمسار كرد و ميان بـهت و شک ـتيمسار... تيمسار... تيمسار، كجا رفت؟ مهدخت كو؟ كجاست؟ چرااز پرسيد: وقتى ناهارمو خوردم و برگشتم نيستش؟! ضعف اعصاب گرفتم به خدااز دستش! باز فملنگو بست و كجا در رفت ايـن ويـلان الدوله؟! داره روى اعصابم مىره! كجاست، هان؟... كجا؟! تيمسار برگشت سمت سيد محمد، ابروهايش را كه يكي دو رج از زير آن كم شده بود، بالا انداخت و گفت: ـ تراکتور که نیست؛ زنه! از جنس ظریف... نه آقا، به قول شما <sup>مردا،</sup> ضعیف! مگه نمیگین ضعیفه، خب بعد یـه هـفته ده روز سگ دو <sup>زدن</sup> اینجا، ضعف معف کرده و کم آورده، شما هم چه طلبای و<sup>صول</sup>



منجزی / بھارلویں 🥮 ۹۱۹

نکردهای از مردم دارین به خداا نکردهای از مردم دارین به خداا از آن سوی خط صدای هوار هوار سید محمد را پدرش هم می شنید، ممان اول که صدای او را شنیده بود، منتظر نماند تیمسار جواب محمد را ممان اول که صدای او را شنیده بود، اسم زنش بودیا بچهاش، بچهاش به بدهد و تلفن را قطع کرد... مهدخت...

ظاهر پسر بود، پس مهدحت... سید محمد قبل از قطع تلفن پدرش، اعتراف کرده بود که این اوست که دچار ضعف شده؛ گفته بود که از دست این زن ضعف اعصاب گرفته است! این حرفها روی مغز سیدمرتضی می دوید و انگار که لانهی است! این حرفها روی مغز سیدمرتضی می دوید و انگار که لانهی زنبوری در سرش کار گذاشته باشند وز وزی سخت در گوش هایش بلند شده بود. وز وزی که می دانست دودمان خانواده ی سنتی و پای بند اصولش را بر سرش ویران خواهد کرد. این دختر که بود که محمد نمی توانست برای لحظه ای از پست نگهبانی اش خارج شود؟! باید می مرد و چنین بی حرمتی و بی آبرویی را به چشم خود نمی دید! محمدرضا بی خبر از همه جا، پشت تلفن فقط گفت: محمدرضا بی خبر از همه جا، پشت تلفن فقط گفت: منظر نشد که جوابی از پدرش بشنود، حتی نفهمید که او زودتر از منظر نشد که جوابی از پدرش بشنود، حتی نفهمید که او زودتر از خودش تماس را قطع کرده است. باید می رفت، تا دیر نشده باید می رفت خودش تماس را به موقع می گرفت.

ضعف کرده؟ او تا محمد را به کشتن ندهد ضعف نمی کند! باید می رفت و دیر نمی کرد. فقط مهلت پیدا کرد به تیمسار بگوید "هوای غرفه رو داشته باش." و تمام مسیر تا ماشینش را دویده بود. دانه های عرق کوچکی کنج پیشانی اش نشسته بود اما مهم نبود، مهم این بود که باید مسیر رسیدن تا مؤسسه را تخته گاز می رفت.

۵ ال 🖉 ماه

درست پیش از وقت ناهاری نوهی اعتماد را دیده بود، یعنی فقط بیس دقیقه از او غافل شده بود که همان بیست دقیقه را هم از او عقب می ماندا پایش را روی پدال بیشتر فشرد و با خود دور برداشت:

- فکر کردی نوهی اعتماد، فکر کردی!... فکر کردی زرنگی... یه ماه، زیر نظرت دارم پاکج نذاشتی فکر کردی از صرافتت افتادم و نمی دونم کار، کارِ خودته... چی با خودت فکر کردی؟ همه سرشون به نمایشگا، گرمه و تو هم وقت داری بری سراغ دفتر من... واسهت دارم... هم برای خودت و هم اون بابا فرخت... هه، بابا فرخ!

خودت و هم اون بابا تر تعلیم بود، جز پدربزرگ بودن. آن روز اگر خود این مرد به هر چیزی شبیه بود، جز پدربزرگ بودن. آن روز اگر خود مهدخت فقط چند دقیقه دیرتر معرفیاش میکرد، کمترین جزایش مهدخت فقط چند دقیقه دیرتر معرفیاش میکرد، کمترین جزایش میتوانست مشتی ناب باشد که زیر چانهای بابا فرخش فرود میآمد طوری که یادش برود مسیر خانهاش کدام طرفیست؟

طوری ده یادس برود سیار هنوز هم شک داشت! این مرد کجا به مردهای هفتاد و خردهای سال می خورد؟ با آن کلاه تی تیش سفیدی که سر گذاشته بود و آن شلوار جن زارا و کت سفید تک دکمه ای که به تن داشت، بیشتر می خورد نامزد این دخترک باشد. اگر عینک و کلاهش را برنداشته بود، محال بود باور کندک این مرد سن و سالی پشت سر گذاشته است. نه قدش خمیده بود و نه نل این مرد سن و سالی پشت سر گذاشته است. نه قدش خمیده بود و نه نل و وا رفته به نظر می رسید. بیچاره پدر خودش! قطعاً چندین سال از این مرد جوان تر بود و لااقل ده پانزده سالی از او فرتوت تر نشان می داد. این مرد نه تنها خودش تی تیش بود، بلکه یک نوه ی نازک نارنجی تر ا خودش هم داشت. نوه ای که سری پر از پروژه های ناب داشت و <sup>دا</sup> خودش هم داشت. نوه ای که سری پر از پروژه های ناب داشت و <sup>دا</sup> زهمان روزی که فرخ اعتماد را در نمایشگاه دید، یقین کرده بود هر با از همان روزی که فرخ اعتماد را در نمایشگاه دید، یقین کرده بود هر با

منجزی/ بهارلویی ( ۳۷۱

هست و نیست زیر سر همین مرد است. پایش بر روی پدال گاز بیشتر و بیشتر فشرده شد و آن روز مثل پردهی سینما باز هم جلوی چشمش به نمایش در آمد.

\*\*\*\*

روز چهارم نمایشگاه بود. روانشاد از صبح مدام تا مقابل غرفه می رفت و برمی گشت و هر بار نگاه زیر چشمی محمد رضا را با خود می برد و برگرداند. این روزها آن قدر که او را پاییده بود، دیگر حتی از سایه اش هم می فهمید نوه ی اعتماد است که می آید یا نه! نوه ی اعتماد است که وارد دفتر شده است یا نه. نوه ی اعتماد است که سر تیمسار را مثل کله گنجشکی های معروف عمه اش سر بار گذاشته است یا نه!

اصلاً روزش با نوهی اعتماد شروع می شد و با همان نوهی اعتمادی که

اعتمادش به همهی دور و بری هایش را سلب کرده بود تمام می شد! آن روز اما همین نوهی اعتماد با روزهای دیگرش متفاوت بود. بی قرار به نظر می رسید و مشتاق؛ انگار منتظر و چشم به راه کسی بود. اگر از تیمسار نشینده بود که نه نامزدی و نه مردی در زندگی اش نیست، می توانست قسم بخورد که چشم به راه آمدن نامزد و یا عاشق سینه چاکش است.

بالاخره حوالی یازده صبح بود که انتظار روانشاد به پایان رسید. او با دیدن مردی که جلوی غرفه ایستاده بود، مثل پرندهای سرمست به سمت ابتدای غرفه پرگشود و بال بال زد و نگاه محمدرضا را هم با خود به پرواز در آورد. ظرف این مدتی که محمد مجبور بود چهار چشمی مواظب مهدخت روانشاد باشد، به هر چه نرسید، به نتیجه گیری هایی در مورد شخصیت خود این دختر رسیده بود. او برخلاف قیافه و تیپ ظاهری غلط



۹۲۲ 🔮 ماه

اندازش که شاید در نظر بعضی ها مثل سید مرتضی می توانست مردود شده باشد، دختری بود که به هیچوجه اهل رو دادن به مردها نبود؛ سخی شروین! از دیدن صحنهی نمایشی که چلوی غرفهاش اجرا می شد برای لحظه ای خون به مغز محمد رضا نرسید، روانشاد جلوی چشم این همه آدم به گردن مردی آویزان شده بود و "خوش اومدی قربونت برم عشم راه انداخته بود.

این صحنه در نظر یکی دو نفر از کارکنان غرفه و بهخصوص تیمسارک خبر از آمدن مهمان ویژه ی مهدخت داشت، یکی از ناب ترین صحنه ای پر از عشق و محبت به بزرگ ترها بود. برخلاف آن ها، در نظر محمدر فا که اصلاً اهل این بده بستان های عاشقانه نبود، این صحنه مبتذل تر از مبتذل نمو د داشت. اگر به او بود، این تازه وارد فقط لایق بود تا با مشت محکمی پذیر ایی شود!

بخت با مهدخت روانشاد یار بود که خودش کاملاً به موقع از گردن مهمان تازه از راه رسیده جدا شد و نگاه محمدرضا هم با اکراه به سری ارباب رجوع کنار دستش چرخید و به ظاهر سرش راگرم پاسخ دادن به آن بازدید کننده کرد. مثلاً می خواست خود را به این صحنه بی اهمیت ن<sup>نان</sup> بدهد، غافل از این که همان رگ برجسته ی شقیقه اش در نگاه تیز چ<sup>شمان</sup> مردی که پشت عینک سیاه مخفی شده بود، دنیایی خبر پنهانی <sup>در خود</sup> داشت!

مهدخت ذوق زده از آمدن مهمانش بلند رو به محمدرضاگف<sup>ت:</sup> - آقای مجد، معرفی میکنم، پدربزرگم، فرخ خان اعتماد! تا اسم فرخ خان اعتماد را شنید، نگاهش مثل عقاب به سم<sup>ت تازه واره</sup>

منجزی/ بهارلویی 🔮 ۹۲۳

برگشت. وصف او را زیاد شنیده بود، بهخصوص از زبان مهندس شروین برگشت. وصف او کلامی و حتی صمدی. برای چند ثانیه یکشدار، فرخ بی هیچ حرف و کلامی و حتی ممدی. برای چنکش را بردارد او را برانداز میکرد و محمدرضا هم متقابلاً او بیآنکه عینکش را بردارد او را برانداز میکرد و محمدرضا هم متقابلاً او

را! محمد با خود فکر کرد، یعنی پشت این عینک سیاه هم چشمان کهربایی زیرکی مثل مهدخت نشسته است؟! بی تاب بود که تازه وارد عینک را بردارد و بتواند مستقیم به او نگاه کند. حسی به آن چشمهای پشت عینک داشت که برای خودش هم ناشناخته بود.

با این وجود بعد از همان مکث کوتاه چند ثانیه ای، سعی کرد بر خود مسلط شود و قدمی به سوی اعتماد برداشت. دست جلو برد و پنجهی فرخ را که همزمان با او دستش را جلو آورده بود، میان دست بزرگ خودش احاطه کرد. دست فرخ اعتماد، هنوز عضله ای و سخت بود؟ گرمایش جان دار بود و فشر دنش مردانه و محکم. انگار فرخ با فشر دن محکم دست او می خواست به محمد نشان دهد که با مرد سخت و

آبدیدهای آشنا شده است. محمدرضا براساس موقعیتهای خاص تجاریاش، به ارتباطات با غریبهها خوب وارد بود. در همان حین که هنوز دست فرخ را در دست داشت، خودش را معرفی کرد:

-از آشناییتون مفتخرم! منم سید محمدرضا مجد هستم، هر چند... نگاهش را به نوهی او داد و اضافه کرد: - دورادور یه آشنایی جزئی نسبت به شما و خانوادهی محترمتون داشتم. فرخ بعد از جدا شدن دستش از محمد، همان طور که بازویش قلاب کمر

al @ 974

نوهاش می شد، بلافاصله گفت: \_منم از دیدارتون بسیار مشعوفم جناب مجد! هر چند.... درست مثل خود محمد با سرش اشارهای به مهدخت کرد: \_ماهی قبلاً کامل بهم معرفیتون کرده بود!

در ذهن محمد تکرار شد؛ "ماهی؟!" بدش نمی آمد به پدربزرگ تازه از راه رسیده بگوید چهقدر برازندهتر بود اگر اسم این دختری را که به جان او انداخته اند به جای "ماهی"؛ "خرچنگ" می گذاشتند. این دخز چنگال های خرچنگ مانندش را انداخته بود به خرخره اش و رهایش م نمی کرد. خودش هم که دل رها کردن "خرچنگ" را نداشت. رهایش می کرد با دلش که به عشق فورد و کادیلاک می تپید چه می کرد؟

نگاهش روی فرخ خوب گشت و چشمهایش برق خباثت برداشنا درست که این مرد به نوعی حریف و رقیب او محسوب می شد و به احتمال قوی با نقشه و پروژهای به او نزدیک شده بود، اما هر چه که بودر نبود، مطمئناً مالک لشکری از اتومبیل هایی بود که یک دهه از دوران جوانی اش دل در گروشان بسته بود. می خواست تا جایی که می شود، آب را برای معاملات بعدی و آینده گِل آب نکند.

این شد که رو به تیمسار کرد و سفارش نوشیدنی داد. کمی بعد هر<sup>دو</sup> مرد کنار هم نشسته و مثلاً سرگرم نوشیدن شربت آب پرتقال شدند ا<sup>ما در</sup> واقع هر دو در حال سنجیدن نیروی حریف بودند!

فرخ از این بازی بی اندازه خوشش آمده بود و حس میکرد که انگار<sup>ده</sup> سالی جوان شده است. دوست داشت گل نسرینش را هم در این با<sup>زی</sup> همراه خود کرده بود و او را هم در این دیدار همراه خود داشت. نب<sup>امله</sup> بود به مبارزه که آمده بود به سنجش! باید کینگ کنگ مهدخت را <sup>خوب</sup>

منجزی/ بھارلویں 🧶 ۹۲۵

10

برانداز می کرد و از ریز و درشتش با خبر می شد. دار و ندار خودش و برانداز می کرد و از ریز و درشتش با خبر می شد. دار و ندار خودش و معمد محبوبش همین یک نوه بود و نمی خواست او را به دهان شیر معمد محبوبش همین یک نوه بود و مردانگی سید محمدرضا مجد شده بود، برارش نقشههایی داشت که این جوان حتی نمی توانست به خواب آنها را برایش نقشههایی داشت که این جوان حتی نمی توانست به خواب آنها را

بیند. از گزارش های ماهی فهمیده بود به احتمال قوی مجد کوچک دست شان را خوانده است، اما خود فرخ می دانست حتی با دستِ خوانده شده هم می تواند برگ برنده را دست بگیرد و به موقع برای حریف شده هم می تواند برگ برنده را دست بگیرد و به موقع برای حریف ندرش رو کند. به ماهی بروز نداده بود که دست خواندنهای مجد را خوانده است، نمی خواست ماهی را به هول و هراس بیندازد. مهدخت مروقت هول می شد، گندی بالا می آورد که بیشتر مواقع هم مستقیم گریبان خود خودش را می گرفت. با این وجود فرخ باز هم نمی توانست به سید محمدرضا مجد، اعتماد کند؛ هر چه بود، او هم یک مجد بود و از آن مهمتر، نوهی اقبال!

آمده بود که ببیند او تمام و کمال یک اقبال مجد است یا نه، میتواند سدمرتضی مجد هم باشد. بیشتر دوست داشت شخصیت او ادغامی از زرنگیهای اقبال و درستکاریهای سیدمرتضی باشد با روکشی از پاکدلی جمال! چشمهای کهربایی محمدرضا و اجزای صورتش که

بیاندازه به جمال مجد شبیه بود، این آرزو را در دل فرخ انداخته بود. فرخ او را با دیده ی دنیا دیدهاش نگاه می کرد و خوب می رفت در کنه ی وجودی او می نشست اما مسئله ی سید محمد با او فرق می کرد. او با دید خسام و جسوانش نمی توانست خیلی راحت به هر کسی اعتماد کند به خصوص به اعتمادها!

olo 🗶 949

سرقت اطلاعات حرفهای که چند سال پیش از مؤسسهاش شد، او را به همه بدبین کرده بود، وای به اعتمادها که خودشان خدای سلب اعتماد بودند با آن نوه ی گل گلاب شان! چند دقیقهای وقت شان به گپ و گفت گذشت اما فرخ زیاد لفتش ندادو بالاخره به قصد رفتن، از جا بلند شد. بهانه آورد که بیشتر از این قصد

مزاحمت ندارد، بهخصوص که می بیند سرشان شلوغ است. محمد بلافاصله همپای او از جا بلند شد تا او را مشایعت کند که نگا، مهدخت آنها را سایز زد؛ بابا فندق همهی کارهایش بیست بود! وقتی آن روز گفته بود کینگ کنگ فقط چند سانت از او بلندتر است قبول نکرد، بود اما حالا می دید که طبق معمول حق با پدربزرگش بوده است.

بود اما حالا می دید که عبق مسرع ماشین ها هم که شده باب آشنای محمدرضا قصد داشت به خاطر ماشین ها هم که شده باب آشنای بیشتری را با این آدم باز کند بلکه بتواند کمکم بده بستانی برای ماشین انجام دهد. با همین فکر هم میان گلدان های گلش گشت و گشت تا یکی از بهترین و گران ترین ها چشمش را گرفت. باید این هدیه را پیشکش می کرد تا بعدها مجالی بیابد که دار و ندار مرد را از چنگش بیرون بکشد؛ مجانی تا بعدها مجالی بیابد که دار و ندار مرد را از چنگش بیرون بکشد؛ مجانی که نمی خواست شان، پول بابت ماشین ها می داد! قبلش اما باید دل فرخ اعتماد را با خود نرم می کرد. البته خودش بو برده بود که با این گلدانها نمی تواند سر این مرد کلاه بگذارد، خودش کلاه به سر داشت به چه گرانی!

ری گلدان را پیشکش کرد که فرخ با ادب و جنتلمنی خودش از پذیرفتن <sup>این</sup> هدیه یگران قیمت امتناع کرد. مهدخت مهلت نداد محمدرضا بی<sup>نز</sup> اصرار کند و رو به او گفت: \_ آقای مجد، اگه می خواین هدیه ای به باباجون اعتمادم بدین، رز <sup>سرخ</sup>

منجزی/ بھارلویں 🖤 ۹۲۷ رو بیشتر از هرگل و گیاهی دوست داره. ی. چشمان محمدرضا برق افتاد؛ پیام غیرمستقیم مهدخت را گرفته بود! که ايمن طور ... "بابا جون اعتماد رنگ سرخ دوست دارد؟!" مطمئن بود شاخکهای تیز شدهاش دروغ نمیگوید، هر چه بوده و هست زیر سر همین مرد است.

فرخ لبخندی به روی مهدخت زد و گفت: \_ هر چیزی که رنگ گرم داشته باشه خوبه، اینجوری آدم همیشه پر انرژی و جوون می مونه، مگه نه جناب مجد؟! محمدرضا سری به تأیید او خم کرد و لب زد:

\_البته؛ همین طوره! هم از سلیقه و هم از ظاهرتون معلومه که ماشالا شما هم کاملاً قبراق و سرزنده و با نشاط موندید قربان. اگه خانم دکتر نگفته بودن که شما پدربزرگ شونید، ممکن بود به اشتباه بیفتم.

مهدخت دندان قروچهای رفت و لبهایش بر هم فشرده شد. این مرد حتی جلوی بابا فرخش هم نمی توانست آبروداری کند! باید حتماً متلک خانم دکتریاش را بیندازد وگرنه جز جگر میگرفت. نتوانست در مقابل بابا فرخش سکوت کند و پاسخ مناسبی به او ندهد، ناچار رو به بابا فرخش گفت:

- راستی بابایی، مالمالکای نمایشگاه رو هم وقت کردید به نگاه بندازید، دیدنیاند، بزرگ و با هیبت و سمج!

محمد نفهمید اینی که بابایی باید ببیند چیست، اما خنده ی صدا دار و بلند فرخ توجهاش را کامل جلب کرده بود. در فکر این بود که از کدام غرفه دیدن نکرده است که این مالمالک از دستش در رفته. هر چه در مغزش جستجو کرد، کمتر به ذهنش رسید. پیش خود گفت شاید نمونه ای گیاه

۰۵ 🗶 ۹۲۸

بومی در نژآباد است که او به نام دیگری آن را می شناسد. سعی کرد به این قضیه چندان بهایی ندهد و در عوض رو به یکی از متصدیان غرفهاش سفارش داد تا هر چه سریعتر سبدگل زیبایی از رز قرمز آماده کند. بعد هم رو به مهمانشان گفت:

- پیش بینی می کردم که به زودی دیداری با هم داشته باشیم ولی به هر حال گرفتاری های روزمره کمی فکر آدمو مشغول می کنه و ممکنه ناخواسته در انجام بعضی کارا کوتاهی کنه! انشالا دفعهی بعد در خدمت سرکار خانم اعتماد، همسرتونم، باشیم. تشریف بیارید مؤسسه هم در خدمت هستیم!

فرخ سری برایش تکان داد و کمی دیگر از غرفهی زیبای او تعریف و تمجید کرد. در این بین، سبد گل هم آماده شد و تقدیم فرخ خان اعتماد. درست همان زمانی که وقت خداحافظی رسیده بود، بالاخره فرخ، عینک سیاهش را از روی چشم برداشت. با نگاه نافذش زل زد توی چشمهای محمدرضا و با لحن مقتدرانه ی خاص خودش، کوتاه و مختصر گفت: \_ نگاه آشنایی برام دارید، خیلی آشنا!

روی آشنا بودنش تأکید داشت. این نگاه نافذ و آن لحن تعمدی و کش دار، دل محمدرضا را زیر و رو کرد. حرفی به دهانش نرسید، ذهنش از هر حرفی خالی شده بود که فرخ دست جلو برد و در حینی که برای خداحافظی دست او را می فشرد، گفت:

- خدمت ابوی؛ آسد مرتضی و اخویهای گرامی تون سلام خونواده اعتماد رو برسونید.

راه افتاد برود که یک دفعه ایستاد، سر به سمت محمدرضا چر<sup>خاند و</sup> همانطور که عینکش را روی چشمهایش میگذاشت، گفت:

منجزی/ بھارلویی 🌒 ۹۲۹ دانشالا که خدا مرحوم اقبال مجد رو رحمت میکنه؛ خیلی به ایشون شاهت فیزیکی دارید... تا بار بعدی و دیدار مجدد، خدانگهدار جناب مجد يسر!

چشمان جمال گونهی محمد تا نهایت فراخ شد و فرخ با خود فکر کرد اگر جمال هم چنین چشمان گیرایی داشته است، باید به نسرین دخت حق بدهد که هنوز گوشهای از فکرش درگیر جمال باشد. البته چشمانش، چشمهای جمال بود و نگاهش، نگاه اقبال! مثل همان موقعی که غیرمستقیم از اقبال شنیده بود؛ "زرین در برابر سید مصطفی!" حالا نگاه نوهاش هیبت همان نگاه را پیداکرده بود.

بعد از این حرفهای بودار فرخ اعتماد، دیگر سید محمد مطمئن شده بود خانواده ی اعتماد آشنایی اَت قدیمی با خانواده اش، پدربزرگش و صد البته زمین میراشی او دارند... حل این معما یک راه داشت، مهدخت روانشاد! باید چهارچشمی تر از قبل او را می پایید حماقت بود اگر فکر می کرد که با سوال و جواب مستقیم ممکن است به پاسخ مناسبی برسد! نباید اجازه می داد اعتمادها به راحتی از دستش جان سالم قسر در ببرند در حالی که خود را برنده ی این نزاع زیر پوستی می بینند. اگر ته و توی ماجرا را در نیاورد که نوه ی مرحوم اقبال مجد نخواهد بود!



به موقع مچش را گرفته بود؛ تا مهدخت آمده بود به هزار مکافان ر استفاده از شاه کلید، درِ ساختمان مدیریت را باز کند، او خود را رساند، بود. نمیخواست خود را به این دزد ناشی کوچولو نشان دهد اما پشن سر او از طریق در پشتی ساختمان به آشپزخانه ی کوچک دفتر وارد شدو از همان در نیمه بازی که به هال ساختمان راه داشت، ناظر همه یکارهای نوه ی اعتماد بود. هر بار که او دستش را لابه لای خزههای تزیینی در باغچه ی کوچک می چرخاند تا آن ها را از سر راهش بردارد و بتواند سرگرم کند و کاو شود، چشم ها را به هم نزدیک می کرد و سری به تأسف تکان می داد. می دانست نهایت همه ی این کند و کاوها فقط و فقط یک آلرژی پوستی سنگین برای کارآموزش به دنبال خواهد داشت و نه چیزی بیش از آن!

دقیقاً نزدیک به یک ماه می شد که این باغچه را با آن گرد مخصو<sup>ص</sup> سمپاشی کرده بود. گردی که بو و نشانی نداشت، فقط بعد از گذشت <sup>کمز</sup> از ده دقیقه، کمکم سوزش و التهاب شدیدی در پوست ایجاد می<sup>کرد. انر</sup> این گرد می توانست در حد یک اگزمای پوستی بی اندازه ملتهب<sup>و</sup>

منجزی / بھارلویں 🔮 ۹۳۱ دردناک، پوست را به خارش، تورم و سوزش بیندازد. در انتظاری خاموش، از لای در نیمه باز آشپزخانه به تقلای کارآموزش <sub>برای</sub> کند و کاو پای درخت زل زده بود. کار حفاری بینتیجهی دختر تقریباً بری تمام شده بود که آرام آرام صدای "ایش" و "ویش"های ناشی از سوزش دستهایش به گوشش رسید و برای چند ثانیهی کوتاه پلکهایش را بر هم فشرد. به جای مهدخت، دل خودش ضعف برداشته بود! دختری نافرم بي طاقت شده بود و آه نالهاش از شدت سوختن دست هايش لحظه به لحظه بيشتر از قبل به هوا بلند مي شد. كارآموز جوان مؤسسه بالاخره بعد از اینکه مطمئن شد پای آن درخت هیچ نمی یابد، تصمیم گرفت گودالی را که حفر کرده بود، پر کند. در حالیکه صدای جزع فزعش به هوا بلند بود، سعی داشت با همان دست های ملتهب تند و تند خاک های کنده شده را به باغچهی کوچک برگرداند. برای چند دقیقه محمد از کاری که کرده بود پشیمان شد اما وقتی خوب گوش داد و در میان ناله و زاریهای مهدخت شنید که بنای ناسزاگویی به خودش و سه پشتش را گذاشته است، نظرش برگشت(!) دم به دم دل سنگ محمد از شنیدن این دشنامها سنگ و سخت تر می شد، طوری که مدام به خود میگفت؛ "خوب بلایی سرت آوردم، تازه اگه می دونستم این قدر توی ناسزاگویی دست و دل بازی، گرد بیشتری هم روی خزهها میپاشیدم... ولی..." <sup>به ا</sup>ینجای افکارش که رسید، ذهنش لنگ زد؛ این دختر با وجود حال

به این جای افکارش که رسید، ذهنش لنگ زد؛ این دختر با وجود حال خراب و سوزشی که به جانش افتاده بود، باز هم با دقت و هوشیارانه یک در میان فقط نام خودش و پدر پدرش را مورد لطف و عنایتش قرار می داد و پدرش سیدمرتضی از الطاف دشنام و ناسزاگویی های او، مبری مانده بود! کمکم داشت حدس هایی می زد؛ مثلاً این که طرف حساب اعتمادها،

۹۳۲ 🗶 ماد

فقط خودشان دو نفرند؛ پدربزرگ و نوه! احتمال می داد فرخ خان اعتماد، پدربزرگ این دختر و پدربزرگ خودش؛ اقبال مجد با هم مشکلاری داشتهاند!

البته از همان ابتدای کنده شدنهای پی در پی پای درختها، گیرندههای محمد روشن شده بود. این کند و کاوها به او ثابت کرده بود که شخص یا اشخاصی پشت پرده ی این موش کور بازی ها هستند. از وقتی مشکوک شده بود که سارق و یا سارقینی، در پی هدف به خصوص زمینش را حفاری میکنند، دست به کار شده بود. نباید رو دست میخورد این یکی در مرامش نبود. نزدیک به یک ماهی می شد، محیط دور تا دور درخت را با آن گرد مخصوص سمپاشی کرده بود، دقیقاً از همان روزی که به کارآموز مؤسسه اش مشکوک شده بود.

تا اینجای قضیه یقین پیدا کرده بود که اعتمادها خوب از خم و چم ملک موروثی او آگاهند، فقط یک سوال این وسط می ماند که آنها را چه به روی زمین و زیرزمین موروثی خاندان اقبال مجد؟! یعنی ممکن بود چیزی بدانند؟! محال بود هیچ ندانند و این طور زیر و روی زمین را بیرون یکشند.

مهدخت بالاخره دست از پر کردن حفره ی کنده شده ی دور درخن برداشت و زیر لب ناله زد: - به جهنم، اصلاً بذار همین جوری بمونه! هر کاری کنم، بازم معلوم می شه یکی این باغچه رو کنده و زیر و رو کرده! بذار هر فکری که می خواد بکنه... اصلاً هر غلطی از دستش برمی آد بکنه ببینه به کجا می رسه؛ غول سبز بی وجدان! باید حدس می زدم یه کاری برای محافظن از درخت باقی مونده ش می کنه... آه... ماهی قرمز!... ماهی قرمز بی عقل!.

منجزی/ بھارلویں 🔮 ۹۳۳

این <sub>حرف</sub>های آخرش به مذاق محمد خوش آمد، این بار درست به مدف زده بود؛ "ماهی قرمز بی عقل" خود خود این دختر نادان بود که امروز بعد از این همه تقلا به کاهدان زده بود!

امرور بسید تا خود تهران او را مشایعت کرد و تا وقتی وارد خانه نشده بود، محمد تا خود تهران او را مشایعت کرد و تا وقتی وارد خانه نشده بود. دست از تعقیبش برنداشت، اما حتی ردپایی از خود به او نشان نداد. دلیل این کند و کاوها را بهخوبی می دانست . مطمئن هم شده بود که طراح اصلی این نمایش چه کسی می تواند باشد اما چیزی که مهم بود، نقشهی نودش بود که حالا او می خواست آن را دنبال کند. مسلماً آنها هنوز هم به دنبال چیزی بودند که در اختیار او قرار داشت. همین هم می توانست برگ برنده ای برای او باشد تا بتواند پای معامله ای را امضاء کند، آنچه آنها می خواهند در برابر لااقل یکی از اتومبیل های آنتیک فرخ خان! اومبیل ها پرداخت کند به شرطی که مالک آن با او راه بیاید و حاضر به اتومبیل ها پرداخت کند به شرطی که مالک آن با او راه بیاید و حاضر به معامله باشد. به غیر از این، هنوز هم ته دلش به کارهای آنها مشکوک بود. اصلاً اسرار زمین موروثی مؤسسه او چه طور و از چه راهی به گوش این خانواده رسیده بود. حدس هایی پیش خودش می زد که محتمل ترین حدسش؛ اولینش بود!

احتمال زیادی می داد که فرخ خان اعتماد و پدریزرگ مرحومش در گذشته دوستی و صمیمیت نزدیکی با هم داشته اند. اگر این احتمال درست از آب در می آمد، حدس بعدی اش هم ممکن می شد. این که پدریزرگش، در نشستی دوستانه رازی را برای دوست قدیمی اش بازگو کرده باشد. حالا این دوست قدیمی هوس کرده بود تا سال ها بعد از فوت آن مرحوم، برای رسیدن به نان و نوایی، سرکی به زیرزمین مؤسسه ی او

۹۳۴ 🔮 مار بزندا شنیده بود که فرخ خان اعتماد علاقهی خیاصی بیه وسایل و اشیای قدیمی و آنتیک دارد و در خانهاش از ایس قبیل اجناس بـه وفور پیدا همهی این ها اما به کنار، بدش نمی آمد اول رموز مدیریتی "جاسوسه ادب کن " را خوب به کارآموز جوان مؤسسهاش آموزش بدهد تا دیگربه فکر چنین نقشههایی نیفتد و فکر نکـند کـه بـا روشهـای سـادهلوحانه می تواند کسی مثل محمدرضا مجد را بپیچاند. بعد از آن فرصت داشت نا به مقاصد خودش فكر كند. اخيراً حتى متوجه شده بود كارآموز مؤسسهاش و أن دختر دست وبا چلفتی که مثلاً بهعنوان دانشجویی به مؤسسهاش آمده بود، هر دو بک

به معنی حسین می می موش سرشاری نداشت تا متوجه هویت اصلی آن نفر بوده اند. نیاز به هوش سرشاری نداشت تا متوجه هویت اصلی آن دختر و وجه تشابه او و کارآموزش بشود. مهدخت هر وقت دست و پایش را گم می کرد، محال بود این پایش به آن پایش پنالتی نزند و یا لااقل کل معلق یا آفتاب بالانسی نرود! همین که مدت یکی دو ماهی از مهدخت رو دست خورده بود، برایش مایهی شرمساری بود و تا وقتی تلافی و تنبه لازم برای این پیچاندنهای مهدخت را سرش درنمی آورد، دلش خنک نمی شد. همان لحظه ای که مهدخت با آن دست های ملتهب پا به خانه اعتماد بزرگ می گذاشت، محمد نقشه ی مفرح روز بعدش را در سرش ریخته بود و لبخند خبیثانه ای بدرقه ی راه این نقشه ی هو شمندانه اش کرد!

تمام مدتی که او در مطب دکتر جز میزد، مامان زرین هم بال ب<sup>ال میزد</sup> اما بابا فرخ با نگاهی نگران فقط به دست او چشم دوخته بود. مطم<sup>ن بود</sup>

منجزی / بھارلویں 🔮 ۹۳۵ چه کسی این بلا را سر تنها نوهاش آورده است اما اینکه او چهقدری سر ب از ماجرا در آورده و یا اینکه فهمیده هدف مورد نظر آنها دقیقاً چیست یا نه را نمي توانست به خوبي تخمين بزند.

مهدخت برای مامان زرین و بابا رامین بهانه آورده بود که وقتی در نمایشگاه گلدانهای گل را جابهجا میکرده، دستش به یکی از این گیاهان حساسیت داده است.

مادرش خوب براندازش کرده و سرش را با افسوس تکان داده بود اما پدرش فقط لبخندی زد و همراه با چشمکی گفته بود؛ "باشه تو فکرکن ما عصر حجری!"

اما هیچ کدام بیشتر از آن پا پی ماجرا نشدند. هر دو با اطمینان میدانستند مهدخت هر کاری میکند زیر نظر مستقیم پدربزرگ و مادربزرگش است و آن دو محال بود که خیر و صلاح نوهاشان را در نظر نگیرند.

مهدخت تمام شب را از شدت سوزش و التهاب دستش نالیده بود. پزشک تشخیص داده بود که به ماده ی خاصی حساسیت شدید داده است. نیمه های شب، از شدت خواب آلودگی و سوزش التهابی که نمی گذاشت بخوابد، به تشخیص و تجویز خودش، دو قرص آنتی هیستامین قوی و فیل افکن را همزمان خورده بود بلکه ساعتی تا صبح قرار بگیرد. آن وقت هنوز سه ساعت از خوابیدنش نگذشته، محمدرضامجد مثل خروس بی محل روی گوشی همراهش قوقولی قوقو راه انداخته بود. راه انداخته بود. نگاهی به ساعت انداخت و نفسش را پر حرص بیرون داد. این مردک روانی بود، روانی به تمام معنا! اول صبح ساعت شش زنگ زده بود به

۹۳۶ 🔮 ماد

گوشی همراهش که تا نیم ساعت دیگر در میدان صادقیه منتظرش است. گفته بو د برای آموزش، لازم است قدمبهقدم و از اول صبح در کنار او بائر تا خوب همهی ریزه کاریهای مدیریتی را یاد بگیرد و به این ترتیب کارآموزیاش را به نحو احسن دنبال کند.

با چه مصیبتی دل از خواب کند و بعد هم که با بدبختی بیشتری صبحانه نخورده از چنگ مامان زرین نجات پیدا کرد. برایش سخت بود با این دست آسیب دیده ی از رده خارج شده، پشت فرمان بنشیند و مجبور شد به آژانس زنگ بزند.

به میدان صادقیه که رسید، متوجه شد رئیس قلتشن مؤسسه با طبب خاطر به ماشینش تکیه داده است و طوری به اطرافش سر می چرخاند که انگار آمده است به گل گشت و تفرج. تا به او نزدیک شد و قبل از سلام و علیک درست و حسابی، مجد با یک حرکت غافلگیرانه سوئیچ را به سمتش پرتاب کرده و گفت:

- بشین پشت فرمون، من مدام باید سوار و پیاده شم، تو پشت فرمون باشی بهتره.

 منجزی/ بھارلویں 🥮 ۹۳۷

نانوله خورده دور خودم بچرخم... نکنه فهمیده دستم مشکل داره؟... تابد تو هوا انداختنش مشکوک میزدآ... نه؛ نه! از کجا بفهمه آخه؟!" بعد کلید تو موا انداد و در دل اضافه کرد؛ "بخشکی شانس!"

سری مین قیافه ی آویزان مهدخت هم نشان نمی داد، خود محمدرضا اگر حتی قیافه ی آویزان مهدخت هم نشان نمی داد، خود محمدرضا خوب می دانست چه بلایی سر نوه ی فرخ خان اعتماد آورده است. دخترک با هر دستی که به فرمان می کشید رنگ سفیدش کدر می شد و ته دل محمد از این که نقشه اش عملی شده بود، غنج می رفت. اگر شک و دل محمد از این که نقشه اش عملی شده بود، غنج می رفت. اگر شک و شبهه ای هم می داشت، دستکش های سفید نخی که مهدخت به دست داشت مطمئنش می کرد که دست های کارآموز سارقش، اساسی ناکار شده است.

وقتی تیپ آن روز اول مهدخت یا همان پروانه رحیمی را با این دختری که با درد و عذاب فرمان را می چرخاند در نظر می گرفت، از ته دل از آنها دلگیر می شد که چه طور این قدر او را ساده فرض کرده بودند ؟! باید ادب شان می کرد؛ هم نوه و هم پدربزرگ را!

هر چند اگر میخواست منصف باشد، به این نتیجه میرسید که باید ادب کردن را از نفس خودش شروع کند که علناً میداند دارد با ماشینها رو دست میخورد و برایش تله میگذارند اما باز هم دل به بازی آنها میدهد.

<sup>با این</sup> وجود، حالاکه می دانست برگ برنده دست اوست بدش نمی آمد <sup>به ب</sup>ازی ادامه دهد. او در آچمز دو اسب گیر افتاده بود اما می دانست <sup>آخرش</sup> می تواند هر دو را مات خود کند! مات کردن را هم از نوه شروع می کرد تا به وقتش، به پدربزرگ برسد. قبل از هر کاری از مهدخت خواست جلوی بانکی نگه دارد. تازه هفت

۹۳۸ 🔮 ماه صبح بود و درست نیم ساعتی به شروع کار بانک مانده بود. خودش از ماشین بیرون زد و از مهدخت خواست کمی منتظرش بماند تاکار "کمی" یعنی دو ساعت جلوی در بانک ماندن! نیم ساعت اول راک مهدخت اصلاً ندید او کجاگم و گور شده اما با چشم خودش دید که رأس ساعت هفت و نیم قدم به داخل بانک گذاشت. به مهدخت گفته بود با رئيس بانک کار دارد، به نظر مهدخت ميرسيد که خيلي وقت است کاراو تمام شده اما بنای خنده و چای خوردن و گپ و گفت بـا رئـیس بـانک گذاشته بود و دل از آنجا نمیکند. بالاخره وقتی از بانک بیرون زد، راهی بلوار کشاورز و وزارت جهادو کشارزی شدند. مجد برگهی یک سالهی عبور مرور به محدودهی طرح ترافیک را خریده و به شیشه اتومبیلش چسبانده بود و برای رفت و آمدبه خیابان های واقع شده در طرح ترافیک، مانعی سر راهش نداشت. این میان مهدخت به جای یاد گرفتن اصول مدیریتی گلخانهای، داشت از اثرات گلخانهای هوای این روزهای تهران بهرهمند می شد و تابش آفتاب یک روز داغ بهاری که بیشتر به نظر مهدخت یک روز تابستانه میرسید می دانست که اثرات گلخانهای مختص پاییز و زمستان است اما عملاً داشت نفس کم می آورد. از آن جایی که نه بیماری آسم داشت و نه بیماری های قلبی عروقی، ناچار حدس میزد که امروز حتی هوا هم باار سر ناسازگاری برداشته است(!) طوری که تأثیرات زمستانه را در تابستان به نمایش گذاشته و روز بهاریاش هم تبدیل به یک روز تابستانی شده. دخستر نساز پسروردهی زریسندخت، نسوهی لای پینبه بیزرگ شدهی نسرین دخت، عزیز کردهی فرخ خان اعتماد و تنها امید رامین روان<sup>شاد،</sup>

منجزی/ بهارلویی 🧶 ۹۳۹ <sub>استاد</sub> محترم دانشگاه را چه به سِمَت رانندگی برای نوهی اقبال مـجد آن هم با دست ملتهبٍ ناسور؟! این بار مجد توی ساختمان کشاورزی لنگر انداخته بود و نزدیک به دو ساعتی سر و کلهاش پیدا نشد. یازده صبح بود که دیگر طاقت مهدخت به سر آمد و تلفن همراهش را بلند کرد و با فرخ تماس گرفت. حال و روزش را که گفت؛ بلافاصله نسخه ی لازم برایش پیچیده شد. به نیم ساعت نکشیده بود که هر چهار چرخ اتومبیل خوش دست و آخرین مدل جناب مجد، پنچر شده بود. مهدخت هم قبل از پیچیدن نسخهی تجویزی و به دستوربابا فرخ، اتومبیل را به آن سوی خیابان برده و زیر درخت تنومندی باری کرده بود. در اتومبیل را هم باز گذاشت تا در جوار کانال آبی که جریان آب روانی از آن میگذشت و زیر سایه ی درخت، محیط بهتری برای خود آماده کند. به این ترتیب می توانست تا وقتی غول سبز به ظاهر زرنگ برمیگردد، تجدید قوایی هم کرده باشد، پس پشتی صندلی اتومبيل را عقب داد و با خيالي آسوده به خواب خوشي فرو رفت. محمدرضا لااقل ده دقیقه ای پیاده گز کرده بود تا توانست ماشین را پیدا کند. بعد از جابهجایی ماشین، فرخ به مهدخت گفته بود آدرس را برای محمدرضا ييامك كند.

مهدخت همچنان در خواب خوشش بود که محمدرضا سر رسید. هنوز تأثیرات داروی ضد حساسیت را در تنش داشت و مخمور این خواب خلسه آور بود که در ماشین به هم کوبیده شد و تقریباً از جا پرید. محمدرضا با قیافه ای برزخی داشت او را می پایید که مهدخت مست و ملنگ خواب، پشت دستی روی چشم هایش کشید و گفت: -وای، چه خواب خوبی کردم!

۹۴۰ 🔮 ماد -احیانا خوابم دیدی یا نه؟ مهدخت که هنوز هم کمی منگ خواب بود، با اخمهای در هم پرسید: - مثلاً خواب اینکه هر چهار چرخ ماشین پنجر شده یا... پنچر بشه!این جور خوابايي؟! مهدخت که فهمیده بود ایـن حـرف عـملاً یک مـتلک مستقیم اسن. شانهای بالا انداخت و گفت: نه، همچین خوابایی بیشتر به کابوس میمونه، من هیچ وقت کابوس نمى بينم! **- ول**ي من همين الان يكي شو بهت نشون مي دم؛ هر چهار چرخ ماشين ينچر شده، ميدونستي؟! مهدخت با خونسردي لبخندي زد و گفت: – آخی، پس طفلی این ماشینم مثه من شده! از شدت گرمای زیاد موا، باد لاستیکاش خالی شده، خوابیدن رو زمین... منم از گرما داشتم بیهوش می شدم، اینی که الان از من دیدین، خواب که نبود، همون پنجری بود منتها از نوع آدميزاديش! چشمهای پر ابهت محمدرضا فراخ شد اما قبل از اینکه فرصت کند خط و نشانهایش را بکشد، مهدخت پیشنهاد دندان گیرش را به زیان آورد: ۔ این ماشین دیگر راہ نمیرہ، تا بیاین یکی ہم بیارید پنچری<sup>شو بگبر</sup> شب شده، شما گفتید کلی کار دارید، میخواین برای اینکه کارنو<sup>ن عفب</sup> نیفته به بابا جونم بگم یکی از ماشین هاشو بده بیارن، با همون بری<sup>م دنبال</sup> کارا؟!

منجزی / بهارلویی ( ۲۹ ممین پیشنهاد تمام سر و صدا و گرد و خاکی را که قرار بود توسط محمدرضا به راه بیفتد به پلک بر هم زدنی خواباند و صدای اعتراض های محمدرضا مثل چهار چرخ ماشینش پنجر شد و در عوض چشسم هایش برق برداشت!

خود نوهی اعتماد می خواست با او بازی کند! می دانست آن قدر این ماشین ها را به رخ او می کشند تا شده با دوز و کلک هم باشد، بالاخره یکی از ایس ماشین ها را از چسنگ شان بیرون بکشد. نمی خواست ناجوانمردی کند، نه تا وقتی که راههای جوانمردانه پیش پا داشت اما این پدریزرگ و نوه داشتند با تیز کردن آتش اشتیاق او، راه ناجوانمردی را نشانش می دادند. نگاه وا داده ی محمد رضا لبخند را بر لب مهدخت نشاند. چرچیل کیست؟ چرچیل تا وقتی بابا فندق هست باید برود جلو نو بزند! نقشه اش چه راحت این مرد غول پیکر را مثل بچه ای که به او قاقا داده اند آرام کرد؟!

در همین فکر بو دکه گوشی اش زنگ خور د و تندی از ماشین بیرون آمد. محمدرضا مشتاقانه نگاهش دنبال او بود، حدسش درست بود، ماشین فرخ خان اعتماد بعد از قطع کردن تماس توسط نوه اش، از سرپیچ خیابان پیدا شد. قلب محمدرضا هم بنای یک و دو زدن را گذاشت... اوف؛ می دانست آخرش قلبش به خاطر این کادیلاک قرمز از کار می ایستدا اگر نومی فرخ خان از شدت حرص و جوش نتواند او را سکته بدهد، نمایش <sup>دادن</sup> ماشین هایش کار او را به سی سی یو خواهد کشاند! محمد به رانندهی بی دست و پای اتومبیل خیره مانده بود که داشت به <sup>محمد</sup> به رانندهی بی دست و پای اتومبیل خیره مانده بود که داشت به <sup>محمد</sup> به راننده می دفت تما ماشینی بگیرد و برود. مهدخت مثل <sup>محمد</sup> به از محمد باز کرد و انگار بخواهد <sup>م</sup>ر پیاده شدن به او



۹۴۲ کی ماه
کمک کند، پرسید:
-پیاده نمی شید؟!
محمد با ابروهای در هم از ماشین پایین آمد و بیآنکه نگاه از روی محمد با ابروهای در هم از ماشین پایین آمد و بیآنکه نگاه از روی جوانکی بردارد که آنور خیابان رسیده بود، پرسید:
- ببینم این پدربزرگت ماشینای آنتیکش رو از سر راه آورده که اجازه می ده هر شیر خام خوردهای بشینه پشت شون؟!
مهد خت بی توجه به متلک او با خونسردی گفت:
مگه شما سر راه از این ماشینا می بینید که پدربزرگم دیده باشه؟!

نفهمید منظور نوهی فرخ خان چه بود، مگر می شد او همین طور روی هوا حرف زده باشد؛ جز این که نوهی فرخ خان اعتماد نباشد! شاید منظورش این بود این ماشین ها ماشین هایی نیستند که پدربزرگش از س راه آورده باشد و به آدمی مثل او بدهد! شاید هم منظورش این بود که باید برای به دست آوردنشان سر کیسه را شل کند؟! شاید...

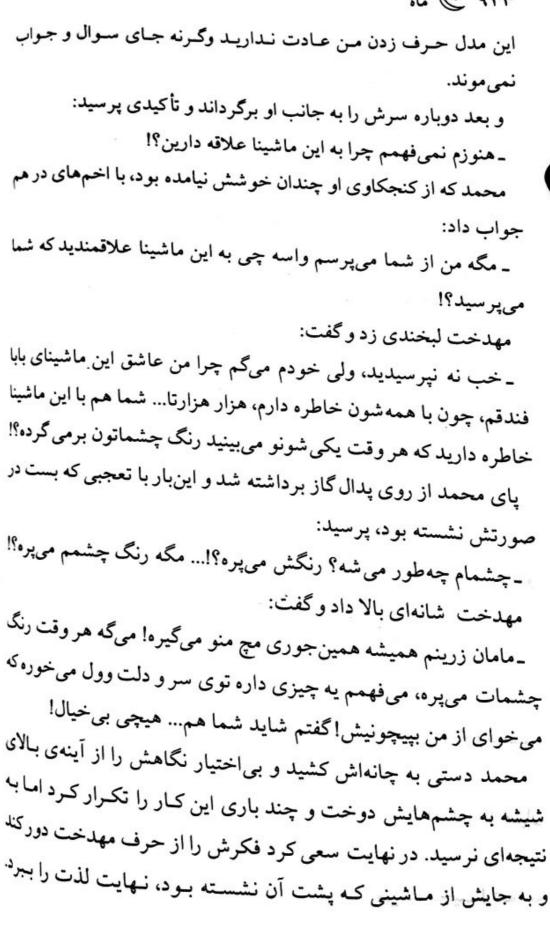
مهدخت فرصت نداد محمد برای جملهای که چندان هم از روی منظور نگفته بود، فسفر بیشتری بسوزاند و با اشارهای گفت: - سوار نمی شید جناب مجد؟!

نگاه محمدرضا سمت دست مهدخت رفت که هنوز دستکش بو<sup>شبله</sup> بود و بیشتر از دستکش، نگاهش جذب سوئیچی شد که کف آن د<sup>ست</sup> سفیدپوش برایش خودنمایی میکرد. او با دست دیگرش هم در س<sup>مت</sup> راننده را باز کرده و خودش کمی عقبتر ایستاده بود. اگر پشت فر<sup>مان</sup> نمینشست، محمدرضا مجد نبود! ده دقیقه بعد محمدرضا اتومبیل را در راه برگرداندن به شهری<sup>ار کشانه</sup> منجزی/ بهارلویی 🧶 ۹۴۳

بود و این دقیقاً هدف مهدخت از ارائه ی این پیشنهاد بود؛ برگشتن به یک بود و این دقیقاً هدف مهدخت از ارائه ی این پیشنهاد بود؛ برگشتن به یک مکان سر پوشیده و به دنبالش مدت کوتاهی استراحت! اگر این ترفند را به کار نبسته بود، احتمالاً تا خود شب باید بزرگراه های تهران را گز می کرد. کار نبسته بود، احتمالاً تا خود شب باید بزرگراه های تهران را گز می کرد. محمدرضا در اتوبان های پر ترافیک هرگز نمی توانست از نشستن و راندن بشت چنین اسب کرنگ یال سفیدی لذت کافی و لازم را ببرد. به همین ناطر هم بهانه ای آورد و این طور وانمود کرد که باید زودتر به باغ برگردند. تازه وارد جاده ی مخصوص شده بودند که مهدخت برگشت سمت او و بعد از مکث کوتاهی که نگاهی هم به نیم رخ محمدرضا داشت، با لحن بی تفاوتی که چندان توجهی هم در آن نمود نداشت،

پرسید: - فکر کنم شما به ماشینای کلاسیک خیلی علاقه دارید، نه ؟! محمد بی آنکه به سمت او برگردد، از ماشینی که کمی جلوتر از او می راند، سبقت گرفت و نگاه راننده ی بغلی را به ماشین دید. در دلش به خود گفت که اگر خودش صاحب این ماشین بود، حتماً به مقصد نرسیده خود گفت که اگر خودش صاحب این ماشین بود، حتماً به مقصد نرسیده رایش اسفند دود می کرد. در جواب مهدخت هم فقط سری تکان داد و رایش اسفند دود می کرد. در جواب مهدخت هم فقط سری تکان داد و زیر لبی در جواب پرسش او پرسید: - خیلی تابلوئه؟! محمد تکانی خورد، نیم نگاه زیر چشمی به او انداخت و دوباره پرسید: محمد تکانی خورد، نیم نگاه زیر چشمی به او انداخت و دوباره پرسید: محمد تکانی خورد، نیم نگاه زیر چشمی به او انداخت و دوباره پرسید: محمد تکانی خورد، نیم نگاه زیر چشمی به او انداخت و دوباره پرسید: محمد تکانی خورد، نیم نگاه زیر چشمی به او انداخت و دوباره پرسید: محمد تکانی خورد، نیم نگاه زیر چشمی به او انداخت و دوباره پرسید: محمد تکانی خورد، نیم نگاه زیر چشمی به او انداخت و دوباره پرسید: محمد تکانی خورد، نیم نگاه زیر چشمی به او انداخت و میاره پرسید: محمد تکانی خورد، نیم نگاه زیر چشمی به او انداخت و دوباره پرسید: محمد تکانی خورد، نیم نگاه زیر چشمی به او انداخت و دوباره پر میان محمد تکانی خورد، نیم نگاه زیر چشمی به او انداخت و دوباره پر میان محمد تکانی خورد، نیم نگاه زیر چشمی به او انداخت و دوباره پر میان محمد تکانی خورد، نیم نگاه کرد و گفت: مینه فجیب! شما به مید خود ترکیبی، متشکل از فجیع و عجیب! می شه فجیب! شما به

# .L @ 944



منجزی/ بھارلویں 🔮 ۹۴۵ ماشینی برایش چراغ می زد تا از او سبقت بگیرد. این همان ماشینی بود که بار قبل خود محمد از او سبقت گرفته بود. ریاں این سبقت گرفتن ها چند باری تکرار شد؛ کمکم اخمهای محمدرضا در مرونت و نگاهش و سواسگونه به ماشین و رانندهاش کشیده شد که مدام سبق سبقت میگرفت و بعد کنار میکشید و به محمد فرصت میداد تـا از او سفت بگيرد. حس میکرد کاسهای زیر نیمکاسهی این ماشین و رانندهاش است. مهدخت که متوجه شده بود محمدرضا با این ماشین و رانندهاش سر در گم شده، خندید و گفت: - بىخيالى طى كنيد، طرف علافه... معلومه! ابروهای محمدرضا بالا پرید و برای صدم ثانیهای به سمت او برگشت و پرسيد: - يه كمي خط كشي شدهترم مي تونيد صحبت كنيد خانم دكتر! شايستەي شما نيست كە... مهدخت وسط حرف او رفت و گفت: ۔ اُهووو... خب بابا طرف مزاحمه، می خواد آمار بازی کنه! گاز بدین برين ديگه، اين بيچاره که گاز خورش خوبه، از چي ميترسين؟! پوزخندی روی لب محمد نشست و به طعنه پرسید: -کی؟!... این یارو رو میگی؟... آمار چی دختر خانم؟... یارو چشمش <sup>این</sup> عروسک مامانی رو گرفته! <sup>با دست</sup> به فرمان کادیلاک کوبید و اضافه کرد: - نمی بینی ده دفعه ست هی سبقت میگیره، هی میزنه کنار که ازش جلو بزنم؟! مي خواد فرصت پيدا كنه يه دل سير براندازش كنه!

۹۴۶ 🔮 ماد مهدخت که هنوز تحت تأثیر آن دو قـرص ضـد آلرژی کـه نـیمه شر خورده بود، بیاندازه خواب آلود میزد، کمی خودش را روی صندلی س داد به سمت پایین. احساس رخوت و بی حالی در تنش می دوید و امانش را بریده بود و حتی درست نمیتوانست برآورد کند که کجاست و چه کسی کنار دستش پشت فرمان نشسته است. در آن شرایط فقط دوسن داشت بخوابد و هیچ کسی هم مزاحم این خوابیدنش نباشد، پس در جواب محمد بي حوصله گفت: -باشه بابا، حواستون به عروسک مامانی باشه، من یه کم خوابم میآد... گیج گیجم، رسیدیم بیدارم کنید. با این حرف کمی بیشتر و بیشتر خودش را روی صندلی سر دادو صندلی ماشین را هم تا جایی که می شد، خواباند و چشمهای مخمور خوابش بر هم افتاد. چند دقیقهای نگذشته، صدای خشن محمدرضااز صندلی کناری مهدخت بلند شد که بی رحمانه توی پرِخواب او میزد: \_پاشو ببينم! مهدخت که تازه چشمهایش گرم شده بود، یک دفعه از جا پریدوبا ناامیدی از اینکه خوابش به هم ریخته، ناله زنان پرسید: - <u>ا</u>ه... یعنی به این زودی رسیدیم؟! محمد بي أنكه جواب او را بدهد، پرسيد: -این مرتیکه از کی دنبالمونه؟! مهدخت با همان دستکش های نخی که هنوز به دست داشت، پس دستی به چشمهای خمار از خوابش کشید و گیج و ویج پرسید: -كدوم مرتيكه؟! - خودتو نزن به اون راه، همون يارو؛ آماريه!

مهدخت سری به دور و برش چرخاند و چون مطمئن شد تا الا بینهایت دور و برشان از آن ماشین و رانندهاش خبری نیست، خمیازهای کشید و گفت: - ساعت خواب! هنوز تو شهر بودیم یارو خودشو به در و دیوار کوبوند

که آمار بده، بعد از یک ساعت می پرسی <sup>ی</sup>ارو خودشو به در و دیوار کوبوند تا مؤسسهت، یه خواب حسابی برم. بخیلی مگه شما؟!... آه... بعد هم دوباره به پشتی صندلی تکیه داد، پشت به او کرد و روی

پهلویش پاهایش را به بغلش کشید تا ادامه ی خوابش را از سر بگیرد. از شدت خواب آلودگی و نخوابیدن، کمکم داشت دچار حال تهوع می شد. تا به امروز در عمرش چنین آدم سمج و بخیلی ندیده بود، حتی خواب خوش را نمی توانست به کسی ببیند! هنوز در عوالم خودش بود که دوباره دست نوازشگر خواب پشت پلکهایش را سنگین کرد.

هوشیاریاش را کامل از دست نداده، یک دفعه بالشتکی که پشت سرش به صندلی تکیه داشت با خشونت از زیر سرش کشیده شد. همین باعث شد او هم هراسان مثل قرقی تیز سر جایش بنشیند و سرش به سمت راننده برگردد؛ نگاهش هم در این چرخش با سرش همراهی کرد. برای چند هزارم ثانیه نگاههای کهربایی در هم گره خورد، این وسط "کاه"ای نبود که با این چشمان کهربایی ربوده شود، برعکس هر دو مثل راه مسفرش نگاهش را از او گرفت و محکم و بلندگفت: از همسفرش نگاهش را از او گرفت و محکم و بلندگفت: -نحدا شفای عاجل عنایت کنه! -انشالا...



۹۴۸ 🕮 ماد

شد و بعد هم پوفی پشت بند "انشالا" بست و گاز ماشین راگرفت. خواب از چشمان مهدخت فراری شده بود. برگشت و نیم نگاهی به محمدرضا انداخت، عینکش برعکس دقایقی قبل روی چشمش نشسته بود اما از زیر عینک هم می توانست گرهی ابروی او را ببیند. کمی خود را جمع و جور کرد؛ عکس العمل او برایش تازه بود. این

غیرت بازی ها و تعصب کورکورانه ی مردانه را فقط در فیلم ها دیده و در کتاب ها خوانده بود.

تا به حال نه بابا فرخش از این اداها برایش در آورده بود و نه بابا رامینش. نه اینکه آنها بی غیرت باشند، اما نوع غیرت شان فرق میکرد... این اداها مهدخت را به یاد دوره ی شاه قلقلی میرزا می انداخت.

آب دهانش را به زحمت قورت داد، عجب جنس ناجنسی داشتند این مجدها! نمی توانست نگاه پر از شماتتش را از روی محمدرضا بردارد و همین نگاههای بر و برش محمدرضا را عاصی کرد. آخر هم طاقت نیاورد. عصبی عینکش را از چشم برداشت و همان طور که دسته ی عینک را به دست داشت، با آن به روبه رو اشاره کرد و گفت:

- این سانس سینما تموم شد، جلوت رو نگاه کن! مهدخت لب ورچید و نگاهش را از روی او برداشت. حیف که به خاطر مامانی و صندوقچهاش مجبور بود ساکت بماند وگرنه بدش نمی آمدبا همین ماشین از روی مدیریت مؤسسه رد شود.

دوباره پشت به او کرد و تا مقصد دیگر نه به سمتش برگشت و نه <sup>حتی</sup> بلند نفس کشید. جلوی مؤسسه ماشین هنوز کامل متوقف نشده بود<sup>که</sup> مهدخت در سنگین ماشین را باز کرد و مثل فرفره خودش را از م<sup>حبط</sup> بستهی آن بیرون انداخت. در عمرش اینقدر خفت نکشیده بود. تا هم<sup>ین</sup> منجزی/ بھارلویں 🥮 ۹۴۹

دیروز فکر می کرد کم کم همه چیز درست شده است و می تواند به زودی دیروز فکر می کرد کم کم همه چیز درست شده است و می تواند به زودی صندوق را به دست آورده و از شر مجد و مجد جماعت راحت شود اما

کاملاً در اشتباه بو<sup>ر.</sup> دستش همچنان می سوخت و ملتهب بود، هنوز درد دستش خوب نشده، غرورش هم جریحهدار شده بود. این مرد فقط می توانست نوهی همان اقبال مجد موذمار جنس خراب باشد؛ بالاخره باید محمدرضا مجد یک طوری خلف بودنش را نشان می داد یا نه؟!

یک طوری منت بر مرکت ناگهانی او دستپاچه شده بود، بلافاصله از محمدرضا که از حرکت ناگهانی او دستپاچه شده بود، بلافاصله از ماشین پیاده شد و با دو قدم بلند خودش را به در سمت شاگرد رساند. می رسید بر اثر شدت باز شدن در و هم زمان ترمزی که او کرده بود، در و می رسید بر اثر شدت باز شدن در و هم زمان ترمزی که او کرده بود، در و لولایش تقه خورده باشد. بدنه ی این اتو مبیل های قدیمی سنگین بود و یک در شان بهقدر نصف پرایدهای امروزی وزن داشت، این طور بی احتیاطی هایی ممکن بود صدمه به آن ها بزند. از سلامت اتو مبیل و در ولولاهایش که مطمئن شد، سرش را بلند کرد و به سمتی که مهدخت رفته بود خیره نگاه کرد و زیر لبی غرید:

-عجب دختریه،... میگم نباید با زن جماعت طرف شد؛ حرف میزنی بهشون برمی خوره حالا بعدش بیا و درستش کن! نزدیک بود بزنه این عروسک رو ناکار کنه!

بعد دوباره نگاهش برگشت سمت اتومبیل، دستی به بدنهی براقش کشید و همان طور که با لذت نگاهش می کرد، زیر لب دوباره گفت: -خیلی مامانه؛ حرف نداره! یک دفعه اخم هایش در هم رفت و دوباره سرش به سمت مسیری که

مهدخت رفته بود چرخید. لبهایش را بر هم فشرد و با چشمهایی که



۹۵۰ کی ماد کمی ریزتر از معمول شده بود، به خودش گفت؛ "حقش بود، باید زودز می گفت تا حق اون مرتیکه چشم ناپاک رو کف دستش می ذاشتم. این بائد براش درس عبرتی که حرف رو به موقع بزنه؛ نه وقتی که دیگه هیچکاری از دستت برنمی آد آدم بسوزونه!" خودش هم می دانست بهانه می گیرد، مهدخت حرفش را زده بود خودش باور نکرده بود! اما دوست نداشت این را خطای خودش به حساب بیاورد.

کمی بعد او هم به فاصلهی زمانی یکی دو دقیقه پشت سر مهدخت وارد ساختمان مدیریت شد و از جلوی در ورودی، تیمسار را صدا زد. تیمسار شاهد ورود مهدخت بود که با عصبانیت طول سالن را طی کرده وبه اتاق کار محمدرضا می رفت.

محمد هم با همان قدمهای درشت پشت سرش وارد شد، هیچ کدام فرصت نکردند برگردند و ببینند که چهطور رنگ از روی تیمسار پریده است. او با دیدن آنها انگار پر کشیده باشد، خود را با هول و هراس به در دفتر رساند اما مهلت نکرد حرفی بزند چون قبل از سر رسیدنش، محمد صدایش را سرش انداخته بود:

- چرا ادا در می آری؟ انگاریادت رفته رئیس کیه؟! اصلاً چهطور دلن اومد درِ ماشین به این آنتیکی رو این طور به هم بکوبیش؟ پدرت خوش باشه خانم؛ این عروسک رو باید مثل دسته یگل نگه داشت، مثل بچه آدم، اون وقت تو... مهدخت اسپند روی آتش شد: - فقط اونو می بینی نه... کاری نکن که داغشو به دلت بذارم و... وقت دست دست کردن برای تیمسار نمانده بود، ناچار مثل قرقی پشن منجزی/بهارلویی (۲۹ میگذاشت سر مهدخت پریده و دست روی دهانش گذاشت. نباید میگذاشت سر مهدخت پریده و دست روی دهانش گذاشت. نباید میگذاشت اوضاع خرابتر از خراب شود. این عکس العملش در دم هر دو جوان را اوضاع خرابتر از خراب شود. این عکس العملش در دم هر دو جوان را اوضاع خرابتر از خراب شود. این عکس العملش در دم هر دو جوان را اوضاع خرابتر از خراب شود. این عکس العملش در دم هر دو باید میگذاشت اوضاع خرابتر از خراب شود. این عکس العملش در دم هر دو باید میگذاشت اوضاع خرابتر از خراب شود. این عکس العملش در دم هر دو جوان را اوضاع خرابتر از خراب شود. این عکس العملش در دم هر دو باید میگذاشت

گلاب به روتون رفته دست به اب... مدای باز و بسته شدن در سرویس بهداشتی بلند شد و صدای تیمسار مدای باز و بسته شدن در سرویس بهداشتی بیرون آمده بود در حالی که را برید! سیدمرتضی از سرویس بهداشتی بیرون آمده بود در حالی که گرهی تندی هم در ابرویش نشسته بود. سر و صدای جر و بحثها را اگر نه واضح، اما شنیده بود. او کجا بود و سیدمحمدش کجا؟! اول به گمانش زمیده بود که محمد دربارهی بچهاشان با زن جوان بحث میکند اما بعد به نظرش رسید انگار پای زن دیگری هم به زندگی پسرش باز شده! اگر نه؛ نظرش سنگینی میکرد اما نمی خواست خود را بی حرمت کند. شاید هم اشنباه تفهیم شده بود، هنوز هم یک به هزار امیدوار بود که در مورد اشنباه تفهیم شده بود، هنوز هم یک به هزار امیدوار بود که در مورد اشنباه تفهیم شده بود، هنوز هم یک به هزار امیدوار بود که در مورد اشنباه تفهیم شده بود، هنوز هم یک به هزار امیدوار بود که در مورد اشنباه تفهیم شده بود، هنوز هم یک به هزار امیدوار بود که در مورد اشنباه تفهیم شده بود، هنوز هم یک به هزار امیدوار بود که در مورد ان باد محمدرضایش اشتباه کرده باشد. برای این که حرمتها شکسته نشود نیمسار را بلند صدا زد و به عمد پرسید:

-شمسی خانم، سید محمد هنوز نیومدن؟ نگاه هراسان محمد تند بر تیپ و قیافهی مهدخت چرخید و دلش

لکاه هراسان محمد تند بر تیپ و فیافهای شهر لرزید!

مهدخت اولینبار بود او را با این هیبت غریب می دید؛ دستهای بزرگ محمد به لرزه افتاده و رنگ از رخش پریده بود. نگاه بی قرارش هم مثل <sup>پرنده</sup>ی پر و بال شکسته هراسانی دور و برش را می پایید و در همان بین <sup>دست</sup> لرزانش روی سرش نشست. یک لحظه نگاهش به مهدخت رفت و

۹۵۲ 🗶 ماد

برگشت. فرصت نداشت هیچ غلطی بکند! حالا بود که پدرش سر برسد<sub>و</sub> آش نخورده دهانش بسوزد.

می دانست پدرش به دلیل خاصی سر زده آمده، همین حالا تیمسارگفته بود پدرش او را با زنی دیده است! تا می خواست به پدرش بفهماند که مجبور شده برای مدت کوتاهی مهدخت را در مؤسسهاش نگه دارد. پدرش به اشتباه دو سکته را زده بود. هنوز یادش نرفته بود چند سال پیش که سد حاجی، علیرضا را با دختری دیده بود، چه قشرقی به پا کرد، تازه آن دختر در تیپ و قیافه کجا این دختر کجا!

ملتمس نگاهی به تیمسار انداخت. نمی توانست تا پدرش را دور نکرد، است، مهدخت را جایی گم و گور کند، اما شاید می شد سر پدرش راگرم کند تا فرصت رد کردن مهدخت را به دست بیاورد. تیمسار خط نگاهشرا خواند و آرام دست از روی دهان مهدخت برداشت. با دو قدم بلند خودرا به در رساند و همان و سط سالن ساختمان، سیدمرتضی را به حرف گرفت.

مهدخت هنوز کنار میز مدیریت هاج و واج ایستاده بود و چشم از روی محمد برنمی داشت. محمد خود را به او رساند آرام گفت: - من می رم بیرون سر بابامو گرم کنم، نیای بیرون ها! مهدخت آب دهانش را قورت داد و با ترس پرسید: - چیزی شده سد ممد؟! - آره دیگه، سیدم اومده؛ بفرما، بفرما! سید،... سد حاجی او<sup>مده!</sup> صدای بلند و پر هشدار تیمسار باعث شد که مثل مُرده رنگ ببازد،و<sup>نت</sup> بیرون رفتن و دست به سر کردن پدرش را از دست داده بود! نگاهش <sup>رنگ</sup>



منجزی/بهارلویی ( ۲ ۹۵ مند برابر نگاهش به التماس نشسته بود النماس گرفت و لحن صدایش چند برابر نگاهش به التماس نشسته بود وقتی میگفت: .مهدخت خانم، نوکر خودتو، پدرتو، پدربزرگت با همدیگهام! جون هر .مهدخت خانم، نوکر خودتو، پدرتو، پدربزرگت با همدیگهام! جون هر کی دوست داری، یه چند دقیقه زیر این میز من بشین، من خودم از کی دوست داری، یه هر کی می پرستی نه نیار! نجالت در می آم... به هر کی می پرستی نه نیار! فرصت داشت از دست می رفت و صدای قدمهای سنگین پدرش هر دم و لحظه نزدیک و نزدیکتر می شد.

مجال فکر کردن و یا حتی مخالفتی به مهدخت نداد، فقط آستین او را طوری کشید که مهدخت به دنبالش کشیده شد و چند دقیقه بعد مهدخت چمباتمه زده زیر میز محمدرضا جا گرفته بود. نگاه محمد هنوز به او بود و با انگشت سبابهای که روی لبش نشانده بود، علامت سکوت می داد که صدای تک سرفهی حاجی توی اتاق پیچید. محمد تند کمر صاف کرد و خبردار ایستاد. قلبش روی دور هزار می زد و رنگش کاملاً برافروخته بود. هر طور بود کمی بر خودش مسلط شد و با صدایی که موج اضطراب در آن مشخص بود، به زحمت سلامی کرد و با صدای ته افتادهاش زمزمهوار گفت:

-خوش اومدی سد حاجی... آب دهانش را بلعید و باز لب زد: -این طرفا،... میگفتید گاوی... گو سفندی... دیگر صدایش در نیامد. نگاه سیدمرتضی، بند دلش را پاره کرده بود. در مرش شاهد چنین نگاهی از پدرش نبود؛ نگاهی تا این اندازه پر شمات و ملامتگر! یک عمر سر به زیر رفته و آمده بود، سر به روی بزرگترش بلند نکرده و جز به روی چشم گفتن، پدرش حرفی از او نشینده بود و

۹۵۴ 🔮 ما. حالا بايد اين طور مورد مؤاخذه قرار ميگرفت! اين برايش نىاگوارتراز اما فقط نگاهش بود که این طور دمغ و دلخور می زد، هنوز سعی می کرد تسلط بر کلامش را در مقابل پدرش حفظ کند. به خیال خود موفق هم بود اما لرزی که صدایش برداشته بود، امید سیدمرتضی را لحظه به لحظه بیشتر به دامن ناامیدی محض میکشاند. با این وجود او که سن و سالی پشت سرگذاشته بودو ریگی هم به کفش نداشت، راحت تر از محمدرضا بر رفتار و گفتارش مسلط شد و گفت: - از این طرفا رد می شدم بابا، گفتم یه سری هم به تو بزنم. چند ماهی هست این طرفا نیومدم. خوب نیست آدم جوونش رو به حال خودش بذاره، باید گه گداری یه سری هم بهش بزنه تا جوونش نگه چه پدر و مادر بىخيالى... بشين! چرا سرپايى؟ خودش هم جلو آمد، روی مبلی نشست و چشمانش گشت. نکند دچار پیری و توهم و خرفتی شده است؟! باگوشهای خودش صدای صحبن یک زن را شنیده بود... یعنی محمد چهطور فراریاش داده بود؟! نگاهش سمت پنجره رفت، نردههای آهنی پشت پنجره جوش خورده بود. باز برگشت سمت محمد، برعکس همیشه که او را آرام و متین میدید، این بار کمی دستپاچه و هول نشان میداد. خصلت ذاتی اش میگفت بابد دندان روی جگر بگذارد تا فرزندش به اختیار خود دهان باز کند و عقلش میگفت تا همین جا هم که از جوانش بیخبر بوده، کافی است. محمدرضا روی صندلی نشست و برای ثانیهای کوتاه نگاهش به دختری افتاد که برای حفظ شخصیت خود در نظر پدرش، به خواهش ا التماس زير ميز پنهانش كرده بود. در اين وضعيت مهدخت به همان ماهي

منجزی/ بھارلویں 🌒 ۹۵۵

کوچکی میماند که در خشکی افتاده و برای برگشتن به آب پر پر میزند! کوچکی میماند که در خشکی خواهی و نجاتش از این وضعیت ناهنجار نگاه دختر، پر از

غیرمعمون بو<sup>...</sup> محمد سعی کرد نگاهش را از او بگیرد، ناگواری تحمل این نگاه ملتمس که از زیر پایش به او دوخته شده بود، کم از نگاه ملامتگر پدرش نداشت. کمی صندلی اش را جلو کشید بلکه از بُرندگی این نگاه گویا که زیر گلویش را نشانه رفته بود و نمی گذاشت درست نفس بکشد رها شود. دل دلش را میخورد که هر طور شده، پدرش را زودتر دست به سر کند. اگر می توانست فقط برای چند دقیقه ای پدرش را از دفتر کارش دور کند، این بنده ی خدا هم از اسارت نجات پیدا می کرد. با همین فکر هم سر بلند کرد و این بار مسلطتر از قبل رو به پدرش گفت:

- خیلی هم خوب کاری کردی اومدی سد حاجی، هر وقت بیاین این - خیلی هم خوب کاری کردی اومدی سد حاجی، هر وقت بیاین این طرفا، قدم سر چشم من گذاشتید! چهطوره با هم بریم یه گشتی اطراف مؤسسه بزنیم؟!

و با این پیشنهاد از روی صندلی اش نیم خیز شد که پدرش معترض گفت:

-از کی تا حالا پسر از مهمون این طوری پذیرایی میکنن ؟!... تو که همیشه سور و سات چای و پذیراییت به راه بود، چی شده امروز از راه نرسیده میخوای منو ببری گل گشت ؟! تیرش به سنگ خورده بود! ناامید از ترفندش دوباره روی صندلی ولو شدو سری تکان داد و گفت: مدو سری تکان داد و گفت: -حق با شماست، اول پذیرایی! آخه گفتم نزدیک ظهره، تا بریم یه چرخی تو محوطه بزنیم، تیمسار ناهار رو برامون گرم میکنه! الان چیزی

۵۵ 🗶 ماه

بخورید خدای نکرده از اشتها میافتید و...

ـنه بابا جون، فعلاً میلی به ناهار ندارم! ولی یه استکان چای میچسبه، تانکر نریزهها، یه استکان انگشتی بسه! شیرینی هم نمیخورم، همون توت خشک خوبه! تازگی قندم بالا رفته و...

محمد یکی دو جملهی آخر او را اصلاً نشنید! نگاهش تا روی کفش هایش کش آورده بود و با چشم هایی که تا از حدقه بیرون پریدن فاصلهای نداشت، به دست هایی نگاه میکرد که بند کفشش را میکشید. با این کار مهدخت، نفسش رفته و ته سینهاش گیر افتاده بود.

ناخودآگاه صندلی اش را کمی عقب کشید و تازه فهمید دختر بیچاره از این طریق میخواسته حواس او را جمع خودش کند. صندلی و خودش که با آن جثهی بزرگ روی آن نشسته بود، جلوی جریان هوا و رسیدن اکسیژن کافی به زیر میز را گرفته بود! طفلی از بی هوایی و گرمای آن فضای بستهی کوچک که در هم مچاله شده نشسته بود، داشت بال بال میزد. بند کفش ها را کشیده بود تا نگاه او را به خود بکشد و با علامت دست بخواهد صندلي را عقب بدهد بلكه هوايي هم به او برسد. مهدخت قبل از آنکه چنین جایی اسیر بشود هم حال خوشی نداشت. خود محمد میدانست چه بلایی سر دستهای او آورده است. دیگر خبر نداشت داروهایی که برای رهایی از التهاب دستش خورده بود هم مزید بر علت شده و توانش را کاملاً از بین برده است. فقط از نگاه خمار مهدخت حدس مي زد حال خوشي ندارد! از توي ماشين هم خواب آلود و بي طاقت نشان میداد، حالا هم که اینطور ناجوانمردانه در این محفظهی تنگ و تاريک اسيرش کرده بود. نگاه تیز سیدمرتضی این بیحواسی و پاییدنهای زیر میزی محمدرضا



منجزی/ بھارلویں 🧶 ۹۵۷

ان زیر باید خبرهایی می بود! را نکار کرد؛ بی اش<sup>کار سر</sup> در همان بین، تیمسار که انگار سینی و استکان چای را در آستینش پنهان در مین .... <sub>کرده بو</sub>د، مثل برق و باد در اتاق حاضر شد. نمی دانست سید، مهدخت را کرده بر کما قایم کرده است فقط می دانست باید هر چه زودتر از سیدمرتضی مربعی مید تا شاید رضایت دهد که گشتی هم در گلخانه ها بزند. پذیرایی کند تا شاید رضایت میں که تیمسار مشغول تعارف کردن چای شد، محمد از فرصت استفاده برد، پوشهای از روی میز برداشت و دستش را سمت مهدخت <sub>گرفت.</sub> مهدخت که داشت از نفس میافتاد، فوری پوشه راگرفت و شروع به باد زدن خود کرد و در دل به خود گفت؛ "خدا خيرت بده سد ممد! اين <sub>کارا</sub>چیه گذاشتی توی کاسه یمن؟!" بعد تند دستکش هایش را در آورد و باپوشه به باد زدن دست هایش سرگرم شد. التهاب دست هایش در این نفای گرم و خفه، حتی بیشتر از کمبود اکسیژن آزارش می داد. سدمرتضی قصد نداشت به این راحتی میدان را دست پسرش بسپرد و برای باز کردن دهان او و به اعتراف کشاندنش گفت: -نو مىدونستى تازگيا قندم بالا رفته؟ اننظار داشت محمد اظهار بياطلاعي كند اما وقتى محمد جواب مثبت <sup>داد، تی</sup>رش به سنگ خورد. سیدمرتضی همچنان پا برجا و دل قرص باز م قدم عقب نگذاشت و ادامه داد: -چەقدر خوبه اگه همين طور كه تو اين قدر از همه جيك و پوكاي بابات <sup>خبر دار</sup>ی، باباتم با تو این طور باشه. خودمو نمی بخشم که این همه مدت از<sup>ن ب</sup>ی خبر بودم. تو یه مرد جوونی و داره وقت زن گرفتنت می گذره... <sup>نباید ای</sup>ن قدر دست دست می کردیم... خدای نگرده مریض نیستی که <sup>جشمت</sup> ببینه و دلت نخواد!

۹۵۸ کی از چایش خورد و ادامه داد: قلپی از چایش خورد و ادامه داد: \_اون روزی که افسر اومده بود اجازه ی محرمیت مهری با خواستگارش رو بگیره، قسمم داد این حرفایی که دربارهت می گن راسته یا دروغ.. می گفت سید علی به مریم گفته تو علاقه ای به جنس مخالف نداری و.. استغفرالله... نمی دونم چه طور این تهمت ها به عقل ناقص این سیدعلی مون می رسه... البته گمونم بهت ننگ بسته تا خودش زودتر به سر و سامونی برسه!

A State

باز هم از همان وقت هایی بود که صورت سفید محمد تا بناگوش سرخ شود، نه به خاطر بهتان های ناجوانمردانه ی علیرضا بلکه به خاطر نگاه گشاد شده ای که از زیر میز روی او مات مانده بود. هر چه می کرد نگاه از این چشم های گرد شده ی متحیر بگیرد، راه به جایی نمی برد. فقط تند تند سیب گلویش بالا و پایین می رفت بلکه ذره ای آب به گلوی خشک شده اش بر ساند. اگر این لحظه دستش به علیرضا می رسید، ریخن خونش مباح بود! هر طور بود نگاه شرم زده اش را از این چشم های در حدقه گشاد شده ی پر سوال گرفت و باز کمی صندلی اش را به سمن راست میز جلو کشید. قصد نداشت دوب اره سد راه رسیدن هواب مهدخت شود، فقط به قدری جابه جا شده بود که نگاهش را از گزند آن چشم های مبهرت در امان نگه دارد.

مهدخت هم در شرایط خوبی نبود که بخواهد پی اخبار جالب نوجهای را بگیرد که از حاجی با گوش های خودش شنیده بود. آن زیر کلافه <sup>شده</sup> بود؛ هوا بهقدر کافی نداشت، دستش با وجود بیرون آمدن از نوی دستکش ها می سوخت و گرمای هوا، بی اندازه آزارش می داد. ناچار <sup>باز</sup> هم باید دست به دامن همان کسی می شد که این شرایط سنگین را به <sup>او</sup>



D. And G

منجزی/ بھارلویں 🧶 ۹۵۹

نمبل کرده بود. این بار هم سرای جلب توجه او، پاچهی شلوارش را نمبل کرده بود. این بار هم سرای جاره که منظم نمیں سر نمیں دید محمد جواب پاچه کشیدن هایش را نمی دهد، دست به کنید. وقتی کنید. وسی کنید وسی اینکار دیگری زد. از جیب جلویی کیف کوچکی که همیشه به شکل اینکار دیگری ان<sup>یمار می</sup> وی شانهاش می انداخت، مداد چشمش را در آورد و به هزار <sub>ضربدری</sub> روی شانهاش مربیدی زمیت روی همان پوشه که دستش مانده بود، نوشت؛ !sos و این بار پوشه

رابه پای محمد زد تا نگاه او را جذب پوشه کند. محمد خودش به علیرضا گفته بود هر طور عقلش میرسد، عمه افسر را هوشیار کند که او اهل ازدواج و عیالواری نیست بلکه زودتر شر مهری از سرش کم شود اما دیگر نه بـه هـر راه و هـر تـهمتی! چـه مـیدانست برادرش تا این حد بی عقلی میکند؟!... بدتر از همه اینکه درست باید در چنین موقعیتی این حرف،ها را از زبان پیدرش و جیلوی دختر غریبهای بننود که هیچ رقمه نباید ابهتش را جلوی او از دست میداد! از آن بازیهای روزگار بود که خوب داشت گو شمالیاش میداد و فرصت دم

کشیدن هم نداشت. دخترک داشت زیر پایش جان میداد؛ پیام کمک خواهی و استمداد برایش فرستاده بود و او نشسته بود تا پدرش از انگی که علیرضا به او بسته، حرف بزند و پرس و جوی عمه افسر را به رخش بکشد! این دیگر زیادتر از تحملش بود؛ تصمیمش را گرفت و روی پا ایستاد! پدرش که از حرکت ناگهانی او یکهی سختی خورده بود، استکان خالی از چایش را روی میز و سط دفتر گذاشت و همان طور که گوشه ی سبیلش <sup>را به</sup> دندان میکشید، پر سید: -کجابه سلامتی ؟... داریم صحبت میکنیم، چی شد به دفعه ؟! <sup>-سر</sup> حاجی، جون محمد یه تک پا بیاین با هم بریم بیرون، باید یه چیز



.6 @ 99.

مهمی رو توی محوطه بهتون نشون بدم! ـخب بابا حالا دیر نمی شه، سر راه رفتنی که میخوام برم... ـدِ نه دیگه؛ دیر میشه! شما بیا... خودتون میبینین که حق با من بوده! تشریف بیارین...

بعد هم بی معطلی از پشت میزش بیرون آمد و با قلدری دست انداخن بازوی سیدمرتضی را چسبید و تقریباً او را از روی مبلش با یک حرکت جدا کرد. سیدمرتضی می توانست قسم بخورد اگر با او همراهی نکند محمد حتی می تواند او را مثل طفل صغیر شش ماههای در آغوش بکشد و با خود از این اتاق بیرون ببرد.

دیگر مطمئن شده بود از راه جوانمردانه نمی تواند بیشتر از این برای خروج از دفتر کار محمد مقاومت نشان دهد. محمد عزمش را جزم کرده بود که او را با خود به خارج از این اتاق بکشاند. ناچار ترفندی زد و گفت: - خودت رو خسته نکن بابا جان، دارم خودم می آم دیگه... بریم بابا.. بریم ببینم چی تو چنته داری که باید حتماً منم ببینمش! جلوشو بریم. محمد قدمی کنار کشید تا راه را برای جلو افتادن پدرش باز کند و گفت: - شما اول بفرمایید، منم در رکاب تون هستم. سیدمرتضی به سمت در راه افتاد و محمد نفس راحتی کشید و پشت سر او راه گرفت و در همان حال با صدای بلندی گفت: - تیمسار، من و سد حاجی یه سر می ریم توی محوطه، تا برمیگردیم این جا رو راست و ریستش کن، سد حاجی برگشت باید ناهار شم آماده

صدای قدمهای پایی که دور می شد به مهدخت فیهماند که وضعیت عادی شده و می تواند تا چند لحظهی دیگر از محل اختفایش بیرون بیاید.





منجزی / بهارلویی 🔮 ۹۶۱

در عمرش نه چنین چیزی دیده بود و نه بعد از این می توانست شاهد من ماجرایی باشد. به نظرش می رسید "سد بابا"ی کینگ کنگ حتی از مندش هم باید ترسناکتر باشد. داشت فکر می کرد وقتی روزهای اول. از دیدن "پسر" آن طور می ترسید، حالا با دیدن پدر همان پسر، چهقدری باید بترسدا

در دل خدا را شکر میکرد از این خطر جسته است که صدای پایی در دل خدا را شکر میکرد از این خطر جسته است که صدای پاید شنید. تازه داشت دست و پایش را جمع میکرد تا از زیر میز بیرون بیاید که مکثی کرد و منصرف شد. این صدای پا، به صدای قدمهای سنگین محمدرضا شبیه نبود. صدای پای تیمسار هم این شکلی نبود، او همیشه پایش را روی زمین میکشید و صدای لخ لخ سر پاییهایش در ساختمان مدیریت، به گوش مهدخت آشنا شده بود.

گردنش را خم کرد و از روی کنجکاوی کمی سرش را بیرون کشید تا سر وگوشی آب دهد اما زود پشیمان شد. باز مثل موش کوچولوی ترسیده و در هم مچاله شدهای، پاهایش را محکم تراز قبل بغل گرفت و نگاهش را بالا داد که یک دفعه نگاهش افتاد توی دو چشم براق قهوه ای که مستقیم توی صورتش زل زده بود. برق نگاه این دو چشم، چنان ناگهانی و پش بینی نشده جلوی رویش سبز شده بود که صدای "هین..." ترسیدنش بلند شد و مثل برق گرفته ها سر جایش خشک شد!

جشمان مهدخت مرتب گشاد و گشادتر شد. دل سیدمرتضی برای لحظهای کباب شد، سید محمد از خدا بی خبر چنان عروسش را زیر میز هم داده بود و او از ترس پدرشوهر آن چنان زانو در بغل گرفته بود که دل مرکسی برایش کباب می شد. مدای جا خورده ی محمد به گوش رسید که می گفت:



sh ( 97

- سد حاجی! شما گفتید امان از این قند لعنتی و میخواستین برین دست به آ...

ادامه نداد، قیافه ی سر خورده ی خودش هم بی شباهت به آن جوجه ی پر ریخته ی زیر میز نبود! انگار تازه فهمیده بود چه خاکی بر سرش شد. سیدمرتضی کمر صاف کرد و کمی میز را به عقب هل داد و گفت: - بیا بیرون بابا! بیا بیرون تنت چوب خشک شد اون زیر. شماید حالا حالاها من نخوام برم، تو تاکی می خوای اون زیر چمباتمه بزنی ؟!

مهدخت آرام کمی خود را جلو شر داد. لبهی میز راگرفت و سرش رااز زیر میز بیرون کشید. قبل از اینکه نگاهی به سیدمرتضی بیندازد. نگاه ترسانش به سمت محمد دوید؛ غول سبز مؤسسهی گل و گیاه از بس رنگ باخته بود تبدیل به غول سفید شده بود.

همچنان که لبهی میز را گرفته بود، خود را بیرون کشید و برگشت سمت سیدمرتضی، خودش هم هنوز به صراحت و اطمینان نمیدانست چه گناهی کرده است اما از روی سیدمرتضی خجالت میکشید.

. نگاه سیدمرتضی از نوک پا تا فرق سر او را کاوید. سر را به علامت تأسف برای پسرش تکان داد، این دختر اصلاً نمیتوانست عروس ایدهآلی برای خانوادهی آنها باشد؛ محمد حق داشت پنهانش کند!

شلوار جذب، مانتوی کوتاه با آستین های سه ربع و شالی که سر نکردنش بهتر از سر کردنش بود. نیمی از موهای جلوی سرش بیرون ریخته و به خاطر گرمای زیر میز و التهاب لحظاتی که گذرانده بود عرق کرده و طرههای مویش به پیشانی اش چسبیده بود. با این که سر به زیر داشت ا ا آ ا دن

با اینکه سر به زیر داشت اما آرایشش هم خود را در چشم میکشید برای محمدش متأسف بود با این همسر انتخاب کردنش. مهدخت که



منجزی / بھارلویں 🔎 ۹۶۳

منوز هم از گناهش بی خبر بود به زحمت لب زد: منوز هم از گناهش بی خبر بود به زحمت لب زد: مینخشید آقای سد بابا... و آرام آرام و محتاطانه سر بلند کرد. درست رو به پنجره ایستاده بود و و آرام آرام و محتاطانه سر بلند کرد. درست رو به پنجره ایستاده بود و و آرام آرام و محتاطانه سر بلند کرد. درست رو به پنجره ایستاده بود و و آرام آرام و محتاطانه سر بلند کرد. درست رو به پنجره ایستاده بود و و آرام آرام و محتاطانه سر بلند کرد. درست رو به پنجره ایستاده بود و و آرام آرام و محتاطانه سر بلند کرد. درست رو به پنجره ایستاده بود و

جئمانش می اید. میدمرتضی نگاه پر شماتت عمیقی به پسرش انداخت و باز هم سری میدمرتضی نگاه پر شماتت عمیقی به پسرش انداخت و باز هم سری به تأسف برای او تکان داد. همان طور که هر دو دست را پشت کمرش بر م میگذاشت، خیره در چشم های کهربایی پسرش یکی دو قدمی جلو رفت. این وقاحت و خیره سری محمد، حتی در باورش هم نمی گنجید. محمد سر به راهترین پسرش، علم دار حسینی، پسری که در مکتب شیعه محمد سر به راهترین پسرش، علم دار حسینی، پسری که در مکتب شیعه و اسلام بزرگ شده بود و درس قرآن و... این رفتار و کردار سید محمد، میچ رقمه در کتش فرو نمی رفت! شاید همهی این ها زیر سر این دختر باشد! باید حتماً اطواری ریخته یا حتی جادو و جنبلی برای پسر نازاده ش... نه؛ نمی توانست گناه کسی را به گردن بگیرد، این ها تهمت برایش روشن می کرده و حقیقت را برایش روشن می کردن از سید محمد جدا کرد و مستقیم زل زد به صورت یک دفعه نگاهش را از سید محمد جدا کرد و مستقیم زل زد به صورت

<sup>دختری</sup> که مایه ی آشوب فکریاش شده بود. این نگاه همانا و بریدن نفسش همانا! دست هایش که تا آن موقع مقتدر و طلبکارانه پشت سرش بر هم نشسته بود، یک دفعه از هم جدا شد. یکی از دست هایش روی سرش نشست و دست دیگرش روی سینهاش قرار گرفت و فقط فک زد: ۹۶۴ کی ماه \_ یا جدآ... یا رسول الله... یا فاطمه ی زهراا تمام رگ و پی تنش به لرزه آمده بود! این نگاه آشنا، این صورت... این رنگ چشم! پلکی زد، دستش که بر سرش خوابیده بود، تا روی چشمهایش پایین آمد، صلواتی فرستاد، استغرالله ی گفت و دستش را به آرامی بر صورتش پایین کشید. چشمهای ترسان دخترک، توی صورتش میخ شده بود اما سوزش این میخ نگاه، به جمای صورت، بر قلب سیدمرتضی نیشتر میزد. فکرش را هم نمی کرد چنین چیزی ببیند چشمانی این همه آشنا ؟!

برود، باید منتظر عکس العملی تند از جانب پدرش باشد اما نه دیگر واکنشی به این غلظت و غیرقابل کنترل! این شد که هراسان قدمی جلو رفت و فوری زیر بازوی پدرش را گرفت و با حالی نزار گفت: - سد حاج... سد حاجی... تو رو جدت قسم... آخه طوری نشده که شما این طوری... تیمسار... تیمسار یه آب قند... نه نه نه قند داره... تیمسار بیا

کمک... سد حاجی، منو نگاه... اصلاً همین الان اخراجش میکنم... تو رو جان حاج خانم گوش کنید...

میدانست پدرش حساس است اما این همه حساسیت؟! فکرش را هم نمی کرد، یعنی دیدن ریخت و قیافه ی دختری که عقاید و ظاهرش با او متفاوت بود، می توانست این طور زمینش بزند و پشتش وا به خاک برساند؟ این هم در مخیله اش نمی گنجید! با التماس رو به مهدخت چرخاند که مثل آدم ها گنگ ایستاده بود، گفت: -تو مگه دکتر نیستی؟! خب پس یه کاری بکن!

نگاه وا رفته مهدخت به دهان سیدمرتضی بود که بینتیجه باز و بس<sup>ته</sup>



A. A. A

منجزى / بھارلويں 🧶 ۹۶۵ می شد اما حتی کلمه ای از بین لب هایش بیرون نمی آمد. او فقط مثل ماهی می شد اما حتی کلمه ای از بین ای زنده میاند. می می ا می در از آب مانده ای داشت برای زنده ماندن تقلا می کرد. مهدخت با در از آب مانده ای کاران آست به دانسا ا در ار ... اضطراب و دلهرهای که از ترس مردن سد بابا به جانش افتاده بود، جواب محمد را مختصر داد: من من ... دکترم... اما من دارو ساز... میں حالا دارو ساز یا هرچی، یه کاری بکن!... بابام داره از دستم میره! نگاه مهدخت به صورت رنگ باختهی سیدمرتضی برگشت که هنوز با چشمهای از حدقه بیرون زده، مات او مانده بود و حیران بود که چه کاری از دستش برمی آید. تنها چیزی که به ذهنش رسید، نجات او از این وضعیت مجسمه بودا این شد که به محمد گفت: . حب چرا وایسادی به من نگاه میکنی؟... بغل کن بذارش رو کانایه، شاید خون به مغزش نمی رسه !... ببینم، قند داره ؟ !... آخ شایدم قندش افناده! اصلاً... اصلاً بايد زنگ بزنيم اورژانس! محمد پوفي کرد و کلافه از اين راهنمايي هاي مسخره و سر در گم او، بدرش را که با تن نیمه کرخت روی دستش مانده بود، بغل گرفت و روی کانابهی دو نفرهی اتاق کارش خواباند. تا او و تیمسار بالای سر او بودند، مهدخت با اورژانس تماس گرفته بود. در همان بین لیوانی آب قند هم <sup>درست</sup> کرد و دست تیمسار داد و گفت: - خاله أروم آروم بريز تو حلقشون ... به نظرم مي آد قند شون افتاده! محمد لیوان را از دست تیمسار کشید و عصبانی بر سر مهدخت غرید: - مگه موش آزمایشگاهی گیر آوردی؟... خود سد حاجی معدن قنده، می خوای به بشکه قندم به نافش ببندی ؟! مهديجت قدمى عقب گذاشت و گغت:

16 🗶 988

13 64

VON S

- اصلا به من چه،... ولی باید این آب قـند رو بـهش بـدید،... در*سته* بیماری قند داره ولی الان به نظر می آد قندش شدید افتاده! نمیخوای مم نده، بابا خودته، بابا خودم بود بهش این آب قند رو می دادم.

11

-

بعد هم قدمی عقب رفت، روی مبل کناری نشست و با یک دنیا حرص نگاهش را به آنها دوخت. اصلاً به او چه ربطی داشت، نه ته پیاز بودنه سر پیاز. هر کاری هم از دستش برمی آمد کرده بود، مگر نه این که لااقل در دقیقه زیر آن میز لعنتی توی آن هوای گرم، نفس برید و هوا کم آورد؟! سیدمرتضی با دیدن دختر که جلوی چشمانش نشسته بود، بیشتر به نب و تاب افتاد. می خواست چیزی بگوید، کلمات تا زیر حنجرهاش بالا می آمد اما همان جا راه خروجی را گم می کرد و می رفت و سر دلش می نشست. داشت بال بال می زد چیزی بگوید و نمی توانست؛ همین بیشتر توانش را می گرفت و بی تابش می کرد.

محمدرضا که مشخصاً می دید هر وقت نگاه پدرش به نوهی فرخ خان می افتاد حالش منقلبتر می شود، صدایش را سرش انداخت:

د پاشو برو از جلوی چشماش. نشستی چی رو تماشا میکنی؟! پاشو برو تا سکتهش ندادی... اصلاً از همین الان اخراجی... فردا هم باز پا نمی شی با یه ماشین دیگه بیای که دیگه کوتاه نمی آم... اخراج... فهمیدی...

چشمان مهدخت گرد شد! چه میگفت برای خودش؟ اخراج؟! به همین راحتی؟! تیمسار که چشمان به خشم آمدهی محمد را دید با دست به مهد<sup>خت</sup> اشاره کرد در حال حاضر کوتاه بیاید و برود! معلوم بود اگر برود دیگر برگشتنی در کار نیست. این یعنی که باید پی<sup>نا</sup>



منجزی/بهارلویی ( ۲۹۷ شکستش را هم با خود می برد... کم آورده بود... تیمسار هم ول کن نبود و یک روند با سر و چشم اشاره می کرد تا زودتر برود... از تیمسار گذشته خودش هم نگران سیدمرتضی بود، یقین داشت اگر همچنان جلوی نگاه این مرد بماند، واقعاً این مرد را به کشتن می دهد.

عصبانی از جا بلند شد. دستش را سمت محمدرضا دراز کرد و در یک کلام گفت؛ "سوئیچ" محمد بنای گشتن در جیبش راگذاشت. سیدمرتضی میخواست چیزی بگوید که باز هم نتوانست.

صدای آژیر آمبولانس از دور شنیده می شد. محمد بالاخره سوئیچ را جلوی چشم مهدخت گرفت و در همان بین باز هم برایش خط و نشان کشید:

۔اومدی دیگه نیومدی! وگرنه میدمت پای همین درختا چالت کنن... اینجا هیچی بهت نمیرسه... پس تا کُلامون بیشتر از این تو هم نرفته زودتر برو، دیگه هم اینورا آفتابی نشو!

مهدخت سوئیچ را با خشونت از دستش گرفت و گفت: - یکی طلبت! هر وقت اومدی معذرت خواهی اون وقت... محمدرضا در حین باد زدن پدرش پشت به او گفت:

-محمد هیچ وقت کاری نمیکنه که مجبور به عذرخواهی باشه!

with a construction of the second sec

ويحمد به مليستان ومن الله السير المار يحمد المار الماري المنار

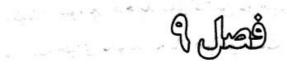
and a second second

is in ing here when have a part of the



Mr. w S

189



a colorent brain o ser headers and

in the second for the second second second

and the second second the second s

and the stand the second second

and the state of the state of the

کلافه چند باری ایوان را قدم زده و هی رفت و هی آمد. هیچ سر از حرفهای پدرش در نمی آورد؛ میخواست چه چیزی در مغز او فرو کند؟!

باز از گوشهی پنجره سرکی در اتاق پدرش کشید. دو روز بود گوشهی عزلت گزیده و بیمارگونه میزد. به او حق می داد این طور پریشان باشد. پدرش در دار دنیا یک خواهر داشت و یک برادر، برادرش هم که بودو نبودش یکی بود. همیشه می دانست پدرش حسرت چیزی را می کشد اما حب...

لبهایش را بر هم فشرد و دست چپش سمت راست گردنش را کمی مالید. چند بار این قطعه موسیقی تکراری را گوش می داد؟! از دیشب فقط صدای استاد شجریان به گوش می رسید و سوز دستگاه نوای موسیقی اش بلند بود: **گر به تو افتدم نظر چهره به چهره رو به رو** 

شىرح دھىم غىم تىو را نكىتە بىە نكىتە مىو بى<sup>ە مو</sup>



منجزی / بهارلوی 🔮 ۹۶۹ از بسی دیسسدن رُخت هسمچو مسبا فستادمام خانه به خانه در به درکوچه به کوچه کو به کو \_افی بــافی از وفسا بـاده بـده سـبو مــبو مطرب خسوش نسوای را تسازه بسد تسازه گسو بسدگیو مسی رود از فسراق تسو خسون دل از دو دیسد ام مسیر می می دجله به دجله يم به يم چشمه به چشمه جو به جو دلش به حال پدرش می سوخت اما محال بود حرف هایی را که امروز صبح از او شنیده بود، باور کند. صبح بعد از خارج شدن علیرضا از خانه و رفتن مادرش به مؤسسهی خيريه اي كه هر ماه به آن سر مي زد، سيدمر تضي به اتاق خوانده بودش. کم, از این در و آن در برایش گفته بود و بعد به سراغ صندوقچهی بزرگ و عنيفه ي كوشه ي اتاق خودش رفت. محمد رضا مي دانست اين صندو قجه متعلق به مادربزرگش بوده است. صندوق قدیمی به اندازهای بزرگ بود که نشکی رویش انداخته بودند و به شکل کاناپهای برای نشستن در آمده بود. پدرش با حـوصله تشک نـازک و رو انـداز رویش را کـه مخصوص صندوق دوخته شده بود، بالا زد. بعد از كمي جستجو، ألبومي قديمي و کهنه از آن بیرون کشید و با تعلل ورقش زد. محمد بی طاقت به آلبوم خبره شده بود و از دور چند عکس قدیمی سیاه و سفید را که به شدت رنگ باخته بود، از نظر گذراند. فاصلهی صندلی اش با آلبوم زیاد بود اما دو سه <sup>ورق</sup>ی که آلبوم جلو رفت، سیدمرتضی صدایش <sup>کرد:</sup> - سید محمد، بیا ببین این عکس رو می شناسی<sup>۱</sup> محمد روی صندلی کمی کش آمد و گردن کشید، حوصله ی روی با شدن برای تماشای یک عکس قدیمی را نداشت. اما یک دفعه انگار آنش

.L @ 9V. به چشمهایش ریخته باشند، نگاهش شعله کشید و مثل فنر از جا پرید این عکس خود خودش بود؛ محمدرضا! فقط صاحب این تصویر انگاردر سایز و اندازه هایش متفاوت با این یکی محمدرضا به نظر میرسید. در واقع شباهت تصویر با او در اجزای صورتش بود و بزرگترین نقطهی مشترک شان، چشم هایشان بود. با اینکه عکس سیاه سفید و بسیار قديمي بود اما جديداً عكس سياه سفيدي گرفته بود كه دقيقاً همين چشمها را در قاب صورتش نشان می داد. نگاه حیرانش به پدرش برگشن و با صدایی ته افتاده پرسید: ۔ این کیه سد حاجی؟!... نکنه میخواین بگین من... یعنی پدرم... تو ر<u>ر</u> خدا نگید که بچه سر راهیام و پدرم مرده بوده شما منو بزرگ کردید که خندهم میگیره! سیدمرتضی نگاه ملامتگری به او انداخت که خود محمدرضا شرمند. شد و سر به زیر ادامه داد: -خب آخه خیلی شبیه منه، فقط همچین یه ریزه ضعیف جثهتر میزنه؛ يَر وزن بوده بنده خدا! سیدمرتضی خیلی حوصلهی معما طرح کردن نداشت و یک راست سر اصل مطلب رفت: - خوبه یه عمری شنیدی که همیشه بهت گفتم سر دایی جوونمرگ شدهم رفتی. خب بیا اینم عکس دایی جمال... جمالی داشت خدا بیامرز... مادرم همیشه میگفت سر همین جمالش هم چشم و نظر خورد. دور از جون تو باشه پسرم، خیلی کم سن و سالتر از حالای تو بود که دست از دنیا شست و به رحمت خدا رفت. هیکلت تمام و کمال به آقام برده <sup>اما</sup> چهرهات به داييجون مرحومم.

منجزی/بهارلویی 🔮 ۹۷۱

محمدرضا، نفس راحتي كشيد و گفت: محمد بند خدابیامرزدش... حالا دو روز پیش یه کم قند خونتون بالا پایین یسب نده بود، دیگه چرا افتادین تو خط اموات؟! مگه هر کی یه کم ناخوش ندور از جون شما باشه فوری افقی می شه؟! تو رو خدا جمع احوال شد دور از جون ی کنبد سد حاجی این آلبوم رو؛ همهشون الان مهمون کرباس محلهان... برگردین توی دار دنیای زندهها! سيدمرتضي نفس عميقي كشيد. با ايـن نـفس كشيدنها نـميتوانست حجم باری را که چهل، پنجاه سال بر دلش سنگینی میکرد سبک کند. بک عمر دنبال رد و نشانی از قوم و خویش گم شدهاشان چشم چرخانده بود. قوم و خویش زیادی نداشتند؛ اقوام پدری و مادریاش یکی بودند اما از همانها هم دور مانده بود. مادرش که بار سفر بست و آمد تهران، دستش از همه جاکوتاه ماند. طی همهی این سال.ها هر یکی دو ماه برای سر زدن به مقبرهی خانوادگی و نثار فاتحهای برای پدر و همهی امواتش به تخت فولاد اصفهان سر میزد اما دیگر برایش مقدور نشده بود هیچ رد و نشانی از قوم خویش گم شدهاشان بگیرد. هنوز آخرین ونگ ونگهای دخترداییاش را وقتی که کودکی شیرخواره بود، به خوبی در یاد داشت. آخرین باری که دیده بودش یکی از شبهای قبل از عید بود. بعد از آنبار، مادر بیانصاف دخترک او را برده بود به یک جای دور. بعدها هر دفعه که به اصفهان رفته بود، بارها و بارها سراغ دخترداییاش را گرفته بود بلکه رد و نشانی از <sup>او</sup> پداکند اما هیچکس خبر دقیقی از آن ها در اختیارش نمیگذاشت. خانوادهی مادری دخترک فقط به او گفته بو دند که زرین دخت و مادرش به <sup>یک آباد</sup>ی دور افتاده رفتهاند.

... @ 977

یک عمر دلش برای نوه ی خانواده ی مجد کباب بود. اگر دایی اش جنون نگرفته و سایه ی سر خانواده اش مانده بود، آن وقت ناپدری بیالای سر زرین دخت نمی آمد تا او را به یک ده کوره ببرد و از زندگی شهری دور کند.

هنوز صورت دختر را مثل اینکه همین دیروز باشد خوب به خاطر داشت. مثل سیبی بود که با دایی جانش از وسط دو نیم شده باشد. این فکر که به سرش خطور کرد، یک دفعه سر بلند کرد و رو به محمدرضا پرسید:

-این دختری که میگفتی کارآموزت بوده... اینو از کجا می شناختیش؟.. خونواده شو می شناسی؟... کجا باهاش آشنا شدی؟... من باید بدونم این دختر...

محمدرضا دستپاچه به لوه لله افتاد: - سد حاجی، به سر خودتون قسم اگه من صنمی با این دختره داشته باشم! خواب نما شدید؟... والا بالله این خودش یهویی اومد مؤسسه، منو خفت گیر کرد که...

-پسر! کی حرف از صنم زد؟! من میخوام بدونم اینا از چه خونوادهای هستند، کجاییاند؟... اصل نصب شون مال کجاست؟!

صدای سیدمرتضی چنان ارتعاشی برداشته بود که محمدرضا میترسید باز حال و احوالش به هم بریزد. ترجیح میداد صحبتشان را خنده خنده برگزار کند و به همین نیت به شوخی گفت:

-بهبه؛ چشم حاج خانم روشن! این طور که معلومه انگار دیدید دیگی از بخار ماگرم نمی شه، خودتون تصمیم به تجدید فراش گرفتید!... آخه سد حاجی، شما با خونوادهاش چیکار دارین؟!

منجزی / بهارلویی 🔮 ۹۷۴

سیدمرتضی دستی بـه مـحاسنش کشید و چشم غرهی غرایی بـه سیدمدرفت که محمد زود دست تسلیم بلند کرد، قیافهاش جدی شد

وادامه داد: راصلاً من بی جا می کنم شوخی کنم؟ راست و پوست کنده بگید چی تو سرتونه ؟ ... اینا... نمی دونم کجایی ان ولی مادریزرگ دختره، دستش به سرتونه ؟ ... اینا... نمی دونم کجایی ان ولی مادریزرگ دختره، دستش به خوراکای اصیل اصفهانی خوب راهه! دیگه این که فامیل خودش روان خوراکای اصیل اصفهانی خوب راهه! دیگه این که فامیل خودش روان ناده... البته روانشم شادِ شاده! ولی بابابزرگش اعتماد نامیه! همینا بسه یا ناده...

باید بیشتر بدوییدد. ممین ها هم برای به هم ریختن اوضاع روحی پدرش به قدر کافی بس بودا او تا اسم اصفهان و اعتماد را شنید، چنان رنگش را باخت که محمد برای لحظه ای حس می کرد هر آن ممکن است او هم به سرنوشت ساکنان

آلبوم بپیوندد. محمد از ترس بد حال شدن پدرش، آن روز از خیر کار و کاسبی گذشته و بست خانهنشین شده بود. صبحشان را که این طور گذراندند و بعد از

ظهرشان را هم طور دیگری! بعد از ظهر که سیدمرتضی کمی حالش خوب شده بود، با التماس از محمد خواسته بود رد و نشان دختر دایی اش را بیابد. میگفت هست و محمد خواسته بود رد و نشان دختر دایی اش را بیابد. میگفت هست و نیست همین ها هستند. میگفت این دختر نشانی از چهره ی نیست همین ها هستند. میگفت این دختر نشانی هم از چهره جوان مرگش با خود داشته و حتی می توانسته رد و نشانی هم از چهره جوان مرگش با خود داشته و حتی می توانسته رد و نشانی هم از چهره بران مرگش با خود داشته و حتی می توانسته رد و نشانی هم از پهره بران مرگش با خود داشته و حتی می توانسته رد و نشانی هم از پهره می از این که بران مرگش با خود داشته و حتی می توانسته دو و نشانی هم از پهره بران مرگش با خود داشته و حتی می توانسته دو و نشانی هم از پهره بران مرگش با خود داشته و حتی می توانسته دو و نشانی هم از پهره بران مرگش با خود داشته و حتی می توانسته دو و نشانی هم از پهره بران مرگش با خود داشته و حتی می توانسته دو و نشانی هم از پهره دختردایی یکساله اش در او پیدا کند. چه دلیل محکمتری از این که اصفهانی اند و اعتماد ؟! ناپدری دختردایی اش هم تا جایی که به یاد می آورد فرخ نامی بود... ناپدری دختردایی که پدرش می داد، درست بود!



# olo 🗶 944

فرخ خان اعتماد، خان روستای نژآباد! یعنی این دختر نوهی ناتنی فرخ اعتماد است؟! اگر هست، پس چرا اینقدر روی سر حلوا حلوایش میکند؟! یعنی ناتنی ها هم به اندازهی تنی ها عزیزند؟!... تا یاد داشت، شنیده بود او تک نوهی اعتماد است...

از اعتماد و نژآباد هم که میگذشت به چیز مهمتری می رسید. پس این ها رگ و ریشه ای از مجدها دارند و شاید به همین خاطر است که به خود اجازه داده اند سر در زیر درخت های زمین او برده و بو بکشند.. درست است؛ اگر غیر از این بود کارشان می لنگید... یعنی این دختر فامیل است و دختر دختر دایی پدرش؟! چه قدر هم که دایی جمال شبیه او... نه نه؛ او شبیه دایی جمال بود! هیچ رابطه ای به غیر از ژنتیک نمی توانست این طور چشم های دو نفر را شبیه هم کند.

از خودش حرصش گرفت و شاید هم از بازی زمانه. چهقدر انتظار کشیده بود تا روزی برسد که بتواند بالاخره گوشت نوه ی اعتماد را دو لپی بخورد و استخوانش را قرقره کند و دور بیندازد. حالا که کمکم داشت به موقعیتی نزدیک می شد که آن همه انتظارش را می کشید، یک دفعه زده و او فامیل از آب در آمده بود! یعنی بر فرض محال گوشت را هم می کُمباند، مجبور بود استخوان را خاک کند.

هر چهقدر روی ایوان خانه سر و ته کرد، فقط و فقط به یک نتیجه رسید؛ باید با تلفن همراه دخترک کارآموز مؤسسهاش تماس میگرفت. این تنها راه باقی مانده بود. میتوانست از او آدرس خانهاشان را بگیرد و به سراغ مادرش برود. نمیخواست برای یافتن دختردایی پدرش، به سراغ فرخ خان اعتماد برود. عداوتی زیر پوستی و پنهان با او داشت. شاید هم عداوت نبود بلکه حس رقابتی پنهان در وجودش خلیده بود که حنی



1. 30 منجزی/ بهارلوین 🧶 ۹۷۵ مرد نه هم دلیلش را نمی دانست. این مرد نه هم سن و سال او بوده نه خو<sup>دش هم</sup> دلیلش را مه هم شکار در ارم می ندوش سم دوهاش ا... به هر شکل در این شرایط بهترین و راحت ترین میکار و هم ردهاش ا... به هر شکل در این شرایط بهترین و راحت ترین مىكار در از مى دايى جان پدرش بود. كافى بود تماسى تلفنى با او انخاب<sup>ش،</sup> همان نوەى دايى جان پدرش بود. كافى بود تماسى تلفنى با او داشته باشد و آدرس خانهاشان را بپرسد! اسم : اولش این تصمیم به نظر، معقول و سهل الوصول می رسید اما چند باری وس ... که نوه ی اعتماد رد تماسش کرد، چشم هایش در حد تهایت گشاد شد و معلومه این دختره چه غلطی میکنه؟! چرا رد تماس میزنه؟!... زيرلب غريد: ب<sub>ی</sub>نحقیق و تفحص گمون کنم خود خود شونن! مسلماً یه رد پایی از جنون بدربزرگ مرحومش تو تنش ریشه داره؛ اگه اشتباه نکنم بهش میگن جنون ادواری! وگرنه چه دلیلی داره هی رد تماس بزنه؟! برای بار چهارم با او تماس گرفت که باز هم رد تماس شد و بلافاصله پامکی هم پشتش رسید به این مضمون که؛ "تا عذر خواهی نکنید، صحبتي نداريم آقاي مجد!" -ابن پیامک برای لحظاتی قدرت تعقلش را از او گرفت و کمی بعد، مثل شيرنري فقط دور خود مي چرخيد و هر چه بد و بيراه بلد بود در دلش به دختری نیثار میکرد. از مادر زایسیده نشده بود کسی که از سید محمدرضامجد، توقع عذر خواهي داشته باشد. چه خيالي پيش خودش کرده بود این نوه ی فرخ خان اعتماد؟!... برای بار پنجم گوشی را دست گرفت و این بار رد تماس نشد. آنقدر گوشی زنگ خورد تا بوق خطا را شند و عصبانی گوشی را ته جیبش انداخت. دوباره قدم زدن را از سر گرفت. دور تکرار موسیقی سوزناکی که پادرش گوش میکرد، روی <sup>اعصاب</sup>ش خط میکشید.

مطمئناً او توقع داشت پسرس، معد بدر سادهاش خبر نداشت که شیوه کار ساده را هم برایش انجام دهد. پدر سادهاش خبر نداشت که شیوه هر کاری از شیوهی "اسکناس و سر کیسه شل کردن جوابگو نبود! باید به چ این جا و در این مورد خاص، سرکیسه شل کردن جوابگو نبود! باید به چ کسی رشوهای می داد یا انعامی و یا پول تا کارش راه بیفتد و یک آدرس کسی رشوهای می داد یا انعامی و یا پول تا کارش راه بیفتد و یک آدرس ناقابل بگیرد؟! خط فرخ خان اعتماد را از همان اول کور کرده بود؛ فقط می ماند یک راه! باید خودش دست به کار می شد. وقتی نمی خواست عذر خواهی کند، چارهای نبود جز این که جورش را هم بکشد. کافی بود یکی دو روزی از کار و زندگی بیفتد و رد دخترک

هم بعسد. حتی بر می می کارآموزش را از جلوی خانهی فرخ خان اعتماد تا خانهی پدریاش بزند. به هر حال هر چیزی قیمتی داشت و خرد نشدن غرور سید محمدرضامجد را باید با تلف کردن وقتش می پرداخت. پدرش از او

خواستهای داشت و محال بود بتواند به تقاضای پدرش چشم ببندد. بالاخره روی یکی از صندلی های فلزی و گرد ایوان نشست و به خودش گفت، "خویه راه خونه اعتماد رو همون روز که نوه شو تعقیب کردم یاد گرفتم، باید همون جا کشیک بکشم تا مهدخت از خونه پدربزرگش بزنه بیرون، اون وقت تعقیبش میکنم تا منو برسونه به خونه ی بابا جونش... حالا بشینه تا عذر خواهی کنم! هه... همینم مونده؛ عذر خواهی از خاندان اعتماد!"

\*\*\*\*

فکر میکرد دو سه روز وقت تلف کردن چندان هم بهای زیادی نیس<sup>ت،</sup> خبر نداشت ظرف همان دو سه روز پدر پدرش جلوی چشمش <sup>خواهد</sup> آمد!



منجزی / بهارلویی 🔮 ۹۷۷

امروز از ساعت های اولیه صبح جلوی در خانه ی اعتماد کشیک می کنید! ساعت ها در همین حالت پشت فرمان نشسته بود و تمام تنش می کنید! ساعت ها در همین حالت پشت فرمان نشسته بود و تمام تنش می کنید! ساعت ها در همین حالت پشت فرمان نشسته بود و تمام تنش خیلی شده و پاهایش گز گز می کرد. این پاهای بلند توی آن جای تنگ، خیلی شده بودند. نمی توانست خیلی از ماشین بیرون برود، ترس از دیده شدن داشت.

دیده سمی یکی دو بار به سرش زد که تلفنش را بر دارد و به غلط کردن بیفتد اما باز مم عزت نفسش بر او غلبه می کرد. نه نباید کوتاه می آمد، به خصوص در برابر این قوم و خویش تازه از گرد راه رسیده. از فکر این که دخترک اجتمالاً تمام این مدت از قرابت شان باخبر بوده و با نقشه، آویزان گردنش شده، خونش به جوش می آمد.

مده، موسل . با ما بعد از ظهر بود که بالاخره صبرش نتیجه داد. ساعت حول و حوش سه بعد از ظهر بود که ماشین مزدا از پارکینگ خانه ی اعتماد، بیرون زد. او هم فوری ماشین پژو ماشین مزدا از پارکینگ خانه ی اعتماد، بیرون زد. او هم فوری ماشین پژو ماشین مزدا از پارکینگ خانه ی اعتماد، بیرون زد. او هم فوری ماشین پژو ماشین مزدا از پارکینگ خانه ی اعتماد، سال او راه افتاد. نمی خواست با اتومبیل خودش بیاید و احیاناً تو سط مهدخت شناسایی شود.

خودش بیاید و احیان تو شعد مهد علی معلی معلی معلی است، با روی گاز خوشحال از این که بالاخره صبوری اش نتیجه داده است، با روی گاز گذاشته بود و او را تعقیب می کرد. یکی دو باری نزدیک بود گمش کند. دخترک مدام ویراژ می رفت و قیقاج بین ماشین های مدل بالای اطرافش لایی می کشید. یک بار که محمد رضا پشت چراغ قرمز مانده بود، مزدا پراغ زرد را پشت سر گذاشت و راهش را ادامه داد. اگر چند ثانیه دیرتر رد شده بود، تصادف سنگینی برایش رقم می خورد که برای صدم ثانیه ای نفس محمد مجد را بند آورد و دستش روی چشم هایش را پوشاند، اما به پلک زدنی نگاهش از پشت انگشتان بر چشم خوابیده اش فراری شد و فهمید که به خیر گذشته است. در دلش بد و بیراهی به دخترک نثار کرد و

.L @ 9YA

از ذهنش گذشت؛ "با این رانندگی مزخرف آرتیستی کی بهش گواهینام داده؛ الله و اعلم!"

به محض سبز شدن چراغ، تخت گاز او را دنبال کرد و کمی بعد در کمال تأسف متوجه شد، ماشین مزدای مهدخت وارد یک پارکینگ عموم می شود. با دیدن این صحنه آه از نهادش بلند شد، فکر می کرد حتماً دختر قصد خرید یا سر زدن به جایی را دارد. گوشه یخیابان پارک کرد و منظر ایستاد. حوالی هشت شب بود که دست از پا درازتر، راه خانه را در پیش گرفت. دخترک بی ماشین مزدا رفته بود و او حتی نفهمیده بود که او چه طور و با چه و سیله ای از پارکینگ بیرون زده است. کمی شک کرده بود که نکند او متوجه این تعقیب و گریز شده است. باید فردا باز هم کشیک می کشید اما این بار از جلوی همان پارکینگ نه جلوی خانه ی اعتماد.

این تعقیب و گریز، دو روز دیگر هم ادامه داشت. روز دوم با ماشین پرشیای سید حمیدرضا آمد، شاید توجهش جلب نشود. آن روز از پارکینگ باز هم به خانهی اعتماد رسید و بعد از ساعتها معطلی جلوی خانهی فرخ خان اعتماد، دوباره آخر شب در مقابل همان پارکینگ عمومی، رد مهدخت راگم کرد.

روز سوم دل به دریا زد و سوار ماشین خودش شد. اگر شده بودپا به پایش تا پارکینگ می رفت و همان جا یقهاش را میگرفت.

با این فکر دنبال مهدخت تا داخل پارکینگ رفت و جلوی چشم<sup>ان از</sup> حدقه بیرون زدهاش او را دید که از مزدا ۱۳ش بیرون آمده و سوار پر<sup>ایدی</sup> شد. چشمانش از حیرت باز مانده بود، حتی آب دهانش را به <sup>زور</sup> می بلعید.

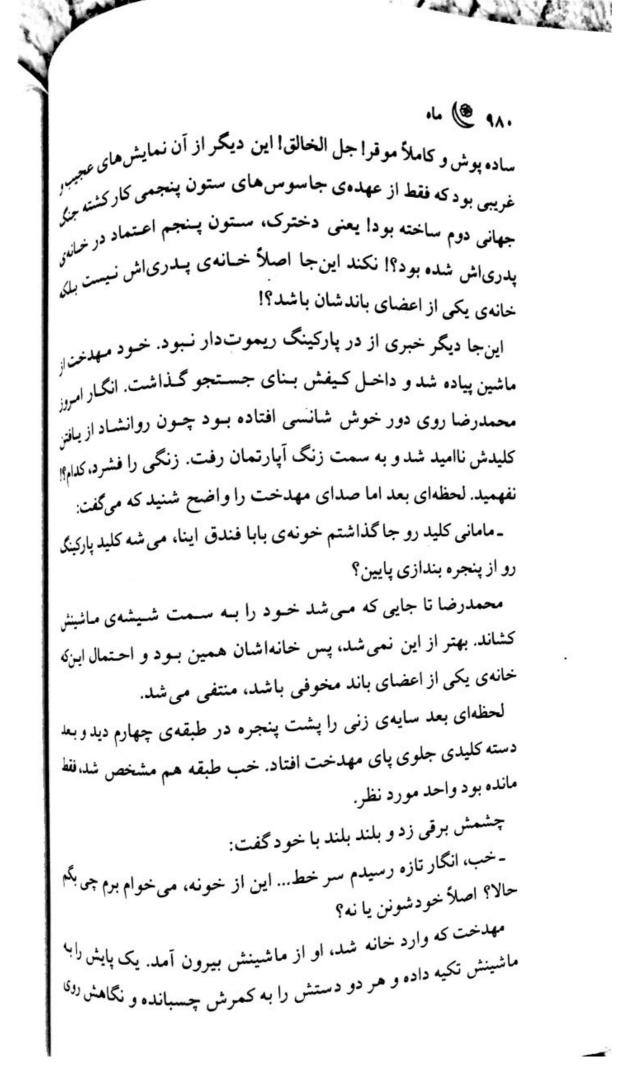
پرایدی که مهدخت اعتماد سوار شده بود کجا و آن مزدا ۳ عروسکی



منجزی/بهارلویی ( ۹۷۹ منجزی/بهارلویی ( ۹۷۹ منجزی/بهارلویی ( ۹۷۹ مران نیما معنایی می تواند در خود داشته باشد. مانین ما چه معنایی می تواند در خود داشته باشد. مانین ما چه معنایی می تواند در خود داشته باشد. مانین ما چه معنایی طرف شده کم کم شک کرده بود نکند با یک باند خطرناک مافیایی طرف شده کم کم شک کرده بود نکند با یک باند خطرناک مافیایی طرف شده کم کم شک کرده بود نکند با یک باند خطرناک مافیایی طرف شده کم کم شک کرده بود نکند با یک باند خطرناک مافیایی طرف شده کم کم شک کرده بود نکند با یک باند خطرناک مافیایی طرف شده کم کم شک کرده بود نکند با یک باند خطرناک مافیایی طرف شده کم کم شک کرده بود نکند با یک باند خطرناک مافیایی طرف شده کم کم شک کرده بود نکند با یک باند خطرناک مافیایی طرف شده کم کم شک کرده بود نکند با یک باند خطرناک مافیایی طرف شده

کانگمنر <sup>باری</sup> املاً همه کار این خانواده به نظرش غیر متداول و عجیب می رسید! آن از روزهای اولی که این دختر با آن ریخت و قیافه ی عجیب و غریب به مزسمه ش شبیخون زده بود. آن هم از همان یکی دو ماهی که به اسم مزسمه ش شبیخون زده بود. آن هم از همان یکی دو ماهی که به اسم کارآموز و با استفاده از ترفند و نیرنگ رو کردن یک به یک ماشین های آنیک دهان او را بستند و دخترک کارآموزش شده بود. بعد هم که ماجرای کند و کاوهای مخفیانه و مشکوک. حالا هم که این رد گم کردن ها و نیویض اتومبیل! سرش دوران گرفته بود و مدام به خودش می گفت؛ "بپا محمد رو دست نخوری! بپا... اینا از تو هم شرورترن... به ریخت و قیافه ی ساده و مظلوم دختره نگاه نکن، به نظر می آد باید مار خوش و خط و خالی باشه که درساشو خوب از بر شده!"

کمکم از محلههای بالا شهری دور شده و وارد بافت متوسط شهر می شدند. پراید در یکی از کوچههای کوی نصر پیچید و جلوی مجتمع أبارتمانی نگه داشت. محمد نمی دانست دختر چه کار می کند که از ماشین باین نمی آید اما وقتی او بالاخره پا از ماشین بیرون گذاشت، دلهره ی معمدرضا بیشتر از قبل هم شد. شال، مانتو و حتی کفش هایی که دختر به ن داشت، با چیزی که قبلاً تنش بود و سوار پراید شده بود، کاملاً فرق <sup>داشت.</sup> آن مهدخت یک دختر به شدت امروزی بود و از آن تیپ هایی که سیمرتضی از سه فرسخی با تیر می زدشان و این یکی مهدخت، دختری



منجزی/ بھارلویں 🧶 ۹۸۱

نیانه تاب بهدرش بد چیزی از او خواسته بود. هر چه فکر کرد و فکر کرد فقط به پدرش بد چیزی از راه مذاکره می م . ماند. خانه ثابت ماند. ب<sup>درس :</sup> بی راه <sup>حل</sup> رسید. غیر از راه مذاکرهی مستقیم هیچ راهی برایش نمانده ب<sup>ی رو</sup> بود. باید همین امروز همه چیز را به سرانجام می رساند. یا اینها همان بود. به بود به می پدری اش بودند و یا از ابتدا راه را بیراه آمده و در مورد انوام گم شدهی پدری اش به تری الاام - الاست المعما در دستهای مادر مسلماً کلید این معما در دستهای مادر مهدخت رود باید از خود او هم کمک می گرفت، بی واسطه و بی هیچ شک و بودو باید از خود او هم کمک بر نبههای! هنوز در شش و بش تصمیمگیری بود که ماشین سمند بژی از راه رسبد و مردی میان سال با قد و قامتی متو سط از آن پیاده شد و مستقیم به ست پارکینگ همان خانه رفت. با وجود آن که شباهت زیادی به مهدخت نداشت، اما دلش گواهی می داد که ممکن است تیرش به هدف بخورد. از جایی که ایستاده بود، قدمی پیش گذاشت و با تردید صدا زد: . آقای روانشاد؟! مرد با متانت به سوی او برگشت و پر سان نگاهش کرد و گفت: -بله خودمم، امر تو ن؟ · این مرد متین و با وقار همان پدر مهدخت و به احتمال زیاد از اقوام تازه <sup>بازیافت</sup> شدهاشان بود! محمدرضا، از روی ادب ذاتی دست برده و <sup>ی</sup>نکش را از روی چشم بر داشت. نگاه و چشمهای آشنای محمدرضا، رامین را کمی تکان داد اما نـه <sup>جندان</sup> محسوس و چشمگیر. اگر محمدرضا ادب و نزاکت ذاتی داشت، <sup>رامین خ</sup>ونسردیاش ذاتی بود و می توانست به سرعت بر موقعیتش چیره <sup>نود. در</sup> کوتاهترین زمان میمکن محمدرضا متوجه شد مهدخت این نصلت چیرگی بر موقعیت های خاص را از پدر گرفته است!

·L @ 917 ۲۸ ک بیش از این معطلی جایز نبود، دست پیش برد و دستی مرداند با فرر مقابلش داد و محترمانه گفت: - سلام آقای روانشاد! من سید محمدرضا مجدم و از آشن... مسرم الحاق علی رامین با گرهای در ابرو زیر لب "مجد" را و سط جمله ی ناتمام او نکرار کرد. پس سیدمرتضی اشتباه نمیکرد؛ از واکنش آقای روانشاد مشخص بود اينها دقيقاً بايد همان اقوام گمشدهي پدرش باشند. -بله مجد؛ از أشنايي تون هم بي اندازه خو شحالم! لبخند ملایمی بر لبهای رامین نشست و متقابلاً سری خم کرد وگفن \_همچنين! دیگر مهلت نداد، کلید انداخت به در و در ساختمان را تا انتها بازکر بي توجه به اين كه لحظاتي قبل مي خواست ماشينش را به پاركينگ بېرديا دست به داخل اشاره کر د و گفت: -بفرماييد بالا يه چايي در خدمت باشيم. محمد در دل به خود گفت؛ "خدا وکیلی پدر به این مؤدبی و محترمی دخترش سر کی بردہ که این طور از آب در اومدہ؟!" خیلی زود یادش آمد که به احتمال زیاد، احتمال هم که نه، به تخمین صد در صد این دختر نطعاً رگ و ریشهی مجد هم دارد، پس حتماً این صفتش را از ژن مخفی <sup>مجدما</sup> به ارث برده است که مثل خودش آب زیرکاه در آمده! البته اگر اوصاف فرخ اعتماد را هم به آن اضافه می کرد که صفان غیرمتعارف این دخترک باید سر به آسمان می سایید و می توانس<sup>ن روی</sup> هر سه وجه روانشاد، اعتماد و مجد بودنش را به موقع خود نشان د<sup>هد.</sup> بیاختیار لبخندی روی لبش نشست و در جواب دعوت روانشاد، گف<sup>ن:</sup> تا د -تا شما به خانواده اطلاع بدید، منم در ماشینم رو قفل میکنم و خل<sup>مت</sup>

منجزی/ بھارلویں 🔮 ۹۸۳

می رسم، باید طبقه چهارم باشه خونه، درست نمی کم؟! می <sup>رسم ....</sup> رامین به فراست فهمیده بود با مرد جوان تیزی رو به رو شده است و رامین . مطمئناً او این همه راه را بی هدف به این جا نیامده بود. برخلاف همسرش مهمه و او به واسطه ی فرخ و که به هیچوجه از جریانات پشت پرده خبر نداشت، او به واسطه ی فرخ و ی به مینی نمرین دخت، در ریز برنامه و نقشه های آن ها قرار گرفته بود. در پاسخ محمدرضا از روی ادب سری خم کرد و گفت: ربله همون طبقهی چهارم، ما منتظرتون هستیم... با اجازه من جلوتر برم به خانمم خبر بدم مهمون داريم. وبااين حرف وارد خانه شد. تا وقتي به طبقهي بالا برسد، سريع شماره فرخ راگرفت و او را در جریان گذاشت. یک جورهایی برخورد با محمدرضا مجد در این شرایط بـرایش کـار آسـانی نـبود. از طـرفی هـم احساس میکرد باید نسرین دخت و فرخ هم در جریان این دیدار باشند. حدس اینکه مجد به چه هدفی به خانهی آنها آمده برایش سخت نبود وميتوانست از عهدهي مديريتش بر بيايد اما از برخورد تند و تيز زرين اطمینان نداشت و نمی خواست در این راه دست تنها بماند! امیدوار بود صحبت های مجد، فقط در مورد کار و یا کارآموزش باشد نه چیزی بیشتر از آن اما بعید می دانست.

1810 4 1

<sup>فرخ</sup> گفته بود که آنها خودشان را در اسرع وقت میرسانند و رامین به <sup>مین دل</sup> خوش بود!

<sup>زیر</sup> نگاه مادر و دختر چای از زهر مار هم برایش تلختر شده بود. یکی <sup>از آنها</sup> پر غضب نگاهش میکرد؛ ناسلامتی دختردایی پدرش بود و <sup>ایزطور به خونش تشنه می</sup>زد؛ انگار ارث پدرش را خورده بود.

»L 🗶 9.1F ۸۷ ۲۰ دیگری هم نگاه مؤذیانهاش او را میکاوید. انگار میخواست بدار دیگری هم نگاه مؤذیانهاش ای را میکارید. با خدین با می دیکری ۲۹ می آوردی؟!" اگر مهدخت با خودش فکر کرده کدار حالی کند؛ "دیدی کم آوردی؟!" اگر مهدخت با خودش فکر کرده کدار حالی صد: مید مید . آمده است طلب بخشش زهمی خیال باطل! آن قدر منتظر بسماند<sub>تا</sub> علفهای سبز شده زیر پایش را هم بزی بخورد. از این فکر شانهای عقب داد و کمی شق و رق تر از قبل نشست.اگر<sub>در</sub> این بین نگاه دوستانهی آقای روانشاد را نداشت که کلاهش پس معری این بین نگاه دوستانه ی یں ... بود. بالاخرہ سکوت سنگین و خفہ کنندہی ہال با صدای زرین ترک بر داشت: \_ شما واقعاً نوهي اقبال هستيد؟ اقبال مجد؟! با تفخر سرى تكان داد، فنجان چايش را لبهى ميز گذاشت و گفت: -بله من پسر سیدمرتضی، پسرعمهی شما و نوهی اقبال مجدم. زرین داشت میبرید. خون به مغزش نمیرسید و دستهایش به وضوح به لرزش افتاده بود. یک عمر با این روی خود جنگیده بود، باخون مجدش! نميخواست مجد باشد! چه گناهي به درگاه ايزد تعالي كرده بود که ناخواسته مجد شده بود؟!گناه او چه بود که از پدری مجد تبار به <sup>دنبا</sup> آمده بود؟! همیشه برایش مایهی تأسف بود. از خون مجد داشتن <sup>هراس</sup> داشت و بدش می آمد. می گویند خون می جو شد، اما خو<sup>ن او برعکس</sup> میجوشید، قُل قُل میکرد اما نه برای دیدن هم خونش بلکه <sup>از شدن</sup> عصبانیت! نگاهش تند سمت دخترکش برگشت. مهدخت که تا <sup>آن لحظه</sup> داشت پیروزمندانه محمدرضا را برانداز میکرد، موشی شد در نله<sup>گیر</sup> کرده. نگاه مهدخت حالا نشان از تأسف و دلهره در خود داشت. زرین اما خوال است. خیال نداشت دست از سر او بردارد و با لحن توفندهای <sup>از دخترش</sup> برسان يرسيد:



Scanned with CamScanner

and the second

منجزی/ بھارلویں 🔮 ۹۸۵ چرا ماهی؟... چرا این کار رو با مادرت کردی؟ نمی دونستی من چەقدر پچر از این شجرهنامه ی خونوادگیم فراری ام؟... چرا پا پی شدی برام قوم و از این میداکنی؟ مگه تا حالاکه قوم و خویشی جز اعتماد نداشتم، چیزی بعد دوباره نگاهش چرخید سمت محمدرضا و گفت: . آقای مجد، لطفاً تشریف ببرید! نیازی نیست پدرتون در جریان پیدا شدن ما قرار بگیرن.... در واقع ما گم نشده بودیم که حالا بخوایم پیدا بشيم. داشت از جایش بلند می شد به اتاق خودش برود که رامین پا در میانی کرد و بعد از نگاه سریعی به چشمهای سید محمد که تا از حدقه بیرون زدن فاصله ای نداشت، تند گفت: -چند دقیقه به من فرصت بدید، خانومم کمی شوکه شده، من یه صحبت خصوصي با ايشون داشته باشم در اسرع وقت مجدد در خدمتتون هستيم! <sup>بعد</sup>رو به دخترش اضافه کرد: -مهدخت بابا، از آقای مجد پذیرایی کن ما الان برمیگردیم. <sup>در ای</sup>ن فاصله زرین بی توجه به حضور مهمان، به اتاقخوابش پناه برده <sup>بود</sup>و رامین هم به دنبالش. نگاه وا ماندهی پر از حیرت محمدرضا هـنوز بـه راه رفـتهای بـود کـه <sup>میزبانانش</sup> پشت سر گذاشته بودند که صدای مهدخت را شنید: <sup>- پهایی</sup> میل دارید جناب مجد یا نوشیدنی خنک؟... محمد با همان نگاه سر گردان برگشت سمت او و کمکم یک ابرویش بالا <sup>دفت</sup> و پرسيد:

۰۵ 🗶 ٩٨۶ -پس مادرتون در جریان مأموریت های دو صفر هفتی شمانبود. پس ملیات جاسوسی به دستور فرخ خان اعتماد صورت میگرد. بله ؟!... عملیات جاسوسی ۹ م بینم که مادر تون از است. بله ۲۰۰۰ کمی جالبه... اون وقت برای چی ؟... می بینم که مادرتون از این کار به میچری جالبه... اون وقت برای چی از شدن اصلاً دل خوش از جالبه... از مجد بودن راضی نبوده و نیست! انگار ایشون اصلاً دل خوشی از مجد بودن ندارن رسی . حتی از دیدار مجدد با مجدها هم اجتناب میکنند پس شما برای پی مقصودى... مهدخت در کمال خونسردی از جا بلند شد و در عوض آن همه طعن<sub>ای</sub> که محمدرضا به نافش بسته بود، کوتاه گفت: \_فكركنم همون شربت خـنك مـناسب بـاشه؛ سـليقهتون بـا شربن سکنجبین خیار جور در می آد یا شربت آبلیمو و بهلیمو و آلبالو رو نرجع مىدىن؟! اين مهدخت، با أن مهدختي كه محمد مي شناخت، زمين تا أسمان فرن میکرد. دامن بلند نیم کلوشی تن داشت و بلوز آستین بلند و صد درصد روسریاش را خیلی محکمتر از مواقعی که در خیابان یا در مؤسسه بود زیرگلویش گره زده بود. حتی دو طره از موهایش هم معلوم نبودواز مه مهمتر؛ بیاندازه متین، مؤدب و صبور نشان میداد. از گوشهی چشم او را زیـر نـظر گـرفت؛ نـه، خـودِ خـودش <sup>بـود شک</sup> نداشت! از وقار و متانت و سـر و قـیافه، امـروزش کـه میگذشن، با اطمینان میتوانست رد همان مهدخت روانی شاد را در چشمانش <sup>پیلا</sup> اگر چه ظاهرش چیز دیگری نشان می داد اما نگاه آشنایش به وض<sup>رز</sup> . . » کند. چشم توی چشم می گفت؛ "خب بالاخره معذرت نخواستی، نخواسی نخواستی ا می معدرت تحواسی کی میں معدرت تحواسی الله نوام نخواستی... به درک! حالا انگار من محتاج نیم مثقال معذرت خواهی نوام

منجزی / بهارلویی 🌒 ۹۸۷

<sub>غول بی</sub>ابونی! محمدرضا به این جای فکرش که رسید در جا اخمی به چهره نشاند. محمدرضا به این جای دخترک به او لقب "غول بیابونی" داده است؟! په شد که فکر کرد نگاه دخترک به او لقب "غول بیابونی" داده است؟! په شد که فکر کرد نگاه دخترک به او لقب "غول بیابونی" داده است؟! به شد که فکر کرد نگاه در جشم محمدرضا نیشتر بیرون بیا هم نبود، با همان نزاکت و ادبی که در چشم محمدرضا نیشتر

میزد، کفت. - حالا که ساکتید، با اجازه تون من به سلیقه ی خودم براتون شربت سکنجبین خیار می آرم. نمی دونم خونه ی شما هم از این شربتا سرو می شه یا نه؟ آخه خیار ریز شده توی شربت سکنجبین بیشتر باب ذائقه ی اصفهانیاست!

چشمهای محمدرضا کمی ریز شد که مهدخت ادامه داد: مثل قیمهریزه مشتی و شله ماشا قمری و اینطور خوراکهایی که خاص خودشونه، این شربتم خاص اوناست.

خود خودش بود! خود ناجنسش بود؛ هنوز یادش بود که داغ آن قیمه ریزه مشتی را به دلش گذاشته است! فقط مانده بود حیران که پس این اداهایش برای چیست اما یک دفعه همه چیز در ذهنش روشن و واضح تُتُن زدو نگاهش از رسیدن به جواب، برق افتاد. این هم یک نشانهی دیگر مجد بودن این دختر و رگ و ریشه ی مجد داشتنش! او هم درست دو وجه شخصیتی داشت؛ یکی جلوی نگاه زرین و رامین روانشاد و وجه دیگرش <sup>(ر نق</sup>ش نوهی فرخ خان اعتماد و همسرش! دوست داشت همسر فرخ <sup>خان اعتماد</sup> را هم ببیند تا بفهمد این سرهی دوم شخصیتی مهدخت روانشاد به چه کسی دوخته شده است. کمکم این بازیهای دخترک به <sup>(ر نق</sup>ش آمده بود و حس می کرد رفتار دو شخصیتی متفاوت او چشمش

·L @ 111

راگرفته است. این دختر می توانست حتی خود شیطان را هم درس بدمر صدای بگو و مگوی زرین و رامین برای لحظه ای از اتاق کناری <sup>شرور</sup> شد و به سرعت به خاموشی گرایید. بگوهایش از جانب زرین ر مگوهایش از جانب رامین بود.

برای لحظه ای بار سنگین عذاب وجدان آمد و بسر شسانه های ظرین مهدخت نشست اما زود به خود آمد! او بیراه نرفته بود، سر خود هم نرن بود. رفته بود پی حق و حقوقی که سال های سال از او، مادر و مادربزرگش خورده شده بود. نوه ی فرخ خان نبود اگر میگذاشت حق و حقوقش در گلوی کینگ کنگ بماند و پایین برود.

روز اولی که قدم به مؤسسه گذاشت، می دانست اگر مادرش بفهمداین آش و کاسهاش خواهد شد و باز هم دل به دریا زده بود. از قدیم گفته بودند هر کسی طاووس خواهد جور هندو ستان کشد، او جور هندوستان که سهل است جور مؤسسه ی پرورش گل و گیاه اقبال و رئیس تُرش رویش را هم به خاطر طاووس کشیده بود.

سه چهار دقیقه ای می شد که لیوان شربت جلوی روی محمد قرار داشت و او جرأت خوردنش را به خود نمی داد. از این دختر هر کاری برمی آمد. ممکن بود شربت را حتی به میکروب های بیماری سیاه زخم آلوده کرده باشد. هنوز محمدرضا چشم به لیوان شربت سکنجیبن دائن

همین صدا پایانی شد برای بگو مگوهای توی اتاق. شاید هر کسی <sup>جای</sup> محمدرضا بود تا به حال دُمش را روی کول گذاشته و میدان را خالی <sup>کرده</sup> بود اما پررویی و سماجت این مهمان ناخوانده نباید دست کم گر<sup>نه</sup> می شد. همان چند دقیقهی اول که زن و شوهر در اتاق خلوت کرده بو<sup>دنه</sup>



منجزی / بهارلویی 🧶 ۹۸۹

میلیش را سرش انداخته و التماس گونه از همسرش خواسته بود زرین صدایش را خونه مون بیرون کن رامد ا" خود ری سواسته بود زرین صحی از خونهمون بیرون کن رامین!" خودِ محمد به وضوح ایس که: مجد رو از شنبده به د اما خیال عقر ۲۰۰ که؛ مجمع درین را شنیده بود اما خیال عقب نشینی نداشت، لااقل نه تا خواسته های زرین را شنیده بود اما خیال عقب نشینی نداشت، لااقل نه تا نداست. ایراست وننی که به نتیجه ی مورد نظرش نرسیده بود. او به دلیل موجه ای باید

<sup>مبرری</sup> باید هر طور شده بود پدرش را به این خواستهی به حقش میرساند. <sub>مبود</sub>ی می<sup>کر د!</sup> بد ماجی توقع زیادی نداشت؛ از پسرش خواسته بود اگر شده فقط برای یکبار، فرصت دیداری با دخترداییاش را برای او مهیا کند، به همان یک

شاید سیدمرتضی از خیلی مسائل پشت پرده بیخبر بود اما هنوز هم ديدار هم راضي بود. خوب در یاد داشت که دختردایی اش یک روز کامل به حالت اسارت در خانهاشان ونگ زده بود. می خواست به خاطر همان یک روز از او حلالیت بخواهد و این خاطره ی بد را لااقل از ذهن خودش پاک کند. اگر چه فکر م<sub>یکر</sub>د که همان یک روز اسارت هم فقط بنا به تقاضای دل مادرش بوده است که دوست داشته تنها یادگار برادر مرحومش را بیشتر ببیند و با او

بهانه بود عذرخواهمی یک روزه! خود سیدمرتضی میدانست دلش باشد! فامیلهایی را میخواهد که به احتمال قریب به یقین، مادرش باعث و بانی بریدن از آنها شده بود. همانطور که اگر محمد میخواست با خود مادق باشد، باید اعتراف می کرد که صرف خواسته ی پدرش هم برای ماندن او در این خانه، بهانه است! او علاوه بر انجام وظیفه ای که در مقابل بدرش به گردن خود می دید، بیش از اندازه کنجکاو بود بداند قرار بوده با <sup>چه کسان</sup>ی یک تنه پنچه به پنجه بیندازد و مبارزه کند!

oh 🗶 99. تا صداي زنگ بلند شد، زرين مثل تير از چله رها شده، از اتاق خوابشان بیرون زد و حتی پیش از دخترش که در هال ایستاده بود، خود را به اَیفون رساند. بعد هم بی تاب رسیدن مهمانانی که خبر آمدنشان را داشت، در . آپارتمان را باز کرد و مثل یو زپلنگ زخمی مقابل در ایستاد. هنوز پای فرخ و نسریندخت به پاگرد آپارتمان آنها نرسیده بود که زرین با صدای پر بغضي درست از فرخ، رو در رو و چشم در چشم پرسيد: \_ مگه از بابای من بودن خسته شدید که این کارا رو کردید؟... اَره؟... خسته شديد؟... خسته شديد بابا؟! فرخ قدمي تند كرد و او را در أغوش كشيد و گفت: - چی میگی برای خودت زرینک بابا؟... این حرف مزخرف از کجابه ذهنت رسیده دخترکم؟... دنیاست و همین یه دونه خوشهی زرینم، دیگه نشنوم این حرفا رو که حسابی از دستت می رنجم! زرین با فین فینی که سر داده بود، سرش را بیشتر از قبل در سینهی پهن فرخ پنهان کرد و با صدای لرزانی پرسید: -پس این بازیا برای چیه؟... چرا باید هر دم و لحظه یادم بندازید که من یه مجدم؟! نمی خوام بابا، نمی خوام مجد باشم! از مجد و مجد جماعت مثل سگ میترسم! هر کی ندونه، مامان و شـما ایـنو خـوب می<sup>دونبد!</sup> رامینم میدونه... حالا میگم ماهی بچه ست، شما دیگه چرا؟! فرخ بوسهای بر روی سر او زد و گفت: -بابا جان، امون بده با هم صحبت کنیم، این طوری از مهمونت پذیر<sup>ایی</sup> میکنی؟... یه شربتی یه شیرینی یه تعارفی لااقـل... بـذار از راه بـرس<sup>۲۱</sup> برات توضيح مي دم.

منجزی / بھارلویی 🖤 ۹۹۱ نگاه محمدرضا بر دختری که به او صفت بچه داده بودند گشت: مىچىنم بچە نيست اين بچە!" میچیس زرین قدمی عقب برداشت، نگاه پر شماتتی بر مادرش انداخت، فکر ریں <sub>میکر</sub>د همه ی این اتفاقات زیر سر اوست! پس سلامی سرسری کردہ. ب<sub>ه مایی</sub>د زد و خود کنار کشید تا پدر و مادرش وارد شوند. به محض کنار کشیدن زرین، مهدخت تند جای او راگرفت و خود را به بابا فرخ و مامان نسرین رساند. اول خود را در آغوش فرخ انداخت و به ظاهرکنارگوشش را بوسید اما در واقع درگوشش گفت: \_ کینگ کنگ فهمیده مامان طلا، دختردایی باباشه... بابایی، فاتح*ه*مون خوندهست، الانه که زور کینگ کنگی شو نشون بده. و خندهی ریزی هم کنار گوش بابا فرخش کرد. هیچ اتفاقی نمیتوانست برای او جالب نباشد و به راحتی می توانست از هر چیزی برای خود مایهی شوخی و خنده درست کند. فرخ چشمکی به رویش زد و در جوابش فقط گفت: -نترس؛ بابا فرخت رو داری! <sup>بعد از</sup> فرخ، مهدخت خود را به مامان نسرینش رساند و لحظاتی هم در <sup>بغ</sup>ل او ماند. همین بغل گرفتن و استقبال مهدخت از مامان نسرین، فرصتی ايجاد كرد تا اول فرخ قدم به هال بگذارد. محمد وضا به احترام او از جايش <sup>بلند</sup> شد؛ نگاه خشت خام دیدهی فرخ در نگاه آیـنهوار سیدمحمدرضا جرخيد. <sup>جسارت</sup> و هوش و تیزبینی این جوان او را به یاد جوانی های خو<sup>دش</sup> می انداخت و از دست و پنجه نرم کردن با او حس خوبی داشت. بعد از <sup>افبال تا</sup> به امروز با هیچ کس این طور پنجه در پنجه نینداخته بود. علاوه بر

۱۹۲ کی ماه این، محمدرضا و شباهت بی انداز هاش به اقبال، برایش تداعی کننده ی از دوران و مبارزه ی سختش با اقبال مجد بود و نیروی جوانی رو به زوال رفته اش را به تکاپویی هیجان انگیز می انداخت. بالاخره دست از برانداز محمدرضا برداشت، چند قدمی به او نزدیک شد و همان طور که برای دست دادن دستش را جلو برده بود، گفت: شد و همان طور که برای دست دادن دستش را جلو برده بود، گفت: باشه جناب مجد، نوه ی اقبال مجد! خوش او مدید، قدم روی چشم ما کذاشتید.

هنوز حرفش تمام نشده، صدای "هین" بلند و ترسیده ی نسرین شند. شد. معلوم بود در حال خودش نیست و فرخ با یک نگاه به عقب سرش خط نگاه نسرین دخت را تا رسیدن به محمد مجد دنبال کرد. نسرین ک ابتدا او را از پشت سر دیده بود، یاد اقبال در دلش زنده شده بود و آن ترس اولیه هم از همین شباهت بی اندازه ی جثه و هیکل محمدرضابه اقبال بود. نگاه مرد جوان با شنیدن این صدای متعجب به عقب برگشت پاهای نسرین به محض چشم به چشم شدن با او، بنای لرزیدن گذاشته رنگ صورتش پرید و مردمک چشم هایش در کاسه ی سر چرخید چرخید و لب زد:

\_ج\_.. ج\_.. جمال... جمال!

فرخ و رامین از دو طرف به سمت او جست زدند و او را که تقریب<sup>اً روی</sup> دست نوهاش ولو شده بود سر پا کردند. رامین هراسان از فرخ پر<sup>سید:</sup> - میخواین زنگ بـزنم اورژانس؟! مـیترسم کـار دستمون بـده<sup>این</sup> هیجانشون!

فرخ سرى به مخالفت تكان داد و گفت:

منجزی/ بھارلویں 🔮 ۹۹۳ ِنه، فقط کمک کن بشونیمش روی مبل، جا خورده یـه کم، احتمالاً فندشم پايين افتاده! بابا ماهي، بپر يه ليوان آبقند بيار براي مامانيت. بعد همان طور که زیرگوش نسرین دخت زمزمهای سر داده بود، با کمک رامین او را تنا ننزدیک مبلی بسردند. نسسرین دخت منات نگاه کردن به محمدرضا شده بود و محمد متقابلاً مات نگاه او. نسمی فهمید این چه صبغه ایست که هر کدام از سن و سال دارهای فامیل، آن یکی فرد جوان خانواده را میبیند، ایمن طور پریشان و به هم ریخته می شود. یک آن نگاهش برگشت سمت کارآموز مؤسسهاش که دستپاچه لیوانس شربت قند را هم مي زد تا به دست بابا فرخش بدهد. ليوان از دست مهدخت به دست فرخ نرسیده، سنگینی نگاه محمد روی صورت او افتاد، همین نگاه، مهدخت را وادار کرد تا او هم نگاهش را به شکار این نگاه سنگین با چشم به چشم شدن این دو، ذهن سیدمحمد به تقلا افتاد و از دلش گذشت؛ "هر چه هست و نیست، زیر سر این دو نگاه کهربایی است که در چشم هردویشان، به ودیعه مانده!" خبر نداشت که در نظر نسرین دخت بیشتر از این هاست!

محمد از نظر چهره، ویژگی های زیادی را از جمال به ارث برده بود؛ بینی، لب و دهان، گونه و حتی فرم ابروهایش را. تنها وجه تمایزش با جعال فقط و فقط رنگ تیرهتر موهایش بود. اگر رنگ متفاوت موهای محمدرضا نبود، نسرین می توانست قسم بخورد در این دنیا تناسخ هم <sup>(بجود</sup> دارد، آن هم نه تناسخ روح که تناسخ جسم! <sup>(سرین</sup> در دل آرزو می کرد موهای قهوهای براق این جوان بور بود، آن رفت فکر می کرد که جمال هیچوقت نمرده است. این فکرها در سرش

.6 @ 194 چرخيد و چرخيد تا اينکه يکباره در ذهنش به خود نهيب زدکه نه، اين چرخيد و چرخيد تا اينکه اينده ترواي درگرو که نه، اين چرحید و به و مان است، همان دستهای بزرگ و کشیده، همان استخوان جوان نوهی اقبال است، همان دستهای بزرگ و کشیده، همان استخوان بندی درشت و حتی همان طرز نگاه... محمدرضا کلافه از نگاه خیره و مات ماندهی نسریندخت، روی مبل محمدرضا کلافه از نگاه مقابل او کمی جابهجا شد. حس میکرد دیگر جای ماندن او در این خان ... نیست. یکی مثل زرین اینطور از او استقبال میکرد و مادرش هم طور دیگری! دخترشان هم که راه چزاندنش را خوب بلد شده بود. خم شدر از روی میز گوشی همراهش را برداشت و گفت: \_فکرکنم وقت مناسبی نیومدم و باید در فرصت بهتری مزاحم بشم! فرخ که خیالش از جانب نسرین تا حدودی راحت شده بود، کاملاًبه سمت او برگشت. قصد نداشت به همین راحتی دست از سر نوهی انبال بردارد. -کجا آقای مجد؟! می بینید که حال نسرین خانم ما هم بهتر <sup>شده</sup> بمونيد حالا. اگر برمیگشت سمت زرین می دید که نگاهش التماس که نه، ض<sup>به</sup> میزند؛ "بذارید محمدرضا مجد زودتر شرش رو کم کنه و بره!" بر<sup>خلاف</sup> زرین، مهدخت در ادامهی کلام پدربزرگش تأکید کنان تذکر داد: ـ تازه، شما هنوز شربت سکنجبین خیارتون رو هم نخوردید. ت<sup>نریف</sup> نگاه محمدرضا بیاختیار به شربت و لیوانش کشیده شد و دوبار<sup>ه امنداد</sup> داشته باشىد. نگاهش به مهدخت برگشت که لبخند مظلومانهای بر لب داشت و برن شیطانی و پر خباثتی در چشم! اگر بند از بندش جدا میکردند، م<sup>حال بود</sup> لب به این لیوان شربت بزند. شنیده بو د بعضی از زنهای قدیمی ویا <sup>ینی</sup>

1 . I . M

منجزی/ بھارلویں 🧶 ۹۹۵ ردهایی هستند که دعا خواندن و جنبل و جادو بلدند. کمترین ترسی که ارین می جرا برای اولین بار در عمرش هر وقت نگاهش به او می افتاد، اگر نه، پس چرا برای اولین بار در عمرش نه دلش خالی می شد و قلبش در سینه اش یک دور چرخ و فلک می زد؟! اصلاً ممکن بود این ها حتی به در ورودی خانهاشان هم دعا یا وردی خوانده یا حتی گردی پاشیده باشند که دامن گیر میکند! کمکم ترسی ناشناخته در دلش پا گذاشته بود که آرامشش را میگرفت. باید هر طور بود زودتر خود را از این وضعیت نـجات مـیداد بـلکه اثـر احتمالي جادو هم از او دور مي شد. با اين فكر روى پا ايستاد و گفت: - شاید بهتر باشه دعوتی از همگی شما داشته باشم تا تشریف بیارید منزل سد حاجی، پدرم، ایشون خیلی خیلی مشتاقند که دختر دایی شونو از نزدیک ببینن و صله رحمی شده باشه، البته اگه زرین خانم کمی با خونوادهي مجد بيشتر مهربون باشن و... زرین نگذاشت او به حرفش ادامه دهد و قاطعانه گفت: -خودتون رو راحت کنید آقا و به پدرتون بگید که دختردایی شونو پیدا <sup>نکردید!</sup> حتی میتونید بگید که دختردایی شون همون دوران طفولیت به <sup>رحمت</sup> خدا رفته و... <sup>محمد</sup> که از سماجت کلام و حتی نگاه سخت و سنگین زرین **فهمید**ه <sup>بود</sup> راهی جز رو کردن آخرین تیر ترکشش ندارد، نفس عمیقی کشید و م <sup>رولی</sup> من فکر میکنم باید مهلت بیشتری به شما بدم تا بهتر و بیشتر رری این موضوع فکر کنید. راستش گمون میکنم خانوادهی شما، یه مجزی پیش من امانت داره که فکر کنم جناب فرخ خان اعتماد، دختر



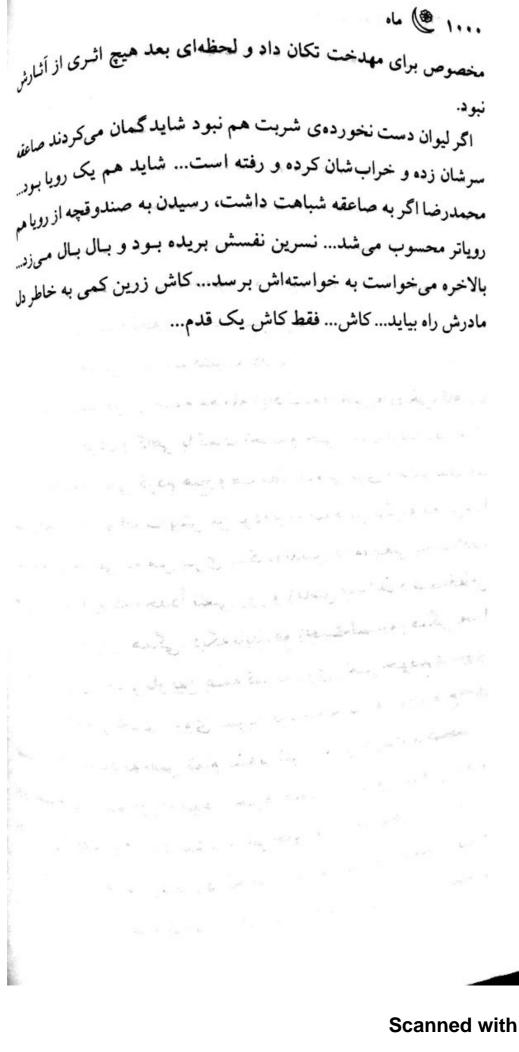
.6 @ 995 خانمتون و همین طور مادربزرگ شون، بهتر در جریان این امانتی باشن ماسمیری و معنی می اسم می می می می ان مایی که اسم برده بود چرخیدر با این حرف نگاهش روی هر سه ی آن هایی که اسم برده بود چرخیدر در انتها نگاهش روی صورت رامین میخ شد. از نگاه این مرد میبارید که حتی او هم از وجـود ایـن امـانتی ب<sub>یخیر</sub> نیست چون با وجود خونسردی ذاتی اش، رنگ نگاهش عوض شدوبیر از این حرف محمد، دیگر حتی چشم از لب او جدا نکرد. نسرین از روی مبلی که در آن نشسته بود، کمی سیخ شده و لبهی از نشست. گوشش زنگ میزد و شقیقه هایش گامب گامب میکوبید. علنا داشت پس می افتاد. فرخ که مجبور بیود هم شش دانگ حواسش را به جوان بدهد و هم به همسرش، دوباره قدمي به مبل نزديک شدونوک انگشتان همسرش را به دست گرفت. متعاقب واکنش نسرین دخت، مهدخت هم با شنیدن این خبر غبر منتظره دچار شوک و هراس شده و آغوشی امنتر از مادرش پیدانکرد خودش هم درست نمی دانست دلیل واقعی این چسبیدن و پناه بر<sup>دن به</sup> مادرش چیست؟! پشت گرمی دادن به او و یا دلگرم کردن خودش؟!<sup>این</sup> مرد قطعاً چنتهاش پر بود و برگ برندهای داشت که میخواست با <sup>همان</sup> برگ برنده سر ببرد! شنیدن این خبر از زبان نوهی اقبال، ترسیدن مم داشت. با این حساب محمدرضا مجد، از ابتدا چندان هم از نقشهای آنها عقب نمانده و توانسته بود دست آنها را بخواند. همین هم ن<sup>نهان</sup> می داد که اگر نه بیشتر از پدربزرگش، کمتر از او هم خطرناک نیستا محمدرضا بی توجه به حال منقلب مادربزرگ و نوه، نگاهش <sup>را از رامین</sup> د -پدر من چیز زیادی از این جمع نمی خواد. اون فقط آرزو دار<sup>ه برای بکه</sup> گرفت و کلامش را ادامه داد:

منجزی/ بھارلویی 🥮 ۹۹۷ <sub>بار</sub>هم شد. دایی زادهش رو از نزدیک ببینه. به همین خاطر از همگی تون بارسم دعوت میکنم که اجازه بدید، شب جمعه خونهی ما دور هم جمع بشیم. در عوض منم چیزی رو در اختیارتون می ذارم که برای به دست آوردنش نو ، نون رو فرستاده بودین تا زمینای مؤسسهی منو مثل موش کوری بکنه. يعدش ديگه شما رو به خير و ما رو به سلامت. نفس نسرین فرو رفت اما برنگشت؛ حداقل نه به این راحتی! نگاه محمدرضا باز به مهدخت قلاب شد و ادامه داد: \_اون وقت فكر ميكنيم همه چيز شروع نشده تموم شده؛ ديگه نه شير شتر نه دیدار عرب! -ل های مهدخت هر وقت فکری می شد، به طرز خاصی روی هم میخوابید و کمی بر جسته تر از همیشه نشان میداد، این حرفهای محمد هم او را حسابی فکری کرده بود! فکری که غیر مستقیم باعث شد دل محمد یک دور دیگر در سینهاش آفتاب بالانس بزند! این آفتاب بالانس های ناگهانی و بی مقدمه، به محمد اخطار می داد که باید خودش را هر چه زودتر به هوای آزاد برساند. نمیفهمید این حالت <sup>غ</sup>ریب چیست که در این خانه و با دیدن آدمهایش یقهاش را چسبیده و <sup>رهایش</sup> نمیکند. اگر به خاطر پدرش نبود، شاید به دیدار مجدد آنها حتی فکر هم نمی کرد. شده بود آن امانتی را با پست سفارشی برای این ها می فرستاد که هر طور شده از زیر پذیرفتن خطر مزمن شدن این بیماری <sup>ناشناخته</sup> رها شود. قدمهایش او را به سمت در می برد که صدای فرخ اعتماد را شنید: - جناب مجد، اون امانتی... لطف میکنید بگید چیه؟! 

1 ( a a a a a

.6 @ 994 نکرد و فقط با لحن متهم کنندهی دو پهلویی پرسید: ۔ یعنی خود شما نمی دونید توی زمینای من دنبال چی م*یگشتید*ا و صدای فرخ با آهنگ عجیبی در گوش محمد نشست که پاسخ می دار \_ توی اون زمینا دنبال هویت گم شدهی دخترام میگشتما...... صندوقچهی قدیمی و با ارزش که با دست.های دایی مرحومتون جمال مجد و همسرش نسرین دخت زیـر درخت اون بـاغ انگـوری دفن شد, بوده... از همين امانتي حرف ميزنيد، درسته؟ فرخ روی امانت بودن صندوقچه در نزد مجدها تأکید خاصی داشن نگاه محمد از زمین کنده شد، بی توجه به تأکید فرخ به امانی بودن أن دفينه، چشم به چشم فرخ دوخت و به طعنه پرسيد: \_ هویت دخترای شما توی یه صندوقچهی قدیمی زیر خروارهاخاک دفن بوده؟!... عجیبه، تا حالا نشینده بو دم بشه هویت کسی رو جایی حس یا دفن کرد! اما درست حدس زدید، من دقیقاً از یـه صندوقچه <sup>حرن</sup> فرخ هم درست مثل خود محمد، بیتوجه به طعنهی آشکاری<sup>که در</sup> مىزنم! کلام او نشسته بود، تأکید کنان پرسید: ۔و شما تونستید درِ اون صندوقچه رو باز کنید؟! - نگران نباشید جناب اعتماد! قاطعانه می تونم مطمئن <sup>تون کنم مربن</sup> دخترهاتون دست نخورده توی اون صندوقچه باقی مونده! خوشبغنانه با متأسفانه من کلید باز کردن اون صندوقچه رو نداشتم... صندوقچه<sup>ان</sup> عتقد ... عتیقه و قیمتی به نظر میرسید و حیفم می اومد برای رسیدن به جد<sup>اب</sup> کنجکاه ی می اومد برای رسید و حیفم می اومد برای رسید. کنجکاویم، چنین چیز با ارزشی رو به نابودی بکشم

منجزی / بھارلویں 🕮 ۹۹۹ ی بازکردن اون صندو قچه بدون کلید، نابو دش میکنه و دیگه هیچ ارزشی نمىتونە داشتە باشە. <sub>فرخ</sub> لبخندی زد و گفت: یں کلید اون صندوقچه پیش خانممه!... وقتی که درش باز شد، حتماً م،نونید چیزایی حتی عجیبتر از هویت دفن شدهی زیر خاک هم توی اون صندوقچه پیدا کنید! نمی دونم اون چیزا هم تا همین اندازه که الان برانون جالب بوده، جلب توجهتون رو میکنه یا نه، ولی مطمئنید که م خواید اون صندوقچه رو به صاحبش برگردونید؟! محمد ابروهایش را در هم کشید و گفت: ۔ آقای اعتماد، من تو عمرم معامله زیاد کردم؛ گاهی با زرنگی، گاه<u>ی</u> با سرکیسه شل کردن و گاهی با کمک تجربه و حتی دست گرفتن نبض بازار ولي... تا امروز سعي كردم هيچ وقت مال حرومي توي زندگيم نياد. اون صندوقچه به رسم امانت پیش من بوده و به صاحبش برگردونده می شه! البته بعد از شرطی که مـن بـرای بـرگردوندنش دارم، یـعنی یـه مـلاقات <sup>خانوادگ</sup>ی با پدرم که مجدداً تلفنی روز و زمانش رو با خود شما قطعی میکنما... با اجازهی همگی، دیگه باید رفع زحمت کنم. روز همگی بخیر! نگاهش برای آخرینبار بین همه گشت. روی رامین خونسرد... روی <sup>زرین</sup>کبود شده از خشم... روی نسرین نزدیک به سکته... روی فرخ خان <sup>اعتماد</sup> با آن اعتماد به نفس تمام نشدنیاش... روی شربت سکنجبین... رری مهدخت... کم آورده بود... حرفهایش را زده و شرطش را هم گذاشته بود. بهتر بود برود. بیشتر از این جای او این جا نبود. نگاهش را از هسمه رد کسرد. لحظهای پیش با "روز همگی بخیر" <sup>خرار</sup>افظیاش را با همه کرده بود اما سری هم به نشانهی خداحافظی،



per for some in and the state which and the state والمريطية والمناور والموجود والمترو فليروك والمراكي و while we add a me this of the second second and the well have stand when the same set and the second and the second and the second as a فصل ١٥

\_لعنتی... لعنتی... حالا چیکار کنم؟! حتی نشونیاش هم درسته و صد در صد صاحبش خود نسرین خانمه... حماقت کردی محمد، یه حرفیه که زدی و دیگه نمی شه برشگر دونی ولی...نه؛ نباید الان اینو بدم بهشون برن. من هنوز با این صندو قچه کار دارم! یعنی چی که همین طوری خشک و خالی اینو بدم دست شون و بگم به سلامت اما... آخه چه بهانه ای می تونم بیارم؟!

چند باری طول اتاق را رفت و برگشت. یک پنجهاش مشت شده بود و به کف دست دیگرش ضربه می زد. می رفت و برمیگشت و به کف دستش می کوبید و راه به جایی نداشت.

سرو صدای مهمانان و همهمهی حرف و صحبتها را از یک نیم طبقه پایینتر می شنید. خانه اشان یک طبقه بود و فقط دو اتاق بالا در یک نیم طبقه که چند پله ای بیشتر نمی خورد، از طبقه ی پایین جدا می شد. اتاق خواب پسرها در این نیم طبقه قرار داشت اما از همین فاصله یکوتاه هم می شد سر و صدای جمع را شنید. فایده ای نداشت، هیچ راه حلی به فرش نمی رسید. دستش به سمت کمد دیواری رفت. کلیدش را در قفل زهنش نمی رسید. دستش به سمت کمد دیواری رفت. کلیدش را در قفل ترکاند و از زیر کمی خرت و پرتی که روی هم انبار کرده بود، نگاهش به

۰۵ ( ١٠٠٢ همان صندوقچه ی کذایی افتاد. دو سه بار دستش رفت که صندوقچه راز داخل کمد بیرون بکشد و هر بار دستش عقب کشید. صندوقچه سال های سال بود که به چنگ خودش افتاده بود. این صندوقچهی عتیقهی کمیاب را وقتی سرگرم بنای دفتر جدید مدیرین بود؛ نزدیک به هفت سال پیش، پیدا کرده بود. تصمیم نداشت حتی بک از درختان کهنسال باغ را ریشه کن کند و همین حساسیتش تا آن روز نقشهي ساخت و ساز دفتر جديد را به تعويق انداخته بود. در نهايت هم به پیشنهاد یکی از طراحان متخصص ساختمان که در طراحی های خاص مبتكرانه، هنرمند بي نظيري محسوب مي شد، ساختمان اين دفتر كلنگ خورده بود. این طراح مبتکر به او اطمینان خاطر داده بود که می شودیا یک طراحی خاص، درخت کهنسال را درست در وسط ساختمان، زنده، یا بر جا نگه داشت. او گفته بود تنها باید دور و بر درخت، با یک باغچهی کوچک تزیین شود. برای سقف دفتر هم با استفاده از دیوارههای کاذب ر به کار بستن چند فوت کوزه گری ساختمان سازی، این کار شدنی خواهد بود. در همان زمان احداث دفتر و باغچهی دور درخت، این صندوقچه به دستش افتاده بود. به متخصصی هم نشانش داده بود. مرد گفته بود عمر صندوقچه چوبی نباید بیش از هفتاد هشتاد و یا نهایتاً نود سال باشد<sup>اما</sup> صفحهی فلزی که دور تا دور جعبه را پوشانده از نظر قلم کاری بکی <sup>از</sup> کارهای بی بدیل است. بعد از آن ارزیابی، خیالش راحت شده بود<sup>که</sup> صندوقچه آنقدری قدمت ندارد که متعلق به کل مردم باشد. تخمین <sup>س</sup> ساخت این صندوقچه با کمی فرجه دادن، حتی می توانست هم <sup>دوره با</sup> خود پدربزرگش باشد. مرد عتیقه شناس تأکید کرده بود که قلمزنی <sup>روی</sup> صندوقچه کار دست اصفهان است و حتی نام قلمزنش هم رویش <sup>مک</sup> شده بود. با این حال چون شک داشت که صندوق از آن دیگری <sup>باشدو</sup>

منجزی / بهارلویی 🔮 ۱۰۰۳ مهم ندر این که کلیدی از آن نداشت و باز کردنش بدون کلید مساوی بود با از ۲۹ رفتن قلمکاری های آن، وجدانش رضایت نمی داد درش را بازکند. بین رفتن ن رسی در حال حاضر تمام دردسرهایش در ایس صندوقچه و داستان پیدا کردنش، خلاصه نمی شد! مطلب مهمتر از آن فکرش را مشغول کرده بود. منه الما بود که از زیر تحویل دادن صندوقچه در برود، باید راهی پیدا م کرد. در کمد را بست و به همان در تکیه داد و سرش را بالاگرفت. یلیهایش بر هم نشسته و فکرش را به کار انداخته بود که در اتاق باز شد و صدای سر خوش علیرضا را شنید:

. بَهَ، کجایی محمد؟... مهمون دعوت میکنی و خودت میآی توی اتافت بست می شینی؟... بیا ببین چه خبره؟... سد حاجی رو اگه یکی نگیره الان برامون رو سرش بِرک میزنه از خوشی. مدت هاست ندیده بودم صورتش این طوری برق خو شحالی بزنه! عمه افسر میگه امروز صورت داداشش نورانی شده... بیا بابا تا پروژکترای صورت سد حاجی خاموش نشده!

پلکهای محمد از هم باز شد و همانطور که سرش به کمد دیواری نکبه داشت، گوشه ی لبش را به دندان گرفت و باز هم از فکرش کارکشید؛

بی فایده بود، ذهنش هنگ کرده و به هیچ جوابی نمی رسید. کمکم داشت از خودش ناامید می شد که یک دفعه ذهنش یک دور کامل به عقب برگشت! دوباره حرفهای علیرضا را برای خودش مرور کرد؛ سد حاجی... خو شحالیِ سد حاجی... بی خبریش از همه چیز و همه سد حاجی... خو شحالیِ سد حاجی... بی خبریش از همه چیز و جا... همینه... باید با همین بازی کند؛ تنها راه فرار مناسب همینه! جا... همینه... باید با همین بازی کند؛ تنها راه فرار مناسب هینه! برضا جلوی آینه ایستاد و دستی به سر و موهایش کشید. برس مایرضا جلوی آینه ایستاد و دستی به سر و موهایش کشید. کمی پلاستیک کوچکی که به راحتی در کف دست میخوابید و بیشتر مواقع م اُن را در جیب پیراهانش با خود داشت از جیبش در آورد. کمی

olo 🗶 1...F زانوهایش را خم کرد تا صورتش را بهتر ببیند، سوت زنان بر موهاین برس کشيد و در همان بين گفت: س میگم سید، عجب لعبتیه این نوه دایی سد حاجیا، نه؟ا... دافیه وار - سی-۲ خودش... دِ خب نامسلمون تو که خطت با خط ما فرق میکنه و توی فی مافیهای دنیا نیستی، لااقبل برای ما روش میکردی... بی خود نبر وایسادی مهری رو نامزد کنن، بعدم گذاشتی همین که من و مریم روبس به ريشم اومدي اينو... گفته و نگفته، سینهی دیوار خوابانده شده بود. محمد چنان محکر غیرمنتظرہ یقہاش را چنگ زدہ و بہ دیوار کوبیدہ بودش که برای ٹانبہای نفهمید چه شده است. نگاه قهو های اش را در چشمان رنگ باختهی معمد دوخت و به زحمت آب دهانش را قورت داد. دستها را به علامت نسلبم بالا برده و کنارش به ديوار چسباند و گفت: \_دخیلت یا اخوی، چرا... فشار ساعد دست محمدرضا بر گلویش بیشتر شد و با توپ پري وسط \_لودگی رو بذار کنار و خوب گوش کن، اینی که داری دربار<sup>مش حرن</sup> حرفش رفت: میزنی و داف و لعبتش میخونی از رگ و خون خودته! همو<sup>نقدرکه سر</sup> مریم و مهری و زنداداش غیرت داری باید روی اینم داشته با<sup>شی... فرفر</sup> کردن استخون نداریم... از من خجالت نمیکشی از اون حلقهای که ده روز پیش دستت کردی خجالت بکش. ببینم یا بفهمم چشمت رفته دنبالن نرفته... همچین جفت چشاتو می ذارم کف دستت که یه راست بری وردار امانیا علیرضا باز به زحمت آب گلویش را قورت داد. جرأت بهلک ز<sup>دن ر</sup> دیدن گاری لطفعلى خان زند بست بشيني توى تاريخ! دزدیدن نگاهش را از محمد نداشت. تا به حال چنین اخلاق تندونیز



منجزی / بھارلویں 🕮 ۱۰۰۵ شدهای از او ندیده بود. برادرش همیشه راحت و خونسرد از کنار وراجی ندهای در ماروراجی ر شبطنتهای کلامی اش میگذشت اما این بار به سینهی دیوار کوبیده بودش و تازه خط و نشان هم برایش میکشید! دس . محمد یقه ی او را رها کرد و قدمی عقب برداشت. علیرضا سریع دستی به لباس برد و هم زمان که آن را مرتب می کرد، گفت: الحق که سید طباطبایی هستی... از جفت والدین که سید بشی همین می شه دیگه... میگن سیدا یه دفعهای تند مزاج می شن دروغ نمیگن! این بار جرأتی به خرج داد، نگاه در نگاه طلایی برادر بزرگترش دوخت و با ابروهای بالا داده، تمجمج کنان گفت: ـبدجوش أورديا... دمت گرم؛ يه لحظه نفسم رفت به نافم چسبيد!... بابا، تو مگه شوخی موخی حالیت نمی شه داداش من؟! محمد ابروهایش را در هم کشید و همانطور که به سمت در اناق مى رفت، تذكر داد: -علی؛ بار آخرت باشه، زن و بچهدار شدی، دیگه نبینم پرت و پلابه هم بافتى ها! در اتباق را بباز کرد، نیم نگاهی به صورت شگفتزدهی برادرش انداخت، چشمی برایش گرداند و زیر لبی گفت: - شوخی شوخی با دم شیرم شوخی ؟! دست مریزاد! ثانيهاي بعد در اتاق را به هم كوبيده و رفته بود. عليرضا با دهان باز به رفتن او زل زده بود و کمی بعد دستش را به سرش کشید و فکری از خود پرسيد: - شیر که خودتی، دمش کجا بود داداش من؟!... اوووف بخیر گذشت، <sup>سیما</sup>ش اتصالی داده بود انگار! ولی... ی منت بود انجار؛ ویی... <sup>دهانش</sup> باز شد و فکش را کمی جابهجا کرد. دستش به همان فک

-باید برم تو نخش... چی بشه سد علیرضا... چی بشه اگه بشه! و تند و سریع در را باز کرد و پشت سر محمدرضا راه طبقهی پایین را پیش گرفت. نمی خواست خدای نکرده صحنهای از چشمان تیز و جلبن دور بماند.

از همان بالای پلهها هم نگاهی به جمعیت نشسته در سالن انداخت. در نگاه اول به نظرش رسید که فکرش راه به جای درستی نبرده است. برعکس چیزی که او فکر میکرد، محمد را با یک من عسل هم نمی شد خورد. فکر میکرد همین که برادرش وارد جمعیت بشود نیشش الا بی نهایت باز خواهد شد و قندهای دلش در چشمش می نشیند و کار شان به آب شدن میکشد، اما نه؛ این محمدرضایی که او می شناخت و <sup>دیده</sup> بود اهل این حرف ها نبو د!

محمد نرسیده به جمع، چنان قیافهای گرفته بو د که هر کسی نمی<sup>دانسن</sup> فکر میکرد به شکایت مظلومی، به مظلمه ی شاه می برندش و قرار<sup>اسن</sup> سرب داغ در حلقش بریزند. نگاه علیرضا سمت پدر و مادرش رف<sup>ت وزیر</sup> لب با خود گفت: -نه مادرت این قدر گوشت تلخه، نه بابات! تو سر کی بردی ع<sup>بالا</sup> کاکتوس تیغ تیغی شدی برادر؟ و باز هم نگاهش را روی پدرش دوخت، عمه افسر حق داشت؛ نور<sup>بالا</sup> میزد امشب حاجی!

منجزی / بهارلویی ( این ا نگاهش این بار سمت عمه افسر کشید. افسر خانم از لحظهی ورود مهمان ها حال و روز چندان جالبی نداشت. بین خوشحالی و بد حالی دست و پا میزد. نه مثل برادرش خوش حال بود و نه ناراحت. چیزی در دبی وجودش داشت سر می رفت. برعکس برادرش که هر چند لحظه، دبگی وجودش داشت سر می رفت. برعکس برادرش که هر چند لحظه، نگاه پدرانه ای بر زرین می انداخت، او چشم از نسرین دخت برنمی داشت. بال بود که تفاوت سنی زرین و پسر عمهاش ده پانزده سال بیشتر نبود اماحس سیدمرتضی به او مثل پدری بود که بعد از سال ها دوری به پچهاش رسیده باشد.

علیرضا برخلاف ظاہر پر سر و صدایش، گاہی میتوانست بیسر و صدابه نماشای بازی های زیر پوستی و پنهانی بنشیند. تیز هوشی محمد راداشت و جلبی او را، اما بیشتر کارهایش را زیر جلکی و آهسته آهسته پش میبرد. حدس میزد که این طور امنیتش بیشتر است. همیشه از مین اخبار دست اولی که با دقت و کنجکاوی هایش به دست می آورد، کمال استفاده را برده بود. یک جورهایی عادت داشت به حق السکوت گرفتن؛ بهخصوص از جانب سید محمد همیشه آب دیگهای سر بارش، گرم میشد و روغن روی دیگهای سر بارش خوب به چربی میافتاد. این جایی که نشسته بود، بر همه ی جمع اشراف داشت و دیگران متوجه ار نمی شدند. دوباره نگاهش رفت سمت محمدرضا، مطمئن بود کاسهی زیر نیمکاسهی سید جو شی اشان نشسته است اما تعجبش این بود که چرا ای ارکاسه را برداشته و برده ور دست آقا فرخ اعتماد نشسته است به کا کار است و برده ور دست ای من من کار است از وقتی به جمع برگشته بود، زیرگوش فرخ خان زمزمه استا سرداده بود و شنوندهاش هم هرازگاهی سری به توافق خم میکرد و به تأییر ر- و سنوندهاش هم هرازگاهی سری به رو محمد در بین <sup>ناییر</sup> صحبتهای گوینده، یکی دو کلمهای میگفت. محمد در بین می سوینده، یحی دو صمحای میں سمبتهایش چند باری با سر و گردن به سد حاجی اشاره کرد، یکی

۱۰۰۸ کی ماه دوبار به عمه افسر و بعد به زرین خانم. نگاهش از هر طرف بگویی رن بود جز سمتی که مهدخت و زن داداشش، زهرا خانم، نشسته بودند یمیایی که داشت از سر و گردن دختر جوان مهمان بالا می رفت. مریم نها کسی بود که میان جمع دنبال نامزدش گشته بود و بالاخره رد او را زد با کسی بود که میان جمع دنبال نامزدش گشته بود و بالاخره رد او را زد با دیدن علیرضا که گوشه ی چهار پنج پله ی کناری هال نشسته بود، لبخنای دیدن علیرضا که گوشه ی چهار پنج پله ی کناری هال نشسته بود، لبخنای روی لبش نشست، به سمت او رفت و زیر گوشش گفت: - چیه ؟... رادارتو راه انداختی انگار! بگو بسینم شکار چی هسنی امشب؟!

علیرضا بی آنکه نگاه مو شکافش را از جمع جدا کند، جدی و محکم گفت:

\_جشنمون خرج داره!

سر پنجهاش را به هم نزدیک کرد، ادای شمردن اسکناس را در آوردو ادامه داد:

- بی مایه فطیره، بذار ببینم این طرفا جایی می شه زیر سنگ و کلو<sup>خ</sup>ی مایه تیله به هم زد یا نه؟! حواسمو پرت نکن ... ردیابی یه کمی س<sup>خن</sup> شده! بشین بذار حواسم جمع کاسبیم باشه. مریم اگر پای قسم خوردن هم وسط می آمد، قسم میخورد یک کل<sup>مه از</sup> مریم اگر پای قسم خوردن هم وسط می آمد، قسم میخورد یک کل<sup>مه از</sup> اما علیرضا نگاهش را به سمت دختردایی پدرش داده و فکرش <sup>درگر</sup> شد. از همان ابتدای ورود همین طور سگرمه های این زن درهم بود. مع<sup>اد</sup> بود در منگنه گذاشته و آورده بودنش و خبر نداشت شاید حق با زر<sup>بن</sup> بوده است که تمایلی به این آمدن نداشته است. رزین هیچ از خانواده ی مجد به خاطر نداشت! از وقتی خود را <sup>شناختا</sup> حتی پیش از شناختن دست چپ و راستش، بابا فرخ کنارش بود.

منجزی / بهارلویی (۲۰۱۹ منجزی / بهارلویی (۲۰۱۹ میز مین بابا فرخ دست چپ و راست را به او یاد داده بود. تنها تصویری که زرین از خانواده ی مجد داشت، ماجرایی بود که دهان به دهان از این و آن شنیده بود. این که یک روز تا شب گروگان خانواده ی مجد بوده است و در نهایت هم تو سط همین بابا فرخش نجات پیدا کرده! حالا هم که ذهنش را وا می کاوید به یاد می آورد که می گفتند، اقبال مجد باعث و بانی مرگ آقاجان بزرگ مادرش بوده است. اقبال محد، همین روی سینه ی دیوار لم داده و چشم از رویش برنمی داشت.

A States

قاب عکس طوری بود که در لحظه ی اول ورود به خانه خود را به چشم میکشید. همین قاب هم باعث شده بود که لرز در جان نسرین بنشیند و به بازوی دخترش چنگ بیندازد. جالب بود که نسرین بعد از این همه سال، حتی حالا که استخوان های اقبال هم پودر شده بود، هنوز هم از او میترسید! می ترسید دخترش را از او بگیرد، اگر بی مبالاتی می کردند باز هم ممکن بود این خطر دور سرشان بال بال بزند.

آن سال ها اقبال مامور فرستاده بود در خانه اشان و دخترش را از خانه ی خود اعتمادها از چنگ شان ربوده بود وای به امروزی که خودشان با پای خود به خانه ی مجدها آمده بو دند!

نسرین از جفت فرخ تکان نمی خورد. مریم به تبعیت از شیوه ی نشستن <sup>عاشقانه</sup> این مرد و زن سن و سال دار، همان گوشه ی پله ها نشست و زیر گوش علیرضا نجوا مانند زمزمه کرد: -دقت کردی این زن و شو هر عین پیچ و مهره به هم چفت شدن؟... منظور

ر بی بی رو سوهر عین پیچ و میرود. منظورم میخورم رنگ ترس و اضطراب رو می شه تو چشم زنه خوند... منظورم <sup>نسرین</sup> خانمه... نگاه کن علی!... مامانمم مدام یه چشمش به این خانم <sup>رایی</sup> سابق مونه... دزدی دزدی نگاش میکنه، دقت کردی؟... به خدا راه

۱۰۱۰ کی ماه نداره وگرنه می گفتم مامان افسرم از یه چیزی ترسیده! بعد نیم نگاهی به سمت دایی جان سیدمرتضی انداخت و گفت: میز خلاف دایی جون که خوش و خرم داره از مجلس لذت می بره، ملمان منو انگار انداختن تو آتیش جهنم، هی رنگ می بره رنگ می آره! نکنه باز فشار خونش داره می ره بالا؟ سرخ شده صورتش. ایرضا با هر کلامی که او می گفت، دقتش را بیشتر و بیشتر می کرد. عن با مریم بود، حال عمه افسر، حال خوش و خرمی نبود و خط نگاههایش به نسرین دخت اعتماد، شکست ناپذیر امتداد داشت. هنوز سرگرم برانداز عمه افسر بود که باز مریم زیر گوشش گفت: می دونی علی اگه پسر می شدم... فکر کنم خیلی هیز و چشم درید، می شدم آ، از سر شب چشمم این نوه دایی مامانمو گرفته، تیکه ای وان خودشا...

بعد یک دفعه دست انداخت زیر چانهی علی و سرش را به زور سمن خودش برگرداند. نگاه چشمهای طنازش را در چشم او دوخت و هشدار داد:

-نبینم اونوری چشمات بچرخهها، با ناخنام چشاتو از کاسه در می<sup>آرم</sup> نگی نگفتیا!

علیرضا لبخندی زد، سری بالا داد و گفت: - نه بابا، مگه از جونم سیر شدم؟... خودم خانم دارم دسته یگل!<sup>به</sup> چشم خواهری دختر خوبیه... ولی جون عمه افسر یه دقیقه نرو رو م<sup>نم</sup> ببینم این طرفا چیزی می شه کاسبی کرد یا نه ؟!... اصلاً برو ور دل <sup>زن</sup> داداش و کیمیا بشین ببین اونا چی دارن میگن! د د د... حاج خانوم ر<sup>نه</sup> ور دل اونا نشسته، نمی دونم این دختره چی داره براشون میگه که ب<sup>که</sup> یکی رفتن سر وقتش، ببین تو رو خدا، تیمسارِ محمدم سفت چ

Scanned with CamScanner

منجزی/ بھارلویں 🧶 ۱۰۱۱

مهد<sup>نیت</sup> خانم، امامزادهست، مراد می ده؟ا پدست مربع خندهای کرد و دستش را از چانه ی علی کشید و گفت: مربع مربم بنه بابا، دارن ازش دستور میگیرن! دستور؟... فرمانده ست پس؟ عجبا! \_ دستور؟... فرمانده ست پس؟ عجبا! ینه بابا، دستور بهداشتی و زیبایی پوست! ندیدی پوست تیمسار این پنه بابا، دستور بهداشتی و روزا شده پوست هلو... راست میگیا، بـذار مـنم بـرم بـبینم اونورا چی دسنگیرم می شه. is the second second with the <sub>على</sub> حواس پرت گفت: ۔ آرہ برو، خبراشو برا منم بیار···· مریم وسط راه پشیمان شد، برگشت سمت او و پرسید: ـنو هم دستور بهداشتي آرایشي ميخواي؟ ـنه خانوم... میگم برو ببین دیگه غیر از اینا چی میفهمی، من حواسم به اینور بازاره، تو برو هوا اونور رو داشته باش. مریم بی آنکه یک کلام از حرف های پر مفهوم اما بی سر و ته علیرضا را بفهمد، راه افتاد سمت آن طرف سالن. کمکم تعداد کسانی که دور و بس مهدخت نشسته بودند و سر صحبت با او را باز میکردند، رو به افزایش گذاشته بود. مریم هم کناری نشست و همراه با لبخندی به مهدخت گفت: -خیلی خوش اومدی مهدخت خانم، تازه کارای آشپزخونه تموم شد، گفتم منم بیام خدمت شما یه کم بیشتر با هم آشنا بشیم. مهدخت دستش را دور کیمیا که دیگر بست روی پای او نشسته بود. از ب - خیلی هم کار خوبی کردی، منم خوشحال می شم بیشتر با هم آشنا نبی <sup>حلقه</sup> کرد و در مقابل لبخند مریم با تبسمی گفت: بشيم. <sup>زهرا</sup> خانم رو به مهدخت پرسید:

the state of the state

۱۰۱۲ کی ماه - می شناسی شون که ؟... مریم جونو می کم! - بله، دختر عمه افسر جون هستن. - هم عروس منم هستن، انشالا قراره اوایل پاییز برن سر خونه زندی خودشون، تازه یه صیغه محرمیت خوندن و نامزد شدن تا سیدعلیرها خودشون، تازه یه صیغه محرمیت جونم حاضره دیگه. خونهش آماده بشه، جهیزیه مریم جونم حاضره دیگه. مهدخت ذوقزده دستهایش را به هم کوبید و با صدای نیمه بلندی هیجانش را به جمع اطرافیانش نشان داد: - آخ جون پس یه عروسی افتادیم دیگه!

صدایش آنقدری بلند نبود که حواس کسانی که دورش نبودند به او کشیده شود اما نگاه محمدرضا ناخواسته سمت او رفت. نفهمید مظور مهدخت از یک عروسی افتادیم چه بو د.

همین نیم نگاه محمد باعث شد که چشم علیرضا مثل کارتونهای ک در دوران کودکی می دید برق بزند اما حواس محمدرضا جای دیگر بود همین چند دقیقه پیش با فرخ خان اعتماد به این نتیجه رسیده بودند ک فردا همه چیز تمام شود. نمی توانست امروز و جلوی چشم پدرش صندوق را به آنها بدهد و شما را به خیر و ما را به سلامت! پدرش خبر نداشت که یحتمل این اولین دیدار با اقوام جدید آخرین دیدار هم خو<sup>اهد</sup> شد. اعتمادها اگر این جا نشسته بودند به خاطر صندوقچهای بود که فرا شده بود فردا محمدرضا در مؤسسه تحویل مهدخت بدهد. از این فکر پایش به تکان خوردن افتاد. حس خوبی به این مهم<sup>ان</sup> نداشت. دلش برای پدرش می سوخت، این مهمانی بی شک شبه گو<sup>دبای</sup> پارتی بود اما به نوعی دیگر! پارتی بود اما به نوعی دیگر!

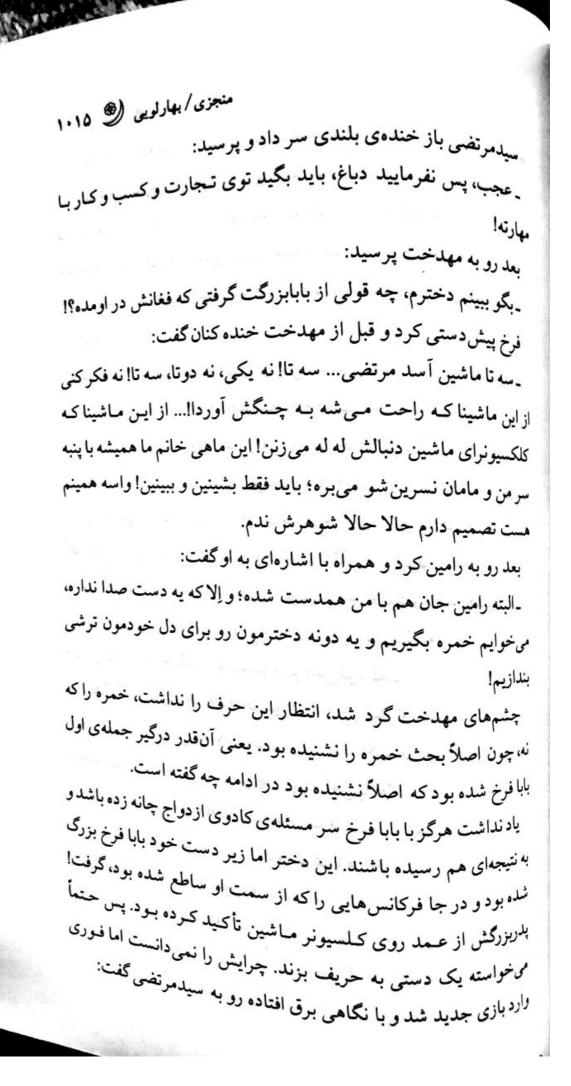


منجزی / بهارلویی 🕮 ۱۰۱۳ پدرش چیزی بفهمد صندوقچه را به آنها بدهد. صندوق دو متر در دو . مترنبود که لو بروند، په صندوقچه ی کوچک بود! بر<sup>بری</sup> برخلاف محمد که در حال و هوای خوبی به سر نمیبرد و میدانست بر این نگاههای استخوان ترکان فرخ خان، معنای چندان خوبی برایش ندارد، پدرش در عالم دیگری سیر میکرد. ذوقي که مهدخت نشان داده و پيشاپيش براي عروسي عليرضا خودش را دعوت گرفته بود، شوقی به دل سیدمرتضی می انداخت نگفتنی! عروسی سید حمیدرضا سوت و کور و در جمعی برگزار شده بود که بیشتر خانوادهی عروسش، زهرا خانم، در آن دیده می شدند. سیدمرتضی سالها بود که در آرزوی یک خانوادهی پر جمعیت له له میزد. از نعمت داشتن دختر محروم بود ولی خدا به او عروس های خوبی عطاکرده بود و از آن بیشتر یک نوهی دختر که بهقدر چشمهایش او را دوست داشت. با این وجود از دیدن مهدخت لذت خاصی میبرد و ته دلش جوانههای امیدی زده بود. فکر میکرد حالاکه نمی شود دست و بال محمد را بند کرد و به داشتن عروسی مثل مهدخت حتی فکر کند، لااقل مثل دایس زادهای صمیمی پای او را به در خانهاش باز کند. همین شد که این حرف مهدخت را در هوا قاپیده و رو به همهی جمع گفت: -بسله که یه عروسی افتادین، دیگه عروسی بدون حضور شماها اصلاً معنى نداره! بايد زرين دخت خانم، نسرين دخت خانم، جناب اعتماد و <sup>جناب</sup> راونشاد ما رو مفتخر کنن و قول بدن که برای عروسی سید علی حتمأ در خدمت شون باشيم. مهدخت با لب و لوچه ی آویزانی که این طور مواقع خودش را برای بابا مدین فرخ و گاهی بابا رامینش لوس می کرد، رو به سیدمرتضی گفت: ۱۰ دست شما درد نکنه سد بابا، همه رو گفتید جز منوا خب باشه پس من

olo (@ 1.14 دعوت نیستم دیگه! عو<sup>ی سیست</sup>ا و با این حرف چشم ابرویی هم آمد که سیدمرتضی بیلند خر<sub>ایر</sub> وب بین چشمهای همه ی جمع خانواده ی مجد گرد شده بود؛ به ندرت کسی صدای خندهی بلند سیدمرتضی را شنیده بود. علیرضا دستی روی دهان گذاشت و زیر لبی گفت؛ "جـل الخالق! ر محمد سري به تأسف تکان داد و در دل زمزمه کرد؛ "چه خوش خياله اين بابای ما!" ولی سیدمرتضی همان طور خندان رو به مهدخت گفت: \_شما که تاج سری مهدخت خانم! قدم شما مستقیم سر چشم من... أ... اَ بفرما قدم بذار رو چشام، دیگه چی میخوای؟! مهدخت که از این تحویل گرفته شدن تو سط سیدمرتضی ذوق کرد، بود، تند رویش را به بابا فرخش کر د و گفت: - بابایی، دیدی؟... سد بابا هم قدر منو می دونهها... حالا که این طور شد من میخوام یه کادوی خیلی خیلی استثنایی برای عروس و دومادنیه کنم! فرخ لبخندي زد و گفت: -تو که بابا جان همهش به فکر کادوهای استثنایی هستی! بعد سری به تأسف ظاهری تکان داد و رو به سیدمرتضی درد دلک<sup>نان</sup> گفت: -دباغ متبحر و کار کشته ایه این دخترک ما!... باور کنید از وقتی نیم <sup>وجب</sup> بچه بوداً... دستش را به فاصلهی یک متری زمین گرفت تا نشان از کوچک مهدخت داشته باشد و ادامه داد: -از همون موقع یقدی من و خانمم رو گرفته بود که کادوی عروسی <sup>۱۹</sup> چی می دین؟! فکر کردین قول چی رو ازمون گرفته؟!

# Scanned with CamScanner

And and



۱۰۱۶ 🗶 ماه

- اکه به منه که من هر شیش تما ماشینو با هم می خوام. خبر دوست شون دارم و از هر کدوم یه دنیا خاطره دارم که یه دنیا می ارزن. بار بابا فرخ رو مجبور کردم پشت اون کادیلاک خوشگله بشینه و منونا مدرسه ببره. اون روز خیلی بهم خوش گذشت. روز اول مدرسه م کادوی مدرسه رفتن، گشتن با فورد موستانگ بود... وای من عائن رنگشم...

مهدخت یک ریز حرف می زد و نمی دانست همین حرافی هایش، چهها که به روز محمدرضای بدبخت نیاورده است. محمد از ابتدای باز شدن این مبحث، مدام گو شه ی لبش را می جوید؛ خب اگر یک باره مستقیم به او می گفتند برو بمیر که راحت تر بو دند! امید داشت که روزی روزگاری در یک بازی دو سویه ماشین را از چنگ فرخ خان بیرون بکشد اما کلا گذاشتن سر یک دختر در توان و مرام مردانگی اش نبود.

نسرین دخت هم که از این بازی خوشش آمده بود و چند دقیقه قبل حرفهایش را در گوشی با فرخ زده بود، در تأیید نقشهی همسرش با صدای بلندی که خطاب به همسر و نوهاش بود گفت:

- حالا بگذریم این جا همه خودی ان، اما حواستونو جمع کنید <sup>که این</sup> حرفا رو هر جایی نزنید، همینمون مونده که مگسان دور شیرین<sup>، درر</sup>

بچهم جمع بشن اونم برا خاطر چار تیکه آهن پاره! علیرضاکه کاملاً در خط واکنش محمدرضا بود، گرهی سختی را<sup>که نازا</sup> میان دو ابروی او نشسته بود، دید و کمکم زهر خندی بر لبهایش <sup>نغن</sup> زد و در دل گفت، "اوف! خوردی برادر من؟! ای ناجنس، پس می<sup>خواستی</sup> مثل مگس دور دختر مردم ویز ویز کنی، اونم واسه خاطر به چنگ آور<sup>دن</sup> چارتا تیکه آهن پاره... ببین با کیا طرف شدی؟! خدا خودش می<sup>دونت!</sup> کیا باید طرفت کنه. دلم برات می سوزه که مجبوری نقشهت رو



منجزی/ بھارلویں 🧶 ۱۰۱۷

کی، من سادہ ی کو دن رو باش کہ فکو کر دم آدم شدہ و دل پیدا کر دہ ! کی، من سادہ ی در اسا میں جانب !! نی. س ماهره خانم فارغ از بده بستانهای افسر، فرخ، محمدرضا و... نگاهی به طاهره خانم هاس ساعت انداخت. داشت وقت قرص های سید حاجی دیر می شد. دست میں روی زانو گذاشت و از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت. قدم که به روی کی دارد با خودش آشهز<sup>نمانه</sup> گذاشت، دید زهرا در حین ریختن چای، دارد با خودش میخندد. ابرویش بالا پرید و بسم الله ای گفت و پرسید: . زهرا خانم مادر، جنی شدی با خودت میخندی ؟! زهرا همان طور با صورت پر خنده برگشت سمت مادر شوهرش و

حاج خانم، خدا با مريم بود كه مهر مريم به دل عليرضا افتاد و حتى گفت: محرمش شده بود و بعدش با این خونواده آشنا شدید وگرنه فکر نکنم پسرو مرد جوونی پیدا بشه که ایـن دخـتر رو بـبینه و نـپسنده! وای چـه خانومه! چه حجابی داره! چه مؤدبه! با تموم اینا شیطون و تو دلبرو هم

لبخند بر لب طاهره خانم هم پر رنگ شد و زهرا ادامه داد: ۔الان یه هف هشت سالیه که من عروس خونوادهی شمام، تا حالا روم نشده به بار سید حاجی رو سدبابا صدا بزنم اما این دختر از راه رسیده و نرسیده، دور برداشته سد بابا سد بابا میکنه. حیف که داداشام همه زن گرفتن، اگه نه خیلی دو ست داشتم عروس خودمون می شد. طاهره خانم جعبه قرص های سید حاجی را برداشت و با حسرت گفت: -کاش منم یه پسر بین علیرضا و سید محمد می آوردم یا حتی بعد از علی، اگر یه پسر مجرد دیگه داشتم محال بود بذارم عروس یکی دیگه ش بشه، معلومه باب دندون خو دمونه ... حيف كه پسر مجرد ندارم. لیوان آبی ریخت و بی توجه به چشم های از حدقه بیرون زدهی زهرا، به

.6 @ 1.14 ۱۹۸۸ کی سمت جعبه ی قرص ها برگشت. زهرا خوب او را برانداز و با خود فکر سمت جعبه ی قرص ها برگشت. زهرا خوب او را برانداز و با خود فکر سمت جعبانی کرد کرد؛ "پس سیدمحمد چی؟ یعنی حرف هایی که پشت سرش م<sub>ی(از</sub> راسته؟!" صدای قهقههی مردانهی تیمسار از توی پذیرایی باعث شد در پرسین پیشقدم شود و با احتیاط گفت: -خب حاج خانم سید محمد که مجرده، مگه نه؟! پاسخ سوالش حیاتی بود و تمام جانش چشم شده و از دمان مادرشوهرش جدا نمي شد كه طاهره خانم با حال بي تفاوتي جواب داد ـتو هم دلت خوشه زهرا خانم. خوبه خودت میگی هف هشت سال عروس مایی! تو فکر میکنی سید محمد می آد دختری رو که ما بران پسند کردیم بگیره؟! صد سال سیاه این کار رو نمیکنه. دیدی که مهری هم از دستمون پرید... من که دیگه کلاً از این پسر ناامیدم. بعد چینی به پیشانی انداخت و گفت: - هر چەقدر ایـن دخـتر خـونگرم و دل نشـینه، مـادرش، دخـتر دابی حاجاًقا، بد اخمه! نمى دونم هميشه اين طوره يا امروز ايـنقدر ترش « نشسته... خب دیگه، غیبت نکنیم مادر، شاید امشب ناخوش احواله بند خدا... تو هم این سینی چایی رو بریز و زودتر بیا بشین. و از آشپزخانه بیرون آمد. باز هم نگاه کنجکاوی بر زرینی انداخ<sup>ن ک</sup> داشت کمکم می برید. زرین اگر به خاطر اشتیاق وصف ناپذیر مادر<sup>ش از</sup> رسیدن به آرزوی دیرینهاش یعنی دستیابی به صندوقچه نبود، محال<sup>بود</sup> قدم اينجا بگذارد. قرار بود یک ساعت بنشینند و برگردند اما از خانواده ی مجد رو دس<sup>ته</sup> وردهبیون خورده بودند. وقتی رسیدند و برکردند اما از خانواده ی سب . شام نخورده بودند. وقتی رسیدند سیدمرتضی و طاهره خانم گفتند محال اس<sup>ن</sup> شام نخورده اجازه بدهند که از خانهی و طاهره خانم دهس<sup>ر رابه</sup> شام نخورده اجازه بدهند که از خانهی آنها بروند و باید حتماً ش<sup>ر رابه</sup>

منجزی/ بھارلویں 🌒 ۱۰۱۹

ىكذرانند. رین اصلی این مهمانی در واقع زرین و گرهی خونی ای بود که او با این مانواده داشت اما ساکت ترین فرد مجلس هم خود او بود و همسرش. خانواده <sub>زرین</sub> سر درگوش رامین کرده و آرام گفت: - ببین دخترت چه جونوری شده؟ با شیرین زبونی داره از همه سواری میگیره! تو خبر داشتی بابا می خواد ماشینا رو به ماهی بده؟ به نظرت چرا <sub>این</sub>جا همچین بحث بی موردی رو پیش کشید؟! رامين هم آرام در جوابش پرسيد: ينوبه بابا فرخت اعتماد دارى؟ \_خيلى. ـ به من چي؟ صورت زرین سمت او برگشت و نگاهش را به چشمان او دوخت؛ بعد ازگذر بیست و اندی سال هنوز هم که هنوز بود وقتی چشمش به نگاه با وفار او می افتاد، دلش در سینه می لرزید! رویا اعتقاد داشت سال هایی که آنها ازدواج کردهاند، سالهای سادگی و خریت جوانها بوده است. شاید هم یک جاهایی حق با رویا بود. آن سالها با پشتوانهی کم توقعی مردم که روزگار بر آنها تحمیل کرده بود، چه ازدواجهای محیرالعقولی که سرنگرفته و این سال ها چه تعداد از همان ازدواج ها که بن بست نرسیده بود. میگفتند مهریه خو شبختی نمی آورد، درست! اما زرین با چشم <sup>خود</sup> <sup>دید</sup>ه بود که گاهی اوقات مهریه های یک سکه و دو سکهای هم بدبختی را بنا مثل قوش بر سر زندگی ها خراب کرده است. همین چند وقت پیش شاهد ۱۰۰۰۰۰ سرانجام دردنای زوجی بود که بعد از بیست و خردهای سال زندگی مزدر مشترکِ دختر وزیر با پسر تنگدست محله، زندگیاشان چه راحت از هم باد

ر رزیر با پسر تنک دست محله، رسای رسای رسیده بود، یک <sup>پاشید</sup>ه بود. درست زمانی که مرد خانه تازه به نان و نوایی رسیده بود، یک

۱۰۲. کی ماه دفعه فهمید از زنش دلزده شده است! بعد هم با خیالی آسوده مهر بر محهای " زنش را پرداخت کرده و با وجدانی راحت به همسفر بس سالهاش گفته بود، به سلامت! آن سالها مردم همه در اوج کم توقعی بودند. درست مثل خودش کاز آن سالها مردم همه در اوج کم توقعی بودند. درست مثل خودش کاز زندگی در خانه ای کلنگی و بعد آپارتمانی در محله ی متو سطنشین شهر رضایت داده بود.

رویا معتقد بود که اگر زرین هم در ته مههای وجودش کند و کاو کند می بیند از این ازدواج پشیمان است، مثل خود رویا که بعضی وقنا حسرت می خورد چه ساده بله گفته است. اما نبود، زرین نه پشیمان بودو نه حسرت می خورد!

اگر همسر آقا سیروس شده بود، شاید امکانات مالی فراوانی داشتاما دیگر رامین را نداشت، نگاه مهربان و با وقارش را نداشت و مهمزاز همه، اعتمادی که به او داشت به سیروس نداشت. سر جمع همه این فکرها، لبخند پر محبتی بود که بر لبش نشست. رامین هم با همین لب<sup>خنا</sup> آشنا به جواب مورد نظرش رسید و گفت:

-خب عزیزم، پس هنوزم به من اعتماد داشته باش. من اگه بفهم <sup>دخترا</sup> داره قدم اشتباهی برمی داره، خودم برش می گردونم و می ذارمش <sup>اول راه</sup> و بهش می گم این یکی راه درسته مهدختم. مطمئن باش دخترمون او<sup>ن قدر</sup> عاقل هست که اشتباه نره و اگه بره، وقتی بهش تفهیم کنیم اشتباه کر<sup>ده</sup> گوش کنه و برگرده. به شیطنتای ظاهریش نگاه نکن، دختری که بز<sup>ری</sup> کردیم محاله قدم اشتباه برداره. همین لحن همیشه آرام بخش رامین، آبی شد بر وجود ملتهب زر<sup>بنا</sup> نگاهش را از او گرفت و میان جمع چرخاند. اگر کمی به خو<sup>دش</sup> مل



منجزی / بھارلویں 🔮 ۱۰۳۱

می داد، اگر کمی شنیده هایش از اقبال مجد را از ذهنش دور می کرد، می داد، اگر کمی شنیده هایش از اقبال مجد می از از نام می داد. می داد. بی نوانست اقرار کند که از این جمع خودمانی و مهربان بدش که نیامده می او است. می آمیده است. پیشتر از همه از سیدمرتضی و مرام و میچ، خوشش هم آمیده است. پیشتر از همه از سیدمرتضی و مرام و مین مردانگی اش لذت برده بود. به هیچ وجه به این آدم نمی آمد که اولاد خلف مر چنان پدری باشد که از او بسیار شنیده بود! نفر دومی هم که چشم زرین را چین. ناخواسته به دنبال خود می کشید، این جوان رشید درشت استخوانی بود که در نظر اول هم می توانست بی شک و شبهه شباهت چهرههایشان با از مادرش شنيده بو د که صورت اين مرد جوان، کې پدر جوان مرگ بکدیگر را ببینید. شدهاش سید جمال مجد است. نمی خواست اما ناخواسته دلش او را به ست و سوی این پیوند خونی و همین شباهت ها میکشید. کمکم جمع به آرامش کشیده و مجلس گرمی شده بود. نسرین از آن همه جماد و سرسختی دست برداشته بود و گهگداری با طاهره خانم همصحبت می شد. زرین هم کمی خوش خلقتر به نظر میرسید. سید حمیدرضا از ابتدای مهمانی چشم به رامین داشت و مدام در ذهنش جسنجو میکرد. در نهایت به یاد آورده بود که این چهرهی آشنا، یک ترم استاد دانشگیاهی درس ادبیاتش بوده است. مدتها از زمان دانشجوییاش گذشته بود و کمی طول کشید تا استاد را به یاد آورد اما مین که او را شناخت، تقریباً به او چسبید و بنای صحبت و زنده کردن خان خاطرات دوران دانشجویی راگذاشت. این میان فقط یک نفر بود که لحظه بوارین سید محمدرضا مجد، میان این جمع بود و دلش جای دیگری! دلش که مید سرعه مجد، میان این جمع بود و دس ..... نه، مغزش فرمانده شده بود و مدام برایش خط و نشان میکشید. نگاهش هرانگاه م رسنده سده بود و مدام برایس می و میشد. این مرد سن و هرازگاهی روی فرخ خان اعتماد مینشست و بلند می شد. این مرد سن و

olo 🕮 1.77

سال دار و به ظاهر خوش رو و خندان، دست هر چه مجد و مجد <sup>تباربور</sup> از پشت بسته بود. سیاستش حرف نداشت و قادر بود به تنهایی از پس یک لشکر بر بیاید. او با همان یکی دو جمله ای که راحت و بی دغدغه و به اس شوخی و خنده به زبان آورده بود، به آسودگی تمام، حریفش را مان کرد، و در تنگنا گذاشته بود.

اما فرخ خان فكر اینجایش را نكرده بود كه او هم برای خود كم كس نبود. محمدرضا مجد در حرفهی خود و ما بین هم قطارانش خدای مدیریت و سیاست بود. اگر این سیاست ها را در جمع خانوادگی رو نمی كرد چون لزومی نمی دید اما حالا باید به خود فرصت می داد، نبابد زود تصمیم می گرفت. اول احتیاج به كمی تنفس داشت. فردا هم برایش روز خدا بود، همیشه كه روز، روز فرخ خان اعتماد نبود؛ نوبت او هم بالاخره می رسید!

با حرص نیم نگاهی به صاحب آینده ی ماشین های رویایی اش انداخت و در دل گفت؛ "بعضی ها رو چه به نقل و نبات اما این دختر صدقه سری بابابزرگش نقل و نبات گیرش اومده... ببینم مردشه تا کی نقل و نباتار مواظبت کنه... قول شرف سر یک ماه، زده کادیلاکه رو یک مشت آهن قراضه کرده... خب باشه فورد م... این از اول مهمونی این طور روسری سرکرده؟! پس چرا من متوجه نشده بودم؟!" به اوست و بیخ گوش فرخ میگوید: به اوست و بیخ گوش فرخ میگوید: -کینگ کنگ رو خانوادگی ضربه فنی کردیم! میگم آ فرخ جان نکنه.. فرخ نگاهش به روبه رو بی آنکه سمت او برگردد با لبخندی گف<sup>:</sup> -براش دارم؛ بذار اول صندوقچه رو ازش بگیریم به وقتش... باید خ<sup>یل</sup>

# فصل ١١

میان پنج نفر قلچماق گیر کرده بود که مدام بین آن ها پاس کاری می شد. سر ظهر بود و تردد اتو مبیل ها در جاده به حداقل ممکن رسیده بود. هنوز از زیر مشت آن یکی در نیامده، لگد دیگری توی گردهاش خورد که نفسش را بند آورد. فقط نخورد، اگر فرصتی دست می داد حتی شده در حد ساییدن یک مشت جزئی به چانه ی حریف، او هم کار خودش را می کرد اما زور پنج نفر به یک نفر می چربید. بیشتر از این که زور کم آورده

باشد، غافلگیر شده و یکه خورده بود، همین هم باختش را رقم زد. اَخرین لگدی که نثار فکش شد، سرش را به دوران انداخت و با سر به روی اسفالت کنده و کولهی خیابان، پهنِ زمین شد. از لای چشمهای نیمه بازش دید که دو نفر پریدند توی ماشین او . یکی از سه مهاجم دیگر هم

موتوروسط خیابان را سوار شد و... دیگر هیچ ندید! نفهمید چهقدر گذشته است که چند قطره آب به سر و صورتش پاشیده نند و چشمهایش را به زحمت باز کرد. علاوه بر بی رمقی، اطراف چشم نند و چشمهایش را به زحمت باز کرد. علاوه بر می رمقی، اطراف چشم جېش، آنقدری ورم کرده بود که به زور می توانست چشمش را باز کند. مرد میان سالی سرش را روی پاهایش گرفته بود و مدام می پرسید: -نحوبی جوون؟... خدا رو شکر زنده ای!...

. @ 1. YF

بعد دور و برش را نگاهی انداخت و پرسید: \_کدوم لامروتی این طور به هم کوبیده و له شده و سط بر بیابون ولن کرده رفته؟!... نامردا!

محمد به زحمت از روی زمین نیم خیز شد. ساعدش را به روی لبهای غرق خونش کشید. به مسیری که آمده بود نگاهی انداخت و بعد برگشن و به پشت سرش نگاه کرد؛ پس درست به خاطر داشت. از ماشینش می اثری نمانده بود! آمد در جواب مرد حرفی بزند که حس کرد به جای بزان دهان از گلویش خون سر می خورد و در حلقش فرو می رود. آب دهانش را جمع کرد و یکی دوبار تف کرد تا کمکم طعم دهانش عوض شد. هنز جان حرف زدن نداشت. مرد دست زیر بازوی او افداخت و گفت: -پاشو جوون، پاشو تا یه جایی بر سونمت.

محمد به زور روی پا ایستاد. در دل خدا را شکر کرد که از چهار سون بدن سالم است. بدنش کوفته شده بود و درد داشت اما همین که دچار نقص عضو یا شکستگی نشده بود، جای شکر داشت. مرد که تازه متوجه قد و بالای رشید محمد شده بود، همان طور که کمک میکرد تا او را روی صندلی جلو بنشاند، گفت:

-ماشالایلی هستی برا خودت، چهطور به این روز انداختنت؟! محمد نفس عمیقی کشید که تا ته ریدهایش به سوختن افتاد و با ص<sup>دای</sup> کم جانی گفت:

-با نامردی ... پنج نفر ویختن سرم... اولش... دو تای اولی رو داشتم <sup>نفله</sup> می کردم اما... یهو بقیه شونم ریختن سرم! نیم ساعت بعد مرد او را جلوی مؤسسه اش پیاده کرد. محمد به س<sup>خنی</sup> دست به جیب برد و کارت ویزیتش را از جیب پیراهنش در آورد ر<sup>به</sup>

منجزی/ بهارلویی 🔮 ۱۰۲۵ الان که وضع مناسب و مساعدی ندارم که از شرمندگی در بیام ولی الان که وضع مناسب بابد حتماً از خصالت و این جا سر بزنید... باید حتماً از خجالت در بیام. بازم به این جا مرد پرسيد: کمک احتیاج نداری ؟! ينه ممنون، هستند برو بچهها! به سلامت! بخیر پیش جوون، بعد از ایـن بـیشتر مـراقب خـودت بـاش... دشـمن نراشی برای خودت نکن! به نظرم می آد زاغ سیاتو چوب می زدن که نونستن خفتگیری کنن ازت! محمد به در باز ماندهی اتومبیل تکیه داد، سری به تأیید صحبت او خم کردوگفت: احتمالاً... بازم ممنون... خدافظ. صدای بسته شدن در ماشین، توجه جعفر را به خود جلب کرد. سر از باغچهی محوطه بلند کرده و نگاهی بـه پشت حفاظ نـردهای انـداخت. لحظهای بعد یا حسینی گفت و روی پا ایستاد. اینی که می دید هیچ شباهتی به رئیسش، مجد، نداشت. بلند و پر سر و صدا بنای داد و فریاد را گذاشت: - شمسی خانم... شمسی خانم! خونه خراب شدیم... داد و فریاد جعفر، توجه تیمسار را که داشت از گلخانهی شرقی شماره ش به سمت دفتر مدیریت برمی گشت، به خود کشید. گلدان گل کوچکی دست داشت که با دیدن ریخت و قیافهی سید از دستش افتاد و مدای شکستنش توجه مهدخت را هم که در سالن ساختمان مدیریت ۱۱ ں بوجہ سہد جب رہ سم محمد اسب عصاری دور سالن اور اور اور اسب عصاری دور سالن اصلی دفتر مدیریت قدم رو می رفت و به محمدرضا ناسزا میگفت و شطان بید ر میردانگی وارد شطان را لعنت میکرد. نمیفهمید چرا ایـن مـرد از در مـردانگی وارد

1. 1

۰۱. ( 1.15 مرور بر می دواندش. گفته بود رأس ساعت ده صبح صندون را نمی شد و سر می دواندش. کمته باری داده به دا دستش می سپارد؛ نگفته، که پیامک داده بو د! سس می . شکستن صدای گلدان و فریاد امداد خواهی جعفر توجهاش را جل سمیس کرده بود و سریع خود را به در ورودی ساختمان رساند. تازه درکشویی یرد. بازکرده بودکه چشمش به محمد خورد و "هـین"ای از ته حلقش بیرون پريد. این آدمی که تیمسار داشت کنارش بال بال می زد چه کسی بود؟ به چشمهایش اعتماد نداشت. زير چشم محمدرضا مجد متورم و سياه مي زد. پيراهن آستين كوتاه أبي آسماني كه تن داشت تا روى سينه جر خورده و رد خون بر سينه ولباس خود را به چشم میکشید. یک طرف پیراهنش در شلوارش بود و نیمه دیگر از پیراهن روی شلوارش آویزان. شلوار کتان مشکیاش هم خاکی بود و حتى به نظر مي آمد چند جايي از شلوار، به خاطر كشيده شدن روي زمين تار و پودش در حال از هم گسستن است. کنار لبش خونين بو<sup>دو</sup> جابهجای صورتش هم اثر ضرب و جرح دیده می شد. هنوز نگاه مبهرنش روی محمدرضا میچرخید که صدای او را شنید؛ میخواست تیم<sup>سار را</sup> از تب و تاب بیندازد: - مي گم طوري نيست تيمسار، شلوغش نکن! -به جدت قسمت دادم سید، الکی نگو بذار زنگ بزنم... با ترشرویی از شوری خونی که هنوز گه گاه مزهاش خود را در دهانش<sup>۷</sup> نمایش میگذاشت، وسط حرف تیمسار رفت: - میگم طوری نیست دیگه تیمسار رفت: ومده؟ نيومده؟ سوال از دهانش در نیامده، سرش را بالا گرفت و چشم به چنم

منجزی/ بھارلویں 🕮 ۱۰۲۷ مهدخت شد. آمد لبخندی بزند؛ نشد. یکور لبش بیشتر بالا نیامد که آن مهر هم بیشتر شبیه به پوزخند بود. با سر اشارهای به مهدخت کرد و گفت: . \_بفرما اینم خانم دکتر... دیگه دکتر میخوای چیکار؟ این راگفت و با کمک جعفر و تیمسار به در ورودی نزدیکتر شد که به ممان میزان مهدخت قدمی عقب رفت. نگاه حیرت زده و چشمهای ببهوت مهدخت به سر و قیافهی محمدرضا مانده بود و ترس در دلش بداد مي كرد. از قيافه اي كه او به هم زده بود مي ترسيد. اين آدم اصلاً شبيه ادم نبود. له و لورده شده بود. انگار که با تراکتور چند بار از سر و رویش رد شده باشند، چیزی از سر و صورتش معلوم نبود. اگر به خاطر قد و هبکل و تن صدای آشنایش نبود، حتی شک میکرد که این خود محمدرضا مجد است. محمد اینبار اخـمی بـه پـیشانی نشاند کـه آن هـم ردی در صورتش نگذاشت جز رد درد و با سر اشاره کرد مهدخت در را بیشتر باز کند تا بنواند به کمک آن دو نفری که دو طرفش راگرفته بودند، از چهار چوب در مهدخت در را باز کرد و تند چند قدم دیگر عقب کشید تا راه را برای رد رد شو د. شدن آن سه باز کند و کمی بعد محمد روی یکی از مبل های اتاق کارش مهدخت اتومات، تا جلوی در آمد ولی باز هم کامل و<sup>ارد</sup> اتباق نشد. نشسته بود. محمد آمد سر بچرخاند که صدای آخش در آمد و با صدای ناله مانندی ک گغت: ·خب بیا تو دیگه، منتظری دعوتنامه برا<sup>ت بدم؟!</sup> مهدخت مثل ریات دو سه قدمی جلو آمد، هنوز انگشت به دهان به او اند <sup>زل</sup> زده بود که محمد به تیمسار گفت:

ala 🗶 1:1X \_ يه ليوان آب برام بيار. و بلافاصله رو به جعفر هم اضافه کرد: ۔ برو واینسا اینجا... ببین جعفر... رفتی بیرون قشقرق راہ نسدازی ک فلانی جنازهش رسیده به جای خودشا... رفتی بیرون صدات در نمیار خبرچيني و هوچي بازي هم موقوف... شير فهم شدي؟ جعفر تند سری تکان داد و محمد با اشاره ی دست او را مرخص کرد تيمسار مثل قرقي به دنبال ليوان آب درخواستي سيد، بيرون پريدو معمد اين باز رو به مهدخت گفت: از از ان استان به مستر ا ـ جبه... نگاه داره؟! دکتری مثلاً... بیا به کاری بکن دیگه! مهدخت تته پته کنان پر سید: - چى... چىكار... مثلاً؟! صورت محمد از درد به هم پیچید و تقریباً ناله زد: - هیچی، اگه عشقت کشید و خواستی می تونی حرکات موزون بزنی... خب بيا ببين چه بلايي سرم اومده... عرضه اين كارم نداري؟... مهدخت به دفاع از خودش گفت: -بابا اصلاً کی به تو گفته من دکترم ؟... هر کی گفته بی خود گفته. - یعنی نیستی ؟ .... دو سه ماه بیشتر نیست که از خودت شنیدم میگنی من دکترم، دکتریتم تو زرد در اومد؟! تیمسار با لیوان و پارچ آب از راه رسید و لیوانی آب خنک برای <sup>محمد</sup> ریخت و دستش داد. محمد لیوان آب را به زحمت گرفت. دستش <sup>به زور</sup> تا نزدیک دهانش رسید. بدنش خرد خرد بود و درد در تنش می پیچیدا بیداد می کرد. چند قلب آب خورده نخورده، لیوان را عقب کشید<sup>ی</sup> مهدخت با وحشت به لیوان نگاه کرد و با صدای تیز جیغ مانندی گف<sup>ن:</sup> -ليوانو؛ پر خون شده!

2.991 منجزی / بهارلویی 🔮 ۱۰۲۹ خب حالا .... سر بریده گو سفند که ندیدی، چهار قطره خوند... مهدخت هشدار داد: \_مىمىرى ھا! نيمسار چشمي براي مهدخت چپ کرد و گفت: رزبونت رو گاز بگیر دختر! مهدخت حق به جانب به سمت او برگشت و گفت: ۔ راز من گفتن... خاله شمسی زنگ بزن بگو یکی بیاد ببیندش... ایس وضعش خيلي... محمد سرش را به مبل تکیه داد و گفت: دكتر لازم نيست! بعد به تيمسار دستور داد: ۔ یه دست لباس از توی کمد اتاقم آماده کن می رم یه دوش بگیرم <sup>ح</sup>الم خوب مي شه. تيمسار دستپاچه راه افتاد برود كه مهدخت جلويش را سدكردوگفت: -این نمی فهمه چی داره میگه، شاید داره هذیون میگه... محل نذارید، زود دکتر خبر کنید... نه نه؛ دکتر نه؛ طول میکشه، اورژانس!... وای الان زنگ می زنم به بابا فند... صدای نالهی محمد به هوا بلند شد: -جون مادرت دست از سر این بابا فندقت بردار، بذار من یه نفس بگیرم <sup>بعد</sup> دوباره منو یاد بابا فندق خان بنداز! هذیونم نمیگم... یه دوش بگیرم سا <sup>حال</sup>م جا می آد و دوباره سر پا می <sup>شم.</sup> بگیره قبراق و سر دماغ جلومون حاضر<sup>ه!</sup>

،له 🗶 ۱۰۳. مهدخت باز هم سماجت به خرج داد و گفت: \_خب به بابا زنگ نمیزنم، **فقط به اورژانس زنگ ب**زنیم... محمد به زحمت روی پا ایستاد. نگاهش را از میان همان یک چنر خوابیده بر هم و آن یکی چشم سالمش به او داد و با لحنی که بوی خطر نشان کشیدن داشت، گفت: \_جرأت داري به اورژانس زنگ بزن ... بشين تا برم و بيام ... مهدخت از سر حرص شانهای بالا داد و گفت: - اصن به من چه، فقط بگید اون صندو قچه کجاست و من دیگه م<sub>یره.</sub> محمد جوابش را نداد و با کمک تیمسار به سمت اتاق استراحتش ا افتاد. تیمسار بین حرفهای این دو هراز گاهی تیکهای یواشکی برای محمد زیر گوشش می آمد و هی برای مهدخت با چشم و ابرو علامن میزد که در این وضعیت با محمد سر و کلهی اضافی نزند. اینبار همبه دختر چشمک زد که یعنی الان وقت پرس و جو نیست و مهدخت همزبان به دهان گرفت. جلوي در اتاق، محمد دستش را به ديوار گرفت و گفت: -برو ديگه تيمسار، خودم مي تونم برم. مهدخت روی مبلی نشست و پشت به او ادایش را در آورد: -خودم مي تونم برم... و با دهان و چشم و ابرو ادایی هم در آورد که مطمئن بود از دید م<sup>حمدو</sup> تیمسار پنهان می ماند. نگاهش دوباره به لیوان آب خونی افتاد و <sup>سری از</sup> روی چندش تکان داد که تیمسار به اتاق کار محمد برگشت و گفت: - دختر، این جور وقتا نباید حرف زیادی بزنی... ندیدی خود منم خان شده بودم و صدام در نمی اومد... این الان کاردش بزنی خونش در نمی<sup>اد.</sup> اون وقت تو هم...

منجزی/ بھارلویں 🏈 ۱۰۳۱ صدای تالاپ افتادن جسمی سنگین بر روی کف اتاق هر دو را از جما پراند. مهدخت با چشمهای از حدقه بیرون زده از تیمسار پرسید: \_ یعنی مُرد؟!... نگووو! میسار با عصبانیت نگاهی به او انداخت که زبان به دهان بگیرد و خود نیمسار با عصبانیت را سریع به پشت در اتاق استراحت محمدرضا رساند. با پریشانی تقدای به در زد و صدایش را سرش انداخت و گفت: \_سيد؟ سيد! جون جدت جواب بده؟ زندهاي مرد؟... سيد؟ صدای خش برداشته و خفهی محمد جواب داد: \_طورى نيست تيمسار! خيالت تخت نمردم. مهدخت در این فاصله خودش را به در دفتر رسانده بودو به جهارچوب در تکیه داشت. وقتی صدای او را شنید، شانهای بالا انداخت وباز برگشت داخل و سر جای قبلی اش نشست و از ذهنش گذشت؛ "اه مثلاً قرار بود امروز صندوق رو بگیرم و راحت بشم از این اومدن و رفتن های پی در پی به شهریار! بفرما، خدا از آسمان برام کلوخ میندازه

See.

سر راهم که..." صدای گوشی اش، رشته ی افکارش را برید و توجهش را به خود جلب کرد. می دانست مامان نسرین است؛ از صبح تا آن موقع بیشتر از ده بار کرد. می دانست مامان نسرین است؛ از صبح تا آن موقع بیشتر از ده بار روی گوشی اش زنگ زده بود. به سمت کیفش رفت و گوشی همراهش را روی گوشی اش زنگ زده بود. به سمت کیفش رفت و گوشی همراهش را روی گوشی اش زنگ زده بود. به سمت کیفش رفت و گوشی همراهش را روی گوشی اش زنگ زده بود. به سمت کیفش رفت و گوشی همراهش را روی گوشی اش زنگ زده بود. به سمت کیفش رفت و گوشی همراهش را

رس داست ۲ ارتباط را وصل کرد و قبل از این که بله ای بگوید ارتباط قطع شد. شاید حرفی داشته که نمی خواسته در حضور تیمسار بزند وگرنه دلیل دیگری حرفی داشته که نمی خواسته در حضور می تواند حرفش را حتی از پشت در نداشت که وقتی با فاصله یک دیوار می تواند حرفش را حتی اوقتی بستهی اتاق به گوشش بر ساند، روی گوشی اش تماس بگیرد.

۱۰۳۲ کی ماه دیر جواب داده، ارتباط خود به خود قطع شده. شمارهاش را گرفت و بیر از یکی دو بوق ارتباط وصل شد. هر چهقدر آرام الو الو کرد جوابی نشنیر نگاهش سمت تیمسار برگشت، باید او را دست به سر می کرد تا بتواند راحت از پشت در با محمد حرف بزند. فوری گفت:

خاله شمسی جونم، می گم بهتر نیست بری ببینی این جعفر کجارفن؛ نکنه بی عقلی کنه و همه ی مؤسسه رو خبر دار کرده باشه. مرد بیچار، عیالواره اگه همچین کاری بکنه سید اخراجش می کنه؛ گناه داره از نون خوردن بیفته!

شمسی خانم بیشتر از مهدخت کارکنان مؤسسه را می شناخت؛ جعفر در شایعه پردازی ید طولایی داشت و زبانش از خودش نبود. حق با مهدخت بود، باید تا این آدم بی عقل بند را آب نداده بود جلوی او را میگرفت. چند جمله ای سفارش محمدرضا را به مهدخت کرد و راهی بیرون شد تا سراغ جعفر را بگیرد. تیمسار را که فرستاد پی نخود سیاه، خود را پشت در اتاق استراحن محمد رساند و تقه ای آرام به در کوبید و با صدایی که از عمد ولومش را پایین کشیده بود گفت:

- سد ممد... سد ممد... تیمسار رو فرستادم بره... کاری با من دارید<sup>؟!</sup> به گمانش محمد نشنیده بود. این بار کمی محکمتر بر در کوبید و باز جوابی نشنید. نکند جوان مردم پرپر شده باشد و آن تلفن آخرین تقلا<sup>ین</sup> برای فریاد کمک خواهی بوده است؟! - سید... سد ممد... های... در رو باز کن ببینم نمردی... در، درجا باز شد و صدای بی عطوفت محمدرضا را شنید: - ها! چه خبرته دفتر رو گذاشتی روی سرت؟! یک قدم عقب پرید و بعد نفس راحتی کشید. نمرده بود جوان سر<sup>ده</sup>!

منجزی/ بهارلویی 🥮 ۱۰۳۳ داشت با حوله موهایش را خشک میکرد و تی شرت طوسی و شلوار داشت . جین سورمه ای تن داشت. لباس هایش را عوض کرده و ردگرد و خاک از جین مرد اس رفته بود اما همین باعث شده بود زخم و زیبلی های صورتش سنتر خود را به چشم بکشد. دنمى تونى يه دقيقه آروم بشينى... مگه نگفتم بشين تا بيام؟ مهدخت دستي در هوا پراند و گفت: با خودت چند چندی رئیس؟ گفتم شاید داری به رحمت ایزدی میپیوندی... راستی چی شده؟ اون صدای چی بود؟ سرتون گیج رفت افنادین؟ من که میگم باید به اورژانس خبر بدیم، حالا هی دست دست کنید تا آخرش پا سر چشم عزراییل بذارید و انالله بشید. تازه، اگه باهام کاری نداشتین واسه چی روی گوشیم زنگ میزنید؟!... منکه... نزدیک در اتاق مدیریت رسیده بود که صدای پر تعجب و محکم محمد قدمش را شل کرد: -چې گفتى؟ من برات زنگ زدم؟... عقلت رو... مهدخت عصبانی برگشت و همزمان که صفحهی گوشی را طرف او میگرفت، گفت: 🗸 -معلومه ضربه به سر کی خورده و عقلشو از دست داده؛ خودت نگاه! و دستش را پس کشید که باز ابتدا گوشی در دستش لرزید و بعد صدای زنگش بلند شد. نگاهی به صفحه انداخت و یک دفعه بند دلش پاره شده <sup>ربا</sup> نگاهی ترسیده به محمد چشم دوخت و گفت: -یا جد سید امین! تو چهطور داری به من زنگ میزنی؟! دست که چېزى نيست... اصلاگو شيت كو؟ <sup>-بده</sup> من اون گو شيتو... مهدخت گوشی اش را از دسترس او دور کرد و گفت:

۲۰۳۴ کی خودمه! - گوشی خودمه! - بچه نشو مهدخت، بده ببینم حرف حساب اون نامردا چیه؟! - بچه نشر مهدخت، بده ببینم حرف حساب اون نامردا چیه؟! - کدوم نامردا؟!... به گوشی من چیکار دارن؟! - چه می دونم کی ان؟! خب منم می گم بده ببینم حرف حساب شون چیا - نمی خوام، خودم می تونم جواب بدم. گوشی را به گوشش چسباند و "الو الو"ای گفت و باز هم مثل دفعان فل تماس از طرف مقابل قطع شد. اخم های مهدخت در هم رفت و زیرل

خیره به گوشی گفت: \_جواب نمیده! \_خب حق داره، طرف مثه منه احتمالاً... میگه با زن طرف نشیم بهنره

این بار زنگ زد بده خودم باهاش حرف بزنم. مهدخت حرصی از حرفی که شنیده بود، همان طور که به سمت دنز مدیریت برمیگشت برایش خط و نشانی کشید و گفت:

-ببین سید، من به ریش تو نچسبیدم!... اون صندوق رو بده و خدافظ.. اگه هم می بینی هنوز این جام... اصلاً بذار ببینم، اینی که نمی خواد با من حرف بزنه واسه چی هی روی گوشی من زنگ می زنه؟! اصلاً کی هسن این بابا؟!

محمد که دنبال او تا دفتر آمده بود، سری به افسوس تکان داد، از <sup>دره</sup> صورتش در هم رفت و نالهای زد: -ببین چه کار می کنیا!... خب منم مثل تو! اگه می دونستم کیه و ک<sup>جاست</sup> که تا همین حالاشم هزارتا راه نرفته رو رفته بودم که حالشونو بگ<sup>را!</sup> دزدای ماشین و تلفن همراهمن! - مگه دزد بهت زده؟! محمد با تأسف آهی کشید و گفت:

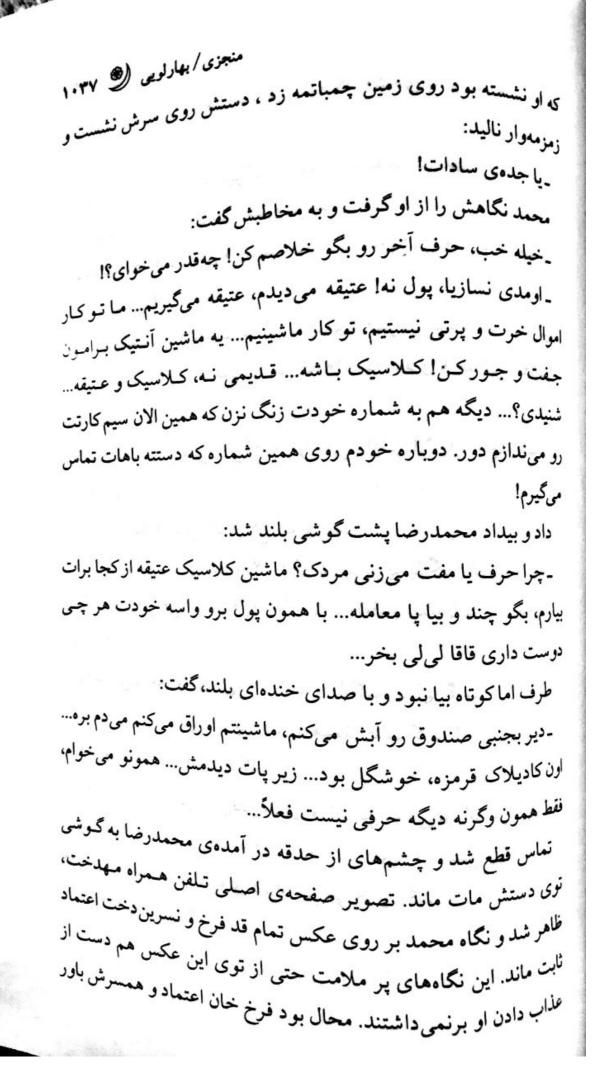
#### Scanned with CamScanner

· his



منجزی / بھارلویں 🔎 ۱۰۳۵ بنه، مهمون برام رسیده بوده، نوازشم کردن! ندیدی؟!... خب ساکه دزد بهم نزده، چه بلایی سرم اومده؟! مهدخت شانهای بالا داد و گفت: مهد چه می دونم، نه که خیلی خوش خلقی، گفتم شاید تو راه که می اومدی موس کردی یه مشت و مالی به یکی بدی، توی اون هیرو ویری یه مشت و مالی هم نصیبت شده! صدای مجدد تلفن همراه مهدخت که بلند شد، محمد با نگاهی خیر، دستش را دراز کرد و فقط گفت: \_بدہ! مهدخت بعد از مکث کوتاهي، گوشي را به سمت او گرفت و اشاره زد: ـ ببين کيه؟! محمد نگاهی به گوشی انداخت، به خودش اشارهای کرد و همانطور که دکمه ی وصل ارتباط را می زد، به طعنه گفت: -منم دیگہ! و سر در گوشي برد: -الو؟!... بگو! چی میخوای که زنگ میزنی و قطع میکنی؟! مهدخت صدای مخاطب را نمی شنید و هی بالا پایین می پرید که سرش را به گوشی نزدیک کند. محمد هم با وجود دردی که داشت، مدام سر و گردن میکشید تا گوشی را از دسترس او دور کند اما لحظهای بعد مثل این که حلاج پنبه اش را زده و نای در هوا ماندن نداشته باشد روی نزدیکترین مبل نشست. مهدخت هم از خدا خواسته کنارش ایستاد و کمی خم شد، گوشش را به گوشی چسباند و شنید: - حرفا رو زدم جناب بزن بهادر، دیگه خودت می دونی تهمتن! ماشینت <sup>رو می</sup>خوای؛ می آی پای معامله.

.6 ( 1.19 محمدرضا در زندگی هیچوقت پای معامله و خریدن مال <sup>حودش</sup> نرن بود. این برایش آفت داشت که از چند نفر سی سر و پای دزد رو در بخورد؛ اگر ميخورد که امروز محمد مجد نبود. \_ می دونی که ماشین عبور موقته و سر سالش باید باز تعرفه بدم.. فکر کردی زدی به انبار روغن کرمونشاهی اما غلط اومدی، ایسی که زدی کاهدونم نیست... مثل بچهی آدم برش گردون. ماشینی نیست که بنونی باش توی شهر ویراژ بدی و پیش پلیس کله پا نشی... مهدخت با لبخند اشارهی انگشتی برایش آمد و با نگاهی پیروزمندان به تأبيد حرفش لب زد: اما أن طرف معامله خوب مي دانست كجا نشسته است؛ روى گنج! -باشه جناب هركول! مهدخت خنديد و كنار گوش محمدرضا لب زد: -اینو دیگه اشتب اومد؛ کینگ کنگ! مهدخت داشت روی اعصاب خراب محمدرضا چهار نعل میرفن.اگر دزد و یا مهدخت نمی دانستند، خودش که می دانست چه گلی به سرش شده است اما نه، انگار دزد هم خوب می دانست چون ادامه داد: - خب این طور که معلومه انگار ماشین برات اهمیت نداره اما به صندوقچهی خوشگلم این جاست... شنیدم تو کار خرید و فروش <sup>اجناس</sup> عتیقه ای... تو که از ما هم اوضاعت خراب تره، ما دزد اموالیم و <sup>نو انگار</sup> دزد امسوال فسرهنگی ایس مسرز و بسوم... بسرای پس گرفتن ایس چ<sup>ه فار</sup> مى سلفى ؟! نگاه رنگ پریدهی مهدخت برگشت توی چشمان محمدرضا<sup>ی از</sup> مشهر گوشدی چشم او را می پایید و کمکم پاهایش سِر شد. همان جاکنار <sup>مبلی</sup>



۰۵ (۲۰۳۸ ۲۰۲۸ ک کنند که کار او نبوده، محال بود باور کنند که نقشهای برای می از ندانتر است. ت. عصبانی گوشی را روی میز گذاشت و از جا بلند شد. مهدخ<sup>ت به تلا</sup>ط افتاد، پشت سر او از جا بلند شد و پرسید: یاد، پسب مربع می دوده ؟!... آره؟... یعنی دزدا اونم با ماشینت بردن؟ا محمد پشت به او دست به لورداریه ی دفترش برد و با عصبانین هندلش را زد تا پره های عمودی اش کاملاً بسته شد و با صدایی عمین كلافه گفت: - شدم گربهی مرتضی علی! از هر ور میندازنم بالا، باید چهار دسن<sub>ا</sub> پا بیام زمین! لب هاي مهدخت بي اختيار كج شد و گفت: -تو کجات به گربهی بیچاره؟... الان که بیشتر به پلنگ زخمی میمونیا حالا میگی چی میخواستن یا نه؟!... باید چەقدر بهشون بدیم تاباهامون راه بيان؟! محمد بي توجه به طعنهي او به گربه و پلنگ، زير لبي گفت: -ماشین فرخ خان رو زیر پام دیدن، همونو طلب کردن! بعد به سمت او برگشت و گفت: - یعنی این صندوقچه این قدر می ارزه؟!... من که میگم باید بی <sup>خیالش.</sup> مهدخت از سر ناتوانی، به دیوار تکیه زد. دوباره دستی <sup>روی سرال</sup> گذاشت و همان طور که روی دیوار شر می خورد، گفت: -یا جدہی سادات! محمد که خودش به قدر کافی عصبی بود، برگشت سمت او <sup>و با نړې</sup> پرى به مهدخت پريد:

منجزی / بھارلویں 🕮 ۱۰۳۹ با جدهی سادات چیکار داری تو هم... سیدی مگه هی دم به دقیقه صداشون مىزنى؟! مهدخت با قیافهی حق به جانبی گفت: خودم که نه، ولی مامانم و بابا فندق و مامان نسرینم همه سیدن \_چیش به تو ؟! \_اوا؟ا... خب منم شبای چهارشنبه تا جمعهها سید می شم، میرزام دیگہ! محمد سری برایش تکان داد و گفت: حالا بر فرض که درست بگی، امروز شنبه ست، کو تا چهارشنیه! مهدخت عصبی دستی در هوا تکان داد و گفت: .خب حالا من هیچی، جده ی تو که می شه... دیگه سر چهار روز تو هفته اینقدر با من چونه نزن، فکر نون بکن که خربزه آبه! جواب بابا فرخ و مامان نسرین رو چی میخوایم بدیم؟! نگاه محمد برق افتاد! مهدخت خودش را در این باخت و از دست دادنها شریک می دانست! گفته بود، "چی میخوایم جواب بدیم!" <sup>باور</sup>ش برایش سنگین بود. نگاهش با همان بهت و ناباوری روی او جرخيد و پر سيد: -حالا تو چرا هول کردی؟... اگه شک و شبههای هم باشه به من شک میکنن، نه به تو! پس نمی خواد همه ی اجدادمو به کمک بگیری! لازم <sup>باشه خو</sup>دم هستم صداشون کنم. مهدخت از جا پرید. او کاری به شک و شبهه نداشت، مهم این بود که صندوق را از دست داده بودند. اگر ساعتی پیش کوتاه آمده و نه به اورا اورژانس زنگ زده بود و نه به بابا فرخ، این جا دیگر جای پا به پاکر<sup>دن</sup> ندان ی رب رده بود و نه به بابا فرخ، این ی میشر با در که جلوتر <sup>از</sup> <sup>نداشت</sup>. با سرش اشارهای جدی و مطمئن به محمدرضا زد که جلوتر <sup>از</sup>

۱۰۴۰ کی ماه خودش راه بیفتد و به همان قاطعیت هم گفت: - راه بیفت بریم، باید کار رو به دست کاردونش سپرد. از من و تو آی گرم نمی شه. محمدرضا خواست اعتراضی کند که مهدخت مهلتش نداد، کین محمدرضا خواست اعتراضی کند که مهدخت مهلتش نداد، کین دستیاش را پشت کتف محمدرضا گذاشت و مثل بلدوزر شروع به ما دادنش به سمت در خروجی دفتر کرد. قدم های محمد ناخواسته به مرا این هل دادنها به جلو برداشته می شد. نمی دانست این دختر یک دن این همه زور را از کجا آورده است اما در شرایط مناسبی هم نبودی بخواهد مخالفتی از خود نشان دهد. می ترسید کو چکترین تمردی در قبول این پیشنهاد کند و بلافاصله متهم به سهیم بودن در این دزدی شرد درستش هم همین بود، طلاکه پاک بود چه منتش به خاک بود!

با این وجود بدنش بیشتر از آنی دردناک و کوفته بود که تاب همین مل دادن ها را بیاورد و صدای ناله مانندش بلند شد که:

-بابا بکش کنار این اسلحهی چرمی رو، تئم خرد و خاکشیره... هین مونده که یه دستم مورد ضرب و شتم سرکار خانم قـرار بگیرم... بکن کنار؛ خودم دارم مثه بچه آدم راه می آم دیگه!

\*\*\*\*

تمام مسیر شهریار تا خانه را هر دو بی وقفه و تندمزاج حرف زده بو<sup>دند</sup> محمدرضا اعتقاد داشت که سارقان می دانسته اند که او کلکسیونر <sup>ماشین</sup> است و حتماً مدتی در نخش بو ده اند. حرص می خورد از دس<sup>ت فرخ د</sup> نوه اش که راه و بیراه ماشین هایشان را به نمایش عموم می گذاشتند. <sup>همین</sup> نمایش عمومی هم روزگار آن ها را سیاه کرده بود. مهدخت هم عاصی بود که او دست پ ا چلفتی گری نشان داده اس<sup>ا</sup> می گفت، اصلاً به او چه ربطی داشته که کسم. در جاده افتاده اس<sup>ان</sup> منجزی / بهارلویی (۲۰۱۳ زبانش دراز بود که اگر محمدرضا فردین بازی در نمی آورد و مرام خونش بالا نمی زد تا از ماشین پیاده شود و به مصدومی که میان جاده افتاده بود کمک کند، این بلا هم سرش در نمی آمد. محمد در دلش تا حدو دی حق را به مهدخت می داد که به راحتی سرش کلاه رفته است! اما از طرفی هم برای دفیاع از خود و نیت خیرش به مهدخت می گفت:

خب اگه هر کسی راحت از کنار یه آدم تصادفی که توی جاده افتاده رد بشه که دیگه سنگ روی سنگ بند نمی شه. مثلاً همین امروز کمک او غریبه به منم اشتباه بوده دیگه! اگه اون بابا از پشت فرمون ماشینش پیاده نشده بود تا چهار قطره آب به حلقم بریزه و کمکم کنه خودمو برسونم مؤسسه چی ؟!... یعنی باید اونم بی تفاوت از کنار من رد می شد تا با همون نن زخمی و کتک خورده، و سط جاده حموم آفتاب می گرفتم ؟!

این توجیه محمدرضا، از شدت اتهام او در نظر مهدخت کاست و در عوض ذهنش دست به شیطنت زده بود تا تصویر محمدرضا مجد را با آن سرو وضع درب و داغان در حین گرفتن حمام آفتاب پیش چشمش تصور کند. بعد از آن هم تا خود خانه ی بابا فرخش هر بار ذهنش به این تصویر سازی مضحک برمی گشت، بی اختیار بنای خنده را می گذاشت و حرص محمد را بیشتر از قبل در می آورد که حتی نمی دانست این خنده های ریز و زیر زیرکی برای حست!

حالا اما دیگر از خنده های زیر زیرکی مهدخت هیچ اثری نمانده بود و مرجه بود تلخی و تندی بود! فرخ با قیافه ای در هم، فنجان قهوه ی اسپرسویش را روی میز گذاشت و رو به محمدرضاگفت: -آقای مجد، واقعاً توقع این سهل انگاری رو از شما نداشتم! من حرفامو گنته بودم و شما هم خوب می دونستید که هویت گم شده ی زرین دخت



# .L @ 1.FY

اعتماد و حتی مهدخت، به همون صندوق در نظر شما نباقابل بسنگر اعتماد و سمی . داره!... نسرین برای به چنگ آوردن اون صندوقچه برای دخترانی داره ا... مسریں جر \_\_\_\_ نزدیک به نیم قرن دندون رو جیگر ساییده، انتظار دارید بازم بهش بگر بايد صبر كنى ؟!

1.2 . . .

بد صبر می . دل مهدخت برای لحظه ای از دیدن محمد رضا کباب شد. با همان چش متورم جلوی پدربزرگش نشسته و سر به زیر انداخته بود و از شدن ناراحتی فکش منقبض و دندان هایش بر هم فشرده می شد. نگاه مهدخت برگشت سمت چشمان ماتم زدهی مامان نسرینش و بغض در گلویش چنبره زد. این از بخت بد چه کسی بود که درست در همین روز سرنوشت ساز باید دزد به محمدرضا بزند؟!

نگاه مهدخت بین مادربزرگش و محمدرضا تقسیم شده بود و مدام مى رفت و مى آمد. واقعاً كدام يك بد شانس بو دند، محمد رضا كه درسن همین امروز دزدها لت و پارش کرده بودند یا مادربزرگ مظلومش که دیشب تا صبح به خاطر به دست آوردن خاطراتش پلک روی هم نگذاشته بود؟! بد شانسی کدام یک از این ها گریبان دیگری را گرفته بود؟!

گذشته از خود حادثهای که بر سر محمد آمده بود، نگاه مشکوک وېر اتهام فرخ خان بیشتر خون به دل محمدرضا کرده بود. هر چند انصافاً نا حدی هم به فرخ خان حق می داد که گمان کند این حادثه ساختگی باشد... اما نه؛ حق نمی داد! خودش همین هفته ی پیش با زبان خودش به همه آن ها گفته بود مال حرام خور نيست. فرخ در نهایت حرف آخرش را زد و گفت: - متأسفانه من نمی تونم باور کنم که تعمدی توی این از دس<sup>ن دادن</sup> صندوقچه نداشتید! راستش رو بخواید، باید بگم حتی مطمئن نیستم<sup>ک</sup> این صندوقچه تا امروز باز نشده باشه!

منجزی/ بهارلویی 🔮 ۱۰۴۳

محمدرضا به اعتراض افتاد: محمد آقای اعتماد مراقب باشید؛ این حرفای شما تهمته! اجازه نمی دم که با یانای پانای نهمت و افترا وجههمو خراب کنید، به خدا قسم اون صندوق تا به امروز نهمت و نهمی پش من امانت بوده و حتی رنگ داخلشو ندیده بودم. اگه بنا بود همچین پش من امانت بوده و حتی رنگ داخلشو ندیده بودم. اگه بنا بود همچین پس نبطی کرده باشم، دیگه اون صندوق تا حالا جسدش هم نمونده بود. نبطی کرده باشم بری خودتون باید بهتر از من بدونید که این صندوقچه های قدیمی، قفل های خاصی دارن که درست توی بدنه ی صندوقچه کار گذاشته شده. اون قفل هم فقط و فقط با کلید مخصوص خودش باز می شه. اگه میخواستم شیطنتی کنم و حتی یه نگاه کوچیک توی اون بندازم، باید کلاً از خیر خود صندوقچه میگذشتم و تیکه تیکهش میکردم تا بشه توشو دید. باورکنید اون صندوقچه تا همين چند ساعت پيش، حتى يـه خش اضـافي هـم برنداشته بود! این حادثه هم تعمدی که نبوده، من خودمم این میون مالباخته شدم و... فرخ سری به تأسف تکان داد و گفت: ـمتأسفم آقاي مجد، من ناچارم با پليس تماس بگيرم تا خودشون به اين قضيه رسيدگي کنن. محمدرضا تکانی خورد و به اعتراض افتاد: -این چه حرفیه جناب اعتماد؟... شما یه بار به من اعتماد کنید، فقط یک هفته بهم فرصت بدين، اگه نتونستم صندوق رو براتون پس بگيرم، هركار دوست داشتید بکنید. باور کنید من هر کاری از دستم بر بیاد کوتاهی نمیکنم، ولی اگه پای پلیس وسط بیاد، ممکنه هم صندوق رو از دست <sup>بد</sup>یم هم ماشین من اوراق بشه و تموم شه بره پی کارش... تا بیایم بفهمیم " چي به چي بوده همه چي از دست رفته! من کارمو بلدم، کارم اينه... سالي لاانا لی برد. سمه چی ار دست رفیه: من تاریخ . لااقل سی جور معامله میکنم... اگه قرار بشه به این راحتی ببازم که تا حالا

ol ( 1. FF به گدایی افتاده بودم! اعتماد کنید جناب اعتماد و حل این ماجرا رو بذ<sub>ارید</sub> به عهدهي خودم! باشه ؟! فرخ سری به مخالفت تکان داد و گفت: می در مستقیم حرفمو بزنم، من بیشتر از هر کسی در دنیابه خود شما مشكوكم! دهان محمد از تعجب باز مانده بود اما مهدخت به دفاع از او یک دند میدان را از دست فرخ خارج کرد. - بابایی، این چه حرفیه آخه؟!... یعنی این بندهی خدا، خود زن<sub>ی</sub> کرده؟... نمی بینی چشماش کَتمه کوری شده ؟!... هر بار می آد بشینه و بلند شه، تموم استخوناش صدای قروچ قروچ نون خشکه میده! دست به کن و كولش بزني، فريادش هوا مي ره، مي گي نه امتحان كن! خب مگه همچين چیزی ممکنه که یکی بگیره خودشو به قصد کشت بزنه ؟!... اگه هم مي خواست فيلم بازي كنه، خب يه ضربه، دو ضربه، ديگه نه ضربه فني! این بنده خدا زپرتش در رفته شما هنوز دست از سـرش بـرنمیداری!! عجيبهها!

نگاه تلخ زهر آلودی بین فرخ و نسرین رد و بدل شد که نسرین چ<sup>شمی</sup> به علامت تأسف چرخاند و رو به مهدخت تذکر داد:

- دخترم ایشون؛ آقای مجده!... اینو فراموش نکن.

نگاه محمدرضا فوری سمت او رفت و از بین پلکهای به هم چسبد<sup>ور</sup> متورم نگاهی به نسرین دخت انداخت. این زن طوری "مجد" را از د<sup>هان</sup> بیرون انداخته بود که انگار دارد بدترین ناسزای عالم را توی صو<sup>رن</sup> دشمن خونی هفت جدش میکوبد! نمی دانست این اعتمادها چه پ<sup>لا</sup> کشتگی و خصومتی با خاندان مجد دارند. تا یاد داشت شنیده بو<sup>د که دای</sup> پدرش دچار جنون سختی شده و زن جوانش از او طلاق گرفته اس<sup>. خبا</sup>

منجزی / بهارلوی ( ۲۰۱۵ این هم که در ید قدرت آن ها نبوده است که همسر این زن دچار جنون شده است. وقتی هم که او خواسته بود طلاق بگیرد، باز کسی در مقابل نقاضایش مخالفت یا مقاومتی به خرج نداده بود، پس ریشهی این عدار فراموش نشدنی به چه چیزی برمیگشت؟! در آن شرایط محمدرضا تنها یک هدف در سر داشت، دفاع از خود و حیثیت خانواده ی مجد! و به همین منظور بعد از مکث کوتاهی که در یاسخ دادن به همسر فرخ خان نشان داد، بالاخره به حرف آمد: دادن به اما مجد به معنی والا و بلند مرتبه ست. من نمی آم بزرگی خودم بودن چیه اما مجد به معنی والا و بلند مرتبه ست. من نمی آم بزرگی خودم درمای خوار و خفیف کنم! این بار فرخ خان بود که دور را از او گرفت گفت:

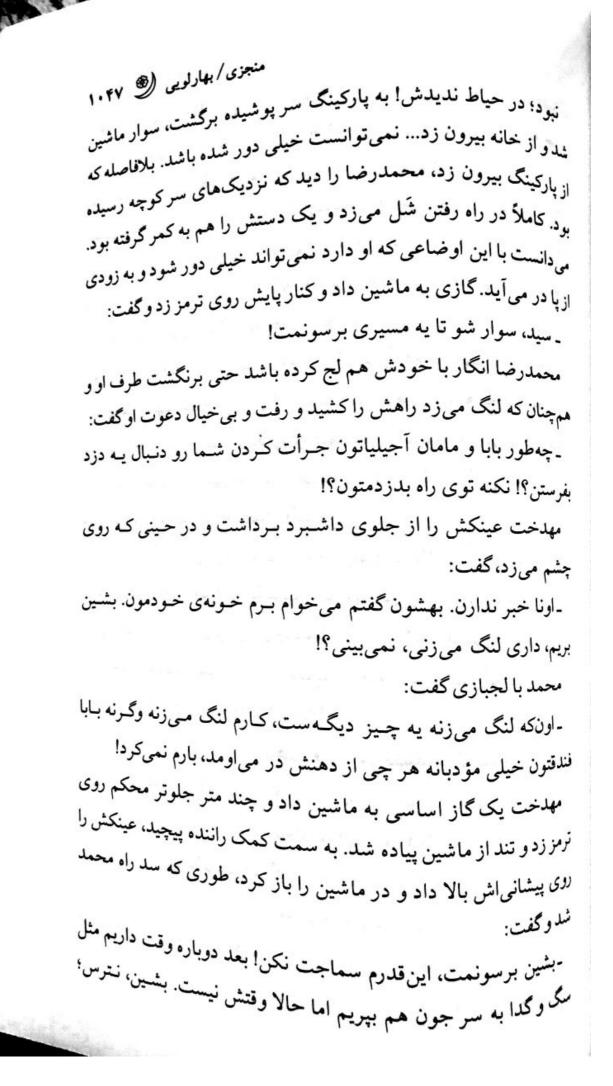
ما هم نگفتیم به خاطر صندوقچه این بازیا رو رقم زدید. به قول خودتون مسلماً خود شما خیلی خوب می دونستید که وقتی صندوقچه رو نحویل بدید، دیگه نه شیر شتری می مونه و نه دیدار عربی. می دونستید که دیگه خواب ماشین ها رو باید ببینید... این که اون شب زیر گوش من می خوندید که پدرم چیزی در مورد صندوقچه نفهمه و خودم بی سرو مدا و حرف و حدیث امانتی رو دست تون می رسونم، همه بازی بود برای رسیدن به لااقل یکی از اون ماشینای آنتیک و گرون قیمت، درسته ۱

درست به هدف زد بود چون محمد عصبی از جا بلند شد و گفت: -یه بار دیگه تکرار میکنم! فقط برای چند ساعت اون ماشین رو میخوام نه بیشتر! بعدش شما به صندوقچه تون میرسید، منم از شرافت خودم و خونوادهم دفاع کردم. اون وقت دیگه با هم بی حساب می شیم و هرکی میره سمت و سوی زندگی خودش. فکراتونو بکنید، اگه اون



.6 ( 1.45 صندوقچه رو میخوایـد، راهش فـقط هـمینه، وگـرنه بـعید مـی<sup>دونم را</sup>. دیگهای داشته باشید. بازم تکرار میکنم، پلیس چارهی کار ما نیستان جایی که می شد با پنج نفر گلاویز شدم و مقاومت کردم ولی همد<sub>شون</sub> .-.ی حرفهای بودن!... بزن بهادر و کار کشته، بـا يـه سـری آدم آماتور طرن نیستیم جناب اعتماد، پس شما هم حرفهای عمل کنید. من می رم، ای تصمیم گرفتید باهام همکاری کنید، خبرم بدید وگرنه... نمی دونم چی پیش بیاد! بعد رو به نسرین دخت، سری به زحمت خم کرد و با اجازهای گفتواز در خانهی فرخ بیرون زد. مهدخت با لب و لوچهای آویزان و دمغ به رفنن محمدرضا خيره مانده بود كه بابا فرخش گفت: \_بهش اعتماد نکن دخترم، نوهی اقبال مجده، اینو یادت نره دخی مزا اقبال، نه برگ چغندر... مىفهمى؟! مهدخت هنوز نگاه به در داشت و لب ورچید و با ناراحتی گفت: - بابایی معلومه بدجور کتک خورده... وقتی رفت حموم صداش ا<sup>ومد</sup> که مثل یه لاشه گوشت افتاد زمین! گناه داره به خدا، من می دونم... بابا! فرخ فقط سری به علامت سرسختی تکان داد و گفت: -بچه بازی در نیار! خودت با چشم خودت دیدی کتک خورده؟! مهدخت این جمله را نشنید فقط به یاد آورد که او با این استخوان<sup>هایی</sup> که مثل شب چهارشنبه سوری ترق تروق میکردند احتمالاً مجبور<sup>است نا</sup> مسیری را پیاده برود بلکه به ماشین و تاکسی برسد. از جا پری<sup>د و فوری</sup> گفت:

-من باید برم خونهی خودمون، اصلاً یادم نبودا! دوید، بوسهای از گونهی هر دو برداشت، کیفش را از روی میز چنگ انداخت و با "خداحافظ" عجولانهای از در بیرون ز<sup>د.</sup>



۱۰۴۸ کی ماه ماهی؛ لا یتچسبکه!... خیالت تخت، بشین دیگه. نگاه محمدرضا به نگاه کهربایی او افتاد. برای اولین بار بود که می کرد به غیر از رنگ چشمانشان، پشت نگاهشان هم یک حرف نشت می کرد به غیر از رنگ چشمانشان، پشت نگاهشان هم یک حرف نشت است. انگار نگاه خودش را از چشمان او می خواند. زیر لب لا ینچسبک" را تکرار کرد و گرهای در ابرو انداخت، طولی نکشیدی فکرش را از لج و لجبازی کودکانه دور کرد. خودش خوب می دانست که این پای لنگ حالا حالاها به مقصد نخواهد رسید. در این راه احتیاج ب کمک داشت؛ نه در راه رسیدن به خانه که برای هدفی مهمتر! باید خود شخصیت متهم شدهاش را از لنگ زدن تبرئه می کرد. هیچ دستاویزی نداشت جز مهدخت... باید روی کمکش حساب باز می کرد. وفتی مهدخت خودش با پای خودش آمده و دست کمک و یاری به سمت دراز کرده، حماقت بود ندیدش بگیرد.

با همین فکر قدمی به سمت در باز اتومبیل برداشت و با دنیایی تغیر چهره و درد روی صندلی نشست. مهدخت در را بست، عینکش راک روی پیشانی گیر داده بود روی چشم گذاشت و با لبخند پیروزمندانهای<sup>ک</sup> روی لب داشت، ماشین را دور زده، پشت فرمان نشست و گفت: -حالا میگی کجا بریم؟! کلاتتری؟! محمد با عصبانیتی که در نگاهش فریاد میکشید، به او توپید: -دو ساعت برای همهتون روضه خوندم، این شد نتیجهش؟! محمد با همان خشونت قبل گفت: محمد با همان خشونت قبل گفت: -بسه جهنم، پس از این بهبعد برو خواب اون صندوق رو بین همین طور خواب اون هویت گم شدهی لا مصب رو که نمی<sup>دره</sup> چهطوری سر راه من بدبخت سبز شده، یعنی در واقع توی زمین<sup>س</sup>

منجزی/ بھارلویں 🔮 ۱۰۴۹ کاشته شده تا به وقتش سبز بشه و خفت محمد بیچاره رو بگیره! مهدخت مکثی کرد و با لحن مرددی گفت: مهایسی خودم که چیزی یادم نمی آد ولی بابا فرخ میگه وقتی بچه بودم. جای غان و غون، قور قور می کردم! این نشون می ده یه رگی از جنون بابابزرگ وافعيم ممكنه توى وجودم داشته باشم! واسه همينم الان يهويي تصميم گرفتم... را باز مکثی کرد و لبهایش را به هم فشرد. سر محمدرضا به سمتش رگشت و خیره به نیم رخش نگاه کرد که مهدخت ادامه داد: \_تصميم گرفتم رگ اعتماد بودنم رو چوب حراج بزنم و بهت اعتماد کنم، هر وقت قرار گذاشتی، خبرم کن ماشین رو برات بیارم. محمد دستی به چانهاش کشید و گوشهی لبش را به دندان جوید، نمىدانست مىتواند به كمك ايـن دختر اعتماد كند يـا نـه! مهدخت نیمنگاهی به او انداخت و گفت: -چی شد؟!... تصمیمت چیه؟ا محمد برای فرار از جوابی که خودش هم هنوز نمیدانست چیست، متقابلاً ير سيد: -کجا داری می ری؟ - چه فرقی میکنه، یه جایی می ریم دیگه، شما که نگفتی کجا، یه جایی میرسونمت که به درد بخور باشه. خب چی شد؟... ماشین رو لازم داری <sup>که ب</sup>ری پای معامله یا نه؟! محمد روی صندلی کمی جابه جا شد، انگار تصمیمگیری برایش سخت -اگه قرار بذارم، بعد بابا فرخت خبردار بشه و نذاره ماشین رو بیاری <sup>برد اما</sup> بالاخره به حرف آمد: جی؟ می ترسم بدتر دزدا رو جری کنیم و کار خراب تر از امروز بشه!

.6 @ 1.0. مهدخت لبخندی زد و همان طور که میدان را دور میگرفت، گفن. مهد حب ب \_قول می دم گوش تا بینی خبر نشن که ماهی قراره هم دست شمابش حالا چى، پايەاى؟! دست محمد سمتش دراز شد و گفت: \_خب پس گوشيتم رد کن بياد! مهدخت ماشین راکنار خیابان کشید و به اعتراض افتاد: - چه خبره، قراره هـ مه ی امـوالم رو مـصادره کـنی؟... گـوشیمو دیگ ميخواي چيکار؟ \_انگار تنها راه تماس گرفتن اونا با ما همین گو شیه، یادت رفته؟ با تو م که حرف نمیزنن، پس مجبوری گوشیت رو بدی دست من باشه. چيني روي بيني مهدخت افتاد و با تأسفي آشکار گفت: -بد شد! هیجان داشت اگه می شد با یه دزد مکالمه کنم... چه بی دونن اینا، می بینی تو رو خدا؟ پوزخندی کنج لب محمد نشست و به طعنه گفت: -احتمالاً ترسيدن! **\_ از من؟!** -پس از من؟ا... خب از تو دیگه! - چرا؟... ببخشیدا، ولی من ترس دارم یا این هیکله کینگ کنگی شما !! از شما نترسیدن بعد از نیم وجب بچه مثه من بترسن؟! محمد که کمی خندهاش گرفته بود، سرش را به سمت مخالف <sup>چرخانه</sup> تا خندهی محوش را پنهان کند که با دیدن تابلوی درمانگاه، لبخند کاملاً<sup>از</sup> روی صورتش پاک شد و با اخم برگشت نگاهی به مهدخت انداخت<sup>ر</sup> گفت. گفت: -اینجا چرا ایستادی؟

منجزی/ بھارلویں 🌒 ۱۰۵۱ بندب باید برین یه سری این جا بزنید، خیالتون جمع بشه که برای قرار بعدی همچین میزونید، ممکنه یه وقت دوباره سکانس گوشت کوبیدنم تو بعدی همچین میزونید، ممکنه یه وقت دوباره سکانس گوشت کوبیدنم تو برنامه آینده شون باشه دیگه، مگه نه؟! به می نمی فهمید این دختر کی حرفش حرف است و کی حرفش حرف مغت! به هر حال که خیال نداشت پیشنهاد او را بپذیرد و با ابروهای در هم رفته، محکم و مطمئن گفت: راه بيفت برو، يه راست مي رم خونه! مهدخت سوئیچ را از جایش در آورد و به همان محکمی خود محمد ناکید کرد: \_البته بعد از گرفتن برگه معاینه ی فنی از این درمونگاه! ابن راگفت و از ماشین پیاده شد. چند دقیقه بعد محمد کنارش ایستاد، نگاهش بر سر در درمانگاه چرخید و گفت: -حالا فهمیدی اون دزدای باهوش از چی میترسیدن؟ -نه؛ هنوزم نفهمیدم! به نظرت آقایون دزدا از چی میترسن؟! - از اینکه برخلاف قولت، بتچسبک بشی... اونم مثل سریش! میبنی که، اینم عاقبت به حرف شما گوش کردن و سوار ماشینتون شدن، سر از درمونگاه در آوردم! بفرما خانم، بفرمایید راهنمایی کنید کجا باید بریم. مهدخت بی توجه به طعنهای که شنیده بود، راه افتاد برود که یک دفعه محمد صدایش کرد: - يه لحظه! - دیگہ چیہ؟ - میگم، تو مطمئنی دکتری؟!... والا من از تو دکتری ندیدم تا حالا! مهدخت بی حوصله نوچ گفت و بعد از نیمنگاهی به بالای سرش، کاه نگاهش را به محمد داد و به اعتراض افتاد.

ol (@ 1.07

-بابا؛ داروساز!... راست شو بخوای، ما دکترای دارو فروشی می گرم تازه از اینم گذشته، بذار لااقل جو هر مهر نظام پزشکیم خشک بشه بر انتظار نسخه پیچیدن ازم داشته باشید! عجیبه ها، انگار به غیر از مامان بادوم، هر کی دیگهم سر و کارش با من بیفته شش ماهه می شه و هرل برمی داره زودتر دکتر دکتر به نافم ببنده... اه... راه بیا دیگه، می آی یا بگ برات ویلچر بیارن؟!

. محمدرضا از جدول آب رد شد و یکدفعه برگشت طرف او که هنوز سمت دیگر ایستاده بود. کمی براندازش کرد و گفت:

۔تو مطمئنی؟... مطمئنی که میخوای یک بار توی زندگی به کسی غیر از بابا فرخت اعتماد کنی؟ ممکنه این اعتماد عواقب خوبی برات نداشته باشه و دستت خالی بمونه.

لبهای مهدخت روی هم فشرده شد و سر تا پای او را برانداز کرد نگاهش آنقدر تیز و برنده و گویا بود که محمد برای اولینبار حس کرد جلوی این نگاه سنگین کم آورده است. مشخص بود مهدخت دستشرا خوانده یا شاید فکر کرده بود که دستش را خوانده است چون بعد از کمی تعلل که مطمئناً از روی تردید نبود، با بیقیدی شانهای بالا انداخت و گفت:

-حالایه بارم امتحانش میکنیم ببینیم چی می شه... تو نمی خواد دلت به حال عواقبی که پاگیر من می شه بسوزه، بهتره دلت به حال خودت بسوزه اگه صندوق رو پس نگیری دیگه به جای درمونگاه کارت مستقیم به سردخونه میکشه. چون خود خودم داوطلبانه با یکی دیگه از اون ماشینای مامانی که خیلی دوست شون داری؛ جنازهت میکنم! خندهی بی وقفهی محمد، در کنار درد، اشکش را هم در آورده بود<sup>!</sup> تقریباً دیگر مطمئن شده بود که این دختر تا قیام قیامت هم درست حو<sup>ن</sup> زدن را یاد نخواهد گرفت.

فصل ١٢

the second s

and and are

زیر نگاههای مشکوک حاج خانم لقمه از گلویش پایین نمی رفت. زهرا مطابق معمول، اول صبحی کیمیا را به منزل آنها آورده و خود به اداره رفته بود. حالا این بچه هم قوز بالای قوزش شده بود. دخترک طوری با تأسف مقابلش نشسته و زیر چشمی قیافهی لای در اتوبوس شرکت واحد مانده ی او را برانداز می کرد که انگار در زندگی چیزی کریهتر از صورت عمویش تا به حال ندیده است.

علیرضا پر هیاهو از پلهها پایین آمد، شلوار گرمکن بنفشی به پاو نی شرت یقه گرد سفیدی تن داشت و آواز سر خوشانهاش خانه را برداشته بود. تا قدم به آشپزخانه گذاشت، حاج خانم رو به او پرسید: -سید علی، این داداشت که خودش چیزی نمیگه، تو اگه می دونی بگو کی این بلا رو سرش آورده؟

علیرضا با همان سرخوشی همیشگیاش کیمیا را از زیر دو بازو گرفته و علیرضا با همان سرخوشی همیشگیاش کیمیا را از زیر دو بازو گرفته و بلند کرد و روی صندلی کناری گذاشت. خودش هم روی صندلی مقابل محمد رضا نشست، نگاه گذرایی به صورت محمد انداخت و گفت: محمدرضا نشست، نگاه گذرایی به صورت محمد انداخت و گفت: محمدرضا نشست، نگاه گذرایی به صورت محمد انداخت و گفت: محمدرضا نشست، نگاه گذرایی به صورت محمد و تداخت و گفت: محمدرضا نشست، نگاه گذرایی به صورت محمد و تداخت و گفت: محمدرضا نشست، نگاه گذرایی به صورت محمد انداخت و گفت: محمدرضا نشست، نگاه گذرایی به صورت محمد انداخت و گفت: محمدرضا نشست، نگاه گذرایی به صورت محمد انداخت و گفت: محمدرضا نشست، نگاه گذرایی به صورت محمد انداخت و گفت: محمدرضا نشست، نگاه گذرایی به صورت محمد انداخت و گفت:



٥.6 🗶 ١٠٥٢

نمی گذاشت بیشتر از این چشم غره برود. دیشب مثل گربه پاور بر خودش را به اتاقش رسانده و از همان بالا حضورش را اعلام کرد، بر مادرش هم که برای شام خوانده بودش، بهانه آورده بود بیرون چرز خورده است.

فقط علیرضا آخر شب از ماجرا با خبر شده بود. احتمالاً م میخواست حق السکوت بگیرد. محمد از خودش هم در عجب بود. با این که همیشه رابطه اشان با علیرضا همین بوده است، باز هم به اختا خودش آتو دستش می داد. او همیشه و همه جا دم هر کسی راک میخواست پا روی دمش بگذارد، با بی رحمی هر چه تمام می چید ب می خواست پا روی دمش بگذارد، با بی رحمی هر چه تمام می چید ب این برادر شامورتی بازش را! شاید هم خودش دوست داشت این طرب علیرضا کمک کند و می گذاشت او دلش خوش باشد که دارد زرنگ بازی مرد می آورد. معمولاً اجازه می داد علیرضا راحت سوار کولش بشود امام وقت هم لازم می دید او را چنان از روی کولش پرت می کرد پاین ک صدای شکستن استخوانهای له و لورده شده ی علیرضا حتی به گوئ

اما اینجا دیگر نامردی علیرضا بود؛ او نباید میگذاشت در مقابل<sup>به</sup> چنگ آوردن مقدار ناچیزی حق السکوت، مادرشان دلواپس شو<sup>د</sup> علیرضا بی توجه به نگاه پر توبیخ محمد و دختربچهای که لب ورچ<sup>به</sup> بود، قلپی از چای شیرین کیمیا را خورد و در ادامه ی صحبتش برای <sup>طاع</sup> خانم اضافه کرد: - خب، سید محمد نمی خواست ناراحت تون کنه. دیروز یه نصاد<sup>نا</sup> و... - خدا مرگم بده مادر! الان سالمی ؟!کجا تصادف...

منجزی/ بھارلویں 🧶 ۱۰۵۵ میان حرفش، بغض کردن ها و لب ورچیدن های کیمیا به گریه ی بلندی میان حرفش، بغض کردن ها و لب ورچیدن های کیمیا به گریه ی بلندی ینم نده صدایی که سرش انداخته بود: ننم شد و صدایی ینم چاپی مو خورد... حاج خانم، عمو چاپی منو خورد! ، چاپی ک مینه همین طور بود. علیرضا از عمد بچه را اذیت میکرد تا گریهاش معید را در بیاورد. طاهره خانم تقهدستی به علیرضا زد و کیمیا را بخل زده و سپر محمد همانطور که خمیر نان بربری را لای انگشتان یک دستش ورز آشپزخانه را ترک کر**د**. می<sub>داد،</sub> از زیر همان یک چشم سالم و آن یکی چشم متورمش او را زیر ی نظرگرفته بود. این نگاه پر ملامت، روی صورت علیرضا که سعی داشت نوجهای به محمد نکند، سنگینی میکرد. بلند شد لیوان بزرگی چای برای خودش ریخت و دوباره پشت میز نشست. لقمهی اول به دوم، سرش را بالاگرفت و با دهان پر و همان طور که یکور لپش باد لقمهی بزرگش را برداشته بود، سری تکان داد و به زحمت لب زد: ۔چیه بابا؟ چرا اینجوری نیگاه میکنی؟ لو که ندادم، یه چیزی گفتم محمد باز هم بی حرف، مشت و مالی به همان تکه خمیر داد و همچنان نگن لال دنيا او مدم! در سکوت او را برانداز کرد که علیرضا لقمهاش را بلعید و به صندلیاش نکیه داد و گفت: -کوفتم کردی!... خب بگو چه غلطی کردم که هی واسهم چشم و ابرو می ای ۱۶ ول کن این خمیر نون رو... فهمیدم بلدی استخون نرم کنی، ولش کن جون مادرت! <sup>محمد</sup> خمیر را از لای انگشتانش رها کرد و گفت: -به بار دیگه ببینم یک کلمه حرف بی ربط بزنی، گردنت رو مثل همین یه کړ نبکه خمیر لای انگشتام حسابی ورز می دم، حواستو جمع کن علی!



oh (@ 1.09 علیرضا قلبی از چایش را سر کشید و گفت: علیرصالی و به میشه با همین هیکل گنده مندهات، حق من میخوردی دیگہ! یعنی چی کہ تا کم می آری، زور بازوت رو نشون می طور می اسلامی دونی چیه داداش من؟ تو اگه راست میگی باید زر مینی بازوت رو به اونایی که ریختن سرت تا تلکهت کنن نشون می دادی، بچ صغير گير آوردي؟! محمد دست به ليوان چايش برد و زمزمهوار گفت: ـ تا جایی که شد حقشون رو گـذاشـتم کـف دست شـون ولی عادلان نیومدن جلو، نامردی بود، یه نفر به پنج نفر... دیگه و سطاش کم أوردم! لیوان را به لبش نزدیک کرد و همزمان نگاهش روی بانداژ دستش ماند که تا ساعدش را پوشانده بود. اولش به زور مهدخت تا درمانگاه رفته بود ولی دیشب خدا را شکر کرده بود که به درمانگاه سری زده است. بک دندهاش مو برداشته و دستش سخت آسیب دیده بود. بدون آمپولهای مسکن محال بود خواب راحتی کند. نگاهش هنوز به بانداژ دستش بودر جرعه جرعه از لیوان چایش میخورد که علیرضا یک لقمهی بزرگ حسابي را در دهانش چپاند و گفت: -ببينم داداشي، نكنه دعوا ناموسي بوده؟! خطی میان دو ابروی محمد افتاد و سرزنش بار گفت: -توى بر بيابون، منم و يه ماشين! نامو سم كجا بود اون وقت؟! علیرضا لبخند عمیقی بر لب راند، جرعدی دیگری از چاپش را <sup>خوردو</sup> گفت: - آخه می بینم پای ناموس رو کشیدن و سط... و نگاهش را به گوشی قرمز مهدخت دوخت. از دیشب دیده بود<sup>که او</sup> رو <sup>به</sup> گوشی مهدخت جواب می دهد و حتی دیده بو د که چند باری ر<sup>د نماس</sup>

منجزی/بهارلویی (۲ ۱۰۵۷ حرف است؛ باید مشتش را باز می کرد. خودش خوب می دانست حرف هایی که پشت برادرش زده، صد من یک غاز هم نمی ارزد. می دانست اگر محمدرضا اعتنایی به جنس مخالف نمی کند، نه از سر اراجیفی است که او ساخته و پر داخته بلکه دلایل خاص خودش را دارد. اول این که همه ی عشق و علاقه ی محمدرضا در مؤسسه و ماشین هایش نلاصه می شد. بعد هم ذاتاً آدم چشم پاکی بود و نگاهش بی جهت هرز نمی پرید و مهمتر از همه این که خودش را زیادی دست بالا می گرفت! در نظر محمد کسی هم شأن و هم رتبه ی خودش پیدا نمی شد.

علیرضا نگاه را از روی گوشی برنمی داشت و با این کارش داشت روی اعصاب برادرش یورتمه می رفت. به نظر علیرضا می رسید که احتمالاً محمد هم بالاخره کسی هم شأن خودش پیدا کرده است. نوه ی دایی اشان کم کسی که نبود، در حال حاضر تنها نوه ی فرخ خان اعتماد بود! از نظر نبانه هم که همان روز اولی علیرضا اوکی را داده بود! چایش را یکسره بالا کشید، از جا بلند شد و گفت:

- آخرش که چی؟ این جور حوادث رو تا کی می شه پنهان کرد؟! دو پهلو حرف زدنش، محمد را گیج و مبهوت کرده بود که قدمی هم سمت محمد برداشت. هم چنان که دست روی شانه ی او میگذاشت و نگاهش به گوشی بود، تأکید کنان ادامه داد: -من که می دونم ناموسی بوده، دست گذاشتن روی ناموست برادرِ من! نگاه بالا داده ی محمد میخ چشمان او بود. هر چهقدر چشم گرد کرده

بود، باز هم علیرضا اعتنایی نمی کرد و چشم از گوشی برنمی داشت و باز <sup>ادامه</sup> داد:

- خب توی دار دنیا سید جوشی ما یه ناموس داره که اونم ماشینای <sup>انتیکه</sup>! حالا تو هی کتمان کن. پای ناموست در میون بوده دیگه!



۱۰۵۸ کی ماه نگاه از گوشی گرفت و چشمکی به برادرش زد و گفت: - رو ویبرهست،... انگار بابابزرگشه. تو جواب بابابزرگ ناموسن. یعنی، صاحب کادیلاک الدورا رو بده، منم برم پی زندگیم، انگاری مادر زنمم اومده.

محمد باز نگاهی به گوشی انداخت و کلافه دستی به سرو روی محمد باز نگاهی به گوشی دستش بود، یک روند "بابا فندق و مامان کشید. از دیروز که این گوشی دستش بود، یک روند "بابا فندق و مامان بادوم" مهدخت زنگ زده بودند و او تلفن آن ها را بی جواب گذاشته بود راه تماسی هم با مهدخت نداشت و نمی دانست چه طور باید خبرش کند قرار بود خود مهدخت یک سیم کارت موقتی بگیرد و به او زنگ بزند نا شماره ای از او داشته باشد که این کار را هم نکرده بود. از دزدها هم هیچ خبری نبود که نبود. نه زنگی نه پیامکی! بالاخره صدای ویبره ی تلفن همراه خاموش شد و محمد دست به گوشی برد و گوشی را بلند کرد. کنجکاوی به دلش سیخونک میزد که سری توی گوشی بچرخاند بیند توی آن چه خبر است.

از دیشب بیشتر از ده بار بر نفسش لگام زده بود که سر در گوشی اماننی نبرد اما نمی شد، یک چیزی توی دلش پیچ و تیاب می خورد که لااقل نگاهی به فهرست شماره ها داشته باشد. هر چه فکر کرد عقلش به <sup>جابی</sup> نرسید و آخر سر هم کنجکاوی دلش بر هشدار و نهی روحش پیروز <sup>شد.</sup> سری بالا داد و رو به آسمان گفت: -یه نظر حلاله، ندید بگیر جون سد ممد! این روزها مهدخت آنقدر "سد ممد" به خوردش داده بود که بر<sup>ای</sup> اولین بار در عمرش، حتی خودش هم اسم خودش را مخفف شده به <sup>زبان</sup> آورده بود.

منجزی / بهارلویی (۲۰۵۹ تندو تند چرخید. کل اد لیست گوشی به سی شماره نمی رسید. همهی اسامی هم حتماً با نسبتی درج شده بود. مامان طلا، بابا استاد، بابا فندق، مامان بادوم، خاله شمسی و... از این راه به نتیجهای نمی رسید. اینبار نگاهش روی اسامی مردها گشت؛ پسرخاله ناهید، پسر خاله متاره، پسر خاله اشرف،... یک آن سرش را بالا گرفت و زیر لبی غرید: \_ این چرا یه لشکر پسرخاله داره ؟!

به اسم خودش که رسید، لبش را به دندان گرفت؛ "سد ممد!" کفرش در آمده بود. این دختر دیگر داشت پایش را از گلیمش درازتر میکرد. به یاد دیروز افتاد که چشم در چشم به او لقب کینگ کنگ داده بود. باز هم جای شکر داشت به اسم کینگ کنگ سیوش نکرده بود.

لبهایش را بر هم فشرد، درد کوچکی در عضلات صورتش حس کرد اما اعتنایی به دردش نداشت. باز شماره ها را از بالا نگاهی انداخت. به نظرش رسید که یا آن شماره ی خاص را ندیده است و یا این که کلک های دخترانه زده و به اسم دیگری سیو کرده است.

فوری وارد صفحه ی شمارگیری شد و روی شماره ی مورد نظرش که حفظ بود زد. ...۹۱۲۳ متا این جا پیش رفت و گوشی چند شماره ی که ابتدایش با این پیش شماره بود رو کرد. کم کم لبخند بر لبش نشست... نه نبرد! خیالش راحت شد و لبخندش عمق پیدا کرد. "سد ممد" در گوشی بردن بهتر از این است که اصلاً شماره ات در گوشی نباشد؛ بیچاره شروین(!) این همه جلز ولز می کند، آن وقت او حتی شماره اش را هم ندارد.

<sup>نورش</sup> نگاهی انداخت و زیر لبی غرید: <sup>رورش</sup> نگاهی انداخت و زیر لبی غرید: <sup>رورش</sup> اومده یه نوه عمه هم پیش اسم من اضافه کنه؟! چه ناخن

olo 🗶 1.5. خشکی بوده این دختر و خبر نداشتم! این همه پسر خاله، چی می <sup>شدی</sup> نوه عمه هم... یک دفعه صدایش برید و اخم هایش چنان در هم رفت که جای ضربی روی پیشانی اش آخش را در آورد. دوباره تمام فهرست را از نظر گذراند. این بار با صدایی که دیگر خفه شده و فقط در سر و دلش می پیچید، خود پرسيد؛ "اينكه هم خودش، هم مادرش يه دونهاند، پس اين هم پسرخاله از کجا آورده برام؟!" با این فکر "لا اله الا الله " گویان از جا بلند شد. سرش درد می کرد؛ بدن هم شده بود. مدام گوشی را توی دستش بالا پایین میانداخت و دور آشپزخانه می چرخید. یک آن به خودش آمد که دید علیرضا جلوی درگاه آشپزخانه ایستاده و خنده کنان می گوید: - چته داداش من ؟... غصه نخور، زنگ مي زنه بابا... - على تا نزدم فكت رو بيارم پايين... - ای بابا؛ طلاکه پاکه چه منتش به خاکه ؟... دزدا رو میگم، چرابد برداشت میکنی؟ .... اگه ریگی به کفشت نیست دیگه چرا... محمد با همان دست باند پیچی شده ساعدش را زیر گلوی <sup>علیرضا</sup> انداخت، او را تخت دیوار چسباند و از لای دندانهای به هم ف<sup>شردهاش</sup> گفت: -مواظب حرف زدنت باش على، اعصاب ندارم مى زنم يهو ناقص مىكنمآ! صدای کیمیا دست محمد را شل کرد که می پر سید: -عمو... کار بد کرده عمو علی؟... دعواش میکنی؟! علی تند خودش را از زیر دست محمد نجات داد، دستی به سرد بشر کنی مویش کشید و رو به کیمیا گفت.

منجزی / بھارلویں 🕮 ۱۰۶۱ ینه عمو جون، داشت ناز و نوازشم می کرد... یه دنیاست و یه دادا<sub>ش</sub> محمد دیگه... نمی بینی روزی دو سه بار عمو عملی رو حسابی نوازش محمد دیگه... میکنه ۱ ی. <sub>کی</sub>میا خودش را به پای محمد چسباند و از روی عبلاقدای که به او داشت، رو به عليرضا گفت: منم خیلی عمو محمد رو دوست دارم، همیشه برام عروسکای نوشگل میخره... برای شما هم میخره؟! عليرضا پوزخندي زد و گفت: \_نه والا ، اسمشم بيارم شهله و شهيدم مي كنه! محمد خم شد تا دخترک را از زمین بغل کند و چون یک دستش درد م کرد با دست سالمش او را بغل گرفت و بی توجه به متلکهای قد و نبمقد عليرضا، گفت: ـعمو محمدم كيمياشو قد يه دنيا دوست داره! کیمیا مشکوک شدہ بود کہ وقتی عمو علی عروسک خوشگل از عمو محمد نمی گیرد، حتماً بهقدر او هم دوستش ندارد، پس باز از علیرضا

پرسيد:

-بس عمو محمد رو دوست نداری عمو؟! -کی جرأت داره دوستش نداشته باشه عمو جون؟!... منم دوستش دارم اما عمویی قربونت بره، این دوست داشتن نه از دله، نه از جون؛ از کتکه اما عمویی قربونت بره، این دوست داشتن نه از دله، نه از جون؛ از کتکه دختر جون! محمد دست باند پیچی شدهاش را دوباره به علامت زدن او بالا آورد که محمد دست باند پیچی شدهاش را دوباره به علامت زدن او بالا آورد که محمد دست باند پیچی شدهاش را دوباره به علامت زدن او بالا آورد که محمد دست باند پیچی شدهاش را دوباره به علامت زدن او بالا آورد که محمد دست باند پیچی شدهاش را دوباره به علامت زدن او بالا آورد که محمد دست باند پیچی شدهاش را دوباره به علامت زدن او بالا آورد که محمد دست باند پیچی شدهاش را دوباره به علامت زدن او بالا آورد که محمد دست باند پیچی شدهاش را دوباره به علامت زدن او بالا آورد که محمد دست باند پیچی شدهاش را دوباره به علامت زدن او بالا آورد که محمد دست باند پیچی شدهاش را دوباره به علامت زدن او بالا آورد که محمد دست باند پیچی شدهاش را دوباره به علامت زدن او بالا آورد که محمد دست باند پیچی شدهاش را دوباره به علامت زدن او بالا آورد که محمد دست باند پیچی شدهاش را دوباره به علامت زدن او بالا آورد که محمد دست باند پیچی شدهاش را دوباره به علامت زدن او بالا آورد که محمد دست باند پیچی شدهاش را دوباره به علامت زدن او بالا آورد که محمد دست باند پیچی شده می دوبان از جلوی او در رفت و محمد رو به دختری گفت: -مبحونه تو خوردی عمو ؟... می خوای عمو محمد برات لقمه بگرفت، سیر سیر شدم! -نه عمو جون، حاج خانم برام لقمه گرفت، سیر سیر آ

۱۰۶۲ کی ماه اخم کمرنگی به پیشانی محمد نقش انداخت و گفت: - حاج خانم چیه عمو جون؟... دخترای مردم کلی به مامان باب بزرگاشون ارج و قرب می ذارن، آجیلی شون می کنن، خب تو هم می نون مثلاً بگی... مامان کلوچه... بابا آلوچه... چه می دونم، مامان عسلی، باب قندی... از این اسمای عشقولانه ای دیگه، این جوری بهتره عمو؛ آره این دم بریدگیارو یاد بگیر... به دردت می خوره؛ واسه آینده تم خوبه! دخترک بر و بر عمویش را نگاه می کرد. حالت چهرهی متعجبش طوری بود که لبخند را بر لب محمد هم نشاند و به بدجنسی خودش لعتی فرستاد. کیمیا را زمین گذاشت و او دوان دوان به سراغ طاهره خانم رفت. خود محمد هم راه طبقهی بالا را پیش گرفت. چه قدر خو شحال بود که علیرفا ور دل مادر زنش نشسته است و برای دقایقی هم که شده اعصابش از ش

یاوههایی سر هم میکند. خوش نداشت کسی پشت سر دختر مردم چنین فکرهایی را بکند... عروسک و... خب علیرضا قبلاً هم از این چرندیان جلوی رویش زیاد میگفت چرا قبلاً دل به حال دخترهای مردم... -عمه جون! سد محمد؟!

صدای عمهاش رشتهی افکارش را از ته قیچی زد و نفس راحتی <sup>کثبد.</sup> رویش برگشت سمت او و عمهاش با نگاهی که محمد هیچ نمی<sup>نوانسن</sup> معنایش را بخواند گفت:

-عمه جون، شنیدم خونهی آقای اعتماد رو بلدی!کاش یه روز صب<sup>ع منو</sup> میبردی در خونه شون پیاده میکردی. خیلی دوست دارم درباره<sup>ی قدیما</sup> بشینیم یه کم با هم اختلاط کنیم. ایسن روزا دیگه دور و برم کسی <sup>پیلا</sup> نمی شه که اون دوران قدیمی اصفهان رو یادش بیاد. یادش بخبر<sup>، سرار</sup>

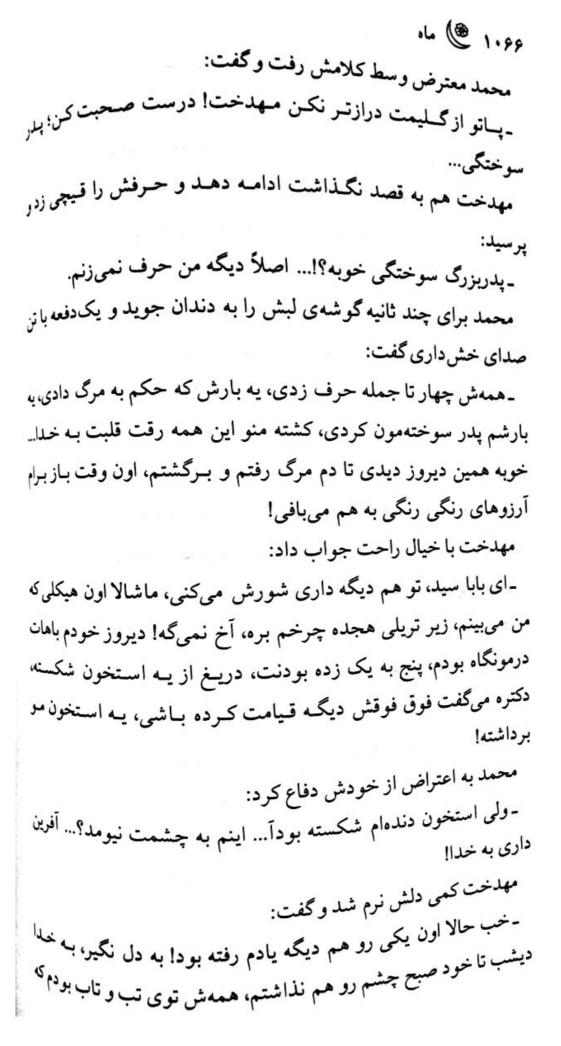
منجزی / بهارلویی 🔮 ۱۰۶۳ ناکسی می شدیم نفری پنج زار! تا اون سر شهرم می رفتیم. حالا باید یه ناکسی کی میں اور جیبت، بعد از خونه بیای بیرون که یه دفعه پول کرایه ت .مشكن دن محمدرضا لبخندي اجباري به لب راند و گفت: . چشم عمه جون؛ تا باهاشون هماهنگی کنم. و در سرش ادامه داد؛ "چه دل عمه ی ما خو شه! اینا می خوان سر به تن ماهانباشه اون مي خواد بره ور دلشون بشينه از كرايه تاكسي بگه!" صداي علیرضا را هم در آن بین شنید که می گفت: \_عمه اینا رو ول کن! بیا ادامـهی حـرفای خـاله زنکـیمون رو بگیم. میگفتید هر کی عروس خاله بشه چی چی می شه؟ - می سوزه و جزغاله می شه عمه جون!... از قدیم ندیم میگفتنا، نه که من بگم! علیرضا فرتی زد زیر خندہ و حالا بخند و کی نخند! بعد یک نگاہ زیر زیرکی به سمت محمد کرد و پر سید: -اون وقت هر کی عروس عمه بشه چی؟... اونم یه چیزیش می *شد*اً! عمه بادی به غبغب انداخت و گفت: -مىخورە و گل پنبە مى شە... <sup>بعد</sup> یک دفعه تمام فیسش خوابید و افسوس کنان اضافه کرد: - حیف که نه زنداداشم دختر آورد و نه من پسر زاییدم وگرنه دختر <sup>(اداشمو</sup> برای پسرم میگرفتم تا بفهمین عروس عمه شدن یعنی چی؟! محمد بیشتر تحمل نکرد و رو به علیرضاگفت: - <sup>تو</sup> مگه نباید بری سرکار؟! پاشو برو رد کارت دیگه! علیرضا با چشم و ابرو هی به محمد اشاره رفت و گردن کشید و در آخر مکن م گفت:

ola 🗶 1.54 \_باید به دخترای این دوره اینا رو یادآوری کرد داداش من، اگه نگی يبايد به محمد اين قضيه كه عمه جون ميگه، فكر كنم نسل اندرنس يادشون ميره... اين قضيه كه عمه جون ميگه، فكر كنم نسل اندرنس یادسون می د ادامه داشته باشهها، یعنی این جور که شنیدم تا به نوه دایی و نواده دا<sub>یی ر</sub> اينا هم وصال ميده! محمد باز دندانی بر هم سایید که علیرضا با دیدن قیافهی برزخ شده او، تند از سر جایش بلند شد، تعظیمی به عمهاش کرد و گفت: \_عمه جون ما که داماد عمه شديم، حالا هم چه بسوزيم و چه گل<sub>ينه</sub> بشيم نوكرتيم... خب ديگه، من برم تا اين برادر ما سرمون رو نبريده بذار. سر در خونه برای عبرت مفت خورا! بعد صاف ایستاد و به عمهاش تأکید کرد: - نرید خونه، خودم عصری می آم می رسو نمتون. محمد هم داشت در پیچ پلهها ناپدید می شد که عمه افسر به جای جواب دادن به داماد زبان ريزش، بلند گفت: -عمه جون سد محمد یادت نرهها! من حتماً باید با نسرین دخ<sup>ت حرف</sup> بزنم. این حرفهایی که افسرالسادات می خواست بزند، سالها بو<sup>د که بر</sup> سینهاش سنگینی میکرد. باید راست را از دروغ بیرون میکشید <sup>وگرنه او</sup> را چه به کرایه و تاکسی و خاطرات اصفهان قدیم! در پی دین <sup>و دنباد</sup> أخرت والدينش بود. محمد هنوز کاملاً قدم به اتاق نگذاشته بود که باز ویبره و زنگ گو<sup>شی</sup> بلند شد و از ذهنش گذشت؛ "حتما باز هم پدر و مادر آجیلی <sup>خانمند!</sup> نگاهش را به صفحه ی گوشی انداخت... نه انگار شماره ی نا<sup>شناس</sup> بود. نفسش بند آمد. کدام یک بودند، دزدها یا مهدخت؟ با اضطرابی که در صدایش نشسته بود گوشی را پاسخ داد و با <sup>شنبلا</sup>

میدای لطیف پشت گوشی ناخود آگاه لبخندی کنج لبش نشست! میلام، صبح بخیر سید،... چه خبر از دزدا؟! ملیک سلام، حال شما خوبه؟... منم شکر خدا بد نیستم، درد دست و یعلیک سلام، حال شما خوبه؟... منم شکر خدا بد نیستم، درد دست و پای خُرد شده ی ناقصمم صدقه سری الطاف شما و درمونگاه رفتن اجباری خوبه! راضی به این همه دلنگرانی شما نبودیم نوه دایی! دنوه دایی... نوه دایی... آها نوه دایی!... باشه، بازم هر چی هست، نوه دایی بهتر از روانی شاده... ممنون حال منم خوبه! حالا چه خبر از دزدا؟ یک دفعه از جوش و خروش اولیه ی محمد کاسته شد، لبه ی تختش نشت و با صدایی که کاملاً دمغ و دلخور میزد، در سه کلمه جواب داد: معلاً که هیچ!

جدی هیچی به هیچی؟ منو باش که باور نمی کردم صبح بشه و بتونم یه سیم کارت جدید بگیرم و بهت زنگ بزنم آمار بگیرم. وای سد ممد، خدا بکشدت اگه منو پیش بابا فرخم رو سیاه کنی... ببین، این اولین باریه که دارم از این غلطای اضافه می کنم پس حواست باشه. تا همین امروز، همهی گرههای باز نشدنی زندگی رو با دستای بابا فرخم باز کردم. الانم اگه می بینی همه چیز رو دست خودش نسپردم چون می دونم داری چوب بی گناهی می خوری.

محمد چشمانش را بست، این دردی که از دنده ی شکسته ی سینهاش برون میزد کمی اذیتش میکرد و بعضی وقت ها مثل حالا نفسش را بند می آورد. کمی خود را تکان داد تا فشار از روی سینه و دندهاش برداشته شرد اما وقتی دید درمانش به این راحتی ها نیست روی تخت دراز کشید. شرد اما وقتی دید درمانش به این راحتی ها نیست روی می داد: مدای مهدخت را هم چنان می شنید که بی وقفه ادامه می داد: -شاید چون این مدت من بیشتر از اونا باهات بودم می دونم که اهل هر ب<sup>4</sup>ر سوختگی باشی اهل این قماش...



i d

بعنی چی می شه چی نمی شه! محمد برای لحظه ای سکوت کرد و بعد با صدای خفه ای گفت: معد زیاد خوب نخوابیدم! مهدخت آهی از سر هم دردی کشید و گفت: . نو که عشقت توی خطر نیست جناب مجد، اون کادیلاک عشقه منه! ای ماشین خودت بود، اون وقت می فهمیدی آدم که عشقش در خطر بانه، خواب و قرارش از سرش می پره... خیلی تو دل برو و ماهه... آخ... خدا کنه بخیر بگذره! باشه پس اگه تماس گرفتن منو روی همین شماره خبر کن! فعلاً...

وصدای بوق بوق توی گوش محمد رضا نشست. بلند شد و کلافه لبهی نخت جا گرفت. "عشقش در خطر نبود؛ بود؟! برای او هم که یک عمر عثن ماشین های آنتیک داشته، از دست دادن آن الدورادوی قرمز به مثابهی از دست دادن عشقش بود. درست است که کادیلاک قرمز را تازه دبده و دل به آن بسته است... درست است که مال او نیست و به دست آوردنش سخت است... درست است که شاید تا آخر عمر از این که دست فکری به حال عشق مهدخت می کرد. مهدخت به او اعتماد کرده و فکری به حال عشق مهدخت می کرد. مهدخت به او اعتماد کرده و

\*\*\*\*

گوشی را در کیف هل داد و روی پاهایش ایستاد. هنوز هم شک داشت <sup>کار درستی</sup> کرده است یا نه. می دانست اگر ماشین را از دست بدهد شاید <sup>ناهزار</sup> سال دیگر هم بابا فرخ و مامان نسرین چیزی به روی خود نیاور<sup>د؟</sup> <sup>اوهم</sup> می توانست به رویشان نگاه کند و چیزی به روی خود را برانداز <sup>جلو</sup>ی آینه ایستاد. موهایش را پشت گوش زد و خوب خود را برانداز

۱۰۶۸ کی ماه کرد و خطاب به تصویر درون آینه گفت: \_ ماهی عزیزم، اول همه چیز رو بسپر دست خدا، بعد دست کینگ. ین ماهی عزیزم، اول همه چیز رو بسپر دست خدا، بعد دست کینگ. ببخشید دست سد ممد. سید حتماً می تونه یه کاری بکنه. گناه داره ی این طور مامانی و بابا جونم بذارنش لای منگنه و فشارش بدن. هر ک ندید تو خودت دیروز دیدی که چهطور داشت می رفت اون دنیا... ببچار معلوم بود هنوز خیلی درد می کشه. هر کی دیگه جای اون بدبخت برد راست راستی قبض رسید به اون دنیا رو گرفته بود! خداییشم هیکل داره ها، آدم پیشش کم می آره. ولی امروز چه مظلوم حرف میزد، عین این بچه ها دلش می خواست قر و قمیش بیاد برام!

یک دفعه اخمهایش در هم شد، چند قدمی عقب عقب رفت تاروی تختش نشست و با ابروهایی به هم نزدیک شده بود به خود تذکر داد افکر بیخود نکن! این بشر با خودشم رو درواسی داره، استخوون قورن دادهست، نمی شه بهش گفت بالا چشمت ابروئه! اون وقت برا تو نازیاد که چی بشه؟!"

سر و گردنش کمی به سمت شانهاش تاب بر داشت و این بار با ابروهای بالا داده برای خودش گفت؛ "ولی صداش معلوم بو د خور ده تو ذون<sup>دا،</sup> حالا هی بگو نه!... آره دیگه، بهش بر خور ده بو د اون طوری به<sup>ن</sup> میگفتی... خب بخوره، حالا انگار ککم می گزه... نوه ی اقبال مجد <sup>مر</sup> بلایی سرش بیاد، حقشه!" دوباره سرش صاف شد، شانه هایش بالا باین رفت و آه سردی کشید و به خودش گفت؛ "خب اون بیچاره چه خبر <sup>داره</sup> از اون بابابزرگ ... حیف که بچه سید بو ده وگرنه همون پدر سوخته رو<sup>بابه</sup> موالهش می دادم." نقتاد به جان برس کشیدن به موهایش و باز برای خودش گفت؛ "مامان

منجزی/بهارلویی ( ۲۰۹۳ رامین سید نیست وگرنه نمی شد بهش گفت بالا زریم شانس آورد بابا رامین سید نیست وگرنه نمی شد بهش گفت بالا مخمت ابرونه، ولی... خب بابا فرخم سید بوده اما مامان نسرین خیالش راحب راحت بود؛ اصلاً تا حالا ندیدم حتی یه بارم دعواشون بشه! خب آنه بابا فرخ جوشی نیست، یعنی از این سیدای جوشی مثل محمدرضا نیست! اون که خیلی جوش... محمدرضا ؟!... نه بابا سد ممد بسشه دیگه، پست! اون که خیلی جوش... محمدرضا ؟!... نه بابا سد ممد بسشه دیگه، نگر اینو کن که وقتی ماشینو بهش دادی باید چه غلطی بکنی، اگه راست نگر اینو کن که وقتی ماشینو بهش دادی باید چه غلطی بکنی، اگه راست بیری ؟!... حالا... اه ولش کن... حالا که هنوز چیزی معلوم نیست! یعنی بابا فندق تا حالا فهمیده گو شیم دست خودم نیست ؟!... آره دیگه، بهشون که گفتم گوشیمو گم کردم... عمراً نمی فهمه، فقط نباید دم پرش برم تا

دیروز بهانه آورده بو د که باک مزدایش خالی شده و از بابا فرخ خواسته بودبگذارد با کادیلاک قرمزش به خانه اشان برگردد. وقتی بابا فرخ این قدر راحت پذیرفت، از خودش بدش آمده بود. اولین بار بود که داشت آن ها را «رمی زد. از این دوز و کلک بازی ها زیاد با مامان زرین و بابا رامین <sup>داشت</sup> اما با مامان بادوم و بابا فندق؛ نه! نصفِ شب زنده داری دیشبش <sup>هم به</sup> خاطر همین عذاب وجدان بود.

اماخب عذاب وجدان می ارزید به این که با صندوقچه نزد آن ها برگردد. نقط خدا خدا می کرد همان طور که محمدرضا قول داده با ماشین و با <sup>مندوق</sup> برگردد وگرنه احتمالاً باید خودش را به نزدیک ترین پل، پل گیشا، <sup>مررساند</sup> و از همان بالا زیر ماشین ها می انداخت. مردانست این پل یکی از پل هایی هست که برای فیلمهای تلویزیون <sup>(باد ازش</sup> استفاده می شود، به خصوص برای نشان دادن خودکشی، او هم

۱۰۷۰ کی ماه می شد مثل آرتیست های سینما... آرتیستی که کینگ کنگی سرش کل گذاشته؛ هم ماشینش را به چنگ آورده و هم آبرویش را نزد بابا فرخن برده و در آخر صندوقچه را هم نیاورده است! صدای مامان زرین که برای صبحانه می خواندش از پشت در شنیده ن

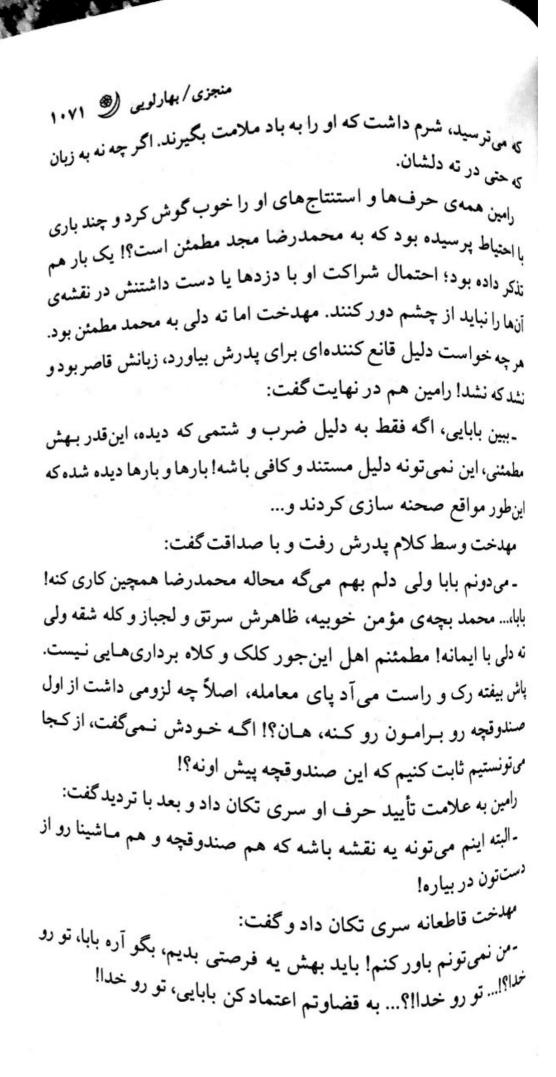
صدای مامان روین عبر ی مدیر ترین از تعجب گرهای به ابرو انداخن و جواب داد که اشتها ندارد. زرین از تعجب گرهای به ابرو انداخن نگاهش سمت رامین برگشت و سری تکان داد به معنی؛ "این چشه؟! خود به سمت میز صبحانه برگشت. امروز، اولین ساعت کلاس ندریس رامین ساعت یازده بود و او وقت داشت کمی بیشتر نزد خانوادهی کوچکش باشد.

ساعتی بعد رامین کنار دخترش و توی اتاق خواب او نشسته و همی حرفهای مهدخت را شنیده بود. مهدخت صلاح نمی دانست حتی یک کلمه از این حرفهایش را مامان زرینش بفهمد. می ترسید جلویش را بگیرد، اصلاً مامان زرین هنوز هم به داشتن آن صندوقچه بی تفاون بود همین که می فهمید او پایش را خلاف گفته های بابا فرخش گذاشنه شمشیرش را برایش از رو می کشید.

اما بابا رامین این طور مواقع خونسرد و بی طرف به حرفهایش گو<sup>ش</sup> می داد. اگر با هیچ کسی مشورت نمی کرد، حتماً دق می آورد. برخل<sup>ان</sup> همه یب بجههای همسن و سالش از بچگی همدم همیشگی اش همین <sup>ور</sup> مرغ عشق، بابا فرخ و مامان نسرین بو دند. دوست صمیمی <sup>خاص</sup> نداشت و نهایت دوستهایش به هم شاگر دی های مدرسه و دانشگ<sup>اه</sup> ختم می شد. آن هم در حد همان درس و مشق و هم کلاسی بودن. درس<sup>و</sup> مشقش را هم همیشه به عشق مامان نسرین که دوست داشت او ب<sup>ک</sup> روزی دکتر شود، خوانده و دنبال کرده بود. حالا از همین دو در<sup>1</sup> صمیمی اش گریزان شده بود و می ترسید جلوی چشمشان آفتابی <sup>شود. ن</sup>

# Scanned with CamScanner

1-1-11



olo 🗶 1.77 منوز لب هایش به حالت التماس غنچه بود که زرین تقدای به در زدوان را باز کرد. گوشی تلفن در دستش بود و گفت: \_ماهي جون دخترم، مامان نسرين... چشمان مهدخت گرد شد و کف هر دو دستش را بالا آورد و هم زمان هم دستهایش را به علامت منفی تکان داد و هم سرش را و لب زد: \_بگو نیست... بگو خوابه... بگو رفته دانشگاه. زرین دست روی دهانه گوشی گذاشت و آرام گفت: - میفهمی چی میگی؟ چت شده دختر... چه خرابکاری ای <sub>کردی ک</sub> جرأت ندارى با... ـ ماماني تو رو خدا... بابا... و با التماس به رامین نگاهی انداخت. رامین لبخند آرامی به رویش زدو از جا بلند شد. گوشی را از زرین گرفت و در حال بیرون رفتن از انان صدایش را شنیدند که میگفت: - سلام مادر... حال پدر چەطوره... اِي،... خدا رو شکر اونم خوبه فقط یه کم احساس کسالت میکنه، استراحت کنه خوب می شه... نه، چېز خاصي نيست انگار ديشب زياد خوب نخوابيده.... و صدایش دور شد. زرین چشمی برای مهدخت گرد کرد که او نرجع داد سر به زیر بیندازد و نگاه پر عتاب مادرش را نـبیند امـا گـریز <sup>زدنن</sup> بینتیجه بود. زرین خیال عقب نشینی نداشت و با کلماتی محکم و <sup>شمرد</sup> هشدارش را به مهدخت داد: - اگه بفهمم کار خطایی ازت سر زده که بابا و مامانو از خودت ناام<sup>به</sup> کرده باشی، دیگه خواب شو ببینی بذارم حتی یواشکی هم شده <sup>سرار</sup> مزدان . مزدا<sup>ت</sup> بشی<sup>.</sup> حواست به خودت باشه ماهی! مهدخت سر به زیر، لب گزید. تمام امیدش به محمدرضا بود. اگر<sup>از پی</sup> کارش برنمی آمد پاک سنگ روی یخ مر شا



فصل ١٣

1. A.F.

محمد کنار دستش نشسته و مهدخت با فشار اندکی بر روی پدال گاز، سرعتی مطمئن و آهسته را پیش گرفته بود. دلش نمی خواست راهی که میرفت به این زودی ها تمام شود. بین راه مدام بر سر و گوش کادیلاک نرمز دست نوازش می کشید. فرمان را زیر دستش نوازش می کرد. پشت چراغ قرمزی که ایستاد، انگشتش لبه ی داشبرد اتومبیل خوابید و با لمس جابه جای اتومبیل، حس لذتی عمیق کرد. عینکش روی چشمش بود رگرنه شاید می شد چند قطره اشکی را هم دید که گوشه ی چشمش خانه کرده بود.

معمد هم عینک سیاه روی چشم داشت و راحت می توانست رد دست <sup>ار را</sup> دنبال کند. خودش هم کم از این دختر نداشت و دلش داشت آب می شد که مبادا نتواند از پس دزدهایی که این طور به او شبیخون زده بو دند بر بیاید و دست شان خالی بماند. به مهدخت تا جایی که می شد قوت قلب <sup>راه</sup> بود اما خودش ته دلی کم آورده بود. این یکی دو روزه حتی یاد <sup>اره</sup> بود اما خودش نه دلی کم آورده بود. این یکی دو روزه حتی یاد <sup>راه</sup> بود اما خودش نه دلی کم آورده بود. این یکی دو روزه حتی یاد <sup>راه</sup> بود اما خودش نه دلی کم آورده بود. این یکی دو روزه حتی یاد <sup>راه</sup> بود اما خودش نه دلی کم آورده بود. این یکی دو روزه حتی یاد <sup>راه</sup> مروز محمدرضا فکر می کرد همه چیز را می شود با پول خرید، تازه <sup>رام</sup> می فهمید بعضی وقت ها برای داشتن چیزی، هر چه قدر هم پول

olo 🗶 1.74

بپردازی، ممکن است باز هم نتوانی به دستش بیاوری! مثل کادیار حالا داشت به قربانگاه برده می شد و حیثیت در خطر افتادهی خود اگر دست خالی برمیگشت، با هیچ مبلغی نمی توانست لنگهی این کادیلاک را برای صاحبانش پیدا کند و حیثیت بر باد رفتهاش قابل بازسازی نبود!

بالاخره راه به انتها رسید و هر دو از اتومبیل پیاده شدند. مهدخنبا بغضی که توی گلویش نشسته بود، باز دست نوازشی به بدنهی براق و زر تمیز اتومبیل کشید که تازه از کارواش بیرون آمده بو د و با صدای دو رگو خش داری گفت:

۔ سعیات رو بکن! اون صندوقچه واجبترہ ولی ایـن مـاشینم خ<sub>طی</sub> عزیزہ!

محمد نیم نگاهی به ماشین انداخت و گفت:

\_همهي سعيمو ميكنم، قول ميدم!

مهدخت فین فینی کرد و نگاهی به سمت خانهی بابا فرخش انداخت گفت:

- الان دیگه باید بهشون بگم... تو برو، منم می رم تو و منتظر می مونم.. امیدوارم دست پر برگردی... اول صندوقچه، باشه؟!... بعدش اگه شد... اگه راهی پیدا کردی، این...

صدایش بغض برداشت و حرفش را درز گرفت. محمد فقط سری ن<sup>کان</sup> داد و در سمت راننده را باز کرد. هنوز درست راه نیفتاده بود که مهد<sup>خت</sup> با کف دست چند تقهی محکم به شیشه زد. پا از روی گاز برداش<sup>ت، خم</sup> شد و شیشهی سمت دیگر ماشین را که مهدخت بغلش ایستاده بود<sup>کمی</sup> پایین داد و از پشت عینک سیاهش منتظر نگاهی به او انداخت. مهد<sup>خت</sup> آب دهانش را بلعید و با ترسی که ته صدایش نشسته بود، گفت:

A Anter Market منجزی/ بھارلویں 🔮 ۱۰۷۵ نکشنت یهو ؟! نکسب محمد به لبخند مسخرهای باز شد و با طعنهای که توی صدایش نئسته بود، پرسيد: میں . - ترکوندیا؛ بالاخرہ یاد ایس قبضیہ ہم افتادی کے دارم می رم کجا؟! یس نیرس... اگه زنده موندم رو گو شیت برات تماس میگیرم... خوبه؟ا مهدخت بی آنکه بفهمد چه میگوید، یک دفعهای پرسید: اگه نموندی چی؟... ا... ا... یعنی... خودش هم فهمید چه حرف بی ربطی زده؛ اصلاً منظورش چیزی نبود که از دهانش بیرون پریده بود، می خواست درستش کند؛ تند تند فک زد: \_منظورم اینه که از کجا بفهمم سالمی... یعنی بلایی سرت نیارن... نکنه شکنجەت بدن... اسيرت کنن... يا حتى گروگان ببرنت؟! حتى ممکنه... محمد عینکش را از روی چشمهایش برداشت و با نا امیدی هر چه نمام، سري به تأسف تكان داد و گفت: -مهدخت خانم، لطف ميكني اينقدر اميدواريم ندى؟!... نكنه فكر کردی توی فیلم اکشن داریم بازی میکنیم؟... هـزارهی سـوم میلادیه، وسط پایتخت یه کشور هفتاد میلیون نفری، فیلمم بازی نمیکنیم... شکنجه و گروگان و این حرفا چیه؟... برو خونه و با خیال تخت استراحت <sup>کن،</sup> منم شب نشده برگشتم، حالا با این ماشینم نباشه لااقل با همون <sup>صندو</sup>قچەي با ھويت شماھا، خوبە؟! وقنی دید مهدخت با سماجت ایستاده و فقط بر و بر نگاهش میکند، <sup>باز خود</sup>ش ادامه داد: -منِ کینگ کنگ آخه به چـه دردشـون مـیخورم، هـان؟ فـوقش مثل دفعنی قبل می زنن شل و پلم می کنن و ماشینو هم ور می دارن... حالا هم درگ دیگه <sup>برو</sup> خونه، فکر کنم هوا گرم شده و آفتاب داره تأثیر خودشو رو<sup>ی</sup>



۱۰۷۶ 🗶 ماه

مغزت نشون می ده... برو... مهدخت تند ماشین را دور زد و رفت کنار شیشهی راننده ایستاد. لب تند تند فک زد و لب زد و لب زد و صدایش در نیامد. محمد با چشم لب و دهان او را دنبال می کرد و مانده بود این چرافظ فکش می جنبد اما صدایش در نمی آید. بالاخره مهدخت لبهایش رابه هم غنچه کرد و فوتی به روی او کرد و گفت:

\_ برات آیت الکرسی خوندم، دیگه اگه این دزدا دیو هم باشن نمی ون بلایی سرت بیارن... زودی بیا، خب؟!

بالاخره اخم بین دو ابروی محمدرضا باز شد. کارهای مهدخت او رابه یاد مادرش می انداخت؛ وقتی در اوج دلواپسی دست و پا می زد! سری به نشانه ی تشکر تکان داد، رویش را برگرداند به سمت پشت سرش و خواست دنده عقب برود که باز مهدخت به ماشین کوبید. بی حوصله از خرده فرمایشات مهدخت، روی ترمز زد، با توپ پری برگشت سمت او و گفت:

-بفرمایید. همهی دستوراتتون رو یه دفعهای بگید بعد اجازه بدیدبرم مثلاً ساعت دو باهاشون قرار دارم!

مهدخت به خاطر لحن حرف زدن تند و بی حوصلهی محمد قدس عقب برداشت. عینکش را از روی صورتش بلند کرد و هر دو دس<sup>نش</sup> پشت سرش در هم قلاب شد. چانهاش در گودی گردنش فرو ر<sup>فت و با</sup> بغض نازکی گفت:

- ببین، این ماشین نشد پنج تا ماشین دیگه هم هست، صندوقچ<sup>ه هم</sup> پنجاه سال زیر خاک بوده و نداشتیمش پس می تونیم فکر کنیم <sup>بازم</sup> نداریمش، اما... اما...

سرش کمی کج شد و از کنج چشم نگاهی به صورت او انداخ<sup>ت. جای</sup>



منجزی/بهارلویی (۲۷ می دردی می در ولی لای پلکهایش باز شده بود و می توانست نگاه کهربایی او را ببیند. آرام لبهایش جنید: اما خودت سالم برگرد و.... آن قدر آرام گفته بود که نمی دانست محمدرضا اصلاً شنید یا نه ؟! فقط دید که او گاز ماشین را گرفت و دنده عقب تا ته خیابان را یک کله رفت! مهدخت هم با چشم او را دنبال کرد. آبی بی موقع در کاسهی چشمش نشسته بود. با پشت دست به چشم هایش کشید تا آب نشسته در کاسهی مین خانهی بابا فرخش. دردش یکی دوتا نبود که! از محمدرضا میگذشت، به این ها چه می گفت... لب هایش را بر هم فشرد... کاش می گذشت، به این ها چه می گفت... لب هایش را بر هم فشرد... کاش

اما محمدرضا شنیده بود. اگر هم تند رفت فقط به خاطر او بود. باید به خاطر مهدخت و اعتمادش هم که شده دست پر برمیگشت. داشتن چنین انومبیلی همیشه یکی از رویاهای شیرینش بود اما در موقعیت پیش آمده آرزویی فراتر از رویایش در سر داشت. باید هر طور شد بود، انگ دزدی رکلاهبرداری را از خودش دور می ساخت و از آن مهمتر، مهدختی را که به او اعتماد نشان داده بود، در مقابل خانوادهاش سر بلند می کرد. می دانست هم دستش ترجیح می دهد زمین دهان باز کند و در آن فرو رود به او اعتماد نشان داده بود، در مقابل خانوادهاش سر بلند می کرد. می دانست هم دستش ترجیح می دهد زمین دهان باز کند و در آن فرو رود به او اعتماد نشان داده بود، و به عمق دریاها پناه ببرد اما نزد پدربزرگ و بابه خانهی ای شود و به عمق دریاها پناه ببرد اما نزد پدربزرگ و مادربزرگش شرمنده نماند. همین حالا هم مطمئناً باید با دنیایی شرمندگی بابه خانهی آنها می گذاشت وای به حال وقتی که محمد روسیاهش ماکروز! نگر و گمانش به بیراهه نرفته بود. وقتی مهدخت با کلیدش در را باز کرد زمان گردای بی صدا قدم به خانه گذاشت، آرزو می کرد کاش هیچ وقت (مار گردای بی می دا قدم به خانه گذاشت، آرزو می کرد کاش هرچ وقت

olo 🗶 1.VA

چنین روزی نمی آمد. حس می کرد به عزیزانش نارو زده است. بعد به خود آرامش تزریق می کرد و می گفت؛ "بابایی خودش گفناین ماشینا مال منه. حالا چه بعد از عروسی چه قبلش! خب منم می خوام یکی از ماشینا رو بدم و در عوض اون صندوق رو بگیرم."

به محض شنیدن صدای چرخش کلید در قفل، نسرین دخت رو صندلی آشپزخانه سیخ نشست. ظرف همان یکی دو روزی که بی مهدخت گذشته بود، دنیای نسرین رنگ باخته و بی هیجان شده بود با شنیدن صدای قدمهایی که به آشپزخانه نزدیک می شد، از همان آشپزخانه بلند پرسید:

-فرخ جان، تويى؟

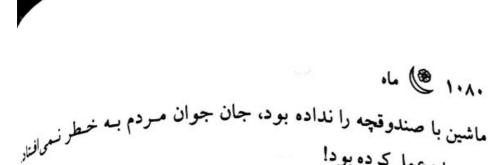
به چند ثانیه نکشیده، سر مهدخت از درگاه آشپزخانه جلو آمد، بی اَن قدمهایش را توی آشپزخانه بگذارد و از همانجا با صدای کم جانی خبر داد:

-منم مامانی!

- الهی مامانی تصدقت بشه دختر گلم، ماهی خودم کجا بوده این بکی دو روزه که دلم براش یه ریزه شده بود؟ نگفتی یه مامان نسرین دارم که در روز منو نبینه مریض می شه؟!

مهدخت شرمنده و سر به زیر، داخل آمد و با یکی دو قدم <sup>سری</sup> خودش را به او رساند و تنگ بغلش گرفت. هنوز نسرین فرصت <sup>حرن</sup> زدن پیدا نکرده بود که حس کرد تن و بدن مهدخت بین دست<sup>مایش</sup> می لرزد و شنید که صدای هق هقش هوا رفت. سال ها از آخرین باری<sup>ک</sup> صدای هق زدن و گریهی دخترک را شنیده بود می گذشت. اصلاً نو<sup>ه ی او</sup> اهل این حرف ها نبود. هیچ وقت مشکل حادی نداشت که بخواهد بر<sup>ایش</sup> گریه و زاری سر دهد.

منجزی / بھارلویں 🏈 ۱۰۷۹ همان آخرین بار هم از شدت درد بود که گریه میکرد، نازک نارنجی بود و درد نکشیده و لای پر قو بزرگ شده. صدای گریه و هق هق مهدخت، و در-دست و پای نسرین را در هم پیچاند و هول و هراسان، کمی او را عقب داد نابنواند صورتش را ببنید و تته پته کنان پرسید: چت شده مادر؟... چه بلایی سرت اومده؟!... ماهی... ماهی مامانی... چته عزيزم؟! مهدخت چشمانش را از نگاه مستقیم به نسرین دخت می دزدید. نسریندخت خود را به هر طرفی که رد نگاه او بود سوق میداد که باز هم نگاه شرمگین مهدخت به سمت دیگری پر میکشید و فقط زیر لبی نالید: - مامانی! منو ببخشید... مامان ماشین کادیلاک رو... لبش را گزید، محکم؛ آنقدر که رد سرخش برای ثانیهای به جا ماند. أرام فيني بالاكشيد و باز بي أن كه به او نگاه كند، گفت: - اگه بلایی سر جوون رشید مردم بیاد منم مقصرم... نباید بهش مىگفتم... مامان يه وقت نكشنش؟!... نسرین چند باری پلک بر هم زد و با ناباوری گفت: -داری چی میگی ماہی... تو چه کار کردی؟ ماشین کجاست؟ از ک*د*وم جوون مردم حرف مي زني... حرف بزن دختر تا سكتهم ندادي... مهدخت دل به دریا زد و بازوهای مادربزرگش را گرفته و دوباره وادارش کرد روی صندلی بنشیند. خودش هم کنارش، نادم و شرمنده روی زمین نشست و سرش را روی زانوان او گذاشت و با بغض و گریه از اما من اول تا آخر ماجرا را ترسان و لرزان بازگو کرد. تازه میفهمید چه ریسک بنگ بر را برسان و برران بارمو برد. و محمد را چوب زده و بزرگی کرده است. کسانی که برای مدت ها زاغ سیاه محمد را چوب زده و به ندا <sup>به خاط</sup>ر یک بار دیده شدنش با آن ماشین، نقشهی تلکه کردنش راکشیده بودن جر دیده شدنش با آن ماشین، نعسای میشنهاد تعویض <sup>بودند</sup>، باید آدمهای بی اندازه خطرناکی باشند. اگر او پیشنهاد تعویض



نسنجیده عمل کرده بود! چند روز پیش تمام هم و غمش صندوقچه و رضایت مامان نسریش اما حالا می دید که به خاطر آن صندوقچه دارد دستی دستی محمدر به کشتن می دهد. جواب پدر و مادر محمد را باید چه می داد؟ به خال شمسی چه می گفت؟

در فاصله یاین مدتی که به ظاهر کارآموز او بود و چیزی یاد نگرن بود، لااقل یک چیز را خوب فهمیده بود؛ محمد کله خراب بودو س نترس داشت! "منم منم"هایش زمین و زمان را برمی داشت. نباید به ر اعتماد می کرد، باید می گذاشت تا مثل همیشه بابا فرخ مشکل شان راح کند!

از نقشهی مشترک شان با محمدرضا حرف می زد و در تمام آن دفاین ذهنش مایه عذابش شده بود!. آن قدر گفت و گفت تا همهی حرف هابن به آخر رسید و بالاخره با احتیاط نگاه دزدانه ای به مامان نسرین انداخن او هم بدتر از خودش، رنگ به رو نداشت و فقط با صدای ته افناده ای خواست مهدخت گوشی را به او بدهد. مامان نسرینش حق داشت، از ای هم کار، کار بابا فرخ بود و نه محمدرضا!

ساعتی بعد هر سه کنار هم نشسته بودند. همین که بابا فرخ <sup>کنارنان</sup> رسید، آبی شد بر آتش التهاب مهدخت و همهی جوش و خرو<sup>شی ک</sup> برداشته بود، فرو کش کرد. بابا فرخ، همیشه ما بیر آبار

بابا فرخ، همیشه مایهی آرامش او بود! از هر کار پر دردسری ک<sup>ه حرنه</sup> میزدی، چنان با خونسردی در موردش نظر می داد که انگار از گاز<sup>زدن،</sup> یک همبرگر و یا برشی پیتزا حرف میزند. این بار هم آن چنان ر<sup>امنه</sup> بی دردسر رفتار دزدها را توجیه کرده بود که همهی نگرانی های مه<sup>نگ</sup>

# Scanned with CamScanner

116

منجزی/ بھارلویں 🔮 ۱۰۸۱

برگذید و به هوا رفت و خال ریزی شد در اوج آسمان! پرکنید و به هوا رفت و خال ریزی شد در اوج آسمان! کنید و . روی اطمینان گفته بود که دزدها، فقط دزد هستند نه قاتل! اگر محمد را فرخ با اطمینان گفته بود که دزدها، فقط دزد هستند نه قاتل! اگر محمد را نرح با معاید شان نمی شود. ممکن است ماشین را بگیرند، بکنهند، چیزی عاید شان بند مندوق را هم پس ندهند ولی پی دردسر برای خود نمیگردند و کلی مندوق را هم پس مسری مرف منطقی دیگر که آرام آرام مهدخت را به دل قرصی کشاند. آخر حرفهای منطقی مر دست هم قویترین دلیلش را به شوخی و خنده به خورد مهدخت داد که: يتازه از همه ی اينا بگذريم، يه جنازه به سنگينی محمدرضا مجد روی دست شون بذارند که مثلاً چی بشه؟ یه تُن گو شت باید جابهجا کنند، مگه مهدخت با شنيدن توجيه آخر بابا فرخ به اعتراض افتاد: عقلشون کم شدہ؟! -بدبخت محمد! آخه این طفلکی کجا یه تن گوشت داره بابا اتی جون؟ا... این یکی دو روزه دو پاره استخون شده! ندیدیش که... فرخ سری تکان داد و زیر چشمی نگاه هو شمندی به همسرش انداخت . عجب! پس گو شتای تنش آب شده... بد شد؛ کینگ کنگ خاندان اقبال ولب زد: ازبين رفته ظرف اين مدت كوتاه ... مهدخت باز اخمی به پیشانی نشاند و گفت: \_اِواا کینگ کنگ گفتنای منو جدی گرفتین بابایی؟!... حالا من <sup>اون</sup> روزای اول یه چیزی گفتم، ولی خودتونم می دونید که محمد فوقش یکی در سانت از شما بلندتر باشه... همچينم بلند نبوده كه به نظر من اومـده بر برد... ورزشکاریه دیگه، کینگ کنگ کجا بود... چهار مثقال عضلهست که ار. رید دیده، دیدی دری دج بود... به مان؟! این روزا همه جوونا دارن... مگه نه مامانی؟... خودتون که دیدینش، هان؟! ان بروت دارن... محمد به مامانی .... کو به جواب درستی از سر تکان دادن های همراه با خندهی مامانی اش، هیچ جواب درستی کو ب ر --- دادن های همراه با خندهی مامانی است. <sup>نگرفت</sup> این سر تکان دادنش از روی شوخی بود، یا دستش می انداخت و



۱۰۸۲ کی ماه یا شاید هم برایش متأسف بود. هر چه بود هنوز هم ته دل مهدنز ملتهب بود؛ آن خال سیاه، از اوج آسمان پر کشیده و دوباره آمده بودی دل بی تابش نشسته بود! تا وقتی خود محمدرضا زنگ نسی زد آرام نمی گرفت.

محمدرضا خواسته بود در حین معامله برایش زنگ نزند. می رسد محمدرضا خواسته بود در حین معامله برایش زنگ نزند. می رسد همین تماسها باعث حواس پرتی اش شود و رکب بخورد اما...کائ فکری هم به حال شوریدگی او می کرد. در ایس شرایط، درست همان ماهی "ای شده بود که صدای جلز و ولزش در ماهی تابه به گوئ می رسید!

عقربه های زمان که ساعت چهار را نشان داد، از شدت هیجان استرس داشت بالا می آورد. ده بار پیش خود به غلط کردن افتاد؛ چرابال نرفته است! می توانستند هر دو با دزدها وارد معامله شوند. یا نه، نهابنا می توانست از دور شاهد ماجرا باشد و به وقتش به داد محمدرضا برسد نباید می گذاشت جیمز باند بازی در بیاورد. اصلاً از روز اول اشتباه کرد بودند که پای پلیس را و سط نکشیدند.

یک دفعه به آستین فرخ آویزان شد و با هیجان پر سید: -بابایی نمی شه الان به پلیس خبر بدیم ؟... شاید بتونن یه کاری بکنن<sup>ا</sup> فرخ چانهای بالا انداخت و گفت: -الان دیگه دیر شده، باید همون موقع که بهتون گفتم گوش می<sup>دادین.</sup> مهدخت با قیافهای برافروخته، از جا بلند شد و حرصی گفت: مهدخت با قیافهای برافروخته، از جا بلند شد و حرصی گفت: -اه... شما هم که همون حرفای محمد رو به خوردم می دید، برو<sup>نهنا</sup> بگیر بخواب!... حالا چه وقت خوابه آخه؟! بعد هم بسی حرف دیگری، راهش را کشید و رفت سمت پلهها

منجزی/ بهارلوی ( ۲۰۸۳ میخواست به اتاق خودش برود، نه برای خوابیدن، برای راحت تر قدم زدن و انتظار کشیدن و به ساعت زل زدن... نمی خواست هیجانش را بیش از این جلوی نگاه بابا فرخش به نمایش بگذارد. بابا فرخ ننوشته می خواند وای به حالا و تابلو بازی ها و بیلبورد نگاه مهدخت که از سه فرسخی چشم می ترکاند.

ساعت نزدیک پنج بود و هنوز هیچ خبری از محمد نشده بود. آنقدر راه اتاقش تا پاگرد پله ها راگز کرده بود که کم مانده بود کف پاهایش تاول بزند. یک ساعت اول فقط توی اتاقش قدم رو رفته بود. بعد این قدم زدن ها به بالای پله ها ختم می شد. کمکم از ساعت پنج و نیم به بعد، تا پایین پله ها می آمد و باز همان راه را بالا می رفت.

فرخ مثلاً داشت روزنامه می خواند و مامان نسرین هم تلویزیون می دید امانه فرخ چیزی از نوشته های روزنامه فهمیده بود و نه نسرین دخت متوجه بود که روی صفحه نمایش چه می بیند. این دختر بی طاقت تر از چیزی بود که آن ها می تو انستند حدسش را بزنند.

لپهای فرخ هرازگاهی باد می شد و نفسش را با فوت سنگینی بیرون می<sup>داد.</sup> نسرین دخت هم که انگار لقوه گرفته باشد، یک روند پای ر<sup>استش</sup> <sup>را</sup> می جنباند و سر جایش تکان می داد.

مهدخت برای بار الم بالای پله ها رسیده بود که صدای ملودی تلفن همراهش به هوا رفت و "هین" کشیده و هیجانی او را به دنبال خود بلند کرد. آنقدر گوشی همراهش را میان دستش فشرده بود که کف دستش به کرد. آنقدر گوشی همراهش را میان دستش فشرده بود که کف دستش به مرق نشسته بود. هول برداشته آمد گوشی را جواب بدهد اما دست لرزان و خیس از عرقش در کنار ویبره ی ملایم گوشی، کارش را خراب کرد و گرشی از دستش پرت شد روی پله ها افتاد و تا پایین پله ها قل قل خورد! سر از پا نشناخته مثل جت پله ها را دوتا یکی پایین آمد، دو سه پله

۱۰۸۴ کی ماه آخر تقریباً در هوا شیرجه زد تا دستش به گوشی رسید. از شدت هیجان تقلا دستهایش به شدت می لرزید. اگر آن لحظه نیم نگاهی هم با پدربزرگ و مادربزرگش انداخته بود، می فهمید آن ها هم به اندازهی او شاید حتی بیشتر از خود او تب و تاب دارند. آن قدر دست دست کرده بود که صدای زنگ خوردن قطع شده وب جایش نوشتهی "یک تماس بی پاسخ" روی صفحه ی نمایشگر نشسن. لب هایش را غنچه کرد؛ خودش بود! نباید برای پاسخ دادن این هه

دست دست میکرد تا فرصت از دست برود. دستش را روی سن گذاشته و با کمک دو دم و باز دم عمیق توانست کمی به آرامش برسد.بابد خودش دست به کار می شد و زنگ میزد، اما قبل از اینکه تصمیمشرا عملی کند دوباره گوشی اش زنگ خورد.

صدای ملودی گوشی به همراه ویبرهی ملایمی که در دستش رفنه برایش بزرگترین لطف خدا در این ساعتهای سخت اخیر بود! قبل از اینکه فرخ یا نسرین سوالی بپرسند، گوشیاش را به سمت آنها ا<sup>زراره</sup> کردو تند تند رو به آنها گفت:

- خودشه،... به خدا خود خودشه... صبر کنید... صبر کنید ببینم <sup>پی</sup> میگه... وای خدا... وای خدا... قلبم داره از تو حلقم میزنه بیرو<sup>ن!</sup> فرخ با متانت دست بلند کرد و تذکر داد: -آروم... آروم باش بابا، تا قطع نشده جواب بده! مهدخت بی تأمل دکمه ی سبز رنگ را فشرد و گوشی را به گر<sup>ش</sup> مهدخت بی تأمل دکمه ی سبز رنگ را فشرد و گوشی را به گر<sup>ش</sup> مهدخت بی تأمل دکمه ی سبز رنگ را فشرد و گوشی را به گر<sup>ش</sup> تابیای مثل در جان از دهانش خارج شد و دیگر هیچا<sup>ان</sup> صدای کم رمق نتیجه ی فکرهای لعنتی بی جایی بود که ظرف <sup>ملا</sup> تانیای مثل شست تیر، رگباری و بی وقفه در جانش نشست؛ مطم<sup>ین نده</sup> محمدرضا توانسته باشد گوشی اش را هم از آن ها پس بگیرد! نکنه <sup>خو</sup>

منجزی/ بھارلویں 🧶 ۱۰۸۵ اد نباشد و گروگان گیرها باشند؟! نکند باز میخواهند خط و نشانی اد نباشد و گروگان گیرها باسب گ فته م وج بکشند؟! نکند که محمد را اسیر گرفته و... ۲۹۰ خودش بود، صدای خودِ خود محمدرضا! نفسش را که تا بند آمدن مروسی از این ازاد کرد و این بار از شوق شنیدن صدای آرام و بم او، فاصلهای نداشت آزاد کرد و این بار از شوق شنیدن صدای آرام و بم او، رمنی از تنش رفت و لب زد: يخودمم! چ... چه خبر؟!... سا... سالمی؟! صدای شوق آلود محمد انگار روح تازهای به جسمش تزریق کرد: همین لحن پر خنده و سر زندهی محمد نا را از پاهایش برد. امروز از صبح خود را مقید کرده بود روی پا بماند و محکم بایستد. میخواست محکم بماند تا به خودش ثابت کند... دیگر وقت ثابت کردن نـداشت. پاهای نا از دست دادهاش تا شد و همانجا روی آخرین پله نشست. پلکی زدو چشمهای پر از اشک و لبریز از شکرگزاریاش را به سقف دوخت؛ جشمهای کهربایی اش خیس اما لبش طرح لبخند داشت. برایش مهم نبود چه شد و چه نشد. دیگر حتی برایش مهم نبود صندوق راپس گرفته یا ماشین را چه کرده است! مهم این بود که خودش با صدای برانرژیاش از او پرسیده بود؛ "مگه دکتری؟" با این وجود باز هم باید از ار می پرسید که چه کار کرده. آبروی خودش و محمد به اتفاق در خطر بود! نگاهش را از سقف گرفت و خیره به صورت ملتهب و هیجان زدهی <sup>مامان</sup> نسرین، با صدای لرزان ناشی از بی رمقی اش، آرام پرسید: - ر بردی: محمد می دم... <sup>- دارم</sup> می آم. به بابا و مامان آجیلیت بگو تا نیم ساعت دیگه صندوق رو سر. - محمد، چه کار کردی؟ محمد میگم... ، من به بابا و مامان اجیلیت بخو ما میم منظم منظم المسر «ستشون می دم... خب دیگه خانم دکتر، اون طرف خیابون افسر

۰۵ 🗶 ۱۰۸۶ وايساده، ببينن دارم با تلفن حرف مي زنم جريمهم مي كنن... تا نيم ساعن دیگه دم در خونهی آقای اعتمادم، فعلاً خداحافظ. بعد دم مود تماس قطع شد و لبخند مهدخت تمام صورتش را پوشاند. نگاه برز افتاده از غرورش را بلند کرد و با شوقی که ته صدایش را لرزان کرد<sub>ه بود</sub> رو به مامان نسرين گفت: \_ مامانی، گفت داره می آد... با صندوق، نه دست خالی!... داری ب آرزوت میرسی مامانی... داری به آرزوت میرسی عزیزم! بعد نگاه برق اشک برداشتهاش برگشت سمت فرخ و با همان ن صدای لرزان گفت: - دیدی بابایی؟... گفتم کار خودش نیست! اگه نه، دلیل نداشت الان صندوق برگرده خونه! تا هزار سال دیگه هم رنگ صندوق رو نمی دیدیم... مگه نه ؟ !... دیدی بابا حق داشتم بهش اعتماد کنم ؟ ! یک تای ابروی فرخ بالا رفت و با کنجکاوی پر سید: - فقط صندوق؟!... هه، می بینم که مجد کو چیک بذل و بخشش <sup>کرده</sup> ماشین رو به باد داده! دستش درد نکنه، زحمت کشیده، از نوهی <sup>افبال</sup> مجد کمتر از اینم انتظار نمی رفت. نسریندخت نیمنگاهی به سمت مهدخت کرده و لب گزید و <sup>سرش را</sup> پایین انداخت. مهدخت که در تعجب حرف بابا فرخ و نگاه گریز<sup>ان مامان</sup> نسرینش مانده بود، با بهتی که در صورتش نشسته بود، پرسید: -پس چی انتظار داشتید؟... اونا گفته بودن ماشین رو می خوانا ولی برای ما مهم اون صندوقچه بود، درسته؟!... حتی ما خودمونم ما<sup>فر</sup> بودیم برای به دست آوردن صندوقچه، چوب حراج بزنیم به او<sup>ن کادبلای</sup> و هر جنا تا م و هر چند تا دیگه ماشینم که باشه ... یادتونه چرا از اول اون نغ<sup>نها</sup> مزخرف رو کشیده بودم؟! چون می دونستم پاش بیفته شماها را<sup>هناز</sup>



منجزی/ بهارلویی (۲ ماشینا میگذرین تا صندوقچه رو به دست بیارین و من نمیخواستم! چشم روشنش هر لحظه با نم اشک براق و براق تر می شد، اما نمیخواست جبههی محمد را ترک کند! مامانی و بابایی اش داشتند زور میگفتند. یکی دو قطره اشک از چشمش شره کرد و باز ادامه داد: . شما خودتون گفتید... گفتید این صندوقچه ارزش داره براش تا هر چهقدر که باشه ولخرجی کنیم، حتی این ماشینای پر خاطره رو! حالا پس چی شده که اون حرفا یادتون رفته ؟! نسرین که این اواخر کمی پا درد اذیتش می کرد، دستی به سر زانویش کشید، به کندی از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و بلند بلندگفت: . ماهی جون مادر، از قدیم گفتن گرگ زاده گرگ شو د...

مهدخت یکی دو قطره اشک شُره زده روی گونههایش را با پشت دست پس زد، محمدرضا زنده بود و داشت با دست پر برمیگشت؛ همین مهم بودو نه چیز دیگری! باید روحیهاش را حفظ میکرد، از جا پرید و سر زنده گفت:

-اووپسس شما هم یه چیزی میگیدآ! سدبابای بیچاره کجاش شبیه گرگه؟! اون قدر نمکیه که آدم دوست داره... نگاهش روی مامان گلش خشک ماند و گرهای به ابرو انداخت. نگاهش روی مامان گلش خشک ماند و گرهای به ابرو انداخت. مادربزرگش به سراغ قرص سبز ریزی رفته بود که دکترش توصیه می مروقت اعصابش به هم می ریزد و یا دچار اضطراب و دلشوره است، از أن بخورد! مهدخت این قرص و عوارضش را خوب می شناخت؛ مصرف مداوم این قرص در دراز مدت، خمودگی و افسردگی می آورد و از همه مداوم این قرص در دراز مدت، خمودگی و افسردگی می آورد ه مان بدتر، اعتیاد آور بود! تا امروز هر وقت فرصتی دست می داد، مامان نسرینش را از خوردن این قرص منع می کرد و به جایش برایش انواع تحرین را از خوردن این قرص منع می کرد و به جایش برایش انواع

۱۰۸۸ کی ماه در مواقع اضطرار و دل آشوبه های سختش، به سراغ همین فرم می رفت. درست مثل این بار که مشخص بود مامانی اش دچار یکی ممان دلشوره های معروفش شده، اما چرا حالا؟!... اگر دلشوره ای م دمان دلشوره های معروفش شده، اما چرا حالا؟!... اگر دلشوره ای م داشت باید قبل از این اتفاقات گریبانش را می گرفت، نه حالا! اَن م داشت باید قبل از این اتفاقات گریبانش را می گرفت، نه حالا! اَن م داشت باید قبل از این اتفاقات گریبانش را می گرفت، نه حالا! اَن م داشت باید قبل از این اتفاقات گریبانش را می گرفت، نه حالا! اَن م

صدای فرخ او را به خود آورد:

- سیدمرتضی خوب!... آقا!... مرد!... اما یادت نره که مجد کوچیک به رگ و خونی هم از اقبال و همسرش داره... تو اقبال رو ندیدی، این بچه بدجور منو یاد اقبال میندازه، به خصوص نگاه هاش... نسرین جان می خوای بریم درمانگاه؟!

نسرین قرص را با یک لیوان آب بلعید، نگاهش را به سینک ظرفشویی آبی که گرد آب می شد و در لوله می رفت دوخت و نفس پر صدایی کشید برگشت سمت همسرش و گفت:

-اگه ماهی جون لطف کنه و این قدر مجیز این آقا رو نگه، خوب می<sup>شر</sup> نمی دونه ما صدتا از این صندو قچهها رو فدای یـه تـار مـوی دخنر<sup>مون</sup> میکنیم چه برسه به ماشین...

نگاهش را چرخاند سمت مهدخت و ادامه داد: -مادرجون؛ از به دست آوردن اون صندوقچه این قدرا هم خو<sup>شمال</sup> نباش. نوهی مجد کار شاقی نکرده که تو اینجوری تحویلش می<sup>گرگا</sup> ماشین خودمونو برده داده و صندوقچه خودمون رو برامون گر<sup>فته.. ناز</sup> ماشین خودمونو برده داده و صندوقچه خودمون رو برامون <sup>گرفته.. ناز</sup> معلوم نیست ماشین رو به کی داده باشه! میفهمی اینا رو؟! مهدخت با صورت کش آورده و دهان باز مانده از حیرت، مدنی <sup>معر</sup> تماشای مامان نسرین شد. یک دفعه نگاهش از روی لبهای مامانی با

منجزی/ بهارلویی (۲۹۹ منجزی/ بهارلویی (۲۹۹ منجزی/ بهارلویی (۲۹۹ مین بین مین بابا فرخ برگشت در حالی که التماس کمک خواهی در چشمهایش مرج انداخته بود. این طور مواقع بابا فرخ همیشه قایق های نماتش را در آب می انداخت تا او را از کشتی طوفان زده ای که اسیرش بود، نجات دهد و به ساحل آرامش بر ساند. این بار اما بابا فرخ هم قصد نداشت قایق نجاتی برای او بفرستد!

نگاه او حتی تیزتر و برنده تر از حرفهای مامان نسرین روح مهدخت را خراش می داد! خب، مگر محمدرضا در پیش آمدن این حوادث و ماجراها چه گناهی داشت غیر از این که، یک عالم مشت و لگد نوش جان کرده بود؟! غیر از این که جانش را بر داشته و رفته بود سراغ دزدهای بی همه چیز که صندو قچه ی امانتی آن ها را برایشان برگرداند؟! این حرفها جای دست شما درد نکندهای مامانی و بابا فرخش بود؟!

زبانش را بر لب های خشک شده اش کشید بلکه بتواند دو کلمه هم شده زبانش را بر لب های خشک شده اش کشید بلکه بتواند دو کلمه هم شده به زبان بیاورد! فقط می خواست بپر سد پس محمد باید چه کار می کرده که نکرده تا آن ها دست از بدبینی اشان نسبت به او بردارند؟! حق نداشت بشتر از آن از محمدرضا دفاع کند؛ تا همین جا هم به قدر کافی دستش را برای بابا فرخ و مامان نسرین لو داده بود! اما حقش بود که لااقل پاسخ این

سوالِ به ظن خود، بی طرفانهاش را بداند. تقلایش برای حرف زدن هنوز بی نتیجه مانده و لب از لب باز نکرده بود که گوشی همراه فرخ به صدا در آمد. فرخ بعد از نیم نگاهی به صفحهی گوشی همراهش، از جا بلند شد و به سمت اتاق خودش رفت. نگاه ترشی همراهش، از جا بلند شد و به سمت اتاق خودش رفت. نگاه نسرین دخت او را بدرقه می کرد که بالاخره مهدخت به حرف آمد و نسرین دخت او را بدرقه می کرد که بالاخره مهدخت به علامانیاش سوالی را که در ذهنش هر لحظه پر رنگ تر از قبل می شد از مامانیاش برسید. مامان نسرین در جوابش فقط و فقط سری به علامت تأسف تکان <sup>راد</sup>و هیچ نگفت. در عوض پاسخ دادن به او دستمالی برداشت و به سراغ



۱۰۹. کی ماه سرخ کن رفت تا آن را که از تمیزی برق می زد بیشتر جلا بیندازد؛ باز م سرخ کن رفت تا آن را که از تسرین و باز هم و سواسش در تمیزی! همینها دلشوره و اضطراب مامان نسرین و باز هم و سواسش در تمیزی! همینها برای مهدخت نشانه های خوبی نبو د که بتواند بیشتر پیگیر پاسخ سوالز

شود. صدای بابا فرخ به وضوح از اتاق کناری به گوششان می رسید: - سلام رامین جان... ممنون، نسرینم خوبه... نه؛ رستم دستانمون هم ک از قضا پهلوون پنبه از آب در اومد... بچه زرنگه، خورده پس نداده... نه نوش جونش... ماهی؟... حواسم بهش هست، فکر و خیالت نبائه نوش دختر زرنگیه... نه، فقط خیلی ساده زنگ زده و گفته صندون ر دارم می آرم... بعله منت سر ما گذاشتن، صندوق رو از ایشون دزدبدن هزینهی پس گرفتنش هم که ما سلفیدیم، در عوض ایشون شدن سوپرن و دارن پرواز کنان می آن خوش خبری بدن!

نگاه وادادهی مهدخت روی مامان نسرین نشسته بود، چه بد که این<sup>ها</sup> این قدر طلبکار بودند! خب چرا در نظر نمی گرفتند که جوان بیچاره در ازای ماشینی که آن ها و سط گذاشته بو دند، جانش را کف دستش گر<sup>فته و</sup> رفته بود. جانش مهم تر بود یا ماشین آن ها؟! نمی توانست بنشیند و د<sup>ست</sup> روی دست بگذارد، دلش می خواست از محمد حمایت کند اما دهان<sup>باز</sup>

نکرده نسرین مهر خاموشی بر لبهای نوهاش زد و گفت: - ماهی جون مادر تا حالا شنیدی که من ازت بخوام حرف نزنی<sup>؟ نواین</sup> یک مورد خواهش میکنم چیزی نگو. بذار نوهی زرنگ اقبال بیاد<sup>و بره</sup> نمی خوام حرفی بزنم یا حرکتی انجام بدم که در شأن خانوادهی اعتمادها نیست. وقتی اومد و صندوق رو داد، بره به سلامت. همون طور<sup>ی کا</sup> خودش اون شب گفت دیگه نه شیر شتر نه دیدار عرب! مهدخت سر به زیر انداخت و گفت:

منجزی/ بهارلویی 🌑 ۱۰۹۱ \_شير شترتونو که داريد پس... ادامه نداد، مامان گلش برای اولین بار بود که از او چیزی می خواست، آن م چه تقاضای سخت و سنگینی! خواسته بود از عرب حمایت نکند اما ممر . <sub>او</sub> دیدار عرب را میخواست... بی انصافی میکردند، به خدا بی انصافی مرکردند. باز حواسش رفت پی حرف های بابا فرخ و بابا رامینش: ينه هنوز وقت نكردم، الان زنگ ميزنم خبرشو به تو هم ميدم... به زرينك بابا سلام برسون ... نمي خواد شب بياين اين جا... نه مشكلي نيست، نسرين با اقبالش در افتاده اين كه ديگه نوهي اقباله ... باشه پدرجان، ممنون. خداحافظ. مهدخت با خود گفت "اه! چرا همهش می گن نوه ی اقبال، نوه ی اقبال؟! ای بابا اقبال بد، اینکه پسر سیدمرتضی و طاهره خانومه. طاهره خانم خودش گفت همیشه با وضو بچههاشو شیر داده. چرا اینقدر دریارهی محمد بد قضاوت... نكنه باز كتك خورده باشه..." از این فکر دلهره در دلش نشست. باید جعبهی کمکهای اولیه را دم دست میگذاشت. محمدرضا کله خراب بود، اگر پایش افتاده باشد که بزند، مى زند؛ زدن، خوردن هم داشت! دیگر منتظر حرفها و نصایح مامان نسرین و بابا فرخش نماند باید زودتر می رفت و از حمام طبقه ی بالا، کیف کمک های اولیه را پیدا می کرد و دم دست می گذاشت. صدای زنگ تلفن باز هم روی اعصابش خط کشید؛ دیگر نمی خواست لغزهای بابا فرخ و لابد اینبار مامان زرینش به محمدرضا را بشنود! همه نگران صندوق بودند، نگران مامان نسرین... نگار ر بسبود، همه نخران صندوی بوتشد. نگران ماهی خودشان، فقط هیچ کسی نبود که نگران جوان مردم باشد. بادار ی مورسین، فقط هیچ حسی نبود کا میرود یا از درست و پاهایش تن بی رمق او را تیا طبقه ی بالا کشاند. تیا آنجا را درست و سنه ی بی بی رمو او را تیا طبقه ی بالا دستاند. کی هش به آینه افتاد. مستقیم رفته بود اما پایش به رختکن حمام نرسیده، نگاهش به آینه افتاد.



۱۰۹۲ کی ماه رنگ چشم های توی آینه، نگاه رنگی محمد را به چشمش کشید و بغ راکه از چند دقیقه قبل توی گلویش خفته بود، بیدار کرد. اشک به چشمر نیش زد و دلش آشوب شد. هیچ راهی نداشت که بتواند به محمد کم نیش زد و دلش آشوب شد. همه ی دلیل و برهانش فقط از دلش بل کند. دلیل و برهانی هم نداشت. همه ی دلیل و برهانش فقط از دلش بل می شد و تا به حال یاد نداشت که دلش او را بی راهه برده بائل محمدرضا مجد هر چه بود یا نبود، حلال و حرام سرش می شد.

محمدرضا مجد هر په بو ی باری نکرده بو د که یک آن به سرش زد مبادانال هنوز خوب بغضش را خالی نکرده بو د که یک آن به سرش زد مبادانال این جاست، محمد از راه بر سد و مامان نسرین و بابایی بر سرش بریزند هر چه راکه لایقش نیست، به ریشش ببندند. یک دفعه دست انداخت، در کابینت بالای دست شویی را باز کرد و کیف کو چک سرمهای رنگی راک علامت بعلاوه ی سرخی روی آن نشسته بو د، به چنگ کشید و قدمی به عقب برداشت. این بار قدم هایش تندتر از بالا آمدن او را به طبقه ی پاین برمی گرداند.

روی پلهی اول نگاهش به مامان نسرین افتاد که دستش روی سینان نشسته بود و چشم به بابا فرخ داشت. انگار داشت نفس هایش را مرنب میکرد و فرخ مدام به او تذکر می داد: -خیله خب، خیله خب خانم گل، آروم باش... به هیجانت مسلط ش<sup>ر..</sup> خدا رو شکر که همه چی رو به راه به نظر می رسه... بعد لبخندی به روی همسرش زد و گفت: -ای بابا... هنوزم که تا ذوق زده می شی، تن و بدن لرزه میگیری <sup>خانه.</sup> سن و سالی ازمون گذشته، یه کم به خودت مسلط باش... باشه فربو<sup>13</sup> برم؟... مهدخت نگاه متعجبش را به سمت مامان نسرین برگرداند که یکی <sup>از آن</sup>

منجزی / بھارلویں 🥮 ۱۰۹۳ به او میگفت: راوسی \_ آخه واقعاً هیجان زده شدم، باورم نمی شد این طوری بشه... تو خوشحال نيستي؟! . فرخ دستی به موهای همسرش کشید و گفت: میں \_هنوز مونده، باید دید ادامهی کار چی میشه... در ضمن... اِ... ماهی بابا، چرا مثل مجسمه رو پلهها خشکت زده؟ این تغییر نگاه و چهره ی بابا فرخ برای مهدخت علامت سوال بزرگی شد! هر چه بود و نبود از وقتی خود را شناخته زیر پر و بال این دو بزرگ شده بود و می دانست این چشم های برق افتاده با چشم های ناراحتی که او نرکشان میکرد، زمین تا آسمان فرق دارند. سري به علامت "چي شده؟" تکان داد و يک آن دلهره در دلش سر ريز شد. تا چند دقيقه پيش اين دو به خون محمدرضا تشنه بودند، نكند اتفاقي برای محمد افتاده و دل این دو خنک شده است؟! فرخ با حرفي كه زد، فكرش را از اتفاقات بد نجات داد: ۔کار خوبی کردی جعبہی کمکہای اولیہ آوردی! خانم میبینی چ<sup>ی</sup> دختری داریم، حواسش به همه جا هست... حق داری بابا، ممکنه زخمی <sup>بردا</sup>شته باشه که رسیدگی بخواد. نسرین از ته دل گفت: -خدا نکنه یه تار مو از سرش کم بشه. کاری به قد و قوارهاش که نداشته <sup>باشیم</sup>؛ عینهو خود جمال خدا بیامرزه! همون قدرم پاک و زلال! جشمهای مهدخت اگر پا داشت، همان لحظه می دویدند تا روی سرش جایی گیر آورده و همان جا بنشینند. این دو، همان دو نفری بودند که هر همین چند دقیقه پیش، پنبه کهنه های محمد را می زدند؟! نوه ی اقبال گرگ زاده ..... <sup>زاده،</sup> حالا یک دفعه شده بو د جمال پاک و زلال؟!

And the second second

۱۰۹۴ کی ما بیش از این فرصت کش مکش ذهنی نیافت چون قبل از این که بتواند کوچکترین حرفی بزند، صدای زنگ خانه بلند شد و فرخ که از همه ب کوچکترین حرفی بزند، صدای زنگ خانه بلند شد و فرخ که از همه ب آیفون نزدیکتر بود، گوشی را برداشت. در جواب کسی هم که پشت ر بود، با ادب و متانت گفت: \_ خوش اومدی... بفرما بالا... منتظریم جوون! \_ خوش اومدی... بفرما بالا... منتظریم جوون! مید هم گوشی راگذاشته و برگشت سمت مهدخت و گفت: \_ اون کیف کمکهای اولیه رو یه جایی قایمش کن، این صداش از منم میر حالتر و روی فرمتر بود! زخم خنجر نخورده بابا جان، خیالت راحن باشه... الان خودت می بینیش. مهدخت دچار کمای ذهنی شده بود، نمی فهمید تا دقایق قبل در این

مهد حت دچار دمای دستی سنده بوده سرا شاید دچار همزمان خطای خانه چه خبرهایی بوده است و حالا چه خبر! شاید دچار همزمان خطای دید و شنود شده بود! کیف را همان جا کنج پله ها گذاشت و پله ها را دو نا یکی پایین آمده و کنار بابابزرگش ایستاد. چشم های نسرین از خوشحالی می درخشید و دلش به تاپ تاپ افتاده بود. شوخی که نبود، برای رس<sup>دن</sup> به این صندوقچه، نزدیک به پنج دهه صبوری به خرج داده بود!

به این مساوعیان ترویک به پنج دمنه صبوری به طرح محمد رضا با چهر<sup>های</sup> تقهای به در ورودی خورد و بعد از کمی، سید محمدرضا با چهر<sup>های</sup> درخشان از شوق موفقیت، خود را به چشم همه و به خصوص مهد<sup>خت</sup> کشید.

نگاه محمدرضا هم مستقیم و قبل از دیگران، سمت مهدخت دوید، ب<sup>ود</sup> و همزمان دلش در سینه پیچ و تابی برداشت. از وقتی پشت تلفن<sup>با</sup> مهدخت حرف زده بود، پا از روی پدال گاز جدا نکرده و سعی <sup>کرده بود</sup> حتی الامکان در بزرگراهها بیندازد مبادا در مسیرش حتی با یک چراغ قرمز روبهرو شود. باید امانتی های آن ها را برمی گرداند، اما به هچ<sup>وبه</sup> دوست نداشت یادش بیاید که شاید رساندن امانتی ها مساوی باشد با

منجزی/ بھارلویں 🧶 ۱۰۹۵

ندیدن مهد در بین راه وقتی فقط برای لحظهی کوتاهی از ذهنش گذشته بود؛ "حالا که صندوق رو می گیرن دیگه چرا باید مهدخت بیاد مؤسسه؟!" در جا به خود نهیب زده و این فکر را از سرش دور کرده بود! دلیل نمی خواست، فردا اول صبح زنگ می زد و به او می گفت باید مثل همه این روزهای گذشته، کارآموزش در مؤسسه حاضر شود! اگر حاضر شد که فبها، نشد خودش می آمد و این جا بست می نشست تا او را با خود ببرد.

ازوقتی که مهدخت را با آن نگاه نگران ترک کرده بود، دلش تاب خورد. و آمده و بیخ گلویش نشسته بود، فکرهایش را کرده و به نتیجه هم رسید. بود؛ "تاکی می خواست سر خود شیره بمالد که او را چه به دل بستن و عشق و عاشقی! او که چیزی از دلبستن نمی دانست پس نمی توانست به طور قطع بگوید همین کوباندن های پی در پی علیرضا به در و دیوار و

أشوب شدن ذهن و انقلاب دل، علائم دلبستگیاش نیست!" با خودش که رو دربایستی نداشت؛ "میخواستش" شدید هم میخواست! دلش "ماهی" میخواست، نوهی فرخ خان اعتماد اگر نه

ماهی، که نهنگ و کوسه هم بود، باز هم او را میخواست. دل تاب برداشته اش را با خود آورده بود تا جوابش را از نگاه مهدخت بگرد. دوست داشت از چشمان هم رنگش بفهمد فردا کارآموزش سر بگرس حاضر می شود یا نه؟ اما این نگاه به جای این که آرامش به جانش کلاس حاضر می شود یا نه؟ اما این نگاه به جای این که آرامش به جانش میزد بیشتر آشوبش کرد. چشمان مهدخت نم اشک داشت. تا آن روز میزو وقت، هیچ کجا و هیچ کسی نتوانسته بود با همین نم کوچک چشم این طور ماهی دلش را به خشکی بکشاند. دلش با دیدن همین نم اشک و تشمان بی تاب پر از حرف، چنان پیچ و تابی برداشت که اگر نگاهش را از آربر نگردان بی این می و دو سالی که

۱۰۹۶ کی ماه از خدا عمر گرفته بود یک جا به باد دهد. برداشتن نگاهش از روی صورت مهدخت، برایش از بلند کردن علم برداشتن نگاهش از روی صورت مهدخت، برایش از بلند کردن برداشتن نگاهش از روی صورت مهد می می که عین ده شب عزاداری سید الشهدا بر دوش می کشید هم سنگن که عین ده شب عزاداری سید الشهدا بر دوش می کشید هم می زد. باید(!) نگاهش را از این چشمهای طلایی و این صورت پر از لطن می زد. باید(!) نگاهش را از این چشمهای طلایی و این صورت پر از لطن می زد. باید(!) نگاهش را از این چشمهای طلایی و این صورت پر از لطن می زد. باید(!) نگاهش را از این چشمهای طلایی و این صورت پر از لطن و مهربانی برمی داشت و بر خودش مسلط می شد. این ها را به خود می گفت، اما اگر فرخ خان اعتماد به دادش نرسیده برد

محال بود بتواند علم سنگینِ این نگاه مملو از خواستن و تمنا را از صورن مهدخت بردارد و به سوی دیگری حملش کند. صدای فرخ خان که به او خوشامد دیگری میگفت و دست مردانه ای که به سویش دراز شده بود بالاخره نگاه خمارش را به سمت مخاطبش برگرداند.

با دیدن دست دراز شدهی فرخ خان، هر طور بود بر خودش مسلط ند صندوقچهی کوچک را به زیر بغلش داد تا دست راستش برای دسن دادن با فرخ خان آزاد شود. بعد از فرخ خان، یکی دو قدمی جلو آمدو صندوقچه را به سمت نسرین دخت گرفت و گفت:

اینم از امانتی شما نسریندخت خانم، انشالا بد قولی منو به بزرگواری خودتون ببخشید!

قبل از اینکه نسرین دخت فرصت به زبان راندن حرفی را بکند، م<sup>حمل</sup> دوباره رویش را برگرداند سمت مهدخت. این بار بدون این که کوچ<sup>کنرین</sup> نگاهی به او بیندازد، دستش را بالا گرفت و کلید کادیلاک را <sup>جلوک</sup> چشمهای براق او، رقصاند و گفت: -اینم از عشق خانم دکتر؛ تقدیم به شما! دهان باز مانده ی دختر نشان می داد که محمد خوب توانس<sup>ته است</sup> غافلگیرش کند. مهدخت در عالم بهت و ناباوری، دست دراز کردو <sup>مرده</sup> پرسید:

.....

منجزی/ بھارلویں 🧶 ۱۰۹۷ چەطورى آخە؟!... محمد سری به نشانه ی "بعله ما هم اینیم" تکان داد و چیزی نگفت اما مهدخت ول کمن نمبود، مسوئیچ را در هموا قماپید و دوباره ذوق زده به جوابگویی تشویقش کرد: \_بگو دیگه ... بگو سد ممد ... چه جوری هان؟! چه جوری؟! محمد قصد نداشت به همین راحتی ترفندهایش را رو کند، فرخ هم به موقع به دادش رسید و گفت: \_ماهي جان، بابا بذار اول مهمونمون يه چايي شربتي چيزي بخورن بعد ... بفرماييد جناب مجد! و خود پیش از مهمانش به عنوان راهنمایی پیش افتاد. مهدخت فرصت بيداكرد تا چنگى به آستين محمد بيندازد و در حالى كه او را به سمت خود میکشید، آرام گفت: -بگو دیگه... بگو... نکنه یکی از ماشینای خودتو دادی؟!... سد ممد، جون منم نه، جون تيمسار بگو! آخه الان من تخم كفتر از كجاگير بيارم نا حرف بزنى؟ محمد دستش را کنار کشید، آستینش را از چنگ او نجات داد و در حینی که پنهانی با سر به فرخ اشاره میکرد، گفت: - فكر كردى فقط بابا آجيليت زرنگه؟! پاش بيفته سد ممدم؛ بعله! - آخه چه کار کردی که نه کتک خوردی، نه بلا ملایی سرت اومده با این <sup>حال</sup> تونستی هم صندوقچه هم ماشین رو با خودت بیاری... ببین <sup>سر ممد</sup> راست شو بگو وگرنه... ویز ویز و کل انداختن هایشان، توجه نسرین دخت را هم به خود جلب رده کرده بود. کنار ستون ایستاده و در حینی که صندوقچه را در آغوش مینه می مرد با یک دنیا لذت به این صحنه نگاه می کرد. چه کسی برای <sup>ماهی</sup>

.6 @ 1.91 ۱۰۹۸ کی او بهتر از نسخه ی برابر اصل جمال؟ ... جمالی که نشانه هایی از فرخ او بهتر از نسخه ی برابر هم نشانی از اقبال گونه بو دن! خود داشت و مبرا بود از هر نشانی از اقبال گونه بودن! ود داست و ۲۰۰۰ می به پشت سرش و فرخ خان انداخت. فرخ خودش محمدرضا نگاهی به پشت سرش و فرخ خان انداخت. فرخ خودش محمد و محمد و با محمد و با منا ایستاده بود و با صفحه و ناری زده بود به کرگوشی و پشت به آن ها ایستاده بود و با صفحه و نار ممراهش ور می رفت. محمدرضا در همان حال، زیبر لبی تذکری ب مهدخت داد: \_حالا بعداً! گیر نده دیگه ... جلو بابا و مامانت آبروریزی نکن! مهدخت که دلش گاهی از دل کو دک خردسال سه ساله هم کم طافنز مى شد، صدايش را پر از التماس كرد و بى اختيار گفت: ـتو رو خدا... تو رو خدا محمد! بگو دیگه... خب یه کوچولوشوبگوب کلکی زدی دیگه؟ محمد مهلتي لازم داشت تا توضيح قانع كنندهاي بسازدو مثلأ بكي روز بعد تحویل مهدخت بدهد اما تصمیم گرفت با یکی دو کلمهی کوناه عجالتاً هم شده از دست اصرارهای او رها شود. نگاهش به همین ن<sup>مد</sup> برگشت سمت کارآموزش اما این نگاه همان و به هم ریختن همهی <sup>حواس</sup> و تمرکزي که گرفته بود همانا! نگاه مه و ماتش باز روی صورت مهدخت نشسته بود بی آن<sup>که مهارن</sup> جداکردن این نگاه را از صورت دختر داشته باشد. یک بار دیگر م<sup>نن</sup> خان اعتماد، هوایش را داشت و به فریاد دل بی حواسش رسی<sup>د وفنی ک</sup> مىگفت: - ماهی جون بابا، یه سینی چای برامون بریز بیار... زودی هم <sup>بهای</sup> خیلی کار داریم امشب. مهدخت دیگر چارهای نداشت جز اطاعت از بابا فر<sup>خش و به ناپار</sup> سترایا دست از اصرارهایش برداشت و رفت سمت آشپزخانه. با رف<sup>تنش ننه</sup>

منجزی/بهارلویی (۲۰۱۹ منجزی/بهارلویی (۲۰۱۹ منجزی/بهارلویی (۲۰۱۹ مند، مری بالا گرفت و در دل التماس کرد؛ "یا ابوالفضل، خودم و نگاهامو، مجردم دست خودت... شنیدم مراد دل جوونا رو زود می دی... قبل از این که نگاه پاک مو بگیری، هر کاری صلاحه بکن که اون سید محمدرضا مجدی که می شناختی کجا و این سد ممد وامونده به کار خودش کجا! با خود عهد کرد که دیگر اجازه ندهد حتی پر نگاهش به سمت مهدخت کشیده شود؛ اگر می توانست! مهدخت امشب قصد جان و دلش راکرده بود! نمی دانست امشب او و دیده ی دنیا بینش با همیشه فرق کرده یا مهدخت، شاید هم هر دو!

صدای نسرین دخت حواسش را به خود کشید که میگفت:

ممنون پسرم که به خاطر برگردوندن صندوقچه ی ارث و میراثی ماها، این همه به دردسر و مخاطره افتادی! درستش اینه که این صندوق با حضور اهل خانواده باز بشه ولی زرین تمایلی به این صندوق نداره و می دونم که حتی اگه بشنوه صندوق پیدا شده باز هم نمی آد. دوست دارم می دونم که حتی اگه بشنوه صندوق پیدا شده باز هم نمی آد. دوست دارم نو حداقل این جا باشی. شاید توی صندوقچه چیزای به درد خوری برای نو حداقل این جا باشی. شاید توی صندوق به دست یکی از مجدها توی خانواده ی مجدم باشه. بالاخره این صندوق به دست یکی از مجدها توی خانواده ی مجدم باشه. بالاخره این صندوق به دست یکی از محدها توی خانواده محدم باشه. بالاخره این صندوق به دست یکی از محدها توی

<sup>بعد</sup> رو به مهدخت که تازه با سینی چای به اتاق پذیرایی برگشته بو<sup>د</sup> گفت:

-ماهی جون مادر، توی کتابخونه پشت قرآن چاپ سنگی آقا جانم رو بگرد، همونجا یه کلید خیلی قدیمی خاص میبینی! بیارش برامون. بالین حرفش، نگاهی بین او و فرخ رد و بدل شد و بعد نگاه هر دویشان سمت محمد چرخید. دل مهدخت آشوب شد. همین چند دقیقه پیش این

۱۱۰۰ کی ماه زن و شوهری که هر بار چیزی از چنته بیرون میکشیدند، به خون رب محمد تشنه بودند و حالا مهربان و صمیمی مثل عضوی از خانوار حسابش میکردند! یعنی اینبار میخواستند چهطور پوستش را بکند؟ قلفتی یا ذره ذره و با احتیاط؟! بیچاره محمد که نوهی اقبال شده و باب چوبش را میخورد!

اگر پتک فولادین بر سرش کوبیده بودند هم نمی توانست اینظر سهمگین و خانمان برانداز ویرانش کند. دار و ندارش که از دست میرن هیچ، آبرو و حیثیت شان که بر باد می شد هیچ، درد پدرش را کجای دلش میگذاشت؟ کافی بود حتی گوشهای از این اخبار به گوش سد حاج برسد تا به یکی دو هفته نکشیده، عزراییل را به أغوش بکند سیدمرتضی یک عمر همه ی افتخار و عزت و غرورش به پسر انبال مجد بودنش بود. یک عمر پدرش از آن ها خواسته بود سرشان را بالا نگه دارند و به این که پدر بزرگ شان اقبال مجد بوده، به خود ببالند. تمام سه دههی عمرش بر این باور بود که اقبال در دین و ایمان و اطاعت از دستور <sup>خدار</sup> پیغمبر خدا، بـرای خـودش یـد طـولایی داشـته است. دوران کو<sup>دگی و</sup> نوجوانی و حتی جوانیاش، هر وقت میخواست پایش راکج <sup>بگذاره</sup> می شنید که تو نوهی اقبال مجد هستی و باید یاد او را در این دنبا ز<sup>نده</sup> نگهداری. که برای نوهی اقبال مجد، افت دارد راه خطا برود! حالا <sup>چهطور</sup> می توانست تمام ساخته های ذهنی اش از اقبال مجد، از این اسطورهی <sup>ناو</sup> و دیانت و ایمان را در هم شکسته جلوی رویش ببیند؟! این درد بزرگ چەطور مىتوانست بە جگر بكشد و دم نزند؟! یں۔ سمعاش خدعه و نیرنگ و دغل <sup>بازی بین</sup> اولا نباشد؟! از کجا که دسیسهای نکرده باشند و با بازیهای <sup>"فرخ</sup> <sup>خانی</sup>

منجزی / بھارلویی 🕮 ۱۱۰۱ بازی نداده باشند؟! خودشان جلوی رویش نشسته و اعتراف کردند بارها بازی می از اقبال خورده اند! شاید چون آن روزگار نتوانسته بودند انتقام بگیرند از اقبان حالا می خواهند با خدشه دار کردن نامش، دل خود را خنک کنند! از این مارین مردواز اعتمادهایی که او در این مدت دیده و شناخته بود، هرکارنشدی مم بر می آمد. اصلاً گیریم چیزهایی که از اقبال مجد گفتهاند، درست! از فرخ اعتمادو بازی های پر از خباثت او هم تا دلشان خواست حرف به میان آوردند. این <sub>حر</sub>فهایی که در مورد فرخ خان اعتماد گفته بودند، نشان میداد که او هم سوار کمی نبوده و نیست. پایش می افتاد او هم دست کمی از همان اقبالی که ادعای مال مردم خوری به او بسته بودند، نداشته است. اما این حرفها، چیزی از اصل ماجرا کم نمیکرد. میگفتند اقبال آنی نبوده که سال، ها فكر مي كردند بوده! نمى فهميد يعنى چه كه او حرام لقمه بوده است و دنيايي ميراث غصبي برای فرزندانش به جا گذاشته است ؟! نسرین دخت بی وقفه می گفت و او سرخ و سرختر می شد. تمام خون <sup>بدنش</sup> به سمت صورت و لاله های گوشش حمله کرده و نفسش بالا نمی آمد. هر جا که نسرین دخت کم می آورد، فرخ خان پشت بندش م<sub>ی رفت</sub> و بند بند او را از هم میگسست. <sup>هر جمله</sup>ای که نسرین دخت می گفت، مساوی بود با یک بار بالا آمدن <sup>فلب</sup> محمدرضا در حلقش! نبضش کند شده بود و شاید دقیقه ای یکی میزد و اگر این زدن های قلبش در اختیار خودش قرار میگرفت، شاید س <sup>حنی ساعت</sup>ی یکی هم نمیزد! استیاج داشت؛ به زمان احتیاج داشت. اولین باری بود در زندگی که سالدار فی البداهه و در دم نمی توانست تیصمیم درستی بگیرد. اصلاً تصمیم



ala 🗶 11.7

۱۱۰۲ تی سرهمی زمانی چه بود؟ کاش به جای این صندوقچه اور درست در این برهمی زمانی چه بود؟ کاش به جای این صندوقچه اور درست در این بر ب ب شده، یک برگهی معامله جلوی رویش بود! با آن بهتر می توانست<sup>ارنبار</sup> شده، یک برندی بسرقرار کـند تـا صـندوقی کـه مـحتوایش، مـحکوم بـه عدم ا<sup>رزبا</sup>لا

الوادنی سے بی ب بالاخرہ ہم نتوانست به راحتی شنیدہ ہایش را ہم کند مزر حرف کی میں بی احترامی نکردہ باشد و ہم به آن ہا بفہماند چندان بچہ نیست کہ م چه گفتند، بگوید درست است، شما درست می فرمایید!

این بیوجدان،ا، نه تـنها از لکـهدار کـردن نـام اقـبال خـوشنام راض نمی شدند، بلکه حتی دست گذاشته بودند روی هست و نیست او، رو مؤسسهاش! مؤسسهای که برای به بار نشستنش از جان مایه گذاشته بود مؤسسهای که تا آمده بود روی پا شود، چندین و چند باری او را زمینزد. بود! حالا که وقت ميوه دادنش رسيده بود، اين ها آمده بودند به طلبکاري گذشتهای که معلوم نبود چهقدر راست است و چهقدرش دروغ؟!حن اطمینان نداشت که اصلاً این سندی که آنها از تـوی صندوفچه ببریز کشیدهاند حقیقی باشد و نه جعلی!

نه، محال بو د بگذارد سیاستمداری مثل فرخ، به خاطر مبانهی شکراًی که با اقبال مجد داشته است، بخواهد سر نوهی اقبال را هم کلاه بگ<sup>نارد</sup> بالاخره لبهای خشکش از هم جدا شد و به زحمت گفت: - خوشحال شدم از اینکه توی جمعتون بودم... به نظرم بهنر<sup>ه به رنا</sup> مناسب دیگهای مزاحمتون بشم. فعلاً با اجازه! از عمد خود را به نشنیدن زد. هر چه گفتند، برای خود<sup>شان گفتهانها</sup> سادهاند اگر فکر کنند می توانند پشت سر مردی که نیمی <sup>از سال به روز</sup> گرفتن میگذرانده و نصف دیگر سال را به روضه، تهمت بز<sup>نندا چه</sup>ند<sup>و</sup>

منجزی / بهارلوی ( میاده ای است که نشسته و چرندیات آنها راگوش داده بود! ونش بود برای فکر کردن به خود مهلت بدهد! وگرنه این اعتمادها نبش برداشته بودند تا زمین دلش را شخم بزنند و روح و روانش را آماده ی پاشیدن بذر شک کنند. اگر نباید به اقبال مجد اعتماد کرد، دیگر په کسی در دنیا برای اعتماد کردن می ماند؟! به اقبال بزرگ اعتماد نکند و به اعتمادها اعتماد کند؟! محال است! خودی را زمین بگذارد و غریبه ها را بردارد؟ اما نه! اگر اعتمادها راست بگویند و...

متظر شنیدن جوابی از سوی آنها نشد و راه به سوی در خروجی گرفت. با وجودی که می خواست نشان ندهد شکسته است اما شکسته که هیچ؛ خرد و خمیر شده بود. حالا داشت خرده های وجودش را بار می زد واز خانه ی اعتمادها با کوله بار سنگینی می رفت که مملو بود از شخصیت نکه نکه شده و سلب اعتمادی که از خودش و دنیای اطرافش برداشته بود.

نگاه مبهوت مهدخت با او همراه بود و نفسش بهقدر محمد، همراه با بینفسی های او جان می داد. شنیده های امروزش را بارها و بارها شنیده بوداما نه در کنار مردی که قلبش را تکان داده بود. مردی که برای اولین بار <sup>در</sup> زندگی بیست و چهار ساله اش، احساس کرده بود می شود به او تکیه دادا

<sup>حالا</sup> تکیهگاهش را از جا کنده و به دست امواجی خروشان سبرده بردند. عصیان نگاه سیدمحمد علیه خودش و حرفهایی که شنیده بود مستقیم در کنه چشمهایش نشسته و دل مهدخت را میلرزاند. دیگر نستقیم در کنه چشمهایش نشسته و دل مهدخت را میرزاند. دیگر نستقیم در کنه چشمهایش نشسته و دل مهدخت را میرزاند. دیگر نستقیم در کنه پشمهایش نشسته و دل مهدخت را میرزاند. نامانیم در کنه را جایز نمی دانست، باید همراهش می دفت. ناماندی نداشت که این مرد بتواند خودش را صحیح و سلامت به خانه برساند. این که این مرد بتواند خودش را صحیح و سلامت به خانه



.6 @ 11.7

میزبانانش نمانده بود؛ محمدرضا مجد بود؟! همانی که او وجودش اقتدار و صلابت و مردانگی دیده بود؟! نمی خواست او را در این شرایط سخت تنها بگذارد. پی دلیل و برهان هم نبود تا بابا فرخ یا مامان نسرینش را راضی کمند. از جما بلند شدو نگاهش روی آن دو چرخید و با صدای ته افتاده ای فقط پرسید: مواقعاً لازم بود تنهایی و همین امشب این طوری دورهش کنیم و به چهار میخش بکشیم؟! چرا بابا...

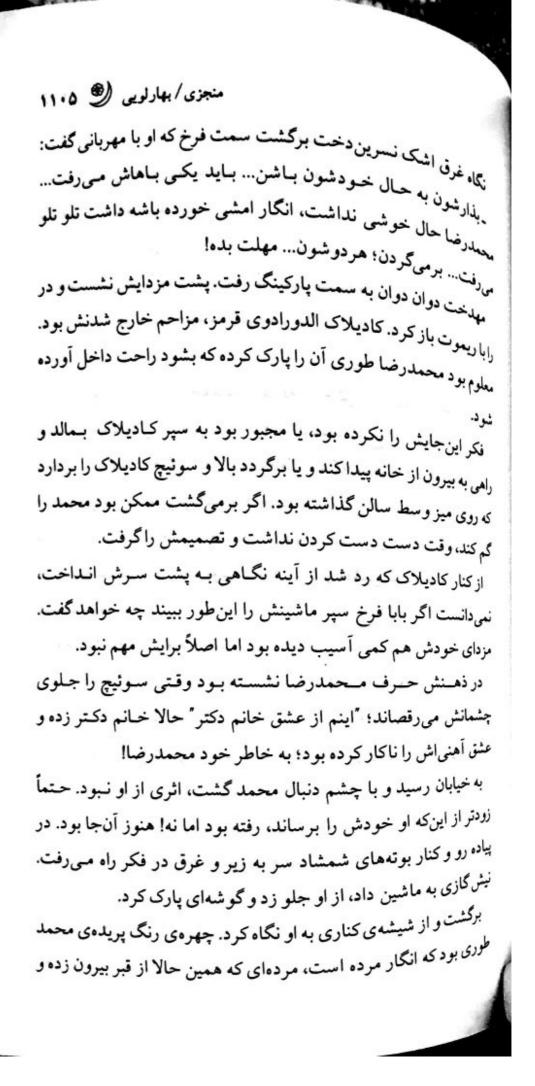
نگاهش برگشت سمت نسرین دخت و با صدای شکسته تری پر سد: - مگه نمی گفتید کپ جماله ؟... مگه نگفتید مثل اون خدابیامرز دلن زلاله... چرا باید جای پدربزرگی که... چرا اون باید عقوبت پس بده ؟! فرخ از جا بلند شد و با لحن مهربانی گفت:

-بابا جون، آروم بگیر... الان عصبی و هیجانزده هستی! بالاخره باید به یکی شون می گفتیم... اونا باید حق و حقوق شماها رو پس بدن، کی بهتراز محمدرضا مجد؟! به نظرت باید می رفتم و صاف صاف توی چشم سیدمرتضی زل می زدم و از کارای مرحوم پدرش پرده برداری می کردم؟! اونم پدری که مثل بت این همه سال می پر ستیدش! خودت بگو ببینم نو راه بهتری سراغ داشتی؟!

مهدخت زیر لبی بغض الود جواب داد:

-بیچاره محمد... بیچاره محمد که باید یـه بـار پـنجاه سـالهی <sup>گـناه رر</sup> تنهایی به دوش بکشه... فقط چون شما برای حـمل بـار ایـن گـناه، <sup>اونو</sup> انتخاب کردین!

دیگر منتظر ادامهی بحث با آنها نماند، کیفش را برداشت، <sup>جلوی در</sup> مانتویش را تن کشید و از در خانه بیرون زد. نسریندخت می<sup>خواست</sup> جلوی او را بگیرد اما مچ دستش در دست فرخ حبس <sup>شد.</sup>



.6 @ 11.9

نمی داند چه بر سرش آمده است. نگاه مهدخت به او بود که همان لعظ محمد از کنار عابری رد شد و از روی بی حواسی تنهی سختی به او زد و داد مرد را به هوا بلند کرد: - هی، چیزی زدی بالا، چرا ملت رو ناکار میکنی؟ محمد حتی برنگشت نگاه کند. لب مهدخت کمی لرزید، مامان نسرین اجازه می داد با جمال خودش هم همین بازی را کنند که با جمال او کرده بو دند؟!

14

4

. س

-

.

....

:1:

٥

.

\$

.

برده بودنش در هاون، خودش را که نه، روحش را، برده و حسابی کوفنه بودنش و تحویلش داده بودند. خرد و خاکشیر! هیچ از آن محمدرضای مقتدر نمانده بود. کاش حداقل به خاطر این که محمد صندوقچه را با جانفشانی اش سالم برگردانده بود، مامان نسرینش این طور معامله ای با او نمی کرد! حداقل نه امشب! مادربزرگ هم این قدر بی رحم ؟! محمدرضا نزدیک شده بود که مهدخت از ماشین پیاده شده و بلند صدایش زد:

- محمد! محمد!... محمـــد!

نه اینکه خود را به نشنیدن بزند، معلوم بود که اصلاً و ابداً در این باغ نیست که بشنود یا نه. مهدخت در ماشین را بست و با دو سه قدم خودش را مقابل او رساند. قدش نسبت به همیشه کوتاهتر از او به نظر میرسید، وقتی از خانه بیرون زده بود کفش ریبوک سفید و سرمهایاش را پاکرده بود و نه مثل همیشه با پاشنههای بالای ده سانت، اما این ها برایش مهم نبود. مهم نگاه بیروح محمد بود که زخمه بر دلش میکشید. محمد که پاهایش در اختیارش نبود و فهمیده بود کسی جلوی راهش سد شده، کمی کج شد تا مانع را رد کند. مهدخت خود را باز جلوی راهش انداخت، یکی دو بار اینکار را کرد تا بالاخره سر محمدرضا بلند



منجزی/ بھارلویی 🥮 ۱۱۰۷

یدو آه مهدخت در آمد. په به روز سید آورده بو دند، این مرد هیچ شبیه سید محکمی نبو د که او می شناخت. بابا فرخ و مامان نسرین زده و نابو دش کرده بو دند. اشک در پشمش نشست و به التماس گفت:

جنمس می بر سونمت؟ حالت خوب نیست می ری زیر ماشینا! میآی سوار شی بر سونمت؟ حالت خوب نیست می ری زیر ماشینا! نگاه مثل یخ محمد، تنش را لرزاند. این نگاه یخ کرده، مثل سرب مذاب نا ته قلبش رسوخ کرد و قلبش از شدت یخزدگی به سوختن افتاد. انگار اصلاً او در این دنیا سیر نمی کرد. دوباره به التماس افتاد:

-محمد خواهش میکنم... منو می بینی؟... می بینی؟... اگه می بینی میچی نگو... هیچی... فقط بیا بالا بر سونمت...

محمد باز هم جوابی به او نداد و فقط زل زد توی صورتش، بعد نگاه گیجش را از او گرفت و از بالای شانههای او به رو به رو خیره ماند که مهدخت دوباره به التماس افتاد:

- می شنوی صدامو؟... اگه نخوای حتی یک کلمه هم حرف نمیزنم، فقط برسونمت خونه، خب؟!

دوباره نگاه محمد به سمتش برگشت. اینبار احساس مهدخت به او میگفت که صدایش را شنیده و حتی او را میبیند. این شد که دوباره با لحن متضرعانهای گفت:

-بیا دیگه، تو رو خدا... اگه یکی ببینه دارم تو خیابون التماست میکنم سوار شی فکر میکنه میخوام بدزدمت، آبروم میره... بیا دیگه؟!

این بار نقش لبخندی به روی لب های محمد آمد و نیامد. این تو رو خدا گفتن ها و احتمال دزدیده شدن توسط آن فسقلی که روبه رویش ایستاده بود، در این شرایط خراب روحی هم می توانست باعث انبساط روحش شود. باز دلش داشت چنگ می شد که زود چشمش را از او گرفت و

ol @ 11.A

بیحرف و حدیث اضافهای سر قدمهایش را به سمت اتومبیل مزدای مهدخت کج کرد. کمی بعد او روی صندلی شاگرد نشسته بود و مهدخت دستی به پیشانیاش کشید و نفس آسودهای از دهانش بیرون خزید.

بدو بدو خودش را پشت فرمان رساند و استارت زده و راه افتاد. خیابان ها را یکی بعد از دیگری پشت سر میگذاشت اما نه او یک کلمه حرف میزد و نه محمد! این سکوت مایه عذاب مهدخت بود اما چون قول داده بود، حتی بلند نفس نمیکشید که خلف وعده و قول نکرده باشد.

محمد سر به زیر توی ماشین نشسته بود. نه نگاهش را بالا می آورد و نه سرش به سمت چپ و راست می چرخید. با وجود ترافیک و فاصلهی زیادی که بین خانه هایشان بود، ساعتی در راه بودند تا بالاخره مهدخت یکی دو خانه مانده به خانه ی سیدمرتضی روی ترمز زد. بی هیچ حرف و نقلی ماشین را متوقف کرد و خیره به روبه رویش ماند. سید محمد باز در حال و هوای خودش بود، انگار حتی متوجه نشده بود که به مقصد رسیدهاند.

> مهدخت بالاخره به حرف آمد و کوتاه و مختصر خبر داد: - رسیدیم!

این صدا که یک دفعه سکوت ماشین را شکسته بود، سر محمد را به سمت او چرخاند و بعد نگاهش به دور و برشان کشیده شد. یک نگاه سطحی به اطراف انداخت و زیر لبی حرفی زد که مهدخت نفهمید او چه میگوید.

دست محمد به سمت دستگیرهی در رفت و میخواست در را بازکند که مهدخت مضطرب و نگران پرسید:

- مى تونى برى؟... ببين مستقيم برو خونەتون... برو بخواب، با هيشكى

منجزی/ بھارلویں 🕮 ۱۱۰۹ هم حرف نزن، فقط سعى كن بخوابي، خب؟... باشه؟! م طوری با او حرف میزد که اگر کسی قد و هیکل مخاطبش را نمیدید و فقط صدای مهدخت را می شنید، فکر میکرد مادری دارد با بچهی خد دسالش حرف مي زند. دست محمد روی دستگیرهی در خشک شد. نگاهش برگشت سمت او اما تا سر شانهاش بالاتر نرفت. نفس عمیقی کشید و زمزمهوار طوری که انگار برای خودش میگوید، لب زد: ـ ممنون که... بوزخندي كنج لبش نشست و اينبار صدايش را كمي بالاتر برد و رو به مدخت گفت: ۔الان نمیدونم کی هستم، کی نیستم، چی باید بگم... چی نباید بگم... ولی... یه تشکر خشک و خالی رو مدیونتم! محمد پیاده شد و نگاه مهدخت به غروب خورشید کشیده شد که نور قرمز و نارنجیاش را در آسمان پهن کرده بود و در دلش زمزمه کرد؛ امروز شاهد غروب کردن غرور نوهی مجدها بودم... از اون خورشید نابان حالا یه غروب رنگ پریده مونده!" کی بود نسرین جان؟ ماهی؟!... <sup>نسرین</sup> گوشی تلفن را روی مبل گذاشت و به سمت فرخ برگشت. هنوز <sup>تمام</sup> محتویات صندوق روی میز پخش و پلابود. نگاهش به عکس جمال <sup>بود</sup> که خود را به چشم میکشید، جمال آن روزها و محمد این روزها! سري به علامت تأييد تكان داد و گفت: - <sup>ماه</sup>ی مثل تخمه بو داده به جلز ولز افتاده. حق داشت این طور اوضاعش به هم بریزه! اون محمد بیچاره رو بگو... نچ... نـمیدونم کـار

۰۵ 🗶 ۱۱۱۰

درستی کردیم یا نه! بچهم روش نشد بگه از این کارمون دلخور شده، فقط زنگ زده بود بگه که شب نـمی آد ایـن جـا و یـه راست میره خونهی خودشون.

محتویات صندوق را سر جایش برمیگرداند که روی میز چشمش به سوئیچ افتاد. سر بلند کرد و رو به فرخ ادامه داد:

-راستی گفت که یه کمی به سپر ماشین کادیلاکه مالیده... فرخ... فرخ نگاهش را برای ثانیه ای هم از روی او برنمی داشت. از شواهد معلوم بود که نسرین دخت دچار کمی تردید شده است که نکند کارشان اشتباه باشد اما خود او از درستی کارشان مطمئن بود. اگر محمدرضا امشب با کادیلاک برنمیگشت، به این همه دردسر هم نمی افتاد. می آمد چایش را می خورد، میوه و شیرینی اش را می خورد، حتی شاید شامش را هم می خورد و بعد می رفت.

اما رفتنش به این معنی نبود که بعد از آن هم بتواند برگردد! برعکس، امشب نه شام خورد، نه میوه و نه شیرینی، همان چایش را هم با روی داریه ریختن بعضی اخبار ناخوشایند، زهر مارش کرده بودند و فرستادنش برود. این رفتن اما راه داشت که برگشتی هم داشته باشد، فقط کافی بود خود محمد بخواهد... اگر او می خواست، آغوششان به رویش باز بود.

یک بار از امتحان سر بلند بیرون آمده بود، این امتحان سخت دیگر را هم باید پشت سر میگذاشت تا به روزی برسد که فرخ دست روی شانهاش بگذارد و در جمع خانوادگی خودشان او را هم بپذیرد، درست کاری که با رامین کرده بود.

دوست نداشت نسرینش را مردد ببیند. لبخندی بر لب آورد و بر<sup>ای دور</sup> کردن ذهن نسرین گفت:



منجزی/ بهارلویی ( ایسی ایسی منجزی/ بهارلویی ( ایسی این ینو،مونم چه تو زرد از آب در اومده! روزی که می فرستادمش برای این مأموریت یک در صدم فکر شو نمی کردم به ایس روز بیفته! به اعتماد بودنش خیلی اعتماد داشتم. این تنها اشتباهی بود که انجام دادم. البته ناراحتم نیستم از این اتفاق، برعکس فهمیدم دخترمون اون جوری که نشون می ده دنیا و جماعت مرداشو سه طلاقه نکرده.

باز هم برای بار چند هزارم نسرین دخت فریب دسیسه کاری های فرخ را خورد و فکرش به کل از غم و غصه و دو دلی رها شد. حق با فرخ بود، خود او هم هیچ وقت فکر نمیکرد سرانجام این مأموریت، به اینجایی کشیده شود که امروز رسیده بود.

لبخندی بی اختیار کنج لبش نشست و روی همان مبلی لم داد که کنارش ایستاده بود تا و سایل صندوق را جمع کند. دوباره دست پیش برد و یکی از عکس های قدیمی و سیاه سفید جمال را برداشت. با وجود این که عکس کهنه و زرد شده بود، تمام و کمال محمدرضا را در چشمش به تصویر میکشید. دستی به نوازش روی عکس سایید و زیر لبی گفت: -من که میگم برخلاف قد و هیکل درشت و اقبالیش، دلش به همون

صافیه جمال خدابیامرزه! کم مونده بود لب و لوچهش آویزون بشه و اشکش در بیاد! مردونگی کرد که صداش در نیومد و فقط از خونه زد بیرون.

<sup>بعد</sup> یک دفعه سرش را بالاگرفت و پرسید: - هیچ وقت نگفتی به چی شک کرده بودی که این نقشه رو کشیدی؟... این نقشه فقط برای خاطر ماهی بود، درسته؟... اگه نه براش تله نمیذاشتی... از اول فقط قرارمون پس گرفتن صندوقچه بود و به چنگ اوردن این سند و زنجیر خورشیدی و بقیهی چیزایی که متعلق به بچههاست. به چی شک کردی فرخ؟!

#### Scanned with CamScanner

(اخراج

1

معلوز

۱۱۱۲ کی ماه لبخندی بر لب فرخ نشست و از جا بلند شد و گفت: - صبر کن تا برگردم، برات می گم. به آشپزخانه رفت، قهوهی مخصوص خودش را تهیه دید و فنجانی نسکافه هم برای نسرین. بعد از این همه سال هنوز ذائقهی نسرین به قهوه عادت نکرده بود. وقتی از آشپزخانه برگشت، سینی را روی میز و سط گذاشت، کنار نسرین نشست و عکس جمال را از دستش بیرون کشید. خوب به او زل زد، خود محمدرضا بود. نگاهش برقی برداشت و بی مقدمه پر سید:

2.12

- 32.79

اون روز توی مهمونی به دخترت مشکوک نشدی؟ تو حالا دیده بودی توی یه جمع غریبه، ماهی اینقدر شاد و سرحال بزنه؟!

سر نسرین به طرف فرخ برگشت و ابروهای قجریاش را به هم نزدیک کرد، طوری که مطابق معمول خطی عمودی بین پیوند دو ابرویش نشست. متوجه منظورش نشده بود. فرخ دست دور شانهی همسرش انداخت و کمی به خود نزدیکش کرد و ادامه داد:

- ماهی ای که ما می شناسیم حتی جلوی بابا و مامانش هم بچهی سر به زیر و آرومیه اما یک دفعه به اون خونه که رسیده بود، افتاده بود به دلبری کردن از همه! از سد بابا سد بابا کردنش تا بافتن موی اون دختر بچه. نفهمیدی چه طور گفت برای عروسی اونم هست. تو خودت یه کم فکر کن این دختر همین جوری حرفی می زنه یا نه؟

نسرین به دست او زل زده بود که دراز می شد تا فنجان قهو اش را از روی میز بردارد، نه؛ ماهی، پرورش یافتهی مکتب همین مرد بود! مردی که از همان جوانی هایش به خوبی شناخته بودش و اعتقاد داشت یک "واو" را هم بی دلیل بر زبان نمی آورد. با این وجود هنوز هم کاملاً قانع نشده بود و باز به اصرار پرسید:



منجزی/ بھارلویں 🔮 ۱۱۱۳ رولی تو به محمدرضا هم شک داشتی، از اونم حتماً چیزی دیده بودی. اونم همون شب دست شو برات لو داد؟ بیم فرخ فنجان خالی قهوهاش را روی میز گذاشت و خندهی نمکین بلندی می سر داد که مثل همیشه دل نسرین دخت را با خود برد. در جواب او مر چشمکی زد، از بیحواسی او استفاده کرد، عکس جمال را از دستش بیرون کشید و گفت: ِاون که مال قبل بود! از تعریفایی که ماهی ازش میکرد، فهمیده بودم از همون اول واداده! این بشر اهل این اهمال کاریا و کوتاه اومدنا نبوده و نيست! اگه جايي كوتاه اومده، دلش راهش برده نه عقلش. شايد تا امروز هم که تن به ازدواج نمی داده، دنبال یه همچین چیزی بو ده! نسرین با کنجکاوی پر سید: منتظر چی؟! ـمنتظر یه عشق عاقل یا شاید یه عقل عاشق که به وقـتش دسـتش رو بگیره و راهش ببره! خب البته محمدم یه نقطهی اوج نشونم داد؛ توی نمایشگاه گل و گیاه دستش کاملاً برام رو شد. نسریندخت با علاقه و هیجان پرسید: -چەطور؟... چىزى گفتە بود؟ فرخ در حالیکه هنوز نگاه نیم بندی به عکس داشت و در دستش به <sup>حالت</sup> باد زدن آن را تکان می داد جواب داد: -<sup>نه</sup>! هیچی، خیلی معقول و محترمانه برخورد کرد ولی اولش که منو <sup>دید، به ا</sup>شتباه افتاد. شنیدی میگن تو شب گربه سموره؟... اونم منو با <sup>عینک</sup> و کلاه و از انتهای غرفه دید، رو به آفتاب بود و منم پشت به آفتاب. نمى تونست سن و سالمو حدس بزنه ولى تا ماهى به گردنم آويزون شد ر... می شناسیش که هر وقت منو می بینه چه تحویل میگیره؟

·6 @ 111F از فکر این تحویل گرفتن های نو اش لبخند ملیحی بر لبش جان گرفت و كلامش را پيگير شد: - خلاصه همون موقع ديدم نگاه اين پسر يه دور سکته خفيف رو رد کرد! چشماش برق برداشته بود، مطمئنم اگه خیلی زود نفهمیده بود در مورد سن و سال و موقعیتم اشتباه کرده، شاید همونجا گردنم رو میداد زیرگیوتین. برق چشمای سکتهایش، لوش داد! نسریندخت با افتخار نگاه قدر شیناسانهای به همسرش انبداخت و زمزمەوار پر سيد: ۔اگه تو رو نداشتیم، *چ*یکار میکردیم؟! فرخ نوک بینی نسرین دخت را کشید و گفت: ـ ديگه از اين سوالا نپرس كه اون مـوقع مـمكنه نگـاه مـنم هـمونقدر سکتهای بشه. اصلاً نمی تونم فکر شو کنم که این همه سال اگه من نبودم، تو با کی میتونستی باشی! خدا رحمت کنه مرحوم جمال رو، من همیشه بهش مدیون موندم و میمونم. میخوام اگـه بشـه، تـا وقـتی زنـدهام، از امانتاش مثل جونم نگهداري و مراقبت کنم. عکس جمال را با احتیاط به روی میز برگرداند و همان طور که روی مبل نشسته بود، پاهای کشیدهاش را تا جاییکه می شد روی زمین سر داد. در حینی که کش و قوسی به تن کوفتهاش می داد، اضافه کرد: -بچه دست و دل بازیه.... دو برابر قیمت روز کادیلاکه رو پیاده شده تا تونسته ماشین رو از چنگ بچهها در بیاره! ولی با اینکه حسابی بهشون رسیدم و انعام پول و پلهی اساسی گرفتن، بازم از دست محمد شکارن! یکی شون که بعد از چند روز هنوزم از ناحیه کمر ناقصه، عبدی میگف، این غول بیابونی کی بود که پنج نفری به زور مهارش کردیم؟! بعد لبخند سرخوشی زد و گفت:

١بر

• 5

3

Le

34

1

دو

٩.

فليم

.

ۇ

2

v

ژ

,)



The shall be and the

منجزی/ بھارلویی 🥮 ۱۱۱۵ به قول ماهی، کینگ کنگیه برای خودش!... دیدی بالاخره مثه کینگ ی. ینی مجبور شد "آنی دارو"ش رو تو پنجهش بگیره و این طرف اون طرف تنی مجبور بکشه و حمایتش کنه ؟! بعد خم شد، سوئیچ کادیلاک را برداشت و مثل پاندول ساعت جلوی نگاهش حرکتش داد و ادای محمدرضا را در آورد: \_اينم عشق خانم دكتر! دوباره صدای خندهی بلندش خانه را برداشت و گفت: حجب دختریه، زده درست همین امشب عشقشو ناکار کرده، خب از قديم گفتن؛ نو كه بياد به بازار، كهنه مي شه دل آزار! نسرين خيره به سوئيچ رقصان در هوا، زمزمهوار گفت: - امتحان سختی سر راه محمد گذاشتی! قبول داری؟ فرخ سوئيچ را توي مشتش گرفت و زمزمهوار گفت: ) ۔ تقصیری گردن من نیست نسرینم، به قول نیژآبادی ها زادون کنند، رودون کشند... اقبال این کشت و زرع رو برای عزیزاش انجام داده و اونا مجبورن دروش کنند... اونایی که مجبورن بار این زراعت پـر گـناه رو بـه شونه بکشند، رودهای خودشن... عزیزای دلش... همونایی که براشون دست به هر خلاف و تلکه گیری زده بود! من تقصیری از این بابت ندارم! نسرين دخت آهي کشيد و گفت: -<sup>خدا</sup>کنه محمد از پس اینبار بربیاد... خداکنه جون سلامت به در ببره. <sup>دست فر</sup>خ دور شانهی همسرش حلقه شد و گفت: <sup>-باید</sup> بربیاد. اگر دختر من رو میخواد باید از پس مشکلش بربیاد. هر کسی لیاقت دخترای من رو نداره. رامین در نوع خودش تک بود، محمد هم بايد نشون بده كه تكه. <sup>تسرین که</sup> هنوز هم کمی دلهرهی این چند روز را داشت با لحن مرددی

jle<sup>, ú</sup> .6 @ 1119 ile . پر سید: t., **\_اگه لو بریم و محمد بفهمه این ماجرای دزدی صندوقچه و درخواست** کادیلاک برای معاوضه، کار خودمون بوده تا امتحانش کنیم، چی می شه؟ ن دلا لبخند فرخ معنا پيدا كرد و گفت: دردا ـ هیچ وقت نمیفهمه! چهطور میخواد بفهمه؟! بذار دلش خوش باشه **م**لونا که توی زرنگی رو دست فرخ بلند شده. احتیاج داره که خودش رو زرنگ يب لا بدونه. بذار فكر كنه كاري كرده كه فرخ خان اعتماد صد سال ديگه هم وتهاش نمى تونسته از يسش بربياد. ـاگه بفهمه ناجوره. آخه بابت این ماجرا تا سر حد مرگم کتک خورده. J'L فرخ سرخوش از این بازی گفت: - تقصیر خودش بوده. اگه مثل بچهی آدم میذاشت بازیمون رو انجام بديم و گردن كلفتي نميكرد، قرار كتك كاري نداشتيم! اما خوشم مي آد كه بچهی با جنمیه و با چنگ و دندونم که شده سعی میکنه از حقش دفاع کنه... ابروهایش به هم نزدیک شد و با اخم ملایمی که در صورتش نشسته بو د، گفت: -البته امیدوارم همون طوری باشه که ما منتظرشیم و فکر نکنه اون زمین مال اونه و بخواد از حقش با چنگ و دندون دفاع کنه. دعا میکنم گلبولی از خون اقبال توی تنش نباشه. از حال خرابی که داشت معلوم بود احتمالاً ماهی انتخاب درستی داشته. دستش را از دور شانهی نسرین برداشت و پاهایش را جمع کرده، ایستاد وگفت: - سپردم به عبدی که چند روز بعد به اسم یه ناشناس زنگ بزنه به پلیس و خبر بده ماشینش توی جادهی چالوسه. پولهایی هم که امشب خرج

منجزی/ بهارلویی 🧶 ۱۱۱۷

کرده، بذاره توی داشبرد تا فکر کنه دزدا نتونستن ماشین و پول ها رو ببرن. حالا بذار ببینم از پس این یکی بازی جدید هم برمی آدیا نه. باید زرنگیشو مالا بذار ببینم از پس این یکی بازی جدید هم برمی آدیا نه. باید زرنگیشو نئون بده تا لایق دردونه ی فرخ خان و نسرین خانوم باشه، درسته ؟! لبهای نسرین لبخند ملیحی برداشت. از ته دل امیدوار بود که مرد زندگی دردانهاش هم به اندازه ی مرد زندگی او با لیاقت باشد؛ خوب، مهربان، باهوش، تیز و مهم تر از همه مرد خانواده. او باید بتواند جایگزین نحوب و مناسبی برای فرخ اعتماد در خانواده یا مامیدها و در دل نازدانهاش باشد... فقط خدا کند بتواند این یکی دو آزمون آخر را هم پشت سر بگذارد و جان سالم به در ببرد؛ خدا کند...!

a strand a second and she a second the

يرغي المحاجب والأخرى فشادهم الرار الألم والسم والمحاج المحاج في

a the second field of it will be an end and the

and the second a second the second

the come and show the colores of the contract of the contract

and a grander of a second schedule and a second

and the state while while it will be a state

and the second second

and the second sec

and and a second se



and star the star

فصل ۱۴

and a second of the second second

participation and the second second

the high and for the beautiful and a start start

سوار شدن بر بنز الگانس چند ده میلیونی، آخرین چیزی بود که میتوانست در دنیا آرزویش باشد. بنز الگانسی که چندین و چند اتومبیل آخرین مدل آن را مشایعت میکردند. انگار از داخل آن کابین سر بسته هم می شد این همه اتومبیل مدل بالایی را دید که لابهلای ترافیک سر ظهر بزرگراه نواب، هی گم می شدند و دوباره پیدا.

بالاخره وقت پیاده کردنش از بنز الگانس سر رسید. جمعیت قُل قُل میزد در اطراف آمبولانس. جمعیتی که "بحق لااله الاالله" گویان جنازه را از کابین پشت بنز الگانس برمی داشتند و به روی شانه حمل می کردند. قدمهای کسانی که جنازه را بر دوش داشتند، محکم بر گردهی زمین بهشت زهرا کوبیده می شد و صدای "لااله الاالله"های مواج در فضا، غوغایی راه انداخته بود.

صلات ظهر بود که جنازه کفن پیچ شده، روی برانکاردی تحویل صاحبان عزا شد. روی جسد کفن پوشی که فقط چند متر کرباس دورش پیچیده بودند، چندین تاج گل بزرگ افتاده بود و زیر آن همه تاج گل، طاق شال ترمهی عروسی مادر متوفی؛ طاهره خانم! علیرضا و سید حمیدرضا، دو سوی برانکارد، همان جلو، شانههایشان

and to منجزی/ بھارلویں 🌒 ۱۱۱۹ را زیر حمل جنازهی برادر داده بودند و سیدمرتضی با محاسنی سفید، جلوتر از همه قدم برمی داشت. مور نماز میت در میان بهت و ناباوری، خوانده شد و جنازه روانهی محل ناکسپاری گشت. شیون و زاری طاهره خانم و افسرالسادات، زلزله انداخته بود میان جمعیت. همه چیز را انگار روی دور تند گذاشته بودند، طوري كه مريم السادات به خواهرش مهرالسادات تكيه داده بود و اشك <sub>مىرى</sub>خت و زير لب زمزمەوار نالە مىزد: \_باید جنازهاش سنگین بره جلو؛ سی**د محمد که جوون بود و ناکام از دنیا** رفت،... میگن جوون ناکام به این زودی ها دوست نداره دل از دنیا بکنه و بره، پس چرا سید محمد این طور برای رفتن عجله داره؟! چرا انگار به جای دست مردم، داره روی بال هوا پرواز میکنه تا زودتر دفنش کنن؟! قبر خالی به انتظار ورود صاحبش مانده بود و گور کن، با بیل، درست بالاي سر قبر حاضر به يراق ايستاده بود. جنازه با آن قد دو متري و عرض شانهها، چنان در هم شکلات پیچ شده بود که قد و قوارهاش کاملاً برازندهی آنجای تنگ و کوچک بشود! جسد کفن پـوش محمد بـه قبر سپرده شـد، بـه خـانهي أخـرت همیشگیاش. سیدمرتضی لب زد؛ <sup>ت</sup>خونهی نو مبارک بابا<sup>ی</sup> و سدحمیدرضا، وارد قبر شـد. کـفن را از روی صـورت بـرادر کـنار زد و گونهی او را به خاک چسباند. رنگ رخ محمدرضا، زرد بود؛ نه سفید! طوری خوابیده بود که انگار هرگز بیداری به خود ندیده است. دست سید حمیدرضا بر شانهی محمد خوابید و با صدای بلند برایش تلقین خواند تا <sup>افرار</sup> به توحید و شهادت به رسالت پیامبر را برایش بازگو کند! صدایش مثل پتک بر مغز مشایعت کننده های محمدرضا کوبیده می شد <sup>ر صدا</sup>ی هق هق گریه، از زن و مرد بلند بود. سید حمیدرضا بلند و محکم ۱۱۲۰ کی ماه و مطمئن کنار گوش جسد، برایش میگفت؛ میگفت تا مراسم تلقین برادرش به بهترین وجه ممکنِ شرعیاش انجام بگیرد. این تنها توشهی آخرت سید محمدرضا بود که با خود به دیار باقی می برد! - اِسْمَعْ اِفْهَمْ یا محمدرضا بن مرتضی! صدا در قبر می پیچید... اسمع افهم... اسمع افهم... اسمع افهم یا محمدرضا! وحشتزده چشمانش را باز کرد، نفسش تند و تند بر قفسه سینهاش

می کوبید و نگاهش بی حتی پلک زدنی به سطح سفید بالای سرش دوخته شده بود.

صدا درگوشش زنگ میزد، در قبر بود و می شنید... اسمع افهم... چه کسی را در قبر گذاشتند، خودش بود؟!... حالا کجاست؟! توی قبر؟! دستش را به زحمت بلند کرد و در فضای خالی بالای سرش توی هوا تکان داد... نه؛ قبر نبود... خاک نبود... سقف سفید بود و نه کرباس سفید...

چه کسی را در قبر گذاشتند، خودش بود! مطمئن بود؟! نه مطمئن نبود، دم آخر که سید حمیدرضا سر و صورت خیس از اشکش را بلند کرد، چهرهی کسی را روی خاک دیده بود که یک عمر در قاب بالای شومینه می دید.

مطمئن بود که صورت خودش نبود، صورت اقبال مجد، پدربزرگش بود؛ چهرهای که گُله گُلهاش سیاه شده بود. مثل این که کسی بالای سرش نشسته، سیگار کشیده و هر ته سیگاری را روی صورت او خاموش کرده باشد. پس چرا سید حمیدرضا، این قدر "محمدرضا بن مرتضی" را صدا می کرد؟! تمام توانش را جمع کرده و لبهی تخت نشست. سرش به زیر افتاده و عرق سردی که روی پیشانی اش نشسته بود، از کنج پا زلفی و بنا گوشش



منجزی/ بھارلویی 🧶 ۱۱۲۱

را، به پایین پیدا کرد. چشمان زرد کهربایی اش از شدت هراس و هیجان بی رنگ و سفید می زد، میتگونه ی میتگونه! این خواب بی دلیل نبود؛ حکمتی داشت! حکمتی داشت که سه شب این خواب بی دلیل نبود؛ حکمتی داشت! حکمتی داشت که سه شب پنت سر هم خواب های درهم برهم و آشفته می دید. شب اول خواب دیده بود که نیم متر بالاتر از سطح خاکی مؤسسه اش، سقفی صاف و میقلی و شیشه ای بنا شده است. وجب به وجب مؤسسه را گل و گیاه میقلی و شیشه ای بنا شده است. وجب به وجب مؤسسه را گل و گیاه پرشانده بود و دریغ از یک بند انگشت زمین خاکی. خوب که دقت می کرد، می دید گیاهانش دارند از آتش تغذیه می کنند. خودش هم روی آنش نشسته بود. شب اول را ربط داد به اتفاقات بدی که آن شب و روز رد کرده بود و از آن گذشت.

کرده بود و از آن تعدید. فردا شبش هم خواب دید که زنی آبله رو از او گدایی می کرد. نمی دانست کیست اما زن اصرار داشت محمدرضا فرزندش است. امشب مم که دیگر بدتر از هر دو شبِ گذشته! عذاب هایش به شب محدود نمی شد، روزها هم در سردرگمی دست و پا می زد و تمام ساعاتش را در نمی شد، روزها هم در سردرگمی دست و پا می زد و تمام ساعاتش را در فکرو خیال غوطه می خورد. روی آتش نشستنش که حرفی در آن نبود؛ از سه روز پیش روی آتش نشسته بود و پر پر می زد! می سوخت و دم نمی کشید. چه می گفت؟ چه چیزی داشت که به پدرش بگوید، اگر دلیل سرگشتگی های او را می پر سید! چه داشت به مادرش در جواب از اشتها افتادنش بگه بد؟!

نمام ذهنیت هایش از بین رفته بود. سی سال کوهی بسازی و بالا بریاش، آن قدر بالا که دست هیچ کس به آن نرسد و ناگهان همان کوه از <sup>پایه</sup> بریزد، چیزی مثل رانش زمین! مثل زلزله! مثل... نمی دانست مثل چه <sup>چیزی</sup>، فقط می دانست اقبال آن کوه پر صلابتی نبود که در ذهن ها رشد <sup>کرده</sup> بود!

A

.6 @ 1177

اگر... اگر پدرش بفهمد... قلب سد حاجی بیمار بود و تحمل نداشت... او که مثل غولي بود زير فشار اين اتفاق کمر خم کرده بود... اويي که فقط سی و دو سال اقبال برایش بزرگی کرده بود، اینطور کم آورده و کوچک شده بود، واي به پدرش كه سن و سالي را در اين اوهام رد كرده بو د!

با این وجود هنوز هم نمیدانست چرا باید "او" بـرای کشیدن ایـن.بار سنگین انتخاب شود... چرا "او" و نه سیدمرتضی؟!... چرا "او" و نه سید حميدرضا؟!

شاید چون او هم مرگ را از یاد برده بود! آن هم نه از روی نسیان که عامدانه آن را به فراموشي سپرده بود. غبار خودخواهي، غفلت و دم غنیمت است، ورق ورق یاد مرگ را از نگاهش پوشانده بود و انگار نميدانست كه همين خود اوست كه شايد همين امروز يا ساعتي بعدو شاید فردا و دو فردای دیگر، بار سنگین امل و عمل را بر دوش خود نهد و بار سفر ببندد.

آن همه اسمع و افهم برای چه کسی بود؟!... آن طرف خط جای پاسخ دادن بود و کسی که نشنیده و نفهمیده باشد، چه پاسخی داشت که بدهد؟! آیا او شنیده بود؟ فهمیده بود؟ اصلاً چه چیزی را باید شنید و فهمید؟ مگر نه اینکه سخن حق را باید شنید و حق عمل کرد؟! بشنو، بفهم! در چه وقتي؟...

آن وقتي كه ميت ديگر توان هيچ كاري ندارد؟! شايد هم آن زمان كه گوش جانش از همر وقت دیگری شینواتیر و عقل میلکوتی اش، دانیاتر می شود! این که او دیده بود، کابوس نبود؛ رویای صادقه بود... از او خواسته بودند تا گوش کند... تا بفهمد، قبل از ایـن کـه مـیتگونه عـقل ملکوتی اش بفهمد و دیگر کاری از دستش برنیاید! به او زمان داده بودند، برای خودش و پدرش و پدر پدرش که دستش از



منجزی/بهارلویی ( ۲۰۱۲ منگین تر از سنگین! باید باقیات و صالحات او رابه جا می آورد؛ او انتخاب شده بود! نمی دانست منتخب کیست اما حالا که چنین بار عملی بر دوشش سنگینی می کرد، نمی توانست باز هم نسیان زده همه ی چیزهایی را که می داند و شنیده است، به کنج ذهنش براند و در قید و بند فراموشی عامدانه اش به غل و زنجیر بکشاند.

باید بلند می شد و کاری می کرد قبل از آن که اسمع و افهم برایش بخوانند... اگر اقبال مجد، نوهای چون او داشت، او خودش هیچ کسی را نداشت. نه فرزندی و نه نوهای که بخواهد عقوبت گناهان او را بدهد و بار معصیتش را سبک کند.

بر فرض که نوه ای هم روزگ اری داشته ب اشد، وقتی او قدمی برای پدربزرگش برندارد، چه انتظار بیهو ده ای است که باید از نوه اش داشته باشد. تا وقت داشت باید دست به کار می شد، هم غَل و غش را از زندگی خود پاک می کرد و هم به فکر رهایی از عذاب کسی می بود که سال ها از اسیر خاک شدنش می گذشت. اقبال آن روزها، نه اسمع شد و نه افهم، او

که وقت داشت و چشمش باز شده بود، باید می شنید و می فهمید! شنیدن که شنیده بود، سه شب پیش خیلی چیزها در خانهی فرخ خان اعتماد شنیده بود؛ باید می دید که ادراک و فهمی هم از این شنیدن هایش

داشته است؟! شنیدن به تنهایی مهم نبود، مهمتر فهمیدنش بود! اما مهمتر از فهمیدنهای خودش هم داشت؛ آن هم نفهمیدن پدرش، در این ماجرا بیشترین هم و غمش، حفاظت از پدرش بود. او نباید چیزی می فهمید. دوست نداشت کوه اقبال در چشم پدرش هم به مغاکی متعفن می فهمید. دوست نداشت کوه اقبال در چشم پدرش هم به مغاکی متعفن بریل شود. همین قدر که این اتفاق، ریشه ی شک را در دل او کاشته، کافی برد! پدرش شکیبایی خوردن این سیلی سخت و سنگین را نداشت. بود! پدرش شکیبایی خوردن این سیلی سخت و سنگین را نداشت.

# al @ 1174

جا بلند شود. چند ساعتی در تخت غلت و واغلت زد و نای بلند شدن نداشت تا صدای شاد کیمیا از حیاط شنیده شد. تن خشکش را از روی تخت برداشت و نگاه از پنجره به بیرون انداخت. اینبار کیمیا را سید حمیدرضا آورده بود؛ دخترک خردسالش را تحویل مادربزرگش داد و رفت.

به سراغ کمدش رفت، لباسی عوض کرده و راه پلهها را در پیش گرفت. بالای پلهها چشمش به عمه افسر خورد. عمه سابقاً هم زیاد به این خانه رفت و آمد داشت اما از وقتی مهری را شوهر داده و به تکاپوی سر و سامان دادن مریم افتاده بود، قاعدتاً رفت و آمدش هم بیشتر شده بود. افسرالسادات ترجیح می داد جهاز مریم مورد پسند مادر شوهرش هم باشد و هر روز به زور هم که شده، طاهره خانم را با خود از این سر بازار به آن سر می کشاند.

نگاه محمدرضا روی عمه افسر چزخید و ذهنش دور گرفت. مطمئن بود که عمه افسر هم در خفا پی چیزی میگشته است، همان وقتی که سراغ نسرین دخت اعتماد را گرفته بود باید ذهنش تلنگر میخورد. عمه افسرش هیچ وقت هوای اصفهان به سر نداشت، هرگز یادی از دوران کودکی و خردسالیاش نکرده بود، لااقل نه به وضوحی که به محمد گفته و تأکید کرده بود میخواهد با نسرین دخت حرف بزند. این ها را باید همان وقت میفهمید ولی کف دستش را بو نکشیده بود که با یک واکنش سادهی عمه، به این نتایج برسد. حالاکه می دانست، حالاکه شنیده "بود، "می فهمید!" تشنیده "بود، "می فهمید!"

منجزی/ بھارلویں 🌒 ۱۱۲۵ آشيزخانه گذاشته بود، صحبت ميكرد: لیر \_طاهره جون، زودتر ناهارت رو بار بذار که داره دیر می شه، تیا بسریم بازار و خرید کنیم و برگردیم شب شده! این بچه رو هم نگرانش نباش، قراره عليرضا ببردش پيش مريم تنها نمونه... طاهره خانم از همانجا جوابش را داد: \_من كه حرفي ندارم ولي كاش خود مريم الساداتم باهامون مي اومد، آخه مثلاً براي اون داريم خريد ميكنيم... محمد از پشت سر، افسر السادات را غافلگیر کرد و با سلام و صبح بخیر محکمی که گفت، نگاه عمهاش یک دور تاب برداشت و بعد دستی روی سینهاش نشاند و گفت: ـلاحول و لاقوة الا بالله، ترسونديم عمه جون! بعد روی سر پنجه پا بلند شد، محمد هم به عادت همیشگی تا سینه خم شد تا عمه افسر بوسهای روی سرش بنشاند، در همان بین زیر گوش عماش يواشکی پچ زد: معمه، وقت داري په چند دقيقه با هم گپ بزنيم؟... يکي دوتا سوال كوچولو... هان؟ site it had a the افسر اخمی کرد و گفت: - چې شده عمه ؟... خبريه ؟ محمد از گوشه ی چشم نگاه محتاطی به سمت آشپزخانه انداخت و با صداي كوتاهي گفت: منم مي خوام همينو بدونم... يه كم اطلاعات مي خوام از قديما... حتماً به چیزایی خاطرتون مونده!... فقط... تو رو خدا سد حاجی بو نبره... فقط من و شعا... باشه؟! <sup>این</sup> فرصت پیدا کردن عمهاش کمی طول کشید و زمان برد. طفلک عمه

# .6 @ 1179

افسر با زرنگی و به زور به طاهره خانم قبولاند که انگار امروز پای طاهره خانم خیلی درد میکند و او با سید محمد به خانه برمیگردد تا خریدشان را یک روز دیگر به اتفاق بروند.

طاهره خانم نمیخواست فرصت خرید کردن را از دست بدهد اما وقتی توصیههای پزشکی و درمانی سید محمدرضا هم به عمه خانمش اضافه شد، کمکم باور کرد که پایش درد میکند و با آنها همسفر نشد.

ساعتی بعد هر دو در ماشین دویست و شش علیرضا نشسته بودند. عمه افسر در سکوت برادرزادهاش را زیر نظر گرفته بود. از طاهره خانم شنیده بود یک هفتهای می شود که سید محمد عجیب و غریب شده است. صورت متورم و ضرب دیده! بی ماشینی! خورد و خوراک ناقص و بدتر از همه نرفتن به مؤسسه!

تیمسار هم هر روز شاکی زنگ میزد و گلایهی سید را به سیدمرتضی میکرد، اما سید محمد چنان دور خود لاک دفاعی کشیده بود که بیرون بیا از آن نبود، حالا همین برادرزادهی در لاک خود فرو رفته، با او کار داشت!

یک بار با خود میگفت؛ "نکنه ورشکست شده؟" بعد به خود نهیب میزد که؛ "سید محمد و ورشکستگی؟! شاید باباش یه روز ورشکست بشه که از کف بازار بلند شده اما سیدمحمد نه!" بعد به خود میگفت "نکنه با سیدمرتضی حرفش شده؟" بعد دلیل میآورد که؛ "تا به امروز ندیدم محمد به سد حاجی گستاخی کنه!"

این حرف ها در سر افسرالسادات تاب می خورد و ماشین دور خیابان ها! هر چه افسرالسادات سعی کرد زیر پاکشی کند، برادر زادهاش مهر سکوت به لب زده بود و در آخر محمد باگفتن: \_یه جا می ایستم تا با هم حرف بزنیم! به او فهماند که صبر کند و سکوت، تا وقتش برسد. افسر اما کمکم



منجزی/ بهارلویی ( ۷ ۱۱۳۷ داشت ناامید می شد و بالاخره ساعتی بعد به اعتراض رو به محمدگفت: معمه الهی دورت بگردم، جونم بالا اومد بس که دور خیابونا تابم دادی و یه کلمه هم حرف نزدی! خب یه جا نگهدار دو کلوم حرف بزنیم دیگه... هی خیابونا رو با این چهار چرخ گز میکنی که چی بشه؟! محمد نگاهی به او انداخت و گفت:

\_ببخشید عمه جون، حق با شماست؛ حواس برام نمونده، داشتم فکر میکردم از کجا باید شروع کنم... خب بذار ببینم الان یه جایی پیدا میکنم بشه یه گوشهش نشست؟!

چهار راه بعدی، نگاهش به کافی شاپی افتاد که معلوم بود کرکرهاش را تازه بالا کشیده و کارگر کافی شاپ داشت جلویش را آب و جارو میکرد. همانجا به نظرش مناسب رسید. دقایقی بعد جلوی چشمان از حدقه بیرون زده یکارگر، دست عمه افسر را گرفته بود و او را از پلههای تنگ و تاریک کافی شاپ به طبقه ی بالا می برد. کارگر تا به امروز کم دیده بود که چنین ساعتی مشتری داشته باشند! حالا این دو مشتری که به نظر هم کمی عجب و غریب می رسیدند، این وقت روز این جا چه می خواستند؟!

عمه که تا به حال به چنین مکان هایی گذرش هم نیفتاده بود، زیر لب بسمالله گویان برادرزاده ی جوانش را دنبال می کرد. پاهای تپلی نه چندان بلندش مانع راحت بالا رفتنش از پله ها می شد و هن هنش هوا رفته بود. بالاخره وقتی روی یکی از صندلی های کافی شاپ جا گرفت، با پر چادرش کمی خود را باد زد و گفت:

- الهی تصدقت بشم عمه، هر چی ناشتایی خورده بودم، آب کردی رفت... از نا و نفس رفتم، این دخمه ی تنگ و تاریک کجاست آخه؟ باغ و بستانی این طرفا نبود... گفتم لابدی دلت گرفته میخوای بری باغ دلگشا، این جا که از زندون هارون الرشیدم خفهتره!

Scanned with CamScanner

and a

.L 🗶 11YA

محمد سفارش بستنی گلاسهای برای عمه افسر داد تا چربیهایی را که سوزانده بود در اسرع وقت جایگزین کند و بیشتر از این عقوبت نشود. برای خودش فقط لیوانی آب خنک خواست.

صبر کرد تا عمه بستنی گلاسهاش را با هورت و هورت فراوان و ولع خاصی بالاکشید و در همان بین باز لیوان آب خنکی دیگر برای خودش سفارش داد که عمه افسر به اعتراض افتاد:

- میگما عمه، دو متر قد و دولا عرض داری، خونه که ندیدم یه لقمه بذاری دهنت، اینجا هم که گالن گالن فقط آب ریختی حلقت! مگه هلیم روغن لمبوندی که صبح کله سحری این همه آب بستی به نافت؟!

محمد آب را جرعه جرعه پایین داد و صبورانه لبخند تلخی زد که باز عمه افسر سری به تأسف تکان داد و گفت:

- خندهی تلخ من از گریه غم انگیزتر است، کارم از گریه گذشتهست، بدان میخندم! عمه جون، قربون و قد و بالات... نکنه عاشق شدی؟... هان؟!

این حرف عمه، برق سه فاز از سر محمد پراند! نگاهش یک دفعه بالا پرید و زیر لبی زمزمه کرد: \_عاشق؟!

عمه یک دفعه چنگی به لپش انداخت و گفت:

\_یا پنج تن؛ نکنه حالاکه ما یه غلطی برای مهرالسادات کردیم یهو یادت افتاده...

محمد دستپاچه وسط حرفش رفت: -نه! عمه؛ نه! این چه حرفیه، انشالا مهری خانم خوشبخت بشه... نزنین این حرفا رو، من هیچ وقت چشمم پی ناموس مردم نبوده و نیست! بعد سری خم کرد و با صدای خش برداشتهای گفت:

منجزی/ بهارلویی 🧶 ۱۱۲۹

ربحث من اصلاً این حرفا نیست! من... من میخوام بپرسم... راستش، می خوام بدونم که... شما چیزی در مورد روابط پدرتون و خونواده اعتماد ی میدونید... میخوام بدونم از اون قدیم ندیما چیزی به خاطرتون مونده؟! ر ابروهای افسر السادات به چشم بـه هـم زدنی در هـم گـره خـورد و لبهایش بر هم فشرده شد. محمد با نگاهی دقیق او را زیر نظر گرفته بود. چند لحظه ای صبر کرد که عمه با صدای ته افتاده ای پرسید: \_چرا میپرسی عمه؟!... آتیش به دلم نزن!... دلمو نسوزون... خداکنه که اشتباه شنیده باشم، خداکنه که تو هم چیزی نشینده باشی... بعد یک دفعه سرش را بالاگرفت و عجولانه دست تپلیاش روی دست بزرگ محمدرضا که روی میز خوابیده بود، خیمه زد و پرسید: ـتو چيزي شنيدي؟... چيزي ميدوني؟... از کي؟... کي بهت حرفي زده؟! محمد فقط لب زد: ے اورخ خان اعتماد و... نسرین دخت خانم اعتماد؛ یه چیزایی میگفتن! مىخوام از شما بپرسم، ممكنه حرفاشون درست باشه؟... مهم نيست چى گفتن، فقط اينكە... اينكە... راستش... افسرالسادات، آهي کشيد و گفت: \_مادرم دم ذکرات، یه حرفایی زد... از حق البوق،هایی گفت که به غلومعباس حبادی داده بودند تا براشون چه کارا که نکنه!... نـمیدونم راست و دروغش رو، نمی دونم هذیون دم ذکرات بود یا اعتراف به عمل خلاف و معصیت... میگفت برام حلالیت بگیرید، میگفت کاری که ما با زرین کردیم، کم از کار حرمله توی روز عاشورا نداشته! همین کلام افسر آواری شد بر سر محمد. لیوانش را بالا برد و خواست جرعهی دیگری آب بخورد اما لیوان خالی بود. با دستی که لرز خفیفی

Scanned with CamScanner

and a second second

diama.

.6 @ 117.

برداشته بود، لیوان را روی میز گذاشت. آن بستنی هم به دهان افسر از زهرمار تلختر شده بود. چهرهی رنگ پریدهی محمد را که دید، با تردید و ترس گفت:

- عمه بلاگردون چشای شهلات! بگو که مادر و آقای خدابیامرزم... یا دست بریدهی باب الحوائج!...

هر دو برای مدتی بی آنکه به هم نگاهی بیندازند بر و بر خیره به میز مانده بودند. این حرفها برای محمد گران تمام شده بود. یعنی او دوازده سال در ملک غصبی منزل کرده بود و گل و گیاهش...! در عجب بود که چهطور آن شب خانوادهی اعتماد به او اعتماد کردند و به خانه راهش دادند، او را، نوهی اقبال مجد را!

برای اولین بار از این که شبیه ترین فرد به اقبال است از خودش بدش می آمد. یک عمر در چشم پدرش ارج و قرب خاصی داشت چون او را به یاد پدر متدین و... دو دوزه بازش می انداخت! یعنی ساده تر از سید مرتضی هم در دنیا پیدا می شد؟! طفلک پدرش که تمام عمر دنبال لقمه ی نان حلال، سگ دو زده بود، در حالی که خبر نداشت این خانه از پای بست ویران است!

لقمههای حرام خیلی وقت بود که به تن خانواده ی مجد گوشت شده بود... اما نه؛ او باید تکانی به خود می داد... درست است که او نوه ی اقبال است اما از اقبال فقط نام و نشان بر روی اوست و در واقع او فرزند خلف سیدمرتضی مجد است. تا همین جا کافی بود، تکانی به خود داد که نشان می داد قصد رفتن کرده تا همین جا کافی بود، تکانی به خود داد که نشان می داد قصد رفتن کرده می خواست بیشتر و بیشتر بداند، هر چند کاری نشد بود. محال بود یک کلمه دیگر از زبان محمدرضا بشینود. محمد فکر می کرد این مسئله



منتقیم به زمین مؤسسه او مربوط می شود و به خود او! اگر قرار بود عمه افسر هم قاطی این ماجرا شود، خود عمه خواب "اسمع، افهم" می دید. اگر تا همین جا هم لازم نبود، حتی پای عمهاش را هم به این بازی نمی کشاند، چه برسد به دیگر اعضای خانواده! باید به فکر آرامش روحی پدر و مادرش باشد. عمه آن قدر اصرار کرد تا محمد برای اولین بار در عمرش، فکرش را کار انداخت که فکر عمه را بییچاند. همین شد که یاد سوال نپرسیدهی این چند روزهاش افتاد و پرسید: - راستی عمه، این غلوم عباس حبادی رو شما هم دیده بودید از نزدیک؟... چه جور آدمی بوده؟ اهل کجا بوده؟ با این سوال محمد، گرهای میان ابروهای قیطانی نخ مانند عمه افتاد و

- چیز زیادی ازش یادم نمی آد اما خبر دارم که سال های سال بعد فوت آقا جانم، دست به فرمون مادرم بوده... کم و زیادش گردن خودشون اما رم موقع احتضار یه دم با همون نفس بی جونش اسم این مرد رو به زیون می آورد... هر چی بوده، انگار اونم توی این قضایا دستی داشته و آب به آسیاب مرحوم آقام می ریخته! اهل کجاشم، خب اصفهانی بوده دیگه... مال حبیب آباد... واسه همینم بهش می گفتن غلوم عباس حبادی! محمد درحین صحبتهای عمهاش فقط گه گاه سری خم و راست محمد درحین صحبتهای عمهاش فقط گه گاه سری خم و راست می کرد، یعنی متوجه صحبتهای عمهاش می شده که یک دفعه، نگاهش برگشت معماش و پرسید: - یعنی حبیب آباد به زیون همشهریامون می شه حباد؟! عمه افسر فکورانه جواب داد: - حب باد، دو بار باید "ب" رو بگی عمه، تشدید داره رو "ب!"



- چه جالب، از قانون اضمحلال یه تشدید استفاده میکنیم و هشت حرف به چهار حرف تبدیل می شه! چه هنری داریم توی زبونمون و خبر نداشتیم!

بعد هم تا رسیدن به خانه، در مورد اصطلاحات و تکه کلامهای همشهریهای پدریاش از عمه پرسید و با به خرج دادن کمی دقت و بذل توجه به توضیحات مبسوط عمهاش، فکر و ذکر او را از پرس و جوهای بیشتر در مورد اقبال مجد، دور کرد.

عمه را دم در خانه پیاده کرد که گوشیاش زنگ خورد. چینی به پیشانی انداخت، شماره آشنا نبود. در حینی که ماشین را وارد پارکینگ میکرد، پاسخ داد:

-بله؟! - آقای سید محمدرضا مجد؟! - بفرمایید، خودمم! -از کلاتری زنگ میزنم. ماشینتون امروز صبح حوالی جادهی چالوس پیدا شده. توش یه کیف و میلغی به له...

بایش را روی پدال ترمز فشرد و ماشین کمی پیش تر از جای همیشگیاش متوقف شد! مبلغی پول؟! چهقدر؟! چه پولی؟!گوش هایش زنگ زد... نکند پول خودش... وقتی مبلغ را گفت و جواب مثبت شنید؛ چشمهایش چهارتا شد و کم مانده بود دود از سرش بلند شود. تا دقایقی بعد هنوز در پارکینگ و توی ماشین نشسته بود. متوجه نمی شد، چه اتفاقی افتاده بود... برای ثانیه ای به یاد حرف پدرش افتاد که میگفت "مال حلال هر جا بره آخرش برمیگرده..." مال حلال؟! مگر حلال بود؟! این را شک داشت اما حرفی که شنیده بود، صحیح بود! مال حلال برمیگردد... حتی شده بعد از گذشت پنجاه سال!

and any interior to the contraction of the second second

Ward and and a store by a

and indefine times as

and they hand so ?

here sola

از وقتی تماس را قطع کرده بود، روی تختش مثل مجسمهی بودا نشسته و گوشی را به لبهایش چسبانده و غرق فکر به دیوار روبه رویش زل زده بود. این صدای پر آرامش، نمی توانست از آن آدمی باشد که چهار شب پیش جلوی خانه ی سید مرتضی پیاده اش کرده بود. صدایی که مثل همیشه مطمئن و مقتدر بود و طلب کارانه حرف می زد.

خواسته بود تا کارآموزش درست همین امروز و به موقع سر رآموزیاش حاضر شود. در عین حال تذکر داده بود هیچ دلیلی نمی تواند غیبت یا تأخیر کارآموز مؤسسهاش را موجه کند.

یعنی جدی جدی خودش بود؟ کلکی سرش سوار نکرده بودند؟ هنوز که هنوز است فکر آن محمدِ در هم مچاله شده، دلش را منقلب میکرد اما این محمد اصلاً به آن محمد شبیه نبود. این مرد به همان "سد ممد" آشنا شبیه بود، اصلاً خود خود سد ممد بود؛ پر رو و همیشه طلبکار! آنقدر طلبکار میزد که انگار ماشین آنتیکش را زیر پای او دیده و می خواست به زور از زیر پایش بیرون بکشد.

گویا تازه متوجه شده باشد چه شده است، از جا پرید. چه بهتر از این... سید محمد زنگ زده و از او خواسته خود را مثل برق و باد برساند. اهمال Light

۱۱۳۴ 🔮 ماه

هم نمی پذیرفت. نمی دانست چه در انتظارش است، به استقبالش خواهد آمد و یا مثل همیشه چندتایی لیچار آبدار بارش خواهد کرد. فارغ از این که او چه می گفت، محال بود بگذارد کلفت شنیدن هایش ادامه پیدا کند، خودش را خوب می شناخت. اگر آن روزگار می گذاشت لیچار بشنود چون محدودیت داشت، حالا که نداشت! صندوق و سند را به دست آورده بودند. محمد اگر لیچار می گفت، لیچار هم می شنید. دوران دست به عصا راه رفتن تمام شده بود.

اگر این مدت برای به چنگ آوردن سند حبس شده در صندوق زیر درخت، قدم به آنجا گذاشته بود، حالا می رفت تا قلب درخت تناوری مثل سید محمد را از صندوق سینه اش بیرون بکشد. درخت محکمی که در نظر او، بابا فرخ و مامان نسرینش تیشه برداشته و از ریشه قطعش کرده بودند. چهقدر خوشحال بود که دوباره درختش را جوانه زده می دید.

ذوقزده با دل جوانش همراه شد و به سراغ کمدش رفت. همیشه در لباس پوشیدن وسواس خاصی داشت اما این بار فرق می کرد. لااقل با سلیقه ی همیشگی اش فرق می کرد. نه می خواست لباس هایش را با ماشین ست کند و نه با رنگ چشمانش، این بار قصد داشت خودش را با سید محمد سِت کند!

مانتوی سادهی بنفش تیرهاش را تن کرد و مقنعهی سرمهای را توی سرش کشید. هنوز تکه پارچهی مثلثی شکل بالای مقنعه روی سرش بود و نگاهش آن زیر پنهان، که تقهای به در اتاقش خورد. مقنعه را روی موهایش برگرداند و همان طور که کمی خم شده بود تا خط و خطوط مقنعه را زیر چانهاش مرتب کند، جواب داد: - بفرمایید. زرین دخت پشت در اتاقش بود و با دیدن دخترش که داشت آمادهی

منجزی / بھارلویں 🖤 ۱۱۳۵ بيرون رفتن از خانه مي شد، متعجب پرسيد: رون ریس \_کجا می دی مامانی؟... بابا فرخ و مامان نسرین قراره برای نامار بیان این جا، گفتم باهات هماهنگ کنم ببینم چی هوس کردی که... مهدخت وسط حرف زرين دخت رفت وگفت: مهد \_ممنون مامان جونم، من ناهار خونه نيستم، ديرم مي شه بايد زودتر برم سركار! و پرید جلوی آینه وچشمهای بینهایت فراخ شده ی زرین را هم با خودش کشید و برد. تند و تند آرایش کمرنگی کرد. حس میکرد مادرش با چشمهای بلقیده چشم از او برنمی دارد اما به روی خود نمی آورد. آرایشش که تمام شد کم هم آورد و برگشت سمت مادرش، خط میان دو ابرویش افتاد و دلخور پر سید: -باز چي شده مامان زرين جونم؟ زرین با صدایی که حرصش در آن موج انداخته بود، پرسید: **۔اینا چیہ تن کر دی؟** مهدخت متعجب نگاهی به سرتاپای خود انداخت. سادهترین و خانمانهترین تیپی بود که در تمام عمر به خواست خودش زده بود و نه <sup>مامان</sup> بابایش! وقتی متوجه منظور مادرش نشد، نگاهش را بالا آورد و تکانی به سرش داد، به معنی اینکه؛ "مگه چشونه؟!" چشمهای قهوهای زرین تابی برداشت و با حرص لبها را بر هم فشرد وگغت: - میگم اینا چیه تن کردی؟ چرا اینا رو پوشیدی؟ ماهی، من <sup>دخترم رو</sup> می شناسم! یک عمر التماست می کردم ساده بپوشی و ساده بگردی، یک <sup>بار</sup> توی عمرت گوش نکردی و همیشه زیرآبی رفتی. چی شده که یک شبه خانم شدی؟! نگو که ارتباط مستقیمی با مؤسسه نداره!



۱۱۳۶ 🎱 ماد

مهدخت لب ورچید و بغض تصنعی کرد و گفت: -مامان جون، خب من هر کاری بکنم شما یه ایراد ازش میگیرید... بازم "شوهر اون پیرزنه چرا گرامافون میزنه!" شده، نه؟ ول کنید تو رو خدا ماهی بیچاره رو! هر کاری میکنم یه نهای توش می آرید... جلو دوید و عجولانه بوسهای روی گونهی مادرش زد و گفت:

۔دارہ دیرم می شہ، باید برم... تو رو خدا نہ بہ بابا رامین شکایتمو کنید نہ مامان و بابا آجیلی!

لبخندی هم بر لبش نشست این مامان و بابا "آجیلی" کلمهای بود که محمد در دهانش انداخته بود!

چشمهای زرین کمی تنگ شد و با کمال دقت دخترش را برانداز کرد. هرگز در عمرش چنین رفتاری را از او ندیده بود. نه اینکه هیجان و اشتیاقش عجیب باشد، او هیچوقت آرامش زمان جوانیهای خودش را نداشت اما اینبار هیجان و اشتیاقش طور غریبی میزد. همین طرز حرف زدنش از بابا فرخ و مامان نسرین؛ بابا و مامان آجیلی هم از آن حرفها بود!

عادت نداشت با این سرتق بازی های مهدخت سریع میدان را خالی کند. باید حرفش را به کرسی می نشاند، حقش بود که نگران دخترش باشد. این دختر همهی دارایی آن ها محسوب می شد. دیگر چیزها در مقابل داشتن و یا از دست دادن مهدخت حتی پشیزی برایش ارزش نداشت. پس وقت پا پس کشیدن و دل رحمی و عقب نشینی از خواسته اش نبود، صدایش را کمی صاف کرد و با لحن محکمی گفت: - مهدخت، با مامان نسرین و بابا فرخ مشورت کردی که می خوای دوباره بری مؤسسه ؟... به نظر من دیگه کارت اون جا تموم شده! رفتن دیگه برای چیه مامان جان؟! بری که چی بشه؟!

منجزی/ بھارلویں 🧶 ۱۱۳۷

مهدخت با نگاهی غرق تعجب مادرش را برانداز کرد و گفت: مهدخت با نگاهی غرق تعجب مادرش را برانداز کرد و گفت: رجرا نباید برم، هنوز که با محمد به توافقی نرسیدیم، شاید من برم رودتر به یه نتیجهای برسیم هان مامان؟! زرین سری به مخالفت تکان داد و گفت:

زرین سری به معمد \_ لازم نیست، از این جا به بعد رو دیگه بسپار به خود بابا فرخ! اون خودش به تنهایی، صدتا کتل رو کلاه و صد تا کور رو عصاست! مجد هم خودش به تنهایی، صدتا کتل رو کلاه و صد تا کور رو عصاست! مجد هم خودش به تنهایی، صدتا کتل رو کلاه و صد تا کور رو عصاست! مده خودش به تنهایی، صدتا کتل رو کلاه و صد تا کور رو عصاست! که دیگه از همه چی خبر داره و خودش باید پا پیش بذاره و هر طور شده بابا فرخ و مامان نسرین رو راضی کنه! اگه نه هم که جنگ بینشون بالا

میگیرها قدمی عقب گذاشت و با دلهرهای مادرانه او را برانداز کرد و ادامه داد: - نمیخوام تو بشی غنیمت جنگی مجد، اصلاً صلاح نمی دونم پات دیگه به اون مؤسسه برسه، می فهمی چی میگم؟!

اینبار واقعاً بغض کنج گلوی مهدخت نشست. نه، نمیخواست بفهمد چه میگوید! اصلاً یعنی چی که او غنیمت جنگی مجد بشود؟! همین سوال را از مادرش پر سید:

> - یعنی چی که من بشم غنیمت جنگی محمد... مامان، محمد... زرین با توب پر تشری به او زد:

محمد نه و مجدا فهمیدی یا دوباره تکرار کنم... این ها مجدند، من که از رگ و خونشون بودم و دختر شون، از بودنشون و بودنم راضی نیستم... تو چی توی این مجدها دیدی که این طور می خوای خودت رو طعمه کنی... اونی که بابابزرگ شون بود و الان همه شون سرش قسم می خورن منی " رو که از خود شون بودم، گروگان گرفت تا سند ملک مهریه ی مادرمو از چنگش دربیاره! این که دیگه نوه شه و به خو شنامی اونم نیست! مهدخت نمی خواست یک کلمه هم از حرف های مادرش بفهمد. هاج و



۸۳۱۱ 🎱 ماه

واج و با چشمهایی گرد شده، بر و بر مادرش را **نگاه کرد و به زحم**ن گفت:

- یعنی چی مامان... می ترسی محمد منو گروگان بگیره تا سند زمین.. نگاه عاقل اندر سفیه زرین خفهاش کرد. زرین خودش خوب می دانست چه می گوید اما نمی توانست چشم در چشم به دخترش حالی کند چه چیزها می داند! همان چهار شب پیش تا دم دمهای صبح با مامان نسرین حرف زده بود و بعد با بابا فرخ... همه چیز را شنیده بود و پتک آهنی خورده بود بر سر احساسات و خیالاتش.

اولش از دست همه شاکی بود و به همه مشکوک... از رامین و مهدخت بگیر تا بابا و مامانش... به خیالش می رسید همه او را دور زدهاند... رامین کلی به حرفش کشید که مقصر خود او بوده است که اجازه نمی داده کسی در این باره با او حرف بزند و تا حرف مجدها پیش کشیده می شده، واکنش تند نشان می داده.

وقتی آرام شد باز هم تماسی گرفت تا دلخوری و احیاناً اگر بی ادبی نسبت به پدر و مادرش کرده از دلشان بیرون بیاورد که با واقعیتی تلخ روبهرو شد. حاضر بود بیمیرد و این خبر را نشینود... بابا فرخش چه میگفت درباره ی کینگ کنگ ماهی و آنی دارو محمد مجد ؟! یعنی چه که ماهی شده آنی دارو و دل کینگ کنگ را به چنگ گرفته است ؟! هر چه بود و نبود زیر سر همین پدر و مادرش بود. تا این جا آن دو عنان زندگی دخترش را داشتند از این به بعد خودش! اگر شده در را رویش قفل کرده و زندانی اش کند، میکند اما حق ندارد خود را قاطی مجدها بکند. او کاری نداشت که مجدهای امروزی خوبند یا بد، همین که برچسب مجد بر آنها نحورده، کافی بود تا قابیل شوند.

منجزی/ بهارلویی 🔮 ۱۱۳۹ ۍ حتي مهدخت را از پا در آورد و نااميد عقب عقب رفت و روي صندلي ميز آرايشش نشست. . زرین به آن نگاه که مردمک چشمهایش را شبیه دو تیلهی یخی کرده بود، اکتفا نکرد و نسق آخر را برای مهدخت گرفت: \_پات رو از در خونه بیرون گذاشتی دیگه نه من نه تو! حرف آخرم بود ماهي؛ شنيدي؟... حرف آخر! با این حرف و خط و نشانی که کشیده بود، قدمی عقب گذاشت و در را به روی مهدخت بست. بغض مهدخت که تا گلویش رسیده بود، توی دهانش شکست و دو سه قطره اشکی که گوله شده بود پایین بریزد، انگار که پشت در پلکهایش صف کشیده باشند، تند پایین ریخت. مادرش را تا به عمرش اینقدر سخت و خشک و غیر منعطف نـدیده بود. اصلاً این نگاه سرد و یخی را نمی شناخت. هیچ وقت همهی حرفهای دلش را به او نگفته بود، همیشه برای خودش اسراری داشت که از مادرش پنهان کند اما همیشه میدانست هر وقت بخواهد میتواند دل مادرش را با خود نرم کند. این مامان زرینی که او دید، نشان می داد که انگار تا به حال دربارهی او اشتباه کرده است. نمیدانست، هیچی نمی دانست، فقط می دانست که حق داشته تمام این سال ها از دامن مامان زرین به دامن مامان نسرین پناه برده باشد! برخلاف مامان نسرین، مامان زرینش هیچ وقت با دل او راه نـمیآمد. همیشه و همیشه سختگیر و بهانه گیر بود. هر کاری که مهدخت دوست داشت، او دوست نداشت! هر کاری هم که مامان زرین صلاح می دانست، درکت مهدخت نمی رفت. این ها همیشه بود اما آن چیزی که بارها و بارها از دوستانش شنیده بود، اولینبار بود که اینقدر پر رنگ و لعاب در چشمش میتابید! اختلاف دو

.6 @ 114.

نسل که می گفتند همین بود. مادرش اصلانه می خواست نه ای می خواست می توانست حرف های دختر جوانش را بفهمد! انگار خودش هیچ وقت جوانی نکرده بود که حالا برای هر کاری که مهدنن می خواست انجام دهد، پوست او را قلفتی می کند و به هزار سیخ صلابهاش می کشید. چرا پدر و مادرها یادشان نمی آمد که خودشان م جوانی کردهاند؟ اصلاً جوانی کردهاند؟!

ساعتی گذشت و مهدخت گوشی به دست گوشهی اتباقش کز کرد. نشسته بود. چند باری تصمیم گرفت به گوشی بابا رامین تماس بگیرد بلک واسطه شود، اما یادش آمد او امروز صبح، در دانشگاه تـدریس داردو حتماً همین حالا هم سر کلاس تدریسش است. زنگ زدن به بابا فرخ و مامان نسرین هم مطمئناً دردی از او دوا نمیکرد، ایسنطور مواقع، اگر حریفی برای درمان سماجت و لجاجتهای مامانش پیدا می شد، فقط ممکن بود آن یک نفر بابا رامینش باشد. حالا که او نبود یعنی باید به کل دندان مؤسسه رفتن را بکشد و قیدش را بزند. نگاهش دوباره روی گوشی اش چرخید. محمد گفته بو د منتظرش است و هیچ دلیلی نمی نواند نرفتنش را موجه کند، اما چه دلیلی بالاتر از سماجتهای مادرش و خطو نشانی که برایش کشیده بود؟... باید خبرش می داد که مثل مرغ پر و بال بستهای در قفس خانهاشان حبس شده است. اما نه؛ از خاله شمسی شنیده بود محمد همیشه با شنیدن اسم او، به جای ماه آسمانی، یاد جک و جانور میافتد و ماهی دریایی! حالااگر

می فهمید در چه شرایطی گیر کرده است حتماً در دل متلک دیگری <sup>م</sup> کنار اسمش می نشاند. شاید هم می گفت ماهی که همان ماهی مانده اس<sup>ن</sup> منتهی این بار به جای ماهی آب های آزاد، ماهی حبس شده در آکواری<sup>ر</sup>ا خانگی اعتمادها شده! منجزی / بهارلویی ( ایرزان ماند. از زنگ زدن پشیمان شد و دستی که گوشی در آن بود، آویزان ماند. نهبید چهقدری گذشت که صدای آمدن بابا فرخ و مامان نسرین را شنید ونور امیدی در دلش تابید. با خود عهد کرده بود مثل بچگی هایش آن قدر همین جاگوشه ی اتاقش چمباتمه بزند و بیرون نرود که یا خود مامان زرین باید نازش را بخرد و آشتی اش بیاورد و یا مامان و بابا آجیلی. دوست داشت بیرون می رفت و شکایت مامانش را پیش بابا فرخ می کرد. بیشتر از خودش دلش به حال بابا فرخ می سوخت که باید قاضی بی طرفی باشد و مردو سر معامله را بگیرد.

شنیدن صدای حرف زدن مامان نسرین و قدمهایی که به در اتاقش نزدیک و نزدیکتر می شد، قلبش را به در و دیوار قلبش کوباند. -پس این ماهی خوشگلهی ماکجاست؟!

حالا وقتش بود که ناز کند و بعد هم شکایت. تندی مقنعه ای که از سر در آورده بود بر سر کشید. میخواست همین که مامان نسرین اجازه ی رفتنش را از مامان زرین گرفت، مثل باد خودش را به مؤسسه برساند. صدای پا نرسیده به در با لحن محکم زرین از حرکت افتاد:

-مامان تو رو خدا! ببینید یه عمر گذاشتم مهدخت زیر پر و بال شما باشه و تا الان بابت کارم تأسف نخوردم. حالام لطفاً کاری نکنید که انگشت ندامت به دهن بگیرم. بذارید این یک بار خودم و دخترم با هم مشکلمون رو حل کنیم و اوضاع رو خرابتر از اینی که هست نکنید. من حاضر نیستم دخترم رو ملعبهی مجدها بکنم، حالا هر چهقدر شما و بابا ازشون حمایت کنید بازم...

هق هق مهدخت در گلویش شکست، راه نداشت... چه کار می کرد... دستش بلند شد و نگاهی به گوشیاش انداخت و قلبش لرزید. کاری از دست مامان نسرین و بابا فرخ هم برنمی آید! وقتی بابا فرخ پا پیش

# .6 @ 1144

نمیگذارد، یعنی نمیتواند در این یک مورد خاص کمکی به او بکند. اگر بابا فرخش با آن سیاستهای چرچیلی معروفش نتواند کاری برایش بکند یعنی محمدرضا میتواند؟!... میتواند به جای بابا فرخ به او اعتماد کند... اعتماد یک اعتماد به مجد درست است؟! یعنی به امتحانش میارزید...

War

دستش لرزید و نفس عمیقی کشید. اعتماد هم که نداشت، باید خوش قولی نشان میداد. هر چند برایش سخت بود که اعتراف کند ماهی اعتمادها در تنگ کوچک خانگیاشان اسیر شده است.

ناچار پشت دستی به بینیاش گذاشت و با اطمینان از درستی کارش، فینی کشید تا صدایش صاف شود و بر شمارهی محمد فشرد. این روزها "سد ممد" گوشیاش به "محمدرضا" تبدیل شده بود و همین تغییر نام لبخند نیمبندی را روی لبهای لرزان از بغضش کشاند. زنگ اول به دوم، محمد گوشی را جواب داد و قبل از اینکه او حتی کلمهای بگوید، صدای متهم کنندهی محمد در گوشی پیچید:

- بهبه ، خانم دکتر بد قول!... ببینم، پشت چراغ قـرمز مـوندی یـا زدی ماشینت رو به در دیوار که ساعت یازده صبحه و هنوز سر و کلهت پیدا نشده؟!

حرف در دهان مهدخت خشکید و حتی یادش رفت چه باید بگوید. این لحن صدا اگر چه در کلام متهمش میکرد اما صمیمی و پر از نشاط بود. انگار نه انگار که چهار روز پیش... دوباره همان صدا اینبار با کمی اضطراب در گوشش پیچید: - مهدخت!... مهدخت، خودتی پشت گوشی؟... چرا حرف نمیزنی؟! مهدخت فین دیگری کشید و سعی کرد صدایش را از ارتعاش دور کند و آرام لب زد: دوباره گرهای در گلویش نشست و صدایش را خش انداخت و به زحمت ادامه داد: - یعنی نه فقط امروز، دیگه اصلاً اجازه ندارم بیام کارآموزی ... نمی ذاره بيام... ۔ -کی؟...کی نمیذارہ؟... درست حرف بزن ببینم چی میگی؟...کی نمى ذاره؟! فرخ خان؟... نسرين خانم؟... أخه چرا... مهدخت نفسی گرفت و با همان صدایی که حالا کاملاً در بغض نشسته بود، لب زد: \_نچ... مامان خودم، مامان زرينم! برای لحظاتی هیچ حرفی از محمدرضا نشنید... کمی درنگ کرد و چون باز جوابی نیامد شک کرد که ارتباط قطع شده است. باز فینی بالاکشید و مردد پر سید: \_محمد هنوز... \_آره آره... دیگر چیزی نشنید چون در تقهای خورد. گوشی را فوری توی دستش پنهان کرد و گفت: - بفرماييد! در باز شد، بابا فرخ کنار در ایستاد و خوب چشمان خیسش را برانداز كرد. مهدخت با بغض لب زد: - بابایی، مامان نمی ذاره برم مؤسسه! مامان اونقدر از خانوادهی مجد بدش می آد که پاک داره عقلشو از دست میده! میگه محمد میخواد از من سوءاستفاده کنه... حتى نمىدونم از كجا به عقلش رسيده که ممکنه منو برداره غنیمت جنگی کنه... بابایی شما که توی این مدت محمد رو شناختيد! مگه نه؟!... اون همچين آدميه؟! تو رو خدا بابايي...



# .6 @ 1144

خودش خوب میدانست دارد چه کار میکند، رویش را نداشت مستقیم به محمد بگوید مادرش چه فکرهایی دربارهی او دارد، اما غیرمستقیم میتوانست او را دربازی هل بدهد یا نه؟! دیگر عقلش نبود که رهبریاش میکرد و کار دل بود و دل و دل...

فرخ قدمی جلو آمد، مهدخت ترسید دستش لو برود که دارد با محمد صحبت میکند، نگاهی محتاط و از گوشه یچشم به گوشی اش انداخت و نفس راحتی کشید. صفحه ی نمایشگر خاموش بود و بابا فرخش نمی فهمید. از این کار خودش بدش می آمد که دارد بابا فرخ را هم دور میزند. با این وجود خودش را دلداری می داد که هر چه هست و نیست زیر سر مامان زرین است. او داشت این بلاها را سرش می آورد؛ یعنی همان دختری که بابا فرخ بزرگ کرده بود! اگر در دورانی که مامان زرین بزرگ می شد، بابا فرخ کمی وقت صرفش می کرد، حتماً یاد می گرفت چه طور باید با فرزندش رفتار کند! اصلاً او در حال حاضر از همه طلب کار بود و همه باید جواب اشک های او را می دادند.

بابا فرخ کنار او رسیده بود و آرام و متین گوشهی تخت مهدخت نشست. دستی به چانهاش کشید و متفکرانه جواب داد:

- خب ببینم بابا، مگه توی مجد بودن محمدرضا شکی هم داری دخترم... معلومه که محمدم یه مجده... اما یادت نره که هم اقبال مجد بوده، هم سیدمرتضی! باید صبر کرد و دید که محمد از کلاه دوزی، فقط پف نمش رو یاد گرفته یا کلاههایی هم که می دوزه ارزندهست؟! بیرون منتظرتم... نبینم نوهی فرخ خان اعتماد کنج اتاقش کز کنه، برام افت داره! می خوام ظرف پنج دقیقه شسته رفته و تر و تمیز بیرون باشی، مثل همیشه سفت و محکم. فرخ با لبخند هو شمندانهای که کنج لب داشت و نگاهی به دست

دخترش که سعی میکرد گوشی را پنهان کند، از جا بیلند شید و از اتباق دسترین بیرون رفت. مهدخت لب گزید، ساده بود اگر فکر میکرد بابا فرخ... ون ر. صدای الوی بلند محمد فکرش را به سمت خود کشید. فوری گوشی را ىەگوش چسباند وگفت: -ببخش تو رو خدا، باباییم اومد توی اتاق، اونا نمی دونن من به تو زنگ زدم... صدای شاکی محمد را شنید که گفت: \_چرا؟! چون من یه مجدم؟! آره آره من مجدم مهدخت، کلاه ارزنده هم مي دوزم، اينو به خانوادهت نشون مي دم. خیال مهدخت، محمد را جلوی چشم داشت؛ حتماً حالا تا بـناگـوش سرخ سرخ شده است و از بینیاش تنورهی خشم بیرون میزند. از تصویري که در ذهنش کشیده بود، لبخندي بر لبش نشست و گفت: -تو یه مجد دیوونهای! بابا فرخم میگه منم خیلی شبیه جوونیهای مامانیام! قبلاًها نمیدونستم چرا مامان نسرینم به خاطر یه مشت خاطره از مرحوم جمالِ مجنون، باید خودش رو به آب و آتیش بزنه و حتی نوهش رو توی دهن اژدهایی مثل سدممد مجد بندازه! الان میبینم انگار این ديوونگي، هم توي مجدها ارثيه و هم ديوونگي در نوع مامان نسرين توي خانوادهی اعتمادها ژن به ژن منتقل می شه. کمی طول کشید تا محمد عمق حرفهای مهدخت را تجزیه تحلیل کرد اما وقتی به نتیجه رسید، همان حرفهای گنگ و نامفهوم مهدخت، آب <sup>سرد</sup>ی شد بر خشمی که در دلش زبانه میکشید. صدای مهدخت در گوشش زنگ زد که در ادامهی حرفهایش میگفت: - ناهارهای مامانم حرف نداره! یه دسر خوشمزهی اصفهانی هم درست کرده؛ خورشت ماست!

۱۱۴۶ کی ماه محمد که خوب پیام حرف های او را گرفته بود، نفس عمیقی کشید و گفت: - داشتم کارامو ردیف می کردم تا شب به اتفاق برگردیم خونهی بابا فرخت و به حساب سوخته هامون برسیم، ولی انگار مجبورم زودتر اقدام کنم... این بار به ناهار و دسر خوشمزهی مامان زرینت چشمداشتی ندارم، هنوز تا اون موقع یه کمی مونده ولی بالاخره یه روزی پایه دست پختش می شم... ببین، منتظر باش... می آم... تا یکی دو ساعت دیگه اون جام، خب؟

1.1.4

لبخندگنگ و مبهمی روی لبهای مهدخت نشست و زیر لبی "باشه"ی بی جانی گفت و محمد باز هم ادامه داد:

-پاشو برو صورتت رو یه آبی بزن و به قول بابا آجیلیت، سفت و محکم بشین جلوی خونوادهت تا برسم! منم کارآموز شل و وارفته اصلاً نمیپسندم، دارم میآم که... هیچی، فقط دارم میآم، منتظرم باش!

تماس قطع شد بدون این که مهدخت حتی کلمه ای دیگر گفته باشد. حالش زمین تا آسمان با قبل از زمانی که تماس بگیرد، فرق کرده بود. محمدرضا از او خواسته بود "منتظرش باشد." قلبش مثل حرکت وضعی کره ی زمین، یک دور کامل در سینه اش چرخید. باید بلند می شد و دست و صورتش را می شست. لباس هایش را هم عوض می کرد... باید منتظرش می شد تا بیاید!

قبل از اینکه مهدخت وارد سالن شود و در همان فاصلهای که فرخ به اتاق او رفته بود، نسرین دخت دستی بر زانوی زرین گذاشت و وادارش کرده بود تا چشم به چشم او شود. زرین پر سوال به مادرش چشم داشت که نسرین دخت با صدای محتاط و کلماتی آرام و جویده جویده گفت: - بهش سخت نگیر، از هر دستی که بدی پس میگیری مادر جون! به



منجزی/ بهارلویی ( ایس ایس منجزی / بهارلویی ( ایس منجزی / بهارلویی ( ایس منجزی / بهارلویی ( ایس محرر عمری محردی می کردی... اون موقع ها مهدخت نبود که این چیزا رو ازت یاد بگیره ولی...

نگاهش به سقف رفت و با اشارهای به بالای سرش ادامه داد: ساهنه که اون بالاست ما با

- اونی که اون بالاست عادله مادر... به عدلش شک نکن و دندون رو جیگر بذار. مباداکار غیر معقولانه ای بکنی، ماهی جوونه و حالا دلش گیر افتاده، باید بهشون فرصت بدیم خودشونو ثابت کنن! به تو و رامینم فرصت دادیم، با این که فکر می کردیم از ماها نیست ولی وقتی خودشو

برگشتن فرخ به سالن، زبان زرین را بست اما فکرش بعد از حرف های مادرش در تب و تاب افتاده بود. خوب که فکر میکرد، میفهمید که حق با اوست! از هر دستی که داده شود، پس گرفته خواهد شد؛ بی برو برگرد! \*\*\*\*

فرخ زیر گوش نسرین دخت حرف میزد و لبخند را مهمان لبهایش کرده بود. مهدخت هم مقابلشان نشسته و بی توجه به نگاههای گاه و بی گاهی که بر رویش می افتاد، ناخنش را به دهان گرفته و می جوید. اصلاً انگار نه انگار این مهدخت، همان کسی است که این قدر برای ناخن هایش و نشکستن شان عز و جز می کرد. هر از چند گاهی چشمی بر ساعت می انداخت و نگاهش را برمی داشت. یک بار حتی جرأت به خود داده و پنهان از چشم دیگران پیامک داد "کجایی ؟!" و جواب گرفته بود "تو راهم" و در دل نالیده بود؛ توی راه! آخ از دست این مردها که یک جواب درست نمی دهند. بدش نمی آمد بقیه این جا نبودند و هوار تا هوار سرش می کشید، خب از شهریار تا در خانه اشان "توی راه" بود. مهم این بود که کرجای راه ؟!



16 (@ 11FA

زرین ظرف ها را شسته و در حال ریختن یک دست چای بود و در همان حال زیر چشمی سالن خانهاش را میپایید و حواسش به همه بود. حس میکرد کاسهای زیر نیمکاسهی دخترش است که احتمال میداد پدر و مادرش هم از آن بیخبر نباشند. هم نگاه رنگ بردهی مهدخت مهر تأیید برحدس و گمانش میزد و هم خنده های پنهانی پدر و مادرش!

به نظرش می رسید ظرف همین مدت کوتاه، پیر و در هم شکسته شده و حتی تازگی چند تار موی سفید در انبوه موهای طلایی اش دیده بود. این اتفاقات اخیر، هر چهقدر روح نازک او را فرسوده، در عوض پدر و مادرش را جوان کرده بود! طوری که انگار خودشان جوان شده و در حال جوانی کردن شدهاند.

تازه داشت به حرف مادرش می رسید! یعنی زمان جوانی هایش، او هم به اندازه ی ماهی، مامان نسرین را اذیت کرده بود؟ یعنی موهای مامان نسرین هم مثل او، از سرلجاجت های دخترش سفید شده بود... اذیت کرده بود، سفید کرده بود... بیچاره مامان نسرین که آرزوی دکتر شدن دخترش را با خود به گور می برد!

سینی چای را روی میز و سط پذیرایی گذاشت، نگاهش سمت مهدخت رفت و لبخند تلخی کنج دلش نشست! چهقدر او هم دوست داشت مهدخت معلم شود، در حالیکه مهدخت آرزوی مادربزرگش را عملی کرد، هر چند آن هم نه تمام و کمال! مامان نسرین آرزو داشت دخترش دکتری شود که به داد بیمارانی مثل پدر خونی اش، جمال، برسد، نه دکتر دارو ساز! با تمام این احوال، باز هم لنگه کفشی در بیابان نعمت بود برای مامان نسرین!

صدای زنگ خانه به هوا رفت و به دنبالش روح هم از تن مهدخت جدا شد. نگاهش تاب برداشت، سر بلند کرد و چشمهایش در چشمهای

102.03 



منجزی/ بھارلویں 🕮 ۱۱۴۹ مادرش گره خورد. از چشمهای قهوهای روشن مادرش شرارهی خشم زبانه کشید؛ نگاه ملتهب مهدخت نشان می داد باز دسته گلی به آب داده است اما زرین نمی دانست چه دسته گلی و ممکن است چه کسی پشت در باشد. تند رو به مهدخت گفت: منتظر اومدن کسی بودی؟ این موقع روز ما کسی رو نداریم بیاد خونهمون! مهدخت سر را به علامت نه تکان داد و در حینی که پوست لبش را با دندان میکند، نگاهش را به مامان نسرین دوخت. زریـن ول کـن نـبود و سوالش را دوباره پرسيد: داگه منتظر کسی هستی، پاشو خودت برو در رو باز کن. مهدخت هیجانزده گفت: -چرامن؟! خب ممكنه بابا باشه! زرین سر را به علامت تأسف تکان داد و خودش به سمت آیفون رفت و گفت: -باباكليد داره... و شاسی را زد. مهدخت هم که نمیخواست کم بیاوردگفت: -خب بابا هر وقت مامان نسرين و بابا فرخ اينجا باشن، اومدنش رو با زنگ نشون می ده! به هیچ وجه کوتاه بیا هم نبود! همه میدانستند که رامین این موقع روز سر کلاس درس و تدریس است. کم پیش می آمد که رامین کلاس را تعطیل کند و بـه خـانه بـیاید؛ پس اصـرار مـهدخت بـرای بـودن پـدرش بینتیجه بود به خصوص که تا چند لحظه بعد کسی که زنگ زده خودش از <sup>راه</sup> میرسید و جای کتمانی باقی نمیگذاشت! زرین با عجله به سمت اتاق خوابش رفت و لحظهای بعد، با روسری

۰۵ 🗶 ۱۱۵۰

گلدار سبز و سفیدش به هال برگشت و قدمهایش به سمت در تند شد. در را به روی مهمانش باز کرد و همان پشت در وا رفت، شاید هم پر از انرژی شد؛ هم زمان دچار دو حس متضاد شده بود. هم حس ضايع شدن داشت و هم خوشحال بود که حدسش اشتباه از آب در آمده است. رامین با ابروهایی بالا پریده نگاهی به زرین انداخت و گفت: - عليك سلام خانم طلا! اگه دلت خواست بكش كنار وارد خونه بشم. ماشین رو سپرده بودم دست مهدی، مجبور شدم توی این بارون نصف راه رو پیاده بیام! کی فکر میکنه توی خردادم بارون... اِ سلام شما هم اينجاييد؟ خوش اومديد. سلام و احوالپرسی گرمی با پدر و مادر همسرش کرد و همزمان چشمکی هم به دخترش زد. مهدخت با به موقع رسیدن پدرش انگار در سطل آب يخ نشسته باشد از جلز ولز لحظات قبل افتاد. پدرش بهترين پدر دنيا يو د! رامين كه از سر و رويش آب چكه ميزد، دخترش را در آغوش گرفت و همان طور که کنار گوشش بوسهای می نشاند، لب زد: ۔ دیگه زودتر از این راه نداشت خودمو برسونم... امیدوارم دیر نشده باشه مهدخت بابايي! مهدخت صورت خيس او را بو سيد و گفت: La la martes ـنه؛ اتفاقاً خيلي هم أن تايم بود! هنوز... حرفش نیمه تمام ماند و حس کرد چیزی روی سر خـودش و پـدرش نشست. سرش را از زیر مانعی که جلوی نگاهش را گرفته بـود، عقب کشید و تازه متوجه شد مامان زرین حولهی آبی رنگ بزرگی را روی سر بابا رامینش انداخته است. مهدخت خندان عینک رامین را از روی صورتش برداشت و گفت:

16 19

منجزی/ بھارلویں 🔮 ۱۱۵۱ رآخ اصلاً حواسم نبودا، بازم به مامان که همیشه اینطور وقتا حواسش جمع جمعه! تا شما سر و کلهت رو خشک کنی، منم عینکت رو خشک ميكنم بابا جون. رامین راه گرفت سمت اتاق خواب تا لباسش را عوض کند و در همان بين گفت: ۔ \_ نمیشه بابا، کار با این یه دونه حوله راه نمیافته، تـا مـغز استخونم خيس شده و... صدای زنگ آپارتمان صدایش را برید و دوباره همهی نگاهها به سمت در آيارتمان برگشت. اينبار ديگر مهدخت واقعاً مُرد و زنده شد. تپش قلب گرفت و نگاه هراسانش رد بابا رامین را دنبال کرد. در این جمع فقط جرأت كرده بود به او بگويد سيد محمد دارد به خانهاشان مي آيد. با اینکه یک عمر در دامن بابا فرخ و مامان نسرین بزرگ شده بود اما حس میکرد خصومت آنها نسبت به محمد و مجد بودنش زیادی زیاد است! نمي توانست چند شب پيش را فراموش كند و حال خراب محمد راا به نظرش در این میان فقط می توانست به بابا رامینش اعتماد کند. بابا رامين مثل ديگران نبود، مثل آنها اعتماد نبود؛ همين هم باعث قوت قلبش می شد.

صدای زنگ خانه، رامین را از وارد شدن به اتاق پشیمان کرد، برگشت سمت هال و لبخند اطمینانبخشی به دخترش زد. وقتش نبود مهدخت را تنها بگذارد وگرنه ممکن بود از ترس برخورد تند زرین، تا مرز سکته هم برود. زرین پا روی پا انداخته، زانوهایش تکیهگاه هردو آرنجش شده و نوک انگشتانش مماس هم بود. نگاهش سر تا پای مهدخت را میکاوید که هنوز سر پا ایستاده بود و سکوت ممتدش از هزار فریاد رساتر به گوش میرسید. رامین راه رفته را برگشت و کنار زرین روی مبل نشست. فرخ و

# .6 @ 1101

نسرین هم با نگاه خاصی چشم به مهدخت داشتند. رامین باز هم دست به کار شد و با رویی باز و گشاده از دخترش پرسید: \_مهدخت جان، در رو برای مهمونمون باز نمیکنی؟ زرین برگشت سمت همسرش، ابرویی بالا انداخت، چشمش برای او

خط و نشان میکشید اما به چشم قناعت نکرد و به زبان هم گفت: - حالا دیگه با دخترت همدست می شی آقای روانشاد، بذار همه برن اون وقت من میدونم با تو شادروان!

رامین با لبخند دست دور کمر او انداخت و کمی بیشتر به خود فشردش و دوباره رو به مهدخت گفت:

-بابایی بیرون بارونه ها! نمی خوای که جوون مردم سرما بخوره ؟! مهدخت آب گلویش را به زحمت قورت داد و با پاهایی لرزان به سمت آیفون رفت. زیرنگاه چهار جفت چشم، دل و روده هایش داشت از دهانش بالا می آمد. بیشتر از همه از واکنش مامان نسرین واهمه داشت! نکند مامان نسرین او را نبخشد و فکر کند نوه اش نمک نشناس بوده است ؟! شاید پیش خود بگوید که یک عمر عسل در حلقش کرده با چهار انگشت و او در آخر، عسل را خورده و انگشتانش را گزیده است!

بی آنکه بپرسد پشت در کیست در را باز کرد. برگشت عینک بابا رامینش را لبهی میز گذاشت و از زیر نگاه خصمانهی مادر و نگاه کنجکاو مادربزرگش در رفت. رامین با خونسردی عینکش را که مهدخت خشک نکرده بود، برداشت و به چشم زد؛ خیس بود و دیدش را تار می کرد. باید خوب می دید، همه چیز را و همه کس را و مهم تر از همه سید محمدرضا مجد را ! این چند ساله آنقدر با جوانها نشست و برخاست داشت که می توانست با یک نگاه تشخیص دهد هر کدامشان چه سازی می زنند. تا به امروز با دید نوهی اقبال مجد به محمد نگاه کرده بود اما امروز



منجزی / بھارلویی 🔮 ۱۱۵۳ میخواست با دید دیگری او را سبک و سنگین کند! عینکش را دوباره از می می روی صورت برداشت و همان طور که خودش را سرگرم خشک کردن روی مینی نشان می داد، با لحن نرم و ملایمی به همسرش تذکر شیشههای عینک نشان می داد، با لحن نرم و ملایمی به همسرش تذکر :sla \_مهمون داريم عزيزم... مهمونم حبيب خداست، نه پدر جون؟! بااین حرف از جا بلند شد و به سمت در آپارتمان رفت، همزمان صدای خندان فرخ را شنيد: 24.4 \_بەخصوص كە بىدعوتم نيومدە باشە! رامین لبخند نرمی زد که از دید زرین و نسریندخت پـنهان مـاند و در فابغوا جواب فرخ گفت: 1 -همين طوره پدر جون! مهدخت ظرف سه سوت، یک شال به چنگ کشید و قبل از اینکه پای 2 مهمانشان به طبقهی آن ها بر سد جلوی در اتاقش ایستاد، حولهای هم میان 20 چنگش پشت سرش پنهان کرده بود. جرأت نداشت به کسی نگاه کند اما هنوز صدای سلام و علیک آشنای سیدمحمد تمام نشده، صدای نسریندخت را شنید که با لحن ملایمی به او میگفت: -وای، این بندهی خدا هم مثه رامین جون موش آب کشیده شده، بیا تو پسرم... بيا تو... محمدرضا از همان جلوی در به سر و ریختش اشارهای کرد و گفت: -بارون شدیدیه! چند دقیقه بیشتر زیر بارون نبودم اما سرتاپا خیس <sup>شدم.</sup> شرمنده اما انگار مجبورم همين طور خيس داخل بيام! رامین بـلافاصله دست او را کشـید تـا بـه زور وارد خـانهاش کـند و بـا صميمت خاص خودش گفت: -بیا تو پسر، من خودم قبل از تو اینجا رو به آب بستم... نگاه کن؛ هنوز

·L 🗶 110F

اثراتش باهامه! و با سر و دست به لباس های خیسش اشاره کرد. هنوز در آپارتمان پشن سر محمدرضا بسته نشده بود که یک لحظه نگاهش تیره و تار شد. چیزی روی سر و صورت محمد افتاده بود که تا آمد به خود بجنبد، صدای قار قاه خنده ی فرخ را به دنبال داشت.

تازه داشت میفهمید روی سرش حولهی نسبتاً ضخیمی افتاده ی همزمان صدای مواج از خندهی رامین را هم شنید: - خونهی ما رسمه که از مهمونای خیس این طوری پذیرایی میکن،گاز انبری و غافلگیرانه... بیا تو... بیا بشین، نگران سر و لباس خیست نباش، خشک می شه... بفرما بشین.

چند لحظه بعد محمد روی مبلی نشسته بود که درست روبهروی رامین قرار داشت. فرخ و نسرین هر کدام یکی دو کلمهای گفته بودند اما محمد از حرفهای آنها حتی یک کلمه هم نمی فهمید. فقط تمام حواسش به رامین بود که درست مثل خودش، حولهای به دور گردن داشت و از زیر قاب عینک ظریفش، تمام قد زیر ذرهبینش گذاشته بود.

زیر این نگاه ملایم و نرم اما موشکاف، صد برابر نگاههای حبله گرانه و زیرک فرخ خان، داشت آب می شد. احساسش به او می گفت که رامین قصد کرده قبل از دیگران، حرفهای مگوی او را از نگاه و رفتارش بخواند. این نگاه مهربان و پر از عطوفت را دوست داشت اما قبل <sup>از آن</sup> باید کاری را که به نیت آن آمده بود، به سرانجام می رساند. یک دست<sup>4</sup> موله بود و آرام آرام آن را روی سر و پشت گردنش می کشید تا به خود<sup>ش</sup> فرصت تسلط بر رفتارش را بدهد که صدای زرین را از بالای سر<sup>ش شنید</sup> موله بوای داغ میل بفرمایید آقای مجد، گمونم زیاد پشت در موندب<sup>4</sup> خدای نکرده سرما نخورید که ما نمی تونیم جوابگوی پدرتون با<sup>شیم</sup>





منجزی/ بهارلویی 🧶 ۱۱۵۵ کلام زرین مسالمت آمیز بود اما لحنش هنوز خشک و خالی از هر کار روی اساسی. بعد از او هم فنجانی چای جلوی همسرش گذاشت و در حینی که با چشم او را مؤاخذه می کرد لب زد: . بخور و برو لباست رو عوض کن! . به کنار همسرش نشست، سرش را کمی جلو برد و از نزدیک گوش او بعد کنار همسرش طوري که فقط خودش بشنود، زمزمه کرد: دنترس، نمىخوايم مهمونت رو بخوريمش كه چهار چشمى نشستى رامین هم فنجان چای را بالاگرفت و از پشت فنجان که مثلاً بالاگرفته اين جا مى پايىش! بود تا عطر خوشش را به مشام بکشد، به آرامی خود زرین، لب زد: - حواست باشه تو دختر کی هستی؛ دختر مامان نسرین! مادرت با اینکه اوایل چندان منو به دامادی قبول نداشت اما اونقدر سیاست داشت که برخورد تندی نشون نده تا اگه روزی به اینجایی رسیدیم که هستیم، نخواد شرمندهی حرفهای سابقش باشه. چه ما خوشمون بیاد و چه نیاد دخترمون روى يا بند نيست... بعد جرعهای از چای نوشید، فنجان را روی میز گذاشت و بلند خطاب به جمع گفت: - غیبت کوتاه مدت منو ببخشید، زود برمی گردم در خدمت تون... زرین، يه لحظه بيا خانومم! رامین بنا بر اجازه ی همسرش به اتاق رفت تا لباس های خیسش را تعویض کند اما باز هم احتیاط به خرج داد و او را هم دنبال خودش برد. <sup>نازه</sup> أن وقت بود كه سيد محمدرضا توانست نفس راحتى بكشد. قبل از <sup>آن کم</sup>کم داشت زیر نگاه مو شکاف و مستقیم رامین روانشاد کم می آورد. <sup>به نظرش</sup> می رسید که این مرد هیچ ارتباطی با "روانی شاد" ندارد پس چرا

۱۱۵۶ کی ماه دخترش... دلش نیامد بگذارد ذهنش ادامه بدهد. از فرصتِ رفتن زرین به دنبال همسرش استفاده کرد و نگاهش یک دور دنبال مهدخت چرخید و دنبال همسرش استفاده کرد و نگاهش یک دور دنبال مهدخت چرخید و او را پشت اپن آشپزخانه دید. مهدخت تا نگاه طلایی او را به خود دید، مول کرده و در جا سلامی از دهانش بیرون پرید که لبخند را بر لب زن و شوهر مسن نشاند و سرخی شرم را بر صورت محمدرضا.

کاملاً مشخص بود که مهدخت، موشی شده و گوشهای پناه گرفته تا زیاد در تیررس شماتتهای مادرش نباشد. صدای شاد نسرین دخت، مهدخت را به خود آورد:

ماهی جون مامان، از مهمونمون پذیرایی نمیکنی؟ شیرینی تعارف کن دخترم!

همین جمله ی ساده، آرامش دنیا را یک جا به قلب لرزان مهدخت سر ریز کرد. این پیشنهاد بی ریا، یعنی مامان نسرین نفرتی از نوه ی اقبال ندارد. اصلاً چه معنایی داشت که بخواهاند حساب پدربزرگ را به پای نوه بگذارند؟! با همین فکر شانه ای عقب داد و چند قدم فاصله ی بین آشپزخانه تا پذیرایی را طی کرد. شیرینی خوری کریستال را از روی میز برداشت و همان طور که آن را جلوی محمد می گرفت، تعارف کرد: - بفرمایید، فکر کنم با چانی...

جملهاش کامل نشده، دستش لرزید و قلبش در سینه بالانس زد؛ آخ که مامان زرین از اتاق بیرون آمده بود! مهدخت خبر نداشت دستوری که از بالا رسیده باشد، آن هم توسط رامین، محال است که دوتا شود. رامین عیناً به زرین هشدار داده بود که حد و حدود مقام مادری اش را نگه دارد. مگر وقتی او رامین را میخواست، کسی حریفش شده بود؟! تازه آن موقع ها چه ربطی به این دوره و جوان های امروزی داشت. اگر مهدخت او را میخواست، نباید لبهی تیز تیغ را به سمت خودش و رامین میگرفت.



منجزی/ بھارلویں 🔮 ۱۱۵۷

باید اول خود آن پسر را به محک میگذاشتند نه دودمان و خانوادهاش را. این ها دلایلی شد که این بار زرین برخلاف تصور مهدخت، نه تصمیم داشت شیرینی را به دهان محمدرضا کوفت کند و نه حلاوت حضور محمد را در دل مهدخت زهر مار!

او فقط با لبخندی روی یکی از مبل ها نشست و خطاب به محمدرضا پرسید:

- خب آقای مجد، هر چند ما همیشه از مهمون استقبال میکنیم ولی حدس میزنم اینبار مهمونمون به قصد و نیت خاصی قدم رنجه کرده! میتونم بدونم دلیل اینکه توی این بارون سنگین زحمت کشیدید و تشریف آوردید اینجا چی میتونه باشه؟ یا نکنه هم که فقط قصد صلهی رحم داشتید و سر زدن به اقوام؟!

سر محمد تا جایی که می شد روی سینهاش خم شده بود، همان شد که مهدخت فکر میکرد! شیرینی را برنداشته، به پیش دستی جلوی رویش برگرداند و نفس عمیقی کشید.

مهدخت ظرف کریستال را روی میز گذاشت و نگاهش سرسری روی همه گشت. بابا فرخش دستی زیر چانه گذاشته بود و همان طور که پا روی پا داشت، زیرکانه حتی نفس کشیدن های محمدرضا را می پایید؛ خب این که از او، غیر از این هم از بابا فندقش انتظاری نداشت!

مامان نسرین، از شدت هول، تا لبهی مبل خزیده و طوری به دستهای بزرگ محمدرضا زل زده بود که انگار شیشهی عمرش در دستهای اوست؛ همان دستهایی که از سر کلافگی بی تابانه بر هم می پیچد! انتظار و بی تابی از نگاه مامان نسرین می بارید و همین بی تابی او دل مهدخت را هم زیر و رو می کرد. زرین اما خونسردانه سیدمحمد را زیر نظر گرفته بود. او طی سالها

۱۱۵۸ کی مشترکی که با همسرش گذرانده بود، چیزهای زیادی از او آموخت زندگی مشترکی که با همسرش گذرانده بود، چیزهای زیادی از او این منجمله نشان دادن خونسردی و آرامش در مواقعی که رامین از او این منجمله نشان داده و با ظاهری تقاضا را داشت! حالا هم به خواست رامین توجه نشان داده و با ظاهری تقاضا را داشت! حالا هم به خواست رامین موجه نشان داده و با ظاهری بداند.

. سید محمد هم مثل مهدخت، زیر چشمی کل جمعی را که بین آنها نشسته بود برانداز کرد و به آرامی لب زد:

- خب من... راستش درست حدس زدید، به هدف خاصی اومدم این جا! کاش به هدف صله ی رحم بود ولی متأسفانه، مسائل مهم تری سر راهم بود که اول باید به اونا می رسیدم.

بعد نگاهش کمی چرخید و به عقب برگشت. کیف رمزدار چرمی و آلومینیومی رنگش، هنوز گوشهی دیوار و کنار در ورودی قرار داشت. با دیدن آن، نیمخیزی گرفت تا بلند شود و در همان بین گفت: \_اجازه بدید، الان همه چی رو توضیح می دم.

از جا بلند شد و به سمت کیفش رفت تا آن را با خود بیاورد. حرکاتش با طمأنینه ی خاصی همراه بود. به نظرش می رسید بعد از پشت سر گذاشتن آن چهار روز طاقت فرسا و سرنوشت ساز، بالاخره قدم در وادی آرامش گذاشته است. این طمأنینه ای هم که در رفتارش نمود داشت، حاصل همان آرامش بود. رمز کیف را زد و بر ضامن طلایی رنگی که جلوی کیف دستی اش نشسته بود، آهسته فشاری آورد که صدای "تق" محکمی شنیده شد.

نگاه فرخ به کیف دستی به ظاهر چرمی محمدرضا ثابت ماند. شاید ظاهر کیف، میزان امنیت بالایش را نشان نمی داد اما فرخ جنس شناس قابلی بود! این کیف، از جنس به خصوصی ساخته شده بود که نه تنها ضد

منجزی / بھارلویں 🔮 ۱۱۵۹ حريق بود بلكه حتى با تيزترين تيغ و ياكاترهاى دنيا هم نمى شد به داخل حریق بر آن دسترسی پیدا کرد. ضامن طلایی رنگ کیف هم مشخصاً از جنس طلا ان مسر بودو فرخ شک نداشت که نمونه ی این کیف را قبلاً فقط در یک فروشگاه بودو می برند خاص دیده است. راه نفوذ به داخل این کیف، فقط و فقط از طریق برند وارد کردن رمز سه شمارهای بر روی غلتکهای طلایی کیف ممکن بود وارد ار ولاغیر! برآوردهای فرخ در مورد کیف، او را مطمئن کرده بود که درون این کیف، چیزهای بسیار مهمی به انتظار رونمایی نشسته است. . انتظارشان چندان طول نکشید. محمد دسته دسته پوشههای تـلقی دکمهدار روی میز جلویش ردیف کرد و بعد در کیف را بست و کنار پایش گذاشت. در همین حین رامین هم بیرون آمد. ایسنبار و در ایس لحظهی بهخصوص، بودن و حضور او، ناخواسته محمد را سر ریز از آرامش کرد. وقنی می دید که این مرد با رفتار آرام و متینش این همه سال توانسته است زیر سایهی فرخ خان اعتماد دوام بیاورد، جانی تازه میگرفت که نباید فرخ خان ديو هفت سر باشد. در زيرك بودن فرخ خان حرفي نبود اما حس میکرد زیسرکیاش نسباید سسمت و سوی منفی داشته باشد؛ مثل پدربرزرگش اق... لبها را بر هم فشرد و سر به زیر انداخت. برای چند مقصود به این خانه قدم گذاشته بود و مهمتر از همه "اسمع، افهم ٌ بود. شنیده بود، هم در خواب و هم از زبان عمه افسر! در خواب هم نمیدید روزی چنین لحظهای را به چشم خود ببیند اما حالا که به اینجا <sup>رسید</sup>ه بود، میفهمید هیچ کار دیگری از دستش برنمی آید. پنهانی نگاهی <sup>به</sup> مهدخت انداخت، این دختر از همان روزهای اول نوید چنین روزی را <sup>به او</sup> داده بود. نگاهش را از او گرفت و باز لبهایش بر هم فشرده شد. از لالههای سرخ شده ی گوشش معلوم بود که تمام خون بدنش برخلاف <sup>جاذبه</sup>ی زمین راه افتادهاند سمت صورتش. آب دهانش را قورت داد و

3.77

Scanned with CamScanner

گفت:

\_بعضی چیزها بـ**ه اختیار خود آدم نیست. بـاهاشون زاده م**ی شه و باهاشون مي ميره، مثل اسم خانوادگي، مثل پدر، مثل مادر، مثل پدربزرگ و... انتخاب اینها با من نبوده اما انتخاب بعضی چیزها با خود آدمه، از جمله آدم بودن!

سر بلند کرد، نیمنگاهی به همه انداخت، اول از همه به مهدخت که داشت بال بال ميزد تا او را اينطور زير فشار نبيند. بعد رامين، آرامشش مسری بود. زرین، شمشیرش را به ظاهر غلاف کرده بود. فرخ خان، هیچ از نگاهش نفهمید. در آخر نگاهش به نسرین دخت ختم شد و ادامه داد: \_ من مجدم و در این حرفی نیست! اما انتخابش با خودمه که چـ هطور زندگی کنم و شبیه کی باشم،... این چند روزی که به خودم فرصت دادم،

از يه چيز مطمئن شدم، اگه پيش از ايـن مـي خواسـتم مـثل اقـبال مـجد اسطورهای باشم، دیگه نمی خوام؛ با تمام این احوال من هنوز هم خون اقبال رو توی تنم دارم و همین خون موظفم میکنه که براش حلالیت بگیرم. می دونم شاید حلالیتی در کار نباشه اما...

> کمی از جایش نیمخیز کرد و با سری افتاده ادامه داد: -بابت رفتارهای گذشتهی پدربزرگم من معذرت می *خو*ام و...

دوباره روی مبل نشست. سرش خم بود و به زحمت لبهای خشکش را بر هم فشرد بلکه کمی بزاق در دهانش بیابد و بتواند ادامهی حرفش <sup>را</sup> برود. موفق نبود؛ هیچ بزاقی در دهانش نبود و دهانش مثل زهـر، تـلخ و گس و خشک شده بود. با این وجود تلاشش را به کار بست و اضافه <sup>کرد:</sup> ۔یادم نمی آد تا حالا برای رفتار خودم از کسی عذر خواہی کردہ با<sup>شم،</sup> يعني سعي كرده بودم كاري نكنم كه نيازي به معذرت خواهي باشه. اگه هم کاری میکردم، پاش میایستادم ولی الان وظیفمه از طرف پدربزرگم

منجزی/ بهارلویی ( ۲۰ ایست و ۲۰ ایست و ۲۰ ایست و ۲۱۹۱ دنیایی عذر خواهی نبا منبزی / بهارلویی ( ۲۰۱۹ دست و ۲۰۰۰ دست در از کرد و تمام پوشه های پلاستیکی دکمه دار را روی هم دسته کرد و دوباره از جا بلند شد. در کمال تواضع، کل آن پوشه ها را روی میز در ست مقابل فرخ و نسرین دخت گذاشت و گفت:

- این تموم چیزایی بوده که ظرف این چند روز تونستم از مالم جدا کنم. هم سند اون قطعه باغ انگور شهریار و هم هر چیز دیگهای که در طی این ده، دوازده سال از عایدی کار کرد اون جا خریداری شده. اگه طول کشیده، باید ببخشید... نمی تونستم سریع تر اموالم رو حساب و کتاب کنم و... خب، اولش کمی گیج شده بودم، ولی الان دیگه تکلیف همه چی برام معلوم شده... تنها خواهشی که دارم اینه که اجازه بدید پدرم از این مطلب چیزی نفهمه! اگه این بزرگواری رو خونوادهی اعتماد در حق خونوادهی مجد کنند، مطمئناً تا ابد منو مرهون لطف خودشون کردن.

بعد دوباره بی آنکه به هیچ کسی نگاه کند، روی مبل نشست و سر در کیف دستیاش کرد و چهار سوئیچ اتومبیل را هم در آورد و کنار پوشهها گذاشت و گفت:

-این ماشینا هم، اونایی بودند که از درآمد مؤسسه ی پرورش گل خریده بودم. خود ماشینا رو اگه اجازه بدید، تا فردا به دستتون می رسونم اگه نه هم که آدرس محل نگه داریشون رو می دم و می تونید خودتون بر شون گردونید، به هر حال سوئیچاشون رو الان تقدیم کردم! دیگه حرفی ندارم، به جز عذر خواهی مجدد و تقاضای بخشش و حلالیت برای پدریزرگ مرحومم و همین طور، مرحوم اخترالسادات، مادربزرگ من و عمه ی زرین خانم.

رو به نسریندخت ادامه داد: - به حصوص طلب بخشش از شنما! شنیدم که چه مشکلی برای

۱۱۶۲ 🗶 ماد

دخترتون به وجود آورده بودند و... لطف کنید از شون بگذرید، دست هردوشون از دنیا کوتاهه و مطمئناً در عذاب معصیتهایی که در حق شما کردن...

جرأتش ته کشیده بود و نمی توانست زل بزند در چشم نسرین دخت و جواب درخواستش را بگیرد. این کار را نمی توانست بکند، اما در عوض نگاهش برگشت سمت فرخ و چشم به چشمان زیرک آن مرد دوخت. اولین بار بود که واضح حرف او را از نگاهش می خواند. شاید باید علتش را در خودش پیدا می کرد. برای اولین بار بود که در برابر آنها "رو" بازی کرده بود. اگر آنها از بدو ورود مهدخت در مؤسسه برایش موش و گربه بازی در آورده بودند، او هم برایشان کم نگذاشته بود. حتی برای موششان تله ای سم پاشی شده هم گذاشته بود اما در مورد این یک قلم، نه، نمی توانست این جا را هم سوسه بیاید و بخواهد پنهانی رکب بزند و زیر زیرکی بازی کند. "رو" بازی کرده بود که همه چیز را در نگاه فرخ خان "رو" می دید.

نگاه فرخ خان حرفها با خود داشت که نه فقط او بلکه بقیه هم میتوانستند آن را بخوانند. شاید از معدود زمانهایی بود که فرخ خان این طور کار کسی را تأیید میکرد. مردانگی محمد و چشم بستنش بر مال دنیا نه فقط او را در چشم فرخ، که به چشم زرین هم کشیده بود.

-این یـه تـصمیم آنـی و از روی احسـاسات زود گـذره، مـطمئناً فـردا فراموش میکنید!

نگاهها هم برگشت سمت گویندهی این خبر. انتظار این کلام را از هر کسی داشت جز آقای روانشاد! رامین حالا حالاها با این جوان کار داشت. اول باید خودش از جوانمرد بودن سید محمدرضا مطمئن می شد و ب<sup>عد</sup> دیگران را مطمئن میکرد. تنها راه رسیدن به این اطمینان، سوال و جوا<sup>ب</sup>

منجزی / بھارلویں 🔮 ۱۱۶۳ کردنهایی بود که شاید خیلی به مذاق محمد خوش نمی آمد. گره در ابروی سید محمد نشست. نمی دانست دیگر باید چه می کرده که نكرده است تا اين خانواده مطمئن شوند او واقعاً "فهميده" است؛ همه رامین نگذاشت او به فکرش ادامه بدهد و اضافه کرد: ۔ خب، ما چه تضمینی میتونیم داشته باشیم که شما فردا پس فردا ادعایی نداشته باشید؟! درسته اون زمین مال ما بوده اما شما هم میتونید ادعا کنید که اون زمین بایر رو آباد کردید... نگاه رامین همزمان بر مهدخت نشست؛ نگاهش داشت جان می داد که اینقدر محمد را در منگنه نگذارد! بی توجه به نگاه ملتمس دخترش و تنها به خاطر خود او، نگاهش را با خونسردی از صورت رنگ پریدهی او برداشت و ادامه داد: ۔ البته همچین بایر هم نبوده، خانوادهی مجد با عدم رسیدگی *شون ب*ه این زمین، بایرش کردند! با این حال فکر کنم شما حق خودتون بدونید که از اون زمین و امکاناتی که توش ساختید سهمی ببرید. محمد در این یک مورد خیالش از بابت خودش راحت بود. او نمي خواست؛ حتى يك پول سياه از أنجا نمي خواست! اين همه سال روی زمین غصبی زحمت کشیده بود برایش کافی بود. اطمینان و اعتماد در صدای سید محمد موج میزد وقتی که جواب میداد: - من هنوز جوونم آقای روانشاد. وقتی هم روی اون زمین شروع به کار كردم سرمايهم فقط اشتياق و همت خودم بود. حالا هم خيلي ندار و دست تنگ و بیچیز نیستم. درسته که پنجاه درصد سرمایهمو از دست میدم اما این سرمایه فقط سرمایه ی مالیه. سرمایه ی اصلی، خود منم. یه تیکه زمین توی اسلامشهر دارم که اون جدا از اموال موروثی مجدهاست و ارثیهی

۱۱۶۴ 🎱 ماه

مادریمه. اونجا از صفر شروع میکنم و مطمئنم به امید خدا خیلی زود پلههای ترقی رو دوباره دو تا یکی پشت سر میذارم! سرمایهی منم، تجربه و سلامتی و جوونیمه! رامین هنوز قصد نداشت دست از سر محمدرضا بردارد و با سماجت

رامین هنور فصد نداست و سب از سر مشر مصلو منابر از او با سماجت گفت:

- یعنی شما فکر میکنید بین سرمایه هایی که اینجا روی میز برای اعتمادها ردیف کردید، هیچ حق و حقوقی ندارید؟ حداقل میتونستید ماشین هاتونو رو نکنید. اگه چیزی پیش ما باشه که چشم شما دنبالش بمونه، فکر نمیکنم بتونید به راحتی ازش بگذرید و ممکنه هر آن تأسف از دست دادنش رو بخورید و...

محمدرضا قاطعانه ميان حرف رامين رفت و گفت:

-من نمی تونم سرمایه ی خودمو از سرمایه ی خانواده ی اعتماد جدا کنم. گندم و جو در هم قاطی شده! صلاح می دونم که اگه سرمایه ی هم به خاطر زحمات من جمع شده، برای جبران مافات پذیرفته بشه و بشه حلالیت برای اجدادم! اما در مورد چشم داشت... اون مسئله اش جداست که بعداً بهش می پردازیم و روی این میز هم ردیف نشده! بعد سرش را بالاگرفت و محکم تر از قبل اضافه کرد: -معمولاً آدمی نیستم که از حق و حقوقی که بهم تعلق می گیره یا حقمه زحمت کشیدم، در این مورد حرفی نیست... زیادم زحمت کشیدم و از صفر به این جایی که الان هست رسوندمش ولی وقتی خواهش کردم با پدرم در این مورد صحبتی نشه، با علم به این بود که علاوه بر این زمین چند قطعه دیگه زمین منجمله زمین مهریه ی نسرین خانم وارد مال و منال پدرم شده. نمی خوام اون دنیا پدرم به شما، بده کار بمونه... فکر کنم

منجزی / بھارلویں 🔮 ۱۱۶۵ سودی که این مدت به این قطعه باغ انگور تعلق گرفته، جبران اون املای سودی مسید به ناحق ضبط شده رو هم بکنه، دیگه کم و زیبادش رو نسمی تونم دقیق . نخمین بزنم و امیدوارم با هم سر به سر شده باشه. نگاهش برای لحظه ی کوتاهی چرخید سمت سوئیچها و باز هم بگشت سمت رامین و ادامه داد: \_در مورد ماشینا هم... باور کنید اگه راه داشت که اونا رو از بقیهی اموال جداکنم میکردم ولی از بین ماشینا هم، فقط سه تاش بود که از درآمد مؤسسه نخريده بودم، اين چهارتا ماشين از درآمد همين مؤسسه بوده. اینبار زرین که وجدانش بر روی روحش سنگینی میکرد به اعتراض افتاد: ۔ولی اگه حتی روی اون قطعه باغ، کارگری هم کرده بودید، بازم باید یه چیزایی به شما تعلق بگیره! اینطور نیست؟ زیادی بذل و بخشش نمیکنید آقای مجد؟! محمد سري به تكذيب تكان داد و گفت: خب اونم اجازه بدید بذارم پای اون رفتار اشتباهی که در گذشتههای در توسط پدربزرگ و مادربزرگم در حق شما و نسرین دخت خانم شده... ولى زرين دخت خانم، من از شما گله دارم! حقيقتش امروز نمى خواستم به دخترتون بگم علت واقعی این که خواستم بیاد مؤسسه چی بوده، اما <sup>حالا</sup> با سختگیری شما، مجبورم که دلیلش رو مستقیم اعتراف کنم! شما <sup>با منع</sup> ایشون از اومدن، به من نیست که ضربه می زنید، این ضربه از امروز مستقیماً به خود شما و اموالتون برمیگرده. سرپرستی و نگهداری از اون مؤسسه، کار هر کسی نیست و باید به رمز و رموزش وارد باشید. راستش <sup>تنها</sup> توقعی که از شما دارم، اینه که نذارید اونجا دوباره بایر بشه و تموم <sup>زحمات</sup> این ده دوازده سالهی من و البته از این بهبعد سرمایهی خودتون از

بين بره! نگاهش چرخید سمت فرخ خان و اضافه کرد: \_ من امروز اومدم که کاملاً رو بازی کنم، دوز و کلکی تو کارم نبوده و نيست. يک هفته به دخترتون وقت مي دم که رموز کار رو از من ياد بگيره و همون طور که روز اول بهم هشدار داد، اون بهشت دست ساز منو متعلق به خودش و شما کنه! بعد از جا بلند شد و گفت: ـ فكر كنم خيلي وقتتون رو گرفتم، اگه اجازهي مرخصي بديد، رفع زحمت مىكنم. بالاخره فرخ به حرف و گفت: \_جوون! فکر نمیکنی یه کم تند رفتی؟ از در این خونه که پات رو بذاری بیرون، دیگه نباید هیچ امیدی به برگردوندن اموال پیشکشیت داشته باشي. فرصت داري حداقل سوئيچ ماشين هات رو برداري. اگه به خانوادهی ماست، باشه حلال، هم آقا اقبال و هم همسر مرحومشون! فرصت انتخاب داری اما فقط تا وقتی از در این خونه بیرون نزدی. وقتی قدم از درگاهی اون طرف بذاری دیگه هیچ کدوم از این ها مال تو نمی شن، حواست هست؟

محمدرضا خم شد، کیفش را که حالا سبک سبک شده بود برداشت و گفت:

-وقتی قدم به اینجا گذاشتم، تصمیمم رو گرفته بودم. فکر کنم قبلاً هم گفتم که سر از حلال و حروم در می آرم! پدرم به خیال خودش یک عمر عرق ریخته و نون حلال به ما داده. حالا بماند که بیچاره نمی دونسته قبل ها حلال و حرومش قاطی شده، اما درباره ی حق من... خودم خوب می دونم که حقی هم بین اعتمادها دارم و... منجزی/بهارلویی ( این این این می معدخت و میخ صورت او ادامه داد: . من بلدم از حقم دفاع کنم، به وقتش می آم حقمو از خانوادهی اعتماد طلب می کنم. یک عمر ما به شما بدهکار بودیم چند صباحی شما باشید. مطمئن باشید که صبر ما مجدها به اندازهی شما نیست و زود دست به کار گرفتن حقمون می شیم اما این جا و امروز وقتش نیست. نفس مهدخت از حرفهای بی پردهی محمد جلوی چشمان والدینش

یک و دو می زد. اگر مُرده بود حال و روز بهتری داشت. اصلاً انتظار این همه جسارت را از سید محمد نداشت. محمدرضا اماکارش برای امروز و این ساعت در این خانه تمام شده بود. سری برای جمع خم کرد و "با اجازه"ی دیگری گفت و برگشت برود. کفش هایش را به پاکرده بود و دستش به دستگیره در بود که صدای رسا و محکم فرخ دستش را روی دستگیرهی در خشکاند و نگاه متعجب و بهت زدهاش به سمت او برگشت.

۔ صبر کن!... تو گفتی که امروز دوز و کلکی توی کارت نیست ولی من شک دارم! به نظر من، تو چیزی میدونی که منم میدونم، پس چراگفتی دوزو کلکی تو کارت نیست؟!

محمد با حیرتی که توی نگاه و صدایش نشسته بود رو به او تأکید کرد: -باور کنید که من خالصانه و مخلصانه...

فرخ میان حرفش رفت و گفت: -خالصانه و مخلصانه ما رو انداختی توی هچل و دِ برو که رفتی؟! -این چه حرفیه میزنید جناب اعتماد؟! چه هچلی؟ من که هر چی بودو نبود رو تقدیم کردم و... رامین ابرویی بالا داد و به کمک فرخ رفت و گفت: - منم حق رو به پدر جان می دم! راستش آقای مجد، طبق معمول بازم



Landante

.L 🗶 119A

حق با ایشونه... این کاری که شما میکنید اصلاً درست نیست! من شخصاً چیزی نمونده که مجبورشم از کارم توی دانشگاه استعفا بدم تا به کارای نژآباد برسم. هر هفته یه پام تهرانه و یه پام نژآباد... پدرم که دیگه از عهدهی اینجور کارای سنگینم برنمی آد!

چشمهای محمد چهار تا شده بود! فرخ خان اعتماد از نظر صحت و سلامت عقل و جسم، هنوز شش تای او را توی جیب بغل کتش میگذاشت و قادر بود توی خیابان پشتک وارو بزند؛ از کدام ناتوانی حرف میزد آقای روانشاد؟!

نسرین دخت هم به دنبال حرف دامادش گفت:

۔ طفلی بچهم ماهی هم که این قماش کارای سخت و نفسگیر از عهدهاش برنمیآد!

و فرخ در ادامه حرف همسرش گفت:

- وقتی میخوای همین جوری کنار بکشی، یعنی از همین حالا باید فاتحه یاون مؤسسه ی گل رو خوند! می بینی که ما هیچ کدوم نیروی کار مفیدی واسه ی اون مؤسسه به حساب نمی آیم... پس این می شه دوز و کلک! چه معنی می ده که مالی رو به ما برگردونی که به عینه می دونی، سر سال سوخت می شه و دست مون هیچ جایی بند نیست!

آنها دسته جمعی دورهاش کرده بودند و سید محمد تقریباً به تته پته افتاده بود؛ منظورشان چه بود؟... نکند انتظار داشتند او برایشان کارگری کند؟! هنوز صدایش در نیامده بود که رامین دوباره یک سر صحبت را دست گرفت و گفت:

- من فکر میکنم، این بذل و بخششی که شما کردید، در واقع به ضرر وراث باشه! اگه شما قبول میکردید که هنوز توی اون باغ شریک هستید، ما اطمینان داشتیم که سود دهی مؤسسه می تونه مثل گذشته باشه ولی ایمن طوری که شسما قصد دست تنها گذاشتن ما رو کردید. نها؛ بی فایدهست! درست نمی کم پدر جون؟! فرخ سری خم کرد، دستی زیر پوشه گذاشت و گفت: - برگرد بشین سرجات، اکه نه پات رو از این در بیرون گذاشتی، هیچ تضمینی نیست که حتی سه ماه دیگه اون مؤسسه به بیغولهای تبدیل نشده باشه... اکه مال و منال نمی خوای هم به خودت مربوطه، ولی ما نمی تونیم از منافع خودمون به همین راحتی ها بگذریم! فکر کنم رسوندن ما به منافع نصف اون مؤسسه، از حقوقی باشه که پدربزرگ مرحومت گردن نوه ش گذاشته! برگرد بشین تا پنجاه پنجاه در مورد ادامهی کار تصمیم بگیرم! محمد چند لحظهای مات به آن ها نگاه کرد. فرخ شانهای بالا انداخت و گفت:

-باشه! اگه حاضر نیستی با هم همکاری کنیم، مجبوریم پدرتونو واسطهی پذیریش این همکاری بکنیم.

رنگ از روی محمد پرید، او که آمده بود صاف و صادقانه بازی کند، او که در چشمهای این مرد برای اولین بار حرف خوانده بود و تا ته مغزش رفته بود، چه شد که باز رفت در آن قالب "فرخ خانی اش "؟! نقطه ضعف او دستش آمده بود و قصد دو شیدنش... نه! گفته بود پنجاه پنجاه تصمیم بگیریم پس فقط دو شیده نمی شد و می توانست بدو شد... اگر می رفت چه می شد؟! طبعش برنمی داشت که کارمند دیگران باشد؛ یک عمر به هیچ کس درباره ی کار مؤسسه اش حساب پس نداده بود، حالا... نگاهش چرخید سمت مهدخت... یعنی به خاطر او می توانست نه روی حرف فرخ

فرخ خان زرنگی کرد و گفت: -باشه حرفی نیست می تونید برید، فقط فکر کنم با این مشغلهای که من



.L @ 11V.

دارم کمی طول بکشه تا پدرتون رو واسطه کنم. فکر کنم یـه ده بیست روزی بشه، توی این مدت گلها که سر پا میمونن، نه؟

حسرصش را فسرو خسورد... مسؤ سسه... گلها... پدرش... کارمند... مهدخت... فرخ خان... همه ی این ها در ذهنش قطار شده بود و هوهوکنان می چرخید! مجبور بود به خاطر تمام این الفاظی که توی سرش عروسی راه انداخته بودند راه رفته را برگردد و بنشیند.

فرخ خان از بین اسناد، سند مؤسسه را بیرون کشید و شروع به حرف زدن کرد. نیم ساعتی او گفت رامین تأیید کرد، رامین گفت نسرین تأیید کرد، نسرین گفت، فرخ تأیید کرد. این سه دورهاش کرده بودند و آن مادر و دختر ساکت نشسته بودند و هیچ نمیگفتند.

وقتی محمد از پلهها پایین می رفت سرگیجه که نه؛ سرسام گرفته بود! حس می کرد رو دست خورده اما چه طورش را هنوز نمی دانست. به ظاهر این خانواده به خودشان رو دست زده بودند چون دیگری را هُل داده بودند در اموال خود و می خواستند با زور هم شده او را سهیم کنند، هم در مالکیت، هم کار و هم درآمد؛ آن هم به سهم مساوی پنجاه، پنجاه درصدی!

پایش که به کوچه رسید، چشمانش به سمت آسمان رفت؛ باران بند آمده بود و رنگین کمان زیبایی در آسمان نقش انداخته بود. مادرش همیشه میگفت باران رحمت خداست! لبخندی ناخواسته بر لبش نشست و به سمت اتومبیلش رفت.

خوشحال بود که "اسمع و افهم" را بهطور کامل انجام داده، خوشحال بود که علاوه بر آدم بودن، انسان است و زنده؛ روحش و انسانیتش هنوز نمرده بود!

سوئیچ را چرخاند که صدای رسیدن پیامی به گو شش رسید. ماشین <sup>را</sup>

b AL خاموش و صفحه ی گوشی اش را باز کرد. "الحق که شغلت بهت می اد سد ممد، گل کاشتی پسر!" لبخند بر لبش نشست؛ پیامک از طرف مهدخت بود. همین که او کارش را تأیید میکرد کافی بود، دیگر کاری به بقیدی بر اعضای خانوادهی اعتماد نداشت و خبر هم نداشت که بعد از رفتن او، خانوادهی اعتماد تازه لبخند بر لب هایشان نشسته است و جمعشان گرم شد. نسرین دخت با هیجان میگفت: \_ خدایی این بچه عجب جونوریه. این همون خود خود اقباله اما در جهت مثبتش! دیدین چەطور اومد با اقتدار همه چې رو تف کرد جلو يامون؟! ولى الحق مثل جمال ميمونه؛ دلش ياك ياكه! رامین پاهایش را کمی کشید و کش و قوسی به تن و بدنش داد و گفت: \_من يكي كه واقعاً جا زده بودم! بعد رو به فرخ اضافه کرد: \_پدرجون واقعاً نژآباد مونده روی دستم و... قهقههی بلند و سرخوش فرخ، حرف رامین را برید که تازه میخواست روضهی کمبود وقت خودش را برای فرخ بخواند و برای توجیه دامادش در جواب گفت: - این سیدِ طباطبایی خبر نداره که تا سیب ما رو خورد باید ابریشم پس بده... تو که بنا نداشتی سرت بیاد توی حساب و کتاب و پی تدریس و **عشق و علاقهی شغلی خودت بودی، افتادی توی راه نژآباد و راه در رویی** ازش نداری، وای به حال این جوون که خودش اوستای این حرفهست! دلش خوش بود به راحتی میذاریم از زیر کار در بره و مؤسسه رو بذاره بعد نگاه برق افتاده از شیطنتش، برگشت سمت مهدخت وگفت: رو دستمون؟... - حق و حقوق که الکی به کسی تعلق نمیگیره، اگه کسی چشم<sup>داشتی</sup>



.L 🗶 11VY

هم داره، باید برای به چنگ آوردنشم زحمت بکشه! این آدم، آدمی نیست که واسه کسی کار کنه، ظرف دو سال چهار قدم اونورتر یه مؤسسهی پرورش گل برای خودش سر پا میکرد و خلاص، اما وقتی پای خودش جایی گیر باشه، باید از جون براش مایه بذاره، مثل تا حالاکه گذاشته، مگه نه بابا جون؟... باید از جون مایه بذاره دیگه، نه؟!

لبهای مهدخت ناخواسته غنچه شد و با دلخوری زیر لبی "دور از جون" ناغافلی از دهانش بیرون آمد که صدای خندهی هر چهار بزرگترش را به هوا بلند کرد.



and the first second

met white white

2 . 14 Acres and a start of the start of the

That way where in the

where a liter

Can la la ten a

S is a series i

to start -

A SHE HE A SHE

اضطراب داشت و اشتیاق؛ دو حس متضادی که در عمر سی و دو سالهاش هرگز توامان تجربه اشان نکرده بود. استرس آن هم از نوع عاطفی اش، دلهره ی خوشایندی به همراه داشت که طعم گس لذت بخشی را به کامش می ریخت! همین هم باعث شده بود لحظه به لحظه بی قرار و کلافه تر از قبل شود.

نگاهش مرتب می رفت سمت پنجرهی اتاق، مجبور بود کمی خم شود تا بتواند بیرون را ببیند. یعنی می آمد؟! نکند باز هم خانوادهاش نگذارند؟! او که حسن نیتش را ثابت کرده بود، دیگر چه دلیلی داشتند که مانع آمدن او شوند؟! اول صبح پیامکی به او داده بود که منتظرش است. از کارهای خودش هم خندهاش میگرفت، چرا جرأت نکرده بود زنگ بزند؟ شاید چون می ترسید مهدخت مستقیم بگوید نمی تواند و نمیگذارند بیاید! از همین می ترسید، نه؟! شاید هم می ترسید که خود مهدخت نخواهد

بیاید... نه، خودش دیروز پیام فرستاده بود که گل کاشته است! از یک جا نشستن خسته شد، صندلی را عقب کشید و از جا بلند شد. بهتر می دید قدمی در محوطه بزند، شاید هم سری به آشپزخانه می زد تا ببیند سماور چای تیمسار جوش است یا نه؟



.L @ 11VF

هنوز قدم از در اتاقش بیرون نگذاشته، صدای زنگ گوشی همراهش بلند شد. بی حس و حال نگاهی به صفحه ی آن انداخت. حدس می زد باز هم همان مشتری سمجی باشد که از صبح بیشتر از چهار بار زنگ زده و آمار قیمت ها را گرفته بود. امروز که او اعصاب نداشت این مشتری سمج هم موی دماغش... نگاهش روی صفحه ی نمایش گوشی میخ شد؛ مهدخت بود! نفهمید چه طور گوشی را به گوش چسباند و الو گفت. صدای شاکی مهدخت بلند شد:

۔ اه این همه جا! به غیر از این کوره راه جایی پیدا نکردی اون خراب شده رو درست کنی؟! می دونی چهقدر راه اومدم تا یه جا پیدا کردم این ماسماسک آنتن بده؟! فرغون جعفر بهتر از این کار میکنه!

خودش بود، لبخند بر لبش نشست. کسی که خانواده ی مبادی آداب مهدخت روانشاد را می شناخت، محال بود باور کند دختر آن خانواده از چنین کلمات و لحن صحبتی در مکالماتش استفاده کند!

نمی خواست به او نشان بدهد که بعد از شنیدن صدایش چه طور دست و پایش با هم دچار پارکینسون مزمن شده اند. پس با کلماتی شمرده گفت: - علیک سلام خانم دکتر، این طور که معلومه ناچارم تأخیرای روزانهی شما رو مرتب به خونواده تون گزارش کنم تا فکر نکنند که من مربی بدی بودم و در کارآموزی دختر شون کوتاهی کردم.

صدای کلافهی مهدخت از آن سوی خط شنیده شد: - خب حالا! بچه می ترسونه! گزارشاتت که تموم شد جلدی بپر پشت فرمونت و بنداز توی جاده. پنچر شدم و توی راه موندم اونم ظل این گرمای جهنمی! محمدرضا با ابروهای در هم و متعجب پرسید: - چی شده؟ کجانی الانکا

منجزی/ بھارلویں 🏈 ۱۱۷۵ مدای مهدخت را باز شنید که گفت: یه هفت هشت کیلومتریه مؤسسهام. با خودت آب خنکم برام بیار. تا ین برمی گردم طرف ماشینم تو هم بیا... چیه، چرا جواب نمی دی و ساکت من بری در بیای دنبال کارآموزت یا عارت می آد؟ اگه این طوره ىاشە مثە ھميشە زنگ مىزنم بە بابافرخم. صداي عاصي و معترض محمد بلند شد: دنه نه نه! الان خودم مي آم، نمي خواد به بابابزرگت زنگ بزني! زودي رو توی ماشین تا بیام. توی جاده ول نگرد یه بلایی سرت بیاد! صدای خندهی ریز مهدخت را از آن سو شنید. مهدخت نقطه ضعف او راپيدا كرده بود، مي دانست محمد چەقدر نسبت به بابا فرخ حساسيت پيداكرده و زير پـوستى او را رقيب خـود مىدانـد. خـدا خـدا مىكرد محمدرضا هم بفهمد او چه پیامی در کلامش داشته است؛ میخواست نشان دهد آماده است جانشین بابا فرخ را در دلش بپذیرد... مردی کاملاً شبیه او... نه، شاید هم حتی بهتر از او! مردی که بتواند بهقدر بابا رامینش به او آرامش ببخشد. مردی که حتی اگر به جای حرف زدن سه نقطه روی کاغذ بنویسد، باز هم خطش برای مهدخت خواندنی باشد. دوست داشت سه نقطههای خطش که هیچ، سه نقطههای نگاهش را هم بخواند و اینها را مهدخت از مرد آیندهاش میخواست؛ نه زمین و نه ملک! نه باغ انگوری و نه آن صندوقچه را... مهدخت ساده بود، سادهتر از آنکه ظاهرش نشان می داد. سر زبانش فقط بین خودی ها بود و بیشتر از آن در <sup>میان</sup> کسانی که می دانست عمیقاً دوستش دارند. تازگی پیش محمدرضا <sup>هم</sup> زیان باز کرده بود. خودش را لوس میکرد تا ببیند نازش خریدار دارد <sup>یا فقط</sup> باید به انتظار این ناز کشیدن ها بنشیند.

1.11

۰۵ 🗶 ۱۱۷۶

خودش بهتر از هر کسی میدانست که تا چه حد لوس و دُردانه بار آمده است. عادت کرده بود به توجه دیدن و همیشه در چشم بودن؛ نه در چشم غریبهها که از خودی متوقع بود!

300

این مدت تا یادش می آمد، به محمد نشان داده بود که به او دل بسته است. به او اعتماد کرده بود اِلا بینهایت، اما هنوز دل محمد نرم نشده بود؛ محمد سر سخت بود و گاهی مثل سنگ نفوذ ناپذیر!

حالا محمدرضا وقت داشت خودی به او نشان دهد، اگر نه... مؤسسه و ملک و باغ و همه چیز را میگذاشت و میرفت.

آن روزها که دنبال صندوقچه بود، فکر صندوقچه ی دل خودش نبود! امروز اما فقط و فقط می خواست شاه کلید باز کردن قفل صندوقچه ی دل خودش را پیدا کند. اگر سیدمحمد نمی توانست شاه کلیدی باشد که او به دنبالش است، همان بهتر که عطای این مؤسسه و سهم آباء اجدادی را به لقای محمد می بخشید. این لقایی که بخواهد هر روز دل ساده ی او را به تب و تاب بیندازد و آن سوی ماجرا محمد بخواهد مثل سنگ بَرد بنشیند و ذره ذره آب شدن او را ببیند، همان بهتر که پیش رویش هم نباشد. می رفت دنسبال درس و مشقش... باز هم درس می خواند و درس می خواند. آنقدر که به جای یک دکترا، ده بیست مدرک دکترا برای مامان گلش دست و پاکند و تمام مدارکش را برای آن ها بفرستد تا به در و دیوار خانه اشان نصب کنند.

شاید هم دیدی اصلاً رفت انگلیس، سر به خاله مگی زد و مدتی هم آن جا ماند. می دانست دل بابا فرخ برای نوه های آنوری آبی اش هم تنگ شده است. همین چند شب پیش از خود بابا فرخ شنید بود، نوه های بی محبت به درد نمی خورند و هر سه پسر مگی سر جمع، به اندازه ی همین تک نوه ی دختری، عصای دست و نور چشمش نیستند. شاید

#### Contract of Salara -

میرفت انگلیس و سه پسرخالهش را خرکش می کرد و می آورد دست بوس بابا فرخ! اصلاً شاید قید خاله مگی را هم می کرد و می آورد می دفت ور دست خاله سیمین! بیچاره خاله سیمین از دست و پا افتاده بود، همین چند روز پیش برای مامان زرینش می نالید پرستاری که گرفته اصلاً دل به کار نمی دهد. دلش به حال او هم می سوخت. شاید هم می رفت پیش خانواده ی دایی جان سد حسن؛ کانادا! درست

ستیک سم می و حسبیس محلوده می دایی جان سد حسن؛ کانادا! درست است که بچه های دایی هم کمی گوشت تلخند، گوشت تلخی ظاهرشان را از مادرشان به ارث برده بو دند اما به اندازهی خود زندایی هم مهربان بودند... اصلاً شاید می رفت...

هیچ جا نمی رفت... اصلاً هیچ جا نمی رفت! اگر شده تا قیامت توی همین ماشین می نشست و منتظر آمدن محمد رضا می ماند. می آمد؛ مطمئن بود که با همان نگاه آشنایش می آید... باید به خود اطمینان می داد وگرنه در این ساعت از روز، در این جاده ی خلوت، وهم و خیالات برش می داشت و دیوانه می شد و به کوه و کمر می زد.

هر بار از دور ماشینی می دید، لبخندی روی لبش می نشست اما همین که می دید اشتباه کرده است، گره در ابرویش می افتاد. ایراد از سید محمدرضا نبود، خودش مشکل داشت که فکر کرده بود همین که تماس تلفنی اش را قطع کند محمد مثل سیمرغ سر خواهد رسید. مرتب بلند بلند به خود می گفت:

-ماهی جون، محمد بیچاره که بال نداره. مثل رُد رانر هم نیست که بگه میگ میگ و یه ثانیه بعد این جا باشه! تازه یادت رفته سفارش آب هم کردی... وای خدا چهقدر گرمه... مرض داشتی دختر زدی ماشینت رو پنچر کردی؟ خداکنه نفهمه از یک سوراخ دوبار گزیده شده!کاش حداقل

٠٢ 🗶 ١١٧٨

به مؤسسه نزدیکتر می شدم، اون وقت میزدم ماشین رو پنچر میکردم... اَه عقلم خوب چیزیهها. اگه نیاد چی؟

بُغ کرد و لب ورچید. فکرش هم آزارش می داد. در این شرایط اگر زنگ می زد به بابا فرخ گند کارش در می آمد. بابا فرخ فوری می فهمید این کار که نه، این خرابکاری اش عمدی بوده است. ناسلامتی بابا فرخ بود و کلاه سر او گذاشتن کار هر کسی نبود!

وقتی هم میفهمید محمدرضا دنبالش نیامده آن وقت بابا فرخ به این نتیجه میرسید که... لبخند بر لبش نشست. ماشین محمدرضا خود را به چشمش کشید، خدا را شکر کرد که فکرهای بدش همین جا کات خورد.

به ساعتش نگاهی انداخت، خدایی خیلی هم دیر نکرده بود. یعنی دیر که بود اما تقصیر محمد نبود، دل او تاب صبر کردن نداشت. هواگرم بود جای خود، اما درون ملتهبش حتی بیشتر از هرم هوا آزارش می داد. دلش بی قرار می زد، نه که فقط بزند که زده باشد، بی قرار می زد که بی قرارترش کند! ماشین محمد درست به موازات او ایستاد و خودش مثل خرگوش با یک جهش از ماشین بیرون پرید. از پشت عینک دودی اش، مهدخت نگاهش را نمی دید تا سرزنش چشم هایش را ببیند اما اولین حرفش یک متلک قلمبه ی آبدار بود که نثار مهدخت شد:

- یعنی اگه یه جا خرابکاری نکنی که دیگه مهدخت روانی شاد نیستی! بیا بگیر این شیشهی آب رو...

بعد عینکش را برداشت، نگاهی به آسمان کرد و با یک چشم بس<sup>ته و</sup> یکی باز که از شدت تابش نور آفتاب در هم جمع شده بود، اشاره زد:

یعلی بارے از مناعے قابل طور العاب در مم ابتے مناب او میں الم - بشین تو ماشینم، کولر شم رو شن کن خنک شی تا اینو پنچرگیری کنما من نمی فهمم، وقتی بلد نیستی یه پنجرگیری ساده کنی، اون وقت تنهایی راه می گیری توی این جاده ی بر بیابون خطرنا...

منجزی/ بهارلویی (۳)

در حین حرف زدن، داشت لاستیک پنچر شده ی ماشین را برانداز مرکرد که یک دفعه حرف در دهانش کش آورد و ادامه ی حرفش را خورد. مهدخت توی دلش فوری سه تا صلوات نذر کرد که محمد دستش را نغواند و نفهمد این پنچری کار خودش بوده است. دست محمد با دقت نزری لاستیک ساییده شد و مهدخت بلافاصله، تعداد صلوات های نزری ش را به ۱۰ عدد ارتقا داد. سر محمد به سمت او برگشت و از پشت نزری ش را به ۱۰ عدد ارتقا داد. سر محمد به سمت او برگشت و از پشت نزری ش را به ۱۰ عدد ارتقا داد. سر محمد به سمت او برگشت و از پشت نزری ش را به ۱۰ عدد ارتقا داد. سر محمد به سمت او برگشت و از پشت نزری ش را به ۱۰ عدد ارتقا داد. سر محمد به سمت او برگشت و از پشت نزری ش را به ۱۰ عدد ارتقا داد. مر محمد به سمت او برگشت و از پشت نزری ش را به ۱۰ عدد ارتقا داد. سر محمد به سمت او برگشت و از پشت نزری ش را به ۱۰ عدد ارتقا داد. سر محمد به سمت او برگشت و از پشت نزری ش را به ۱۰ عدد ارتقا داد. سر محمد به سمت او برگشت و از پشت نزری ش را به ۱۰ عدد ارتقا داد. سر محمد به سمت او برگشت و از پشت نزری ش را به ۱۰ عدد ارتقا داد. سر محمد به سمت او برگشت و از پشت نزری سیاهی که دوباره روی صورتش جا خوش کرده بود، او را برانداز نزری می کرد. مهدخت کنار ماشین او ایستاده بود و دست هایش از التهاب بر هم نزرد کرد اما محمد بی آن که دیگر حتی یک کلمه حرف بزند از جایش بلند شد و درست روبه روی او ایستاد.

مهدخت یک سوره ی انعام هم گذاشت تنگ نذرهای قبلی اش و به زحمت آب دهانش را بلعید. محمد دست برد عینکش را از روی صورتش بردارد که "هین" بلندی از حلق مهدخت بیرون پرید و تند دستش را بالا گرفت تا مانع برداشتن عینک او شود و گفت:

-تا به نذر یه ختم قرآن نرسیدم، تو رو همون قرآن، عینکت رو برندار! <sup>دارم</sup> گرما زده می شما، پنچری بگیر بریم، خب؟! محمد مسمعها م

محمد دست از عینکش برداشت و این بار سرش برگشت سمت لاستیک ماشین و در حالیکه هر دو دستش را به کمرش گذاشته بود، سری به تأیید حرف او خم کرد و گفت:

-نه؛ خوبه! داشتم ازت ناامید می شدم! اگه پنچری گرفتنت خوب نیست... توی پنچر کردن، کارت حرف نداره؛ بیسته بیست!... زدی تا تیوب شم نابود کردی! نکنه یادت رفته بود که قبلاً با پنچری چهار چرخ ماشین خودم مستفیضم کرده بودی؟!

۱۱۸۰ کی ماه جواب مهدخت فقط لبخندی از این سر گوش تا آن سر و "هین" ذوقزدهای بود. خودش می دانست کارش درست است، در این شکی نبود. این همه به خود زحمت نداده بود که محمد بیاید و پنچری بگیرد و هر کدام سوار ماشین خودشان بشوند و بروند. شاید اولش نمی خواست

محمد بفهمد این خرابکاریاش به عمد بوده است، اما حالا که فکر ادای دین آن همه نذر را میکرد، می دید فهمیدن محمد برایش به صرفه تر در آمده! آن لحظه فقط جوگیر شده بود، وگرنه که مگر از محمد می ترسید؟! همین سوال و جوابی که در ذهنش نشست، حالش را عوض کرد؛ نمی ترسید و اضطرابی از او نداشت!

100.00

-ما اینیم دیگه! ماشین پنچر میکنیم... آدم پنچر میکنیم... زمین کند و کاو میکنیم... صندوق پیدا میکنیم... آب حوض میکشیم... بـرف پارو میکنیم... قیمه ریزه درست میکنیم... شما چی؟! شـما چـهکارا بـلدید جناب مجد؟!

محمد سوئیچ ماشین را از دست او کشید، کولهی سنگین او را هم از روی صندلی کناری راننده در آورده و به دستش داد. در مزدا را بست، بعد در ماشین خود را باز کرد و گفت:

-ما هم به وقتش نشون مي ديم چه کارايي بلديم! قنارين با

قند در دل مهدخت آب شد، وقتش یعنی کی؟ یعنی امید داشت او خیلی ساده پشت پا نزند و نرود؟ درست است دیروز بابا فرخ و رامین و مامان نسرین دورهاش کردند و بله را مثل عروس ها از زیو زبانش کشیدند که مؤسسه را رها نمیکند اما هنوز ته دل مهدخت ترس بود. ترس از جا زدن محمد! جا میزند؟ نه او چنین مردی نیست! سوار ماشین که شد باز هم کرم ان دا

سوار ماشین که شد باز هم کمی از شیشه، آب خورد و بعد شیشهی خنک را روی پیشانیاش گذاشت و با چشم بسته خـنکایش را بـه جـان

auxida. The

منجزی/ بهارلویی 🔮 ۱۱۸۱

خرید. صدای محمد را در همان حالت شنید که میگفت: . \_باهوش؛ گیریم منو پیدا نمیکردی، یا نه، گیریم اصلاً من نمی اومدم دنبالت، اون وقت مي خواستي چه کار کني توي اين بر بيابون؟ . مهدخت بیخیال دنیا و در کمال خونسردی، با چشمان بسته شانهای بالا انداخت و گفت: \_هیچی! گوشی رو برمیداشتم زنگ میزدم به بابا فندق میگفتم بـابا جون هیچ پستهای فندق نمی شه. پاشو خودت بیا دنبالم کـه مـن از خـیر يسته گذشتم. بعد هم ایشی گفت و صورتش را از او برگرداند و ادامه داد: \_حالا انگار خیلی آج و داغ بودم بیای دنبالم! بالاخره و سط بیابون که نمىموندم، تازه اصلاً اصلاً، چرا صبر مىكردم بابا فندق بياد؟... زنگ مىزدم همين شروين صمدى بياد... محمد وسط حرفش رفت و عصبانی به او توپید: -با اجازه ی کی ؟... به اون چی کار داری ؟... هه؛ شروین صمدی !... از کی تاحالا شروين صمدي شده ملجأ نجات نوه فرخ خان اعتماد كه براش زنگم بزنه؟! بعد پوزخندی به سادهلوحی خودش زد و ادامه داد: -تو اصلاً شمارهی اون دست پا چلفتی رو هم نداری که داری قپی شو مي آي. مهدخت با اطمینان گوشی اش را برداشت و بشمار سه، قبل از این که محمد فرصت یک به دویی با او کند، شمارهی شروین را گرفت و بعد از یکی دو بوق هم محمد صدایش را شنید که میگفت: -الو سلام آقای صمدی... بله مهدخت روانشادم، راستش یـه زحـمتی براتون داشتم...



۰۵ 🗶 ۱۱۸۲

چشم غرههای محمد به جایی نرسید و در نهایت صدایش را سرش انداخت که:

- لازم نیست شروین! من بهشون رسیدم، داریم می آیم مؤسسه، نمی خواد تو زحمت بکشی!

و صدای آرام و متین مهدخت که طی یکی دو جمله برای شروین توضیح داد مشکلش چه بوده و خوشبختانه سید محمد به موقع به دادش رسیده است. محمد از حرص تا رسیدن به مؤسسه، لب از لب باز نکرد و در عوض مهدخت از شوق شیطنتش، تمام راه باقی مانده را سر جایش لولید و جابه جا شد. آنقدر از این تصمیم به موقع و خلاقانه اش شاد بود که سر جایش بند نمی شد و به زحمت خودش را روی صندلی ماشین جاگیر کرده بود.

درست جلوی مؤسسه، محمد محکم روی ترمز زد و مهدخت بی تشکر یا کوچکترین حرفی کولهاش را روی دوش کشید، از ماشین پایین پرید و تند و تند راه دفتر مدیریت را پیش گرفت. محمد با حرص او را از پشت سر برانداز می کرد و فقط لب هایش را محکم بر هم می فشرد. آن قدر آنجا ایستاد تا مهدخت از جلوی چشمش ناپدید شد و بلافاصله بعد از آن، راهش را به سمت آزمایشگاه کج کرد. طوری آمادهی بحث و جدل راهی آزمایشگاه شده بود، انگار شروین مقصر بوده است که مهدخت به او زنگ زده! تصمیم داشت همان دقیقه و بی وقت کشی تکلیف شروین را قاطعانه و برای همیشه مشخص کند اما دقایقی بعد با چشمهای تاب برداشته از حیرت از آزمایشگاه بیرون زد. شروین از تلفن مهدخت کاملاً اظهار بی اطلاعی می کرد!

محمد بین راه آزمایشگاه تا دفتر مدیریت هزار تصمیم گرفت و هر <sup>دفعه</sup> همهی نقشههایش نقش بر آب شد. این دختر زیر دست فرخ خان <sup>اعتماد</sup> منجزی/بهارلویی (۲ ۱۱۸۳ بزرگ شده بود و تا وقتی فرخ اعتماد را نمی شناخت، محال بود بفهمد با مهدخت چهطور می شود به مصالحه رسید. بین راه فقط خودش را توجیه می کرد؛ "باید اول خط فرخ خانی یاد

بگیرم... باید بدونم با کی طرف شدم... یه حدسایی تو سرمه فقط بذار بشینم پشت لپ تاپ... ته توشو در می آرم!"

وفتی قدم به دفتر مؤسسه گذاشت، مهدخت را کنار تیمسار دید که با لبخند او را برانداز می کرد. چشم هایش به او می گفت؛ "ضایع شدی؛ نه؟!" اماکور خوانده بود، اگر مهدخت نوه ی اعتماد بود، او هم محمدرضا مجد بود!

نازگی ها هر وقت میخواست مهدخت را به اصل و نسبش ربط دهد، خودش را به نسبش ربط نمی داد. دیگر نمی خواست به نوه ی اقبال بودن خودش بنازد؛ این اقبالی که این اواخر در موردش فهمیده و شناخته بود، نازدن نداشت! نکته ی مهمتر این که، در تمام اتفاقات، اقبال مجد یک قدم از فرخ خان اعتماد عقب مانده و در نهایت هم از او رو دست خورده بود. او نمی خواست عقب بماند و رو دستی بخورد. اگر نمی خواست پس باید می شناخت با چه کسی طرف شده است و باید دست و پنجه نرم کند. می شناخت با چه کسی طرف شده است و باید دست و پنجه نرم کند. می شناخت با چه کسی طرف شده است و باید دست و پنجه نرم کند. می شناخت با چه کسی طرف شده است و باید دست و پنجه نرم کند. می شناخت با چه کسی طرف شده است و باید دست و پنجه نرم کند. می شناخت با چه کسی طرف شده است و باید دست و پنجه نرم کند. می مناخت با یک رگرفته بود. محمد به سمت اتاقش رفت و روی صندلی مندست و به قول تیمسار "تی تاپ "اش را رو شن کرد. تا برنامه ی ویندوز نشست و به قول تیمسار "تی تاپ "اش را رو شن کرد. تا برنامه ی ویندوز در آشهزخانه ایستاده بود و او نمی توانست ببیندش. می در آشهزخانه ایستاده بود و او نمی توانست ببیندش. می در آشهزخانه ایستاده بود و او نمی توانست ببیندش. می در آشهزخانه ایستاده بود و او نمی توانست بیندش. می در آشهزخانه ایستاده بود و او نمی توانست ببیندش. می در آشهرزخانه ایستاده بود و او نمی توانست بیندش. می در آشهرزخانه ایستاده بود و او نمی توانست بیندش. می در آشهرزخانه ایستاده بود و او نمی توانست بیندش. می در آشهرزخانه ایستاده بود و او نمی توانست بیندش. می در آشهرزخانه ای در کشاند و لپتاپش را هم به سمت گوشه ی می در سایم در و نفسی از سر آسودگی کشید. این طور بهتر می توانست می در می در در در می دواست جمع کند.

از خود در عجب بود، شنیده بود وقتی کسی دلبستهی دیگری می شود همین که آن شخص جلوی چشمانش باشد دست و پایش را گم میکند. یں هوش از سرش میپرد. او انگار همه کارش خلاف آدمیزاد بود، وقتی مهدخت جلوی چشمش نبود به این روز میافتاد! مهدخت که بود انگار شش گوشهی دلش قرص می شد که همینجاست، کنارش؛ دیگر نمي خواست غم نديدن و نبودنش را بخورد و اين طور بهتر مي توانست به کارش برسد.

واردگوگل شد و چهار چشمی منتظر بالا آمدن صفحات شد. م صفحهای راکه باز میکرد ابرویش کمی بالا می پرید و بعد بالا و بالاتر این دیگر چه اعجوبهایست؟

یک چشمش به صفحهی مونیتور لپتاپش بود و چشم دیگرش به در دفتر کارش. کمکم هوش و حواسش به کل از در دفتر و مهدخت و آشپزخانه، پرید و همه حواسش جمع مطالبی شد که میخواند. در نهاین هم به یک جمع بندی کلی رسید و نفس عمیقی کشید. همراه با این نفس عميق، بوي خوشي در شامهاش پيچيد و لبخندي روي لبش نشسن؛ مطمئن بود بوی قیمه ریـزه است! ایـن بـو را حـتی از سـه فـرسخی هم مي توانست بين بوي ده نوع خوراک مختلف تشخيص دهد. روی پاهایش ایستاد و با لبخندی که بیاختیار کنج لبش نشسته بود

پاورچین و آهسته تـا پشت در آشـپزخـانه رفت. صـدای صحب<sup>ن کردن</sup> مهدخت و تیمسار را می شنید و لبخندش و سیعتر از قبل <sup>شد.</sup> - آره، از مامان نسرینم یاد گرفتم، اینو دیشب خودم درست <sup>کردم که</sup> امروز با خودم بيارم مؤسسه. همین حرف برای محمد دنیایی ارزش داشت، اما تا آمد پا به <sup>آشپزخانه</sup> منابع بگذارد، جملهی بعدی مهدخت که صدایش را هم بی<sup>اندازه</sup> پایین<sup>و</sup>

منجزی/ بهارلویی 🕮 ۱۱۸۵

ممول آورده بود، نفسش را برید. <sub>م</sub>خاله شمسی، قول می دی لو ندی چی بهت گفتم؟... ا**گه بفهمم به کسی** گفتی تصمیم دارم برم، دیگه نه من نه تو!

چشمهای محمد تا از حدقه بیرون زدن فاصله ای نداشت. کجا برود؟ ا... منظورش از رفتن چه بود؟ ا... ایس دیگر چه بازی جدیدیست که میخواهد برایش رو کند! دستی به سر و صورتش کشید و نگاه عاصی اش به بالای سرش دوخته شد و در دل نالید ؛ "می بینی ؟! عاشق نشدیم، خاطر خواه نشدیم، دل بسته نشدیم، نشدیم، وقتی ام شدیم... این شده نهم مون از عاشقی! مدام باید شش لول ببندم مبادا از پشت سرم تیری تفنگی سمتم نشونه گرفته باشن. مدام باید حواسمو جمع کنم مبادا از شون رو دست بخورم، بابا نوکرتم آقا... به همون علمی که هر سال زیرش می رم، یه کاری کن باهام کوتاه بیان!... یعنی... هنوز کم نیاوردم ولی این طوری پیش بره؛ شک نکن کم می آرم."

محمد که آمده بود کشفیاتش را رو کند و بیشتر از همه بوی قیمه ریزه مشتی دلش را هم چنگ انداخته بود، با قیافه ی پکر، دمش را روی کولش گذاشت و به سمت اتاقش برگشت. تا قدم به اتاقش گذاشت و پشت به در روی صندلی اش نشست مهدخت کنار در آشپزخانه پیدا شد و لبخندی روی لبش نشست. در دل گفت؛ "آخی، ماهی خانم بچه غولت رو ببین چه مظلوم شده! آخه این بچه غول که به خیال خودش داره آسته راه می ره فکر نمی کنه بچه غوله و با هر قدمش دارامب دارامب صدا بلند می شه؟!" دلش نیامد بیشتر از این او را با فکر و خیالش تنها بگذارد. دو ظرف غذا کشید و در پیشدستی هم چند شامی گذاشت و همه را در سینی چید و رو به تیمسار گفت:

- خاله شمسي جونم، فكركنم امروز بايد خودتون تنها ناهار بخوريد.



10.3

A CONTRACT AND A CONTRACT OF A

۱۱۸۶ کی ماه ناراحت که نمی شید؟ تیمسار خودش را به کوچه ی علی چپ زد و گفت: -نه برو خاله، منم دیر صبحونه خوردم و حالا حالاها گرسنه مرسنه هم نمی شم.

و در دل به خود گفت؛ "اگه قراره شما دوتا با هم غذا بخورید، من حاضرم همیشه تک و تنها غذا بخورم." بعد دلش به حال مهدخت کباب شد و با خود ادامه داد؛ "دختر بیچاره معلومه بدجور خاطرخواه شده! کاش سیدم چش باز میکرد و به غیر از آهن پارههای دورهی شاه دوزاری، آدما رو هم می دید."

مهدخت وارد دفتر کار شد. محمد صندلیاش را دور صد و هشتاد درجهای داده و در حینی که یکی از پاهایش روی دیگری بود بر و بر نگاهش کرد. این بازی جدید بود؟! زل زد در چشمهای مهدخت و این سوال را از خود مهدخت پرسید: -بازی جدیده؟! باز قراره رو دست بخورم؟

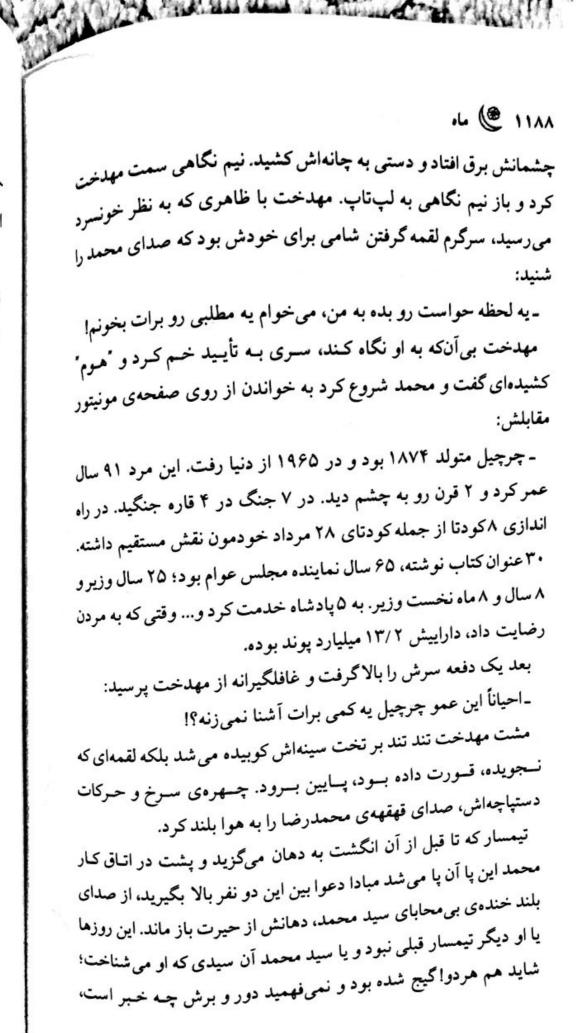
مهدخت شانهای بالا انداخت، سینی را روی میز وسط مبلهای دفتر کار محمدگذاشت و گفت:

- آره! فکر کن! ممکنه توش سم ریخته باشم بکشمت! یا نه، نمک زیاد ریخته باشم تا نمکگیرت کنم...

محمدرضا مردد بود مهدخت از عمد خود را به نفهمیدن منظور کلام او زده یا واقعاً درست نفهمیده است. دیگر اما طاقت نداشت بیشتر از این تحمل کند و با دلش بجنگد؛ بی توجه به بو و برنگ غذا، با لحنی محکم اما دلی لرزان پرسید: - می خوای بری؟

م و ع بود. مهدخت که میدانست این سوال از کجا آب میخورد، روی یکی از

منجزی/ بھارلویں 🏈 ۱۱۸۷ مبلها نشست، نگاهش را به خوراکهای توی بشقاب داد و خونسرد و عادی گفت: ين ا \_حالاکه زوده، ولي مي رم! صندلی محمد پر سر و صدا به عقب فرستاده شد و چنان تند از جا پرید للطو که قاشق توی دست مهدخت از دستش ول شد توی سینی و صدای تلق نلوق بلندش توی سر هردو پیچید و متعاقبش هم فریاد عصبی محمد به 0 لانلا هوايلند شد: ۔بس کن بازی رو مهدخت! دیگه جدی جدی داری میری رو اعصابم، ترزن نكن اين كار رو ... نكن! بد مي بيني ها! بعد سینه ای صاف کرد و با تن صدای آرامتری تأکید کرد: للشك ۔یه بار دیگـه مـیپرسم و دوست دارم جـواب درست بشـنوم... کـجا 11 ميخواي بري و کي؟ 1 مهدخت با چشمهای کهربایی، به نگاهی که همتای خودش بود، زل زد و با اینکه ته دلی تر سیده بود، صدایش را صاف کرد و گفت: -راسته راست شو بگم؟... هنوز تصمیم جدی نگرفتم ولی احتمال داره Å, <sup>برم</sup> یه طرفی... نمیدونم، بستگی به شرایط داره! حالا جای تهدید و <sup>ارعاب</sup> بیا از این غذای دختر پزی بخور که حداقل تا یـه سـال گـارانـتی سلامتی داشته باشی! <sup>بعد</sup> دوباره قاشق غذایش را دست گرفت و ادامه داد: -نیای از دستت می رهها! محمد بس حس و حال روی صندلی اش نشست و مثل بچهها، با سماجت سری تکان داد و گفت: - سیرم، خودت بخور... اشتها نمی ذارین برای آدم! بعد سر لپتاپش را برگرداند سمت خودش و به آن زل زد. کمکم نینی



of Millissele and

منجزی / بهارلویی (۳)

حس میکرد چیزی این و سط غلط... یا نه، شاید هم تـازه درست شـده وقتی خیالش از دعوای احتمالی آن،ا راحت شد، لبخندی بر لبش است. نشست و با خود گفت؛ "دست نمیکنه یه لیوان آب بده به دختره! خفه شد حيووني!" مهدخت واقعاً همین حس خفگی را داشت؛ بـال بـال مـیزد و اشـاره ميكرد محمدرضا ليواني آب به او بدهد. محمد هم كه تازه به ياد سركار گذاشته شدنش در مورد ماجرای شروین افتاده بود، با طمأنینه پارچ و لیوان آب را از روی میزش برداشت و بردگذاشت روی میز بین مبل ها و با کندی و امساک لیوانی آب برای او ریخت. گذاشته بود تا خوب که مهدخت بال بال زد، ليوان آبي سمتش بگيرد. مهدخت در هوا ليوان را قاپید، لاجرعه تا ته آن را سر کشید و لیوان را روی میز گذاشت. یکی دو سرفهی سنگین کرد تا نفس ته افتادهاش برگشت و تازه آن وقت بود که با حرص و غضبي فرو خورده، چشم به محمد دوخت. محمد هم بي خيال دستش را در هوا تکانی داد، به معنای "چی شده؟!" و بعد لپتاپش را بلند کرد و آمد درست روی مبلی مقابل مهدخت نشست. لپتاپ را روی همان ميز وسط گذاشت و باز سمر در لپتاپ برد و با خود ويـز ويـز برداشت:

- چرچيل متولد...

مهدخت عصبانی نیمخیز شد، در لپتاپ را بست، دوباره روی مبلش نشست و نگاه خشمگینش را به او دوخت. محمد تازه از این بازی خوشش آمده بود. وقتى دخترك آنقدر راحت سر ماجراي شروين و تلفن زدنش سر او کلاه گذاشته بود، نمی توانست در مورد رفتنش هم دروغ سر هم ببافد؟!



.6 @ 119.

تمام وزن خود را بر پشتی مبل انداخته و لم اساسی داد. پاهای کشیدهاش را کمی روی زمین شراند و دستهای بلندش را هم روی دستههای مبل گذاشته و انگشتانش میان هوا آویزان ماند. هنوز هم ول کن ماجرا نبود:

- شاگرد خوبی برای چرچیل بودی نه ؟! چرچیل... انگلیسی تبار... میگما، شنیدم بابا فندقت مدرک کشاورزی شو از یه کشور اروپایی گرفته، نگو جایی به غیر از انگلیس بوده که باور نمی کنم... خب یه کم از بابا فندقت بیشتر برام بگو! چه صفتایی داره... تو فکر وزارتم هست یا نه ؟ البته مطمئنم اگه توی فکرش بود حتماً وزارتم دست میگرفت. معلومه امور مملکت داری مورد علاقه ش نبوده. البته این جور آدما حیفه توی کار سیاست نیفتن، بالاخره ما هم توی سیاست به کسی مثل چرچیل نیاز داریم... این چرچیلم کسی بوده برای خودش آ!

مهدخت که تمام عمر به چرچیل بودن بابابزرگش می بالید، این بار حس خوبی نداشت. لب هایش غنچه شده و سر به زیر انداخت. دل محمد داشت غنج می رفت. مطمئن بود که این دختر را می خواست حال به هر قیمتی. باید چشم روی خیلی چیزها می بست. ایرادی نداشت می بست اما حقش را از خانواده ی اعتماد می گرفت.

مهدخت فرصت نداد او راهی برای به دست آوردن حق و حقوقش پیدا کند، چون یکدفعه عصبانی سینی را از جلوی دستش کنار زد و روی پا ایستاد. محمد تکانی خورد و گفت: -کجا؟!

\_دارم می رم، جایی که بابا فرخم رو دست بندازن جای من نیست! محمد با حرکت تندی روی مبل صاف نشست و مقتدرانه گفت: \_بشین سر جات، هنوز صحبتمون تموم نشده، هر وقت حرفامون



منجزی/ بهارلویی 🔮 ۱۱۹۱

تموم شد، اگه بازم قصد داشتی شال و کلاه کنی و بری، اون وقت! مهدخت همان طور ایستاده جواب داد: - دیگه حرفی نمونده! داد محمد به هوا بلند شد: - معلومه که مونده! منه بیچاره مدام باید از روبه رو، پشت سرم، از سمت - معلومه که مونده! منه بیچاره مدام باید از روبه رو، پشت سرم، از سمت چپ، از راست، حتی از آسمون و زمین هوای خودمو داشته باشم که یهو پخپ، از راست، حتی از آسمون و زمین هوای خودمو داشته باشم که یهو یکی از غیب پیدا نشه یه تیکه سنگ یا پاره آجری ول کنه روی سر و گردنم... کرد و با لحنی کاملاً دستوری ادامه داد: - پس بشین و خوب حرفامو گوش کن، فهمیدی؟ گفت:

-از روزی شروع میکنیم که برای اولین بار اومدی این جا! همون روزی که به لنگه کفشت نوحه می خوند و یکیش سینه می زد! دندون عاریه ای و لنز و اون سر و قیافه ی زاقارت رو برا خودت درست کرده بودی. بعد نمایش اون ماشینای خوشگل و مامانی یکی بعد از دیگری. بعدش نوبت بازی موش کور و گربه شد. حتی دست از سر تیمسارمم برنداشتی و تا درجه ی سر جوخه ای تنزل درجه ش دادی که خودتم می بینی دیگه محاله بتونه ترفیع درجه بگیره! بعدم که رو شدن صندوق و... آره، اون بازیایی که منجر به شل و پل شدنم شد!... بعد ادای مهدخت در آن روز کذایی را در آورد و گفت: -آالی سید، مردی؟!... نگووو!... فکر میکنی اینا یادم می ره؟ هان؟! مهدخت که از زور شرم، سرخ سرخ شده بود، لبش را به دندان گرفت و

.6 @ 1197

گفت:

-خب... خب ... بابا فرخ به مامان گلم قول داده بود، نـه حـالاها... از همون جوونیاشون، مجبور بودیم که... محمد وسط حرفش رفت و گفت:

- باشه حرفی نیست، ولی هر کی خربزه میخوره، باید پای لرزشم بشینه! دیگه نبینم حرف از رفتن و این حرفا بزنی وگرنه به جون سد حاجی، قبل از تو دُمم رو می ذارم رو کولم و می رم رد کارم! این تو بمیری از اون تو بمیری های "فرخ خانی" نیست که راه براش پیدا کنین! شده قید ۱۲ سال کارمم باشه می زنم و خداحافظ!... مؤسسه و همهی گل و گیاهاش از بین می ره و خودتون می مونین و یه زمین خشک و بایری که از اول به من رسیده بود! مفهومه؟!

مهدخت نیمنگاه زیر چشمی به او انداخت و از ذهنش گذشت؛ "همه حرفاش، همه فکر و ذکرش فقط روی کار و بارش می چرخه... بابا فرخت، سند ملک و زمین... باغ و مؤسسه و هزار کوفت و دیگه، اما کدوم باغ؟! این اصلاً توی اون باغی نیست که من هستم... بشینه تا بمونم، به من چه، گلخونه های خودشه، بذار همهش رو سرش آوار شه... منم می دم پی زندگی خودم!"

پس سرش را بالاگرفت و گفت: - رفتن که میرم، ولی فقط برای یک سال و بعدش دوباره برمیگردم سر پُستم، اون موقع شما اگه خواستی جایی بری... محمد وسط حرفش رفت و گفت: - بگو شیش ماه؛ محاله! مهدخت لبهایش را به هم فشرد و گفت: - خب فقط سه ماه میرم و...

منجزی/ بھارلویی 🖤 ۱۱۹۳ ۔ تو بگو یک ماہ؛ عمر**اً!** - اوکی، اصلاً فقط دو هفته می رم یه هوایی عوض... \_بگو به هفته، اگه مردشی برو! ـخب نه؛ مردش نيستم و نمى رم ولى فقط دو روز استراحت مىكنم و... مهدخت با چشمهای از حدقه بیرون زده به صورت او زل زد و گفت: ۔ *فقط دو* ساعات همین امروز... - بگو یه دقیقه بذارم از بغل دستم <sup>ت</sup>جم بخوری! مگه نمی *خو*ای کار یاد بگیری؟! مهدخت مدتی مات و طلبکار نگاهش کرد. یا مغز جوان رعنای مردم داشت به بیماری دایی جان پدرش ناخنک میزد، یا او خنگ شده بود و نمي فهميد! خب گيريم كه مي خواست به او بگويد "باش" حتماً مهم بود به بابا فندق لقب چرچيل بدهد... خب چرچيل که بود... اینها را در دلش میگفت اما خودش هم میدانست که با مردی به ذکاوت بابا فرخش روبه رو شده است. درست است کمی دیر، اما محمدرضا مو به موی بـلاهایی را کـه خـانوادهی اعـتماد سـرش آورده بودند، فهمیده بود. از ماجرای دختر بیدست و پا بگیر تا همین دیروز که خانوادگی دورهاش کرده و به زور هم شده بود دوخته بودنش به مؤسسه! فقط درست نمی دانست که ماجرای شل و پل کردنش چیست. محمدرضا داشت زیاد از حد بدبینانه قضاوت میکرد! قرار نیست که تمام اتفاق های

<sup>بد دنیا</sup> را پای خانوادهی اعتماد... چشمهایش ریز شد و برگشت سمت

محمدرضا... ممکن بود؟! یعنی بابا فرخ... نه! یعنی دزدی صندوقچه کار...

The set of the set of

نه...! یک دفعه پق خنده اش بلند شد؛ این بابا فرخ شیطان را هم درس می داد!



.6 @ 1194

محمدرضا با ابرویی بالا پریده او را برانداز میکرد و پرسید: \_انگار خیلی از شیرین کاریاتون خوشت اومده؟ \_حالا!

Silkin

محمد پر غیظ از جوابی که شنیده بود لبش را از داخل جوید و پاسخی به "حالا"ی مهدخت نداد. مهدخت اما سنگینی نگاهش را حس میکرد، به ظاهر خود را به ندیدن زد اما داشت زیر تیررس مستقیم چشمان او کم می آورد. محمد با استفاده از این اسلحه، می توانست فیل را از پا بیندازد، او که یک ماهی کوچولوی ناقابل بود!

این نگاه محمد، همان نگاهی بود که در مواقع روبه رو شدن با حریف های قدرش به کار می گرفت تا آن ها را از پا در بیاورد. استفاده از این روش، چه در معاملات و چه در تقاضا و یا دستوراتی که برای فرد مقابلش داشت، موثر و کارا بود. حالا هم بی آن که حتی برای لحظه ای مهدخت را از فیض روش کارآمدش محروم کند، کمی خم شد تا صورتش کاملاً مقابل صورت مهدخت قرار گرفت. مهدخت لقمه ای را که داشت می برد به سمت دهانش، پس کشید. گیچ گیچ شده بود و مبهوت هنوز محمد را تماشا می کرد که سید محمد لبخندی زد و پر سید:

-کلی کار عقب مونده دارم و کلی حرف. دنبال گوش شنوام اما صاحب اون گوش های شنوا تو نیستی، یکی دیگه ست! میفهمی چی میگم؟ مهدخت گنگ و مات فقط سری به چپ و راست چرخاند که محمد ساعد دستش را روی پایش گذاشت، بیشتر از قبل خم شد به سمت مبل او و با صدای مرموز پر از هشداری گفت:

- میگم اساتید هیئت علمی، اتاق مخصوص دارن دیگه! یعنی اگه کسی بخواد باهاشون حرف خصوصی بزنه میتونه، نه؟

بعد هم امانش نداد تا دربارهی سوالش فکر کند، از آنجایی که کاملاً

1 Contain سمت مبل او خم شده بود، دستش را بلند نکرده به لقمهی آماده ماندهی منجزی / بھارلویں 🕮 ۱۱۹۵ توی دست او رسید. لقمه را توی هوا از دست او کش رفت و آن را به مهدخت که با قاپیده شدن لقمهاش، حواسش کـاملاً پـرت ایـن لقـمه دزدی در روز روشن شده بود، به جای جواب، به او معترض شد: -برا خودم پیچیده بودمش، مگه خودت دست نداری؟!... پس دستای به این گندگی به چه درد میخوره وقتی نسمیتونه یه لقمه برا خودش محمد قهقههی سرخوشانهای زد. باید زودتر راه میافتاد تا خود را بـه تهران و بعد دانشگاه محل تدریس آقای روانشاد برساند. ممکن بود به ترافیک بخورد و دیر شود. میخواست اول با رامین طرف صحبت شود و از او رخصت عماشقی بگیرد... عماشقی کمه نمه؛ عماشقی رخصت نمىخواست، تصميم داشت رخصت ماندن مهدخت را بگيرد، نه براي یکی دو ساعت و تا عصر و یک سال و دو سال، برای همیشه! این فکر دلش را چنگ میزد و مزهی قیمه ریزه را در دهانش خوشمزهتر از همیشه میکرد. نـمیخواست بـه خـانهی اعـتمادها بـرود. هـر چـهقدر بـیشتر میگذشت تازه میفهمید عمو چرچیل کیست و از او حساب میبرد. از همان برخورد اولی که با آقای روانشاد داشت، انرژی مثبتی از جانب او به سمتش ساطع شده بود. جدا از این، او پدر مهدخت بود و اگر اذن مهدخت دست کسی بود، آن شخص رامین روانشاد بود. از جایش نیمخیز شد و کنارگوش مهدخت گفت: -تو هیچجا نمیری تا من بگم خانم. دل مهدخت در سینهاش مثل همان قیمه ریزه مشتی های توی بشقابش، ابتدا كوبيده و بعد هم مشت شد. لحظهاي بعد اثري از محمدرضا نبود اما گرمای لحنی که در صدایش بود، تا ساعتها با مهدخت همراه بود!

فصل ۱۷

خنکای اول صبح یک روز تابستانی در ماشین می پیچید و خواب آلودگی را از سرش بیرون میکرد. هیجان خاصی داشت، از خداکه پنهان نبود، امروز اشتیاق خاصی داشت؛ فکر میکرد که به احتمال قوی، روز خاص و دلپذیری را پیش رو خواهد داشت.

به یاد قیافهی پدر و مادرش که می افتاد خنده اش می گرفت. دیشب با این که ساعت گوشی اش را برای بیدار شدنش تنظیم کرده بود، اما باز برای اطمینان به سراغ مادرش رفته بود تا از او بخواهد صبح زود از خواب بیدارش کند.

زرین پای تلویزیون نشسته بود و کنترل بـه دست شـبکه بـالا و پـایین میکرد. پدرش هم پشت میز آشپزخانه کتابی در دست داشت و همزمان با مطالعه، فنجان چایش را جرعه جرعه مینو شید.

باگفتن "مامان صبح زود بلند شدی منم بیدار کن " حواس هر دو را به خود معطوف کرده بود. مادرش صدای تلویزیون را کم کرده و برگشته بود سمتش و با تعجب پرسیده بود: \_ مگه فردا جمعه نیست، فردا که نمی خوای بری مؤسسه! چرا می خوای زود بیدار شی؟!



منجزی/ بهارلویی 🥮 ۱۱۹۷ موهای نمدارش را پشت گوش زده و جواب داده بود: **\_ میخوام جایی برم و...** پدرش در حاليكه انگشتش را ميان كتاب گذاشته بود، كتابش را بست و گفت: - میخوای بری کوه؟! کار خوبی میکنی، این روزا هوا برای کوه رفتن عاليه و... - نه بابايي كوه نمى رم! زرين گفت: ـ آهان، پس اگه مثل همیشه میخوای بری پیست دوچرخه سواری چینگر، یه کم دیرتر بری بهتره! رو به مادرش کرده و سر را به علامت منفی تکان داد و گفت: ـنچ... چیتگر هم نمی رم... رامین اینبار جای زرین حدس زد: ۔ نکنه صبح به اون زودی باز میخوای بری دشت و بیابون دنبال گیاه طبى ؟! - نچ... -با بچههای دانشکده می خوای بری اردو؟! مگه حالا که فارغ التحصيل شدين هنوز مي بيني شون؟ -نچ. با اونا هم نمي رم جايي. رامین انگشتش را از لای کتاب برداشت و از جایش بلند شد. کنار اپن آشپزخانه ایستاد، ساعدهای دستش را روی آن گذاشته و کمی خم شد و متعجب به صورت دخترش چشم دوخت و گفت: - خب پس خودت بگو کجا می خوای بری دخترم! ما که دیگه عقلمون قد نمي ده اول صبح مي شه كجا رفت!

مهدخت سر به زیر انداخت، با نوک صندلهای رو فرشیاش خطوط دایرهای بر روی کفپوش ها رسم کرد و با من من گفت: - میخوام... میخوام برم مراسم دعا... خونهی دایی سد حاجی دعا ندبهست...

80 ·

هنوز آنقدر دل و جرأت پیدا نکرده بود که در حضور مادرش او را سد بابا بخواند و چون پسرعمهی مادرش بود لقب دایی را برای او بیشتر از القاب دیگر میپسندید.

نگاه نافذ رامین روی صورتش میخ شده بود که با التماس رو به او پرسید:

-بابایی می ذاری برم دیگه، نه ؟!

این سوال مهدخت مساوی بود با دهان کش آورده ی مامان زرین و نگاه پر از هشدار بابا رامین که از صورت مهدخت، به چهره ی همسرش کشیده شده بود. رامین می ترسید زرین واکنش تندی در مقابل تقاضای مهدخت نشان دهد! این طور مواقع که بابا رامین حواسش به او بود، دلش آرامش داشت اما این بار بابا رامین هم حواسش به او بود و هم علاوه بر آن، هی با چشم و ابرو برای مامان زرینش اشاره هایی می آمد. مهدخت نمی فهمید این همه ایما اشاره چه معنایی در خود دارد اما متوجه بود که مامان زرینش فقط یک سوال زیر لبی پرسید؛ "دعای ندبه؟ " و دیگر هیچ نگفت. در عوض، بابا رامین، دستی به عینکش گذاشت و هم زمان با جابه جاکردن قاب عینکش روی بینی، سری تکان داد و گفت: مدر عوض، من و مادرت رو مادرت رو

صبح بلافاصله بعد از نماز صبح، تاریک و روشن هوا راهی خانهی سیدمرتضی شده بود. در عمرش دعای ندبه شرکت نکرده بود. از وقتی منجزی/بهارلویی (۲ ۱۱۹۹ محمد گفته بود جمعه صبح دعای ندبهی مردانه در خانه دارند، دلش هوایی شده بود که حتماً در این مجلس شرکت کند. هر چه محمد تأکید کرده بود که مجلس مردانه است، اصرار مهدخت برای رفتن بیشتر شده که کم نشده بود. آخر سر هم به محمد گفته بود: \_ خب پس وقتایی که دعا ندبه دارین بقیه زنای خونه تون چی کار میکنن؟

محمد هم شانهای بالا داده و گفته بود:

- غير از حاج خانم كه زنى توى خونه نداريم ولى گاهى مواقع عمه و مهرى و مريم ميان كه حاج خانم تنها نباشه، گاهى هم زهرا خانم زنداداشم مى آد البته از وقتى مريم و عليرضا نامزد كردن، مريم بيشتر مواقع هستش! ولى متأسفانه فردا فقط زهرا خانم قراره بياد چون... مهدخت عجولانه وسط حرف او رفته بود كه:

-پس من فردا حتماً حتماً مى آم كه حاج خانم تنها نباشه! أن موقع هيچ نمى دانست كه چرا نبايد حاج خانم تنها بماند؛ وقتى فهميد كه خيلى دير شده بود! از لحظهاى كه رسيد تبعيد شد به آشپزخانه. از اين كار محمد نفرت داشت، سوءاستفاده كن قهارى بود در جهت صنف خانوادگى اشان. خبر آمدنش را به زهرا خانم داده بود تا اگر مى خواهد او نيايد.

وقتی زهرا خانم گفته بود که محمد آقا دیشب زنگ زده و گفته اگر میخواهد فردا نیاید چون یار کمکی دارد میرسد، میتوانست با میخواهد فردا نیاید چون یار کمکی دارد میرسد، میتوانست با دستهای خود محمد را به دیار باقی بفرستد. محمد با خود چه خیالاتی برداشته بود که فکر میکرد او توان این محمد با خود چه خیالاتی برداشته بود که فکر میکرد او توان این محمد با خود چه خیالاتی برداشته بود که فکر میکرد او توان این دست پر زوری داشت و نه پای سالمی. نشسته بود گوشهی آشپزخانه دست پر زوری داشت و نه پای سالمی. نشسته بود گوشهی آ

.6 @ 17..

روی صندلی و قربان قد و بالای عروسش و مهدخت میرفت و مرتب میگفت:

مادر، انشاءالله اون دنیا از دست جدم سیراب بشید... اگه نبو دید الان همه کارا روی زمین مونده بود... الهی مادرت خو شبختیت رو ببینه دختر، خدمت رسوندن به مجلس انمه کم از عبادت نیست. دیشب سد حاجی چهقدر خو شحال بود که نوهی داییش می خواد بیاد. اومدنت رو به فال نیک میگیریم، خداکنه رابطهی خانوادگی مون روز به روز بیشتر بشه.

او قربان صدقه هایش را می رفت و مهدخت حرصش را می خورد. از دست محمد شکار بود. بی انصافی بود تقصیر همه ی این بیگاری ها را به گردن محمد رضا بیندازد، او گفته بود مجلس مردانه است. نصف خرحمالی ای که می کرد به خاطر کله شقی خودش بود. تا به حال یاد نداشت این قدر استکان آب زده و چای ریخته باشد. یکی دوبار و سط کار پر سیده بود:

-حاج خانم، الان همه از ليوان يه بار مصرف استفاده ميكنن چرا شما اين كار رو نميكنيد؟

و جواب شنیده بود: - حاجی میگه شنیده این لیوانا سرطانزاست. ماهی یکی دو بار هم ما بخوایم به خاطر ثواب کردن، به جای چایی بهشون سرطان تعارف کنیم خدا رو خوش نمی آد.

خدا را خوش نمی آمد احتمالاً آنها سرطان بگیرند اما خدا را خوش می آمد که جمعیت انیاث خیانواده حتماً از زور کیار بیمیرند! دیگران را نمی دانست اما خودش که داشت می مرد! باز هم نمی دانست که این ها روز خوشش بوده است وگرنه آنقدر بی تابی نشان نمی داد. تازه وقتی فهمید به کجا قدم گذاشته و حجم کار منجزی/بهارلویی (۲۰۱ که مراسم دعا تمام شد و وقت پهن کردن سفرهی صبحانه برای مهمانان سید حاجی رسید. آن وقت بود که سینی سینی ظرفهای پنیر گچی، ظرفهای خامه و عسل، بشقابهای کوچک و بزرگ حلوا شکری باید آماده می شد تا به سالن بزرگ خانه و تراس مقابلش که کیپ تاکیپ جمعیت نشسته بود، برده شود.

وقت صبحانه نمی دانست به کمک زهرا برود و در بریدن نان بربری ها کمک کند یا ور دست حاج خانم باشد که پنیرها را قالب قالب می برید و در پیش دستی می گذاشت. یک پایش پیش آن یکی بود و یک پایش پیش این. کمکم داشت مثل فرفره دور خودش می چرخید.

چند باری سینی های آماده شده را به دست سید حمیدرضا سپرده بود، سه چهار بار هم به دست سید علیرضا، اما سر و کله محمدرضا هنوز دور و بر آشپزخانه هم آفتابی نشده بود.

انگار خودش هم فهمیده بود آمدن همانا و سر به نیست شدنش به دست مهدخت همانا! این بود که احتمالاً کلاهش هم در آشپزخانه میافتاد، برای برداشتنش نمی آمد. مهدخت تمام مدت منتظر فرصتی بود که او به آشپزخانه بیاید تا دق دلش را سر او خالی کند.

او هم نیامد نیامد وقتی هم آمد، درست کنار دستش سید حمیدرضا ایستاده بود. سینی استکانهای خالی از چای، دست سید حمیدرضا بود که برگردانده شده بود به آشپزخانه. سید محمد هم با سینی خالی برای ظرفهای پنیر آمده بود که دوباره سینی را پر کند. سینی چای را زهرا خانم از دست سید حمیدرضا گرفت و سینی پخش کردن ظرفهای پنیر را مهدخت. تا اینجا هردو زن یک به یک برابر بودند اما وقت پس دادن سینیها، زهرا خانم با احتیاط و لبخند سینی پر از استکانهای چای را سمت حمیدرضا گرفت و مهدخت!... او که نمی توانست جلوی این زن و

.6 (@ 17.7

شوهر جوان واکنشی راکه دوست داشت به محمدرضا نشان دهد، سینی بشقابهای پنیر را چنان سمت محمد هل داد، که سینی با شدت تخت سینهاش کوبیده شد. حدس میزد استخوان جناغ سینهی محمد، ترک برداشته است؛ صدای آخ خفهی محمد که این طور میگفت! بعد هم به جای آن لبخند ملیح زهرا خانم، یک چشم غرهی خط و نشان کشیده برای محمدرضا رفت که حساب کار دستش بیاید دنیا دست کیست.

بعد از آن دیگر گذر محمدرضا به شعاع ده متری آشپزخانه هم نرسید. طوری که حتی سیدمرتضی هم به کمک آمد ولی از محمدرضا نه خبری شد و نه اثری پیدا بود.

خاتمه دعا و صبحانه، سید حاجی آمد کنار آشپزخانه ایستاد و بعد از دنیایی دعای خیر برای زهرا خانم و مهدخت که امروز به کمک حاج خانم آمده بودند، همسرش را صدا زد و پچ پچی زیر گوش او کرد. بعد از رفتن حاجی، حاج خانم یک طور خاصی شده بود. هم قربان صدقه یمهدخت میرفت و راه و بیراه پیشانی او را می بوسید، هم یک وقتهایی زیر لبی غر می زد و سری تکان می داد و هی می گفت؛ "بچه بزرگ کن!"... یک بار دیگر غرولند می کرد، "فقط من غریبه بودم؟! دستش درد نکنه!" یک بار هم استغفرالله ای گفت و با ابروهای در هم گره شده، نچی زیر لبی پراند و توجه زهرا و مهدخت را هم به خودش جلب کرد. پیدا بود حاج خانم توجه زهرا و مهدخت را هم به خودش جلب کرد. پیدا بود میچ کدام نمی دانستند اما حاج خانم کلافه و درگیر با خودش به نظر می رسید. محمدرضا هم چنان سنگرش را حفظ کرده بود و آن سوی خاکریز سعی می کرد دم به تلهی آشپزخانه ندهد. خدا خدا می کرد که مهدخت افردا



منجزی/ بھارلویی 🧶 ۱۲۰۳

بود؟! خوب است که هی اصرار کرد مجلس مردانه است. باید خود مهدخت میفهمید وقتی مجلس مردانه هم نباشد، مردها بیشتر مصرف کنندهاند و زنها جور کش، وای به وقتی که دیگر عنوان مجلس مردانه را

هم به دوش بحسد. با تمام این احوال ته دلش از آمدن مهدخت راضی بود. بار قبل که مهدخت قدم در این خانه گذاشت، کاری کرده بود که سد حاجی کلاً آن دختری را که زیر میز دیده بود، فراموش کند. او مهدخت را مثل زهرا خانم دیده بود، محجبه و محجوب! امروز هم که شرکت در پذیرایی از مهمانان مجلس ائمهی اطهار و کمک به حاج خانم، کارنامهی مهدخت را درخشان تر از درخشان کرده بود.

در عوض، چیزی نمانده بود که خود محمدرضا، کارنامه یمردودی دست بگیرد! پدرش اعتراض افتاده بود که چرا او در پذیرایی از حاضرین شرکت فعال نمی کند. محمد هم اول کمی آسمان ریسمان به هم بافت اما وقتی دید سید حاجی به هیچ صراطی متقاعد نمی شود، دل به دریا زد و حرف دلش را به نوعی دیگر به زبان آورد. نگفت از خود مهدخت می ترسد، چیزهای دیگر سمبل کرد که احترامش را نزد پدرش دو برابر

کرد و به به آفرین های سید حاجی را برای خودش بیش از پیش خرید. با این ترفند، از تله ی مردودی نزد حاجی گریز زده بود؛ خبر نداشت آن سر ماجراگیر خواهد افتاد! لحظاتی بعد سید حاجی برایش خبر آورد که مادرش از شنیدن این خبر خوش، هم خوشحال شده و هم توی پرش خورده است. حق می داد به مادرش ؛ بالاخره مادر بود و به خیال خود باید قبل از همه پسرش او را با خبر می کرد. حالا که می دید پسرش وقتی همه ی کارها را کرده است تازه خانواده اش... نباید می گذاشت مادرش از او دل چرکین شود. یک عمر زیر پوستی و رو پوستی ناز مادرش را خریده



# .6 @ 17.4

بود و دعای خیر او را بـدرقهی عـاقبت خـود کـرده بـود. نـمیخواست احساساتش چین شود به ابروی مادرش!

نزدیکهای نه صبح بود، اکثر مهمانها رفته و فقط یکی دو دوست و همکار نزدیک سید حاجی در پذیرایی مانده بودند تا در باب کار و کاسبی حرف بزنند. بهترین زمان بود که او هم راه آشپزخانه را در پیش بگیرد. میخواست از دل مادرش بیرون بیاورد اما ترس از روبه رو شدن با مهدخت را هم داشت. می دانست تقصیرش از کجاست، توضیحات ناقص و نیمه نصفه اش در مورد مراسم، مهدخت را به اشتباه انداخته بود. - الا که با همین تقصیر، اول صبحی مهدخت را به اشتباه انداخته بود. آشپزخانه یمنزل پدرش کشانده بود، تا خود مهدخت کله پاچه اش را بار نمی گذاشت، دست از سرش برنمی داشت.

از دور آشپزخانه را پایید، نمی توانست درست ببیند. باید یکی دو قدم پیش می رفت تا بر محیط آشپزخانه مسلطتر شود. نم نمک قدمی جلو رفت، کمی این پا و آن پا کرد، هنوز ضرب شست سینی در قفسهی سینهاش را فراموش نکرده بود.

نه نمی توانست ببیند. آن قدر هم جرأت نداشت که یکباره به سراغ آشپزخانه برود. دوست داشت سید حاجی یک لحظه از سالن پذیرایی بیرون بیاید و به آشپزخانه سر بزند تا از او بپرسد مهدخت هم در آشپزخانه هست یا نه! آرزوی محالی بود؛ تازه فک سید حاجی گرم شده بود!

جرأت نداشت زهرا خانم یا مادرش را هم صدا بزند. می دانست حرف در گوشیاش با سید حاجی، به احتمال قریب به یقین تا این ساعت به گوش جمعیت نسوان خانه هم رسیده است. حمیدرضا از آشپزخانه بیرون آمد و چشم محمد برق زد؛ به گوش او که

ANRICAN

. wear

منجزی / بھارلویی 🏈 ۱۲۰۵ نرسیده است .... سید حمیدرضا داشت از کنارش رد می شد که دست دور بازوی او انداخت و پرسید: داداش، خانم روانشاد توی آشپزخونه ست یا نه؟! فكرش اشتباه بود؛ سيد حميدرضا چشمكي شوخ بر رويش زد و گفت: \_ببخش که مجبورم ناامیدت کنم، نه نیست داداش من. فکر کنم دیـر جنبیدی، احتمالاً رفته خونه شون. من که یه ده دقیقهای هست ندیدمش. شانههای محمد از آن حالت شق و رق در آمد و نفس راحتی کشید. از این ستون به آن ستون هم شاید فرجی می شد. بالاخره تا فردا صبح و آمدنش به مؤسسه، کمی از شدت غیظ و غضب مهدخت کم می شد. آن وقت شاید میگذاشت تا او هم توضیحی برایش بدهد که تقصیر از او نبوده است و همهاش برمیگردد به کنجکاوی خود مهدخت. دوباره نگاهش به سمت آشپزخانه کشید و آهش به هوا رفت. حالا به غير از مهدخت، بحث مادرش هم ميان بود. دلش را نداشت كه بداند حاج خانم از دستش رنجیده! بالاخره تصمیمش را یکسره کرد و پا به آشپزخانه گذاشت. زهرا خانم پای سینک ایستاده بود و کیمیا هم کتابی دست داشت و مدام اصرار می کرد مادرش برایش آن را بخواند. محمد یا "الله"ای گفت و وارد أشيزخانه شد. از مادرش هیچ خبری نبود و فقط کیمیا و زهرا خانم در آشپزخانه بودند. می خواست منتظر آمدن مادرش بماند که از زهرا خانم شنید مادرش <sup>برای</sup> استراحت رفته است و از اتفاق کمی هم ناخوش احوال به نظر مى دسىدە. این حرف زهرا خانم، بند دل محمدرضا را پاره کرد. تشکری از زهرا <sup>خانم</sup> کرد و سر به زیر از آشپرخانه بیرون زد. از وقتی دست چپ و

# ۰۵ 🗶 ۱۲۰۶

راستش را شناخته بود، به یاد نداشت که دل مادرش را به عمد رنجانده باشد، آن وقت درست در این موقعیت که فقط باید شادی و خوش خبری به او هدیه بدهد، دل او را شکسته بود.

امروزش عجب روزی شده بود. از شدت بی حواسی، دستهایش در جیب شلوارش فرو رفت و با چشمهای ریز شده و کنج لبی که به دندان می جوید، به سالن پذیرایی خیره شد. یک دفعه جرقهای در سرش زده شد و بهانهای پیدا کرد تا سر وقت مادرش برود.

وارد سالن پذیرایی شد و تمام کتاب دعاها را روی هم دسته کرد و در جعبهی مخصوصش گذاشت. این جعبه همیشه در کمد اتاق مادرش نگهداری می شد و چه بهانهای بهتر از برگرداندن این کتابچهها به اتاق. قدمهایش به سمت اتاق مادرش راهش می برد. تقهای به در زد. جوابی نشنید... باز هم در زد و گفت:

- حاج خانوم... حاج خانوم... مىتونم بيام داخل؟!... جواب نمىديد... بيام داخل توضيح مىدم... حاج خانــوم... باشه، شما كه جواب نمىديد من خودم مى آم!

آرام دستگیره را پایین کشید و ابتدا سرش داخل رفت و چشمش در پی مادرش گشت. دلش جز زد، چه به روز مادرش آورده بود که به خواب پناه برده بود؟! می دانست مادرش هر وقت به مشکلی برمی خورد که می داند هیچ راه گریزی ندارد، این طور خودش را به دست خواب می سپارد. مادرش زنی نبود که بی دلیل در میانه روز بخوابد. آخرین باری که او را اواسط روز در خواب دیده بود، برمی گشت به تصادف شدیدی که علیرضا کرده بود، چیزی حول و حوش پنج سال پیش. یعنی کار او این قدر زشت و توهین آمیز بوده است؟! اصلاً و ابداً... اگر فرصتی دست می داد او را متقاعد می کرد اما اول باید همان فرصت را پیدا



منجزی/ بھارلویی 🔮 ۱۲۰۷

میکرد. بهتر بود که ابتدا از راه دل و احساس و عواطف و حس مادرانهاش وارد می شد. وقتی آشتیاش می داد، می توانست منطقی و مستدل با او صحبت کند که چندان هم کارش ناشایست نبو ده است!

2010年3月3月3月

با اطمینان از خواب بودن مادرش قدم به اتاق گذاشت و یک راست به سمت کمد او رفت. لحظهای حس کرد مادرش روی تخت تکان خورد. جعبهی کتابچههای دعا را توی کمد گذاشت و برگشت و "پوفی" کشید. حاج خانم حتی حاضر نبود او را ببیند که سر زیر پتو برده بود، آن هم در این هوای بهاری و سابقهی فشار خونی که داشت.

این تکان خوردنش نشان میداد، بیدار است. دلش گرم شد، همین که نخوابیده خودش پیک خوش خبری بود؛ پس ناراحت شده و نمیخواهد ببیندش، ولی خواب هم نیست.

به سمت تخت رفت و با لحن ملايمي مادرش را صدا كرد: - حاج خانوم... مادر خوبم... قهري... مي تونم اين جا بشينم ؟!... باشه جواب نديد، من كه سر خود وارد اتاق شدم، بي اجازه هم مي شينم.

و گوشهی تخت نشست. صدای نفسهای مادرش را از زیر پتو میشنید. باز از در مهربانی وارد شد و گفت:

-زنداداش میگفتن خیلی خسته شدین. چند بار گفتم بذارید برای این روزها یه کارگر بگیرم اینقدر از دست و پاتون مایه نذارید... تیمسار بیچاره هم که حرفی نداره بیاد کمک، خودتون میگید نه؛ مؤسسه بیشتر بهش احتیاج داره... پاتون درد میکنه؟! میخواین براتون بمالم...

دست پیش برد که طاهره خانم با خشونت پایش را کنار کشید و دل محمد ریخت! یعنی مادرش را تا چه حد ناراحت کرده بود که او حتی اذن دستبوسی و عرض ارادت به پسرش نمی داد. دستی به سر و موی خودش کشید و صدایش خشی برداشت و گفت:

۰۵ 🗶 ۱۲۰۸

- مادر خوبم، محمد به فدات، آخه چرا این قدر دل نازک شدی؟! شما بزرگ مایید، ما باید از شما درس بگیریم، چرا قهر میکنی وقتی از هیچی خبر نداری؟ به جون عزیز خودت حاج خانم، چارهای نداشتم. اگه دلگیری چرا اول به سد حاجی گفتم، خب... خب همهش تقصیر مهدخت بود!

اسم مهدخت را آورده و نیاورد، حاج خانم از ناراحتی به خودش پیچید و باز هم خودش را زیر پتو عقبتر کشید. این دیگر می شد برایش مصیبتی که هنوز عروس به خانه نیامده، مادر شوهر این طور نسبت به او واکنش تند نشان دهد، حتی با شنیدن نامش!

محمد سرفهای کرد و باز به تقلا افتاد:

ـ به جون خودتون، وقتی سد حاجی دیـد سـمت آشـپزخـونه آفـتابی نمی شم، هی اصرار داشت بیام کمک، ناچار شدم راست شو بهش بگم... اما اگه از این ناراحتید که اول با آقای روانشاد صحبت کردم... خب...

اینبار حاج خانم چنان تکانی به تخت داد که نزدیک بود خودش از آن سوی تخت پایین بیفتد. ای وای بر او! حتی اسم روانشاد هم مادرش را دل آزرده و ناراحت میکرد! محمد مانده بود باید چه گلی به سرش بگیرد. یکدفعه صدایش پر از التماس شد و زمزمهوار گفت:

- حاج خانم، شما که همیشه سعی میکردید ما رو درک کنید... خب مادر من، باید اول از پدر دختر اجازه میگرفتم بعد بوق و کرنا دست بگیرم... منو بگو، فکر کردم شما این خبر رو بشنوید که پسر عزبت میخواد زن بگیره و نصفه راهشم رفته، از ذوق دست به دعا می شید و نماز شکر به جا میآرید... اون وقت شما اینجوری با من قهر کردی و... پوفی کشید و با صدای غم برداشته ای ادامه داد: - خودت می دونی محمد محاله از کسی عذر خواهی کنه ولی الان با

منجزی/ بھارلویں 🔮 ۱۲۰۹ اینکه مطمئنم تقصیری گردنم نیست، حاضرم بگم غلط کردم... بگم غلط یں کردم دست از لجبازی برمی داری یا هنوزم نه؟! خب میگی چیکار کنم؟ به هر کی اول میگفتم باز ممکن بود اون یکی دلخور بشه... منم که هنوز کاری نکردم، حتی خود دختر خبر نداره، من فقط از جهت احترام و این حرفا میخواستم اول اذن پدرش رو بگیرم، بعدم به سد حاجی گفتم... تازه موندم کی و چه وقت... اصلاً چهطوری باید با خودش صحبت کنم... باورکنید من هنوز جز یه اشارهی کوچیک زیر پوستی، حتی یک کـلمه حرف مستقيم بهش نزدم! مادرش حاضر نبود به او روی خوش نشان دهد، اما او هم قصد نداشت دست بردارد. همانطور که لبهی تخت نشسته بود، رویش را از جسم مچاله شدهی مادرش در زیر پتو برگرداند. دستهایش را از پشت ستون تن کرد، کمرش را کمی رو به عقب قوس داد و چشم به سقف دوخت و - نمیدونم ناراحتی واقعیتون برای خاطر چیه؟! راستش خیلی وقتا گفت: اصلاً شما خانوما رو درک نمیکنم. به سد حاجی که گفتم کلی هم ذوق کردو یه عالم دعای خیر، سر از پا نشناخته میگفت خوشبخت بشی، کی از اینا بهتر و نزدیکتر؟! چهطوره که شما روت رو ازم پـنهون مـیکنی... میگن وقتی خدا آدم رو خلق کرد به خودش گفت فتبارک الله... فکر کنم وقتي حوا رو خلق ميكرد خودشم نفهميد چي خلق كرده وگرنه بيشتر خودش رو تحسین میکرد و به خودش تـبریک مـیگفت... او سـا کـریم عجب چیزی خلق کردی... نه فقط این مادر رو میگم که یک عمر حسرت سرو سامون گرفتن بچهشو داشته و حالاکه میخواد سر و سامون بگیر. باهاش قهره... کلاً همه شون این مدلن. از نوع خشنش که تیمسار باشه تا لطيغش كه مهدخت...

.6 @ 171.

متوجه شد که باز مادرش از آوردن نام مهدخت استقبال نکرد. از در منت کشی وارد شد و ادامه داد:

(w~

- دیگه مهدخت هر چهقدرم لطافت داشته باشه به پای طاهره خانم خودمون نمی رسه... می رسه؟ نه والا!... اما خب به سر خودت قسم که دختر بدی نیست... یه کمی غلط انداز هست اما دختر بدی نیست... اصلاً گیریم که منم رفتم با باباش حرف زدم، از کجا معلوم جواب خودشم مثبت باشه و افتخار عروس شما شدن رو داشته باشه. ای بابا، هر کسی که لیاقت عروس طاهره خانم شدن رو نداره. مگه من رضایت می دادم کمتر از نوه ی فرخ خان عروستون بشه.

معلوم بود طاهره خانم حرصش از زبانریزی او در آمده است چون با وجود پا دردی که داشت لحظهای پایش را همان زیـر پـتو بـلند کـرد کـه ناغافل در گردهی او فرود بیاورد اما بین راه پشیمان شد.

محمد حرکت نامحسوس پشت سرش را حس کرده بود و همین واکنش خفیف از جانب مادرش را بـرای خـود خـوش یـمن دیـد، ایـن شـد کـه مشتاق تر از قبل ادامه داد:

- البته خداییشم خودش دختر بدی نیست... هووم... یعنی اگه یه کم بهش ارفاقی بدیم شاید بشه بهش گفت دختر خوبی هم هست فقط بعضی وقتا یه کم شیش و هشت میزنه... اینا رو میگم تا فردا پس فردا که عروست شد نگی نگفتم و خواستم عیب و ایراداشو لا پوشونی کنم. هنوز چشم به سقف داشت که لبخندی روی لبش نشست و ادامه داد: - اگه بخوام رو راست باشم باید بگم به غیر از اینکه یه کم فیلم بازی میکنه مشکل خاص و جدی دیگهای نداره... نمی خوام فردا پس فردا انگ بخورم که سرتون کلاه گذاشتم... خیلی این تیپی که خودش رو نشون میده نیست. در کل، هر وقت به صلاحش باشه، مثل آفتاب پرست رنگ منجزی/ بھارلویی 🔮 ۱۲۱۱

عوض میکنه و همرنگ محیط میشه. سنگینی نگاه مادرش را حس کرد. برگشت طرفش...نه؛ طاهره خانم هنوز هم قصد نداشت با او آشتی کند چون تا نگاه او به پشت سرش چرخید، باز هم مادرش با یک حرکت تند سرش را زیر پتو پنهان کرد. محمد قصد عقبنشینی نداشت! نمی خواست کوتاه بیاید و هنوز امیدوار بود که بتواند با زبان ریختن دل مادرش را با خود و مهدخت نرم کند. حالا که مادرش سکوت اختیار کرده، آن قدر خودش به تنهایی و خستگی ناپذیر حرف میزد و میزد، تا مادرش هم راضی به حرف زدن شود.

باز رویش را برگرداند اما این بار دستهایش را از حالت عمود خیمهی تن کردن، خارج کرده و روی زانوانش گذاشت، انگشتانش را رج به رج در هم قفل کرد و ادامه داد:

-- گاهی وقتا یه کمی هم دست و پا چلفتی میزنه، برای همین نباید انتظار داشته باشید مثل زهرا خانم زیر و زرنگ باشه و بتونه مجلسی رو بگردونه. مثل مریم هم فکر نکنم علاقهای به کدبانو بودن داشته باشه... البته بیانصافیه که همهش بخوام بدیاشو بگم! یه قیمه ریزه درست کرده بود که حتی بو و برنگش با آدم حرف میزد، حالا بگذریم که من یه لقمه بیشتر ازش نخوردم اما همونشم عالی بود. میگفت خودش درست کرده، شایدم دست پخت مادربزرگش بوده و واسه من چاخان کرده...

ـ همون قیمه ریزه به این غلط کاری انداختم. تا لقمه رفت پایین طمع برداشتم و گفتم برم با باباش حرف بزنم برای خودم قیمه ریزه درست کن بیارم خونهم. خدا عمر طولانی بده به عمه جون افسر، اما مگه تا چند سال بعد میخواد زنده بمونه و آیا سالی ماهی ما پیشش قیمه ریزه بخوریم یا نه؟

.6 @ 1111

بعد خیزی برداشت و روی زمین کنار تخت مادرش نشست و تکیهاش را به تخت داد. تازه سر حرف زدنش باز شده بود. احساس میکرد دیگر حتماً دل چرکین مادرش با او صاف شده است. اگر حرفی نمیزد و هنوز سر زیر پتو داشت، از سیاست مادرانهاش بود. دیده بود او به حرف افتاده، می خواست بیشتر و بیشتر بشنود.

از آخرین باری که این طور با مادرش به درد دل نشسته بود، آن قدر سال گذشته بود که حتی یادش نبود کی یا چه وقت بوده است. امروز وقت خوبی بود که باز رابطهی مادر و پسری شان را محکم کند. از خودش بگوید و از دلش و خواستهای که ذره ذره به دلش افتاده و یک دفعه کله پایش کرده بود!

همان روی زمین پاهای کشیده و بلندش را دراز کرد و با لحن با نمکی گفت:

-من که می دونم دیگه باهام قهر نیستی و دلت نرم شده ولی خب، چه اشکالی داره که راست و حسینی خودت بگی دوست داری برات بیشتر بگم؟! منم که حرفت رو می ذارم روی چشمم و دست رد به سینهت نمی زنم... شما تاج سر مایی حاج خانم! اصلاً می خوام برات عروس دکتر بیارم که دو سه ماه دیگه چشم شهلا خانم، بیگم خانم و اقدس خانم همسایه و هم محلهای در بیاد که طاهره خانم عروس داره، آه؛ مثل بولدوزر صورت صاف می کنه و برق می ندازه عینه آینه! البته هنرشم داره ها، دیدی که صورت تیمسار رو... انگار ماله کشیده باشه روش... شده یه دست و صاف و شفاف... کپ و لپای صورتش همه رفته! حالا این مین طوری هم فکر می کنه سر ماشین قراضه ها بابابزرگش می خوام برم بگیرمش! خبر نداره دیگه اون ماشینا پیش چشمم اندازه فرغون جعفر هم

A REAL نمی ارزه! همه شم زیر سر این عمو چرچیله ها، اگه اون حرفا رو اون شب منجزی / بهارلویی 🕐 ۱۲۱۳ نسی رو نمی زد، عمراً این دختر توی بیاغ میاشینا می دفت. من حتی حاضرم ماشینای خودمم بدم به این بابا فرخش تا خیالش راحت بشه که من نوه شو به خاطر ماشیناش نمی خوام... اینم کار بود عمو چرچیل دست ما داد؟!.. . نمی شناسیش حاج خانم، ولش کن... چرچیل رو بشناسی یا نه حالا چه فرقى به حالت داره! بدبختيش ماله منه كه تا بيام حالى اين دختر كنم اين خواستگاری نه ربطی به ماشین قراضهها داره، نه ربطی به باغ انگوری. حـرصي از دست عـمو چـرچـيل انگشـتانش را در هـم مشت كـرده و ریتمدار روی زانویش کوبید و ادامه داد: ۔ اما خب،... به هر حال محمدت رو کـه مـی شناسی، هـر طور بـاشه راضیش میکنم. یه کاری میکنم اسمشم یادش بره دیگه چه بـرسه بـه ماشين و باغ و... -اسم کی یادش برہ؟! -مهدخت رو میگ... می... صدایش برید و نفسش ته افتاد! صدای حاج خانم چرا عوض شده بود؟! سر محمدرضا نیم چرخی زد، چشمانش کم مانده بود از حدقه بيرون بزند و مثل دو تيلهي خوشرنگ قل بخورد و برود زير همان تخت! چند بار پشت هم پلک زد. نگاه ناباورش در چشمان طلاییای که از شدت خشم به سرخی میزد، حلقه بسته و جرأت تکان خوردن نداشت. باز هم چند بار پشت هم پلک زد و انگار تازه فهمید چه بلایی سرش نازل شده، جستی زد و روی دو پا ایستاد. مهدخت هم درست مثل جوجهای که بـرای اولیـن بـار از تـوی تـخم شکسته شدهاش سرک میکشد، یکدفعه از زیر پتو بیرون پرید. با سر و



۱۲۱۴ ۲ ک ماه صورتی گرگرفته از گرمای زیر پتو، هردو دستش را به کمر گذاشت و زل زد توی چشمهای طلایی محمد. نگاه در نگاه خشمش را بیرون می ریخت، سر لپهایش هم نه از شرم که از عصبانیت دو گولهی گل انداختهی سرخ زغال شده بود.

چون سرپا و روی تخت ایستاده بود، بلندتر از محمد به نظر میرسید و همین یک سر و گردن بلندتر بودنش، باز هم قدرت کاذبی به او بخشید! البته اگر به جای سرپا و روی تخت، در حالت سینه خیز هم بود با این شدت عصبانیت میتوانست محمد را به ده قطعهی مساوی تقسیم کند. با همان چشمهای بلقیده سری بالا انداخت و گفت:

- خب؟!... دیگه؟ جملهت رو کامل نکردی!... چیه؟ مار زده بهت؟ با توام؛ حرف بزن!

محمد اول به تته پته افتاده بود، فقط دستش به سمت تخت اشاره زد و با صدای کم جانی، لب زد:

- نه اشتباه نکن، من... من فقط داشتم با حاج خا... حاج خانم حرف می زدم... یعنی...

بعد یکدفعه سینهای صاف کرد، شانههایش را کمی عقب داد و با ابروهایی که خطی میانش برداشته بود، اضافه کرد:

- ببخشید که شما استراق سمع کردیا... مثلاً داشتم با مادرم حرف میزدم، خب توی حرف خصوصی هم ممکنه خیلی چیزا گفته و شنیده بشه و...

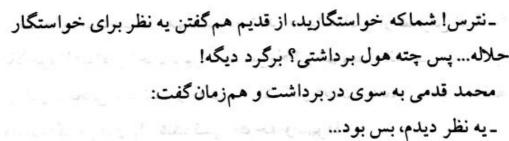
مهدخت با همان دستهای به کمر چسبانده، چانهای بالا داد، با انگشت شست به خودش اشارهای کرد و گفت: -چشماتم عیب و ایراد داره؟... از زیر پتو هم لااقل یک لا عرض از <sup>حاج</sup> خانم شما کمترم... اینم نمی فهمی؟

منجزی/ بهارلویی 🥮 ۱۲۱۵

با این حرفش تازه نگاه محمد گرد شد و تند چشمهایش را دزدیـد و نیمرخ به سمت دیوار جانبی اتاق ایستاد و گفت: \_اول یه چیزی سرت کن!

از بد شانسیاش بود که روبه رویش آینه ی میز توالت مادرش بود و هنوز هم خواهی نخواهی چشمش به مهدخت می افتاد. این عکس العمل ها نمی توانست از خشم مهدخت کم کند. دستی تکان داد و عصبانی گفت: - هی اوستا، تابلو این وره پشت نکن... برگرد تا برات بیشتر از این قاطی نکردم!

محمد از شدت حرص لب گزید؛ این دختر صد سال سیاه هم یاد نمیگرفت درست صحبت کند. سرش پایین بود اماگردن و گوش سرخش مستقیم و چهره گلی شدهاش غیرمستقیم و به کمک آینه خودش را به چشم مهدخت میکشید. مهدخت از سر حرص نفس بلندی کشید و گفت:



مهدخت عصبانی گفت:

-بری خودت می دونی... شهر هرته نه ؟... هنرپیشه... آشپز... عمو چرچیل... هر چی دلت خواست به ما بستی... بری طرف در جیغ می کشم و همه رو این جا جمع می کنم، اون وقت آبروت رو جلوی حاج خانم و سد بابات می برم.

محمد کلافه دستش را از دستگیرهی در جدا کرد و همان دست را به سرش کشید اما نه سر برگرداند و نه قدمی عقب گذاشت و با لحن ملایمی





ala 🕮 1818

### گفت:

- مهدخت خانم، یه چیزی سرت کن، از تخت حاج خانمم بیا پایین، می ریم بیرون من برات همه چی رو توضیح می دم! باشه؟ - از همون توضیحات مبسوطی که برا حاج خانم می دادی؟... نچ... همین جا بگو!... بگو دیگه، ادامه شو برو! حالا دیگه منو از بابام خواستگاری می کنی، بی خبر از خودم؟! خب پس برو از همون بابامم بله رو بگیر و با بابام مزدوج بشو جناب زیل خان!

محمد مشت نرمی به در اتاق کوبید و کنج لبش را به دندان گرفت. همان وقت متقابلاً از پشت در هم صدای تقهای به گوش رسید که به شدت از جا پراندش. نگاهش تند برگشت سمت مهدخت و تقریباً با التماس لب زد:

-بيا پايين مهدخت... جون مادرت... جون بابا فندقت بيا پايين، بيا برو پشت در... بيا ديگه... آبرومو نبر!

لبهای مهدخت بر هم فشرده شد، دست هایش از کمرش افتاد و بالاخره با اکراه از تخت پایین آمد. سر راهش هم دست انداخت شالش را از کنار پا تختی برداشت و رفت درست کنار دست محمد، به دیوار تکیه داد که اگر در اتاق باز شد، کسی متوجه او نشود!

نفس حبس شدهی محمد، آزاد شد و در را به روی شخصی که پشت در بود، باز کرد که نگاهش به صورت خندان کیمیا افتاد. کیمیا با دیدن عمویش اخمی کرد و پرسید: \_ عمو جون، حاج خانوم گفتن بیام مهدخت جونو بیدار کنم یه لقمه

صبحونه بخوره... خوابه هنوز؟ محمد با سر اشاره زد که "نه" و در اتاق را کمی بیشتر باز کرد تا کیمیا تخت خالی را ببنید و گفت:

منجزی/ بهارلویی 🗶 ۱۲۱۷

. می بینی که رو تخت نیست! حتماً رفته دست و صورتشو بشوره. محمد فقط سری تکان داد و گفت:

Land of Caller Di

مثاید! کیمیاکه معلوم بود برای برگشتن به آشپزخانه حسابی عجله دارد،گفت: میش بگید بیاد صبحونه بخوره... خب؟ من برم تا عمو علی صبحونهمو

نخورده! محمد باز هم سری برای کیمیا خم کرد و بلافاصله در اتاق را بست و نگاهش برگشت سمت مهدخت که یک دفعه "هین" بلندی از حلقومش بیرون جست و چند سانتی هم از جایش پرید. مهدخت زیر شالی که روی سرش انداخته بود، تمام قد و درست مثل تیر چراغ برق جلوی نگاهش قد کشیده بود. نه تنها مو که سر و صورت و حتی نیمی از تن و بدنش را هم باهمان شال پوشانده بود. معلوم بود از زیر شال می تواند او را ببیند که در همان حال گفت:

- خب، بیا اینم یه چیزی که انداختم رو سرم، حالا توضیح بده!... اون حرفا... هیچ توجیه و توضیحی نداره آقای سید محمدرضا مجد! "مجد" را تقریباً با کلماتش توی صورت محمد کوبید، دستش به علامت هشدار بالا آمد و انگشت سبابهاش جلوی نگاه محمد خط انداخت و ادامه داد:

-با خودت چی فکر کردی؟ می ری خواستگاری من و عالم و آدمم خبردار می شن... کلی هم انگشت ندامت می گزی که مامانت دیر فهمیده اون وقت من که اصل کارم نباید... نگاه خریدارانهی محمد نفسش را ته انداخت و نتوانست ادامه بدهد. به

این نگاههای محمد عادت نداشت. خود محمد هم عادت نداشت که



.L 🗶 171A

زودی جا خورد و کلافه رویش را برگرداند. نگاهش گوشه گوشهی اتاق را گشت. مانتوی مهدخت را دید، به سمت آن قـدم بـرداشت و هـمزمان صدای مهدخت را شنید:

infina .

- محمد کور خووندی اگه فکر کردی جوابم بهت مثبته... که میری با بابام حرف میزنی... نمی دونم بابام بهت گفته یا نه. من بدون اجازه ی عمو چرچیلی که تو میگی آبم نمی خورم. باید اول بری دست بوس بابا فرخم. بعد شم... بعد شم دعا کن... از همین الان دعا کن و نذر کن هر جمعه خونهت دعای ندبه بگیری تا من بهت جواب بله ندم... درست شنیدی؛ دعا کن بهت جواب بله ندم وگرنه سد بابا رو به عزات می نشونم.

محمد لبخندی زد، در کمال آرامش مانتوی او را که به رخت آویز اتاق حاج خانم بود، به چنگ کشید و برگشت سمت مهدخت و گفت:

- عمراً دعای ندبه بگیرم، مگه عقلم کمه ؟... همین یه امروز با دوتا کمکی توی آشپزخونه داشتی منو به کشتن می دادی، هنوز جناغ سینهم تیر میکشه! بعدشم...

مانتو را به سمت او گرفت و اضافه کرد: - حشبه، با ارش

- چشم، با ایشونم حرف میزنم... اصلاً یه جلسه برای سران ذکور خاندان اعتماد میذارم که دلت خنک شه... بپوش بریم تاگروه تجسس تو خونه راه نیفتاده پیدامون کنن! علیرضا بی حیاست؛ این جا پیدامون کنه کارم در اومده!

مهدخت مانتو را از دست او گرفت و پوشید. بعد شالش را از سر کشید و راست و ریسش کرد تا مثل آدم سرش کند. در همان بین هم غرولند کرد: - خواستگاریت هم مثل خودت یغر و عجیب غریبه... داشتم زیر پتو سکته می کردم! خدا چه رحمی کرد حاج خانم جا من نخوابیده بود، وگرنه به خدا اگه عمراً بهت جواب مثبت می دادم... حالاشم معلوم نیست... ولی

منجزی / بھارلویں 🕮 ۱۲۱۹ اون وقت دیگه ... محمد در اتاق را باز کرد و گفت: \_حاج خانم جای تو خوابیده بود که محال بود میفهمیدی چی پشت سرت گفتم... بابا داشتم دلشو نرم ميكردم... ولي ببين مهدخت! مهدخت که قدمی از او جلو افتاده بود، وسط راهرو ایستاد و برگشت نگاهش کرد که محمد گفت: \_ میگم اگه احیاناً جوابت مثبت بوداً... احیاناً میگم... مهدخت با یک ابروی بالا داده نگاهش کرد و پرسید: \_خب؟..اگه احياناً مثبت بود، چي؟ ۔ هیچی، میخواستم بگم دیگہ موهاتو ایـنطوری اجـق وجـق رنگ نکن... چیه هر تار موت یه رنگه؟! پوزخندی کنج لب مهدخت نشست، سری به تأسف برای او تکان داد و بعد نگاهش را بالا داد و گفت: - آخ... خدایا این چشم پاک رو از جوون مردم نگیر! بعد نگاش را از سقف تا روی صورت گلگون محمد پایین کشید، چشم غرهای هم نثار او کرد و به طعنه گفت: - دیر سفارش دادی، باید زودتر به خدا سفارش رنگ مو میدادی؛ رنگ موهام اورجينال اين طوريه او ستا! -واقعاً؟! بعد دنبال مهدخت راه افتاد و زیر لبی غرید: -اون وقت به من ميگه عجيب غريب! جل الخالق !... و در دلش اضافه کرد "همه چیش تکه، حتی رنگ موهاش!" سری بالا <sup>داد</sup> و چشمکی رو به سقف زد و راه افتاد سمت آشپزخانه.

Scanned with CamScanner

P.S.

d'

( رومع المعني ) ( رومع المعني )

فتعميمني

ويقيع معد الدين

ملك إعني ملحذ والجمع

بلوديشت معتهن

مك عقوكه المعين

مو مکتر ولندو

فالألا

"huile

L'and L



.6 @ 177.

فرخ قدم به خانه گذاشت و نگاهش دور تا دور خانه راگشت. کم پیش می آمد که نسرین دخت خانه باشد و با رویی گشاده به استقبالش نیاید و مهمتر این که اصلاً تا به امروز پیش نیامده بود که نسرین بخواهد جایی برود و او بی خبر بماند.

پس حتماً باید در خانه باشد. سرکی به آشپزخانه زد، نبود، به سراغ اتاق کارش رفت، آنجا هم نبود. دلش شور افتاد. یکی دوبار صدایش کرد اما جوابی نشنید. آخرین حدسش را هم زد و به طبقهی بالا رفت.

حدسش اینبار درست بود، نسرین در اتاق مهدخت و روی تختش در تاریکی دراز کشیده و چشم بندی هم به چشم داشت. چینی به پیشانی فرخ افتاد و با احتیاط پرسید:

-خانم گلم باز سر درد اومده سراغت؟ میخوای بریم درمانگاه؟ صدای فین فین آرام نسرین را شنید و به یاد شبی افتاد که در همین خانه، زرین را دست به دست رامین داده بود. درست است؛ باز هم نسرین ناراحت رفتن یکی دیگر از دخترانش شده است.

برای دلداری جلو رفت، لبهی تخت نشست و در تاریکی به صورت زیبای او چشم دوخت. چرا با اینکه سن و سالی از هر دویشان گذشته بود نسرین روز به روز زیباتر به چشمش می آمد؟ دست نوازشی به موهایش کشید و گفت:

-نسرین جان، عزیزم... ببین دخترکمون داره خو شبخت می شه؟ تو باید به جای گریه خو شحالم...

نسرین دخت فوری روی تخت نشست و چشم بند راکناری زد. این همه تر و فرزی از سنش بعید به نظر می رسید. چشم در چشم فرخ گفت: -ببین فرخ جان؛ من الان داشتم فکر می کردم، نباید بذاریم به خواست خودشون باشه، یعنی چی ما تک زاییم؟!... ماهی اگه فکر کرده می تونه

## منجزی/ بهارلویی 🥮 ۱۲۲۱

فقط یکی بزاد، واسه خودش فکر کرده! یکیش مال مانه؛ اون شیطون و بازیگوشه مال مانه. یه بچهی آروم و سر به زیر و محجوبم میآرن برای مامان و باباش تا سرگرم باشن، بعدش دیگه کاریشون نداریم، خواستن برای خودشون بیارن یا نه... هان، چی میگی؟ چشمان فرخ گرد شد، نسرین هر چهقدر میگذشت شیطنتهایش بیشتر هم می شد. تازگی ها آمادگی مواجه شدن با هر کار خاص و پر میجانی از جانب نسرین را داشت... این حرکت نسرین و از آن بیشتر، حرفهایش که پر هیجان و تند تند ادا می شد و خودش هم نتیجه گیری میکرد، پق خنده ی فرخ را بلند کرد و گفت:

\_گریه نمیکردی؟ پس فین فینت چی بود؟! \_ میدونی که به عطر کنزوی ماهی حساسیت دارم، اتاقشم که پر از بوی عطر شه.

بعد دست دراز کرد و آباژور کنار تخت را روشن کرد و گفت: - خب حرفهای مردونهتون به کجا رسید؟ داماد آیندهت چند مرده حلاجه؟!

فرخ ابرویی بالا داد و گفت:

-به قول امروزیا، توپ!... این دیگه از منم زبل تره! خوشم می آد ازش، تر و فرز و جلبه اما نه جلب از جنس نامرغوب و بدجنس، از اون جنسای مرغوب که اجازه نمی ده آب زیرش بیفته. امروز همه حرفاشو زد، اولش که می گفت می خواد محضری وکالتنامه بده که هیچ ادعایی به ارث و میراث ماهی نداره و این حرفا ولی رامین حسابی زد تو پرش! -وای خدا مرگم! یعنی دعواشون شد؟ا فرخ نگاه چپ خندانی به همسرش انداخت و گفت: -دومادت رو هنوز نمی شناسی که با پنبه سر می بره؟! البته تا امروز فقط

### .6 @ 1777

توی کار سر بریدن زرین بود ولی امروز دیـدم پـاش بـیغته، سـر بـریدن محمدرضا رو هم بلده!گفت اگه همچین سندی تنظیم بشه، دختر نمیده که نمیده!

بعد صدای خندهاش به هوا رفت و ادامه داد:

- طفلک رامین اونقدر کار سرش ریخته که اشکش در اومده... بعد که محمد رفت، ناله میزد که الان مدتهاست فرصت نداشته چهار خط شاهنامه شو بخونه یا دو خط مثنوی و... خلاصه محمدرضا مات مونده بود با چه قوم یأجوج مأجوجی طرف شده! نسرین دخت لبخندی زد و گفت:

دلشم بخواد، دختر نگو، بگو عروسک!... خب بالاخره چی شد؟ .هیچی دیگه، همه خط و نشونها رو قبول کرد، ولی میدونی نسرین... همهش یهجوری منو نگاه میکرد!

**\_چە** جورى مثلاً؟!

۔ نمی دونم، یه جوری! انگار می ترسید هر بار که یک کلمه حرف می زنم، ازم رو دست بخوره! همهش گارد گرفته بود، تا با رامین حرف می زد، راحت بودآ... ولی نگاهش که برمی گشت سمت من، چشماش برق برمی داشت.

بعد ریز ریز خندید و گفت:

-کپ خودمه... اقبال کجا بود؟... غلط نکنم یه بوهایی از اون ماجرای ماشین دزدی و صندوقچه هم برده که ترجیح می ده روی خودش نیاره! به هر حال بهش گفتم که اگه می خواد کاری کنیم، باید تا آسد ممدلی زندهست یه سفر کوتاه بریم اصفهان و برگردیم. مونده بود حیرون که این دیگه چه صیغهایه، رامین بهش گفت، تا این بنده خدا زندهست، ازش استفاده کنید که نفسش حقه و براشون شگون داره. گفت با خونواده شم

منجزی/ بھارلویی 🔮 ۱۲۲۳ صحبت کرده و قرار شده تا آخر همین هفته رسمی بیان خواستگاری! بعدش ببريمشون اصفهان دستبوس آسد ممدلي. نگاهش چرخید سمت کمد عروسکهای مهدخت و ادامه داد: - میگفت خب خودم می رم دنبال ایشون، بهش گفتم چی میگی بابا، اون بندهی خدا دیگه اردکهاش جفت جفت در میرن، جون و قوهی تا تهران اومدن نداره! برگشت سمت نسرین، چینی بین ابرو انداخت و پیگیر حرفش شد: - خدا خدا هم میکنم که هوش درست و حسابی براش نمونده باشه. ترسم اینه که بشنوه داماد از خونواده مجده، از ترس اقبال سکته کنه. شنیدم که حافظهش یه کم خط خطی شده. میگم :... همیشه یه سوال برام بوده که یادم می رفت بپرسم، کی صیغهی بین تو و جمال رو خوند؟ آسد ممدلي که نبو ده، نه؟ لبخند بر لب نسرين جان گرفت و گفت: -- نه، فكرشم نمىكنى ا ـ نگو خود اقبال خوونده! لبخند نسرین پر رنگتر شده و به خنده تبدیل شد. فرخ هم پر خنده گفت: - باید فکرشو میکردم. خدا رو شکر که نوهش به خودش نبرده... نسرین جان، یه چیزی ازت میپرسم، دقت کن و بعد جواب بده!... ببینم، محمدرضا راس راستي اينقدر شبيه مرحوم سد جمال ميمونه يا فقط توي عكس اين طوره؟ نسرين لب ورچيد و خندهاش را خورد و گفت: - دور از جون محمد، سر و صورت شون که کپیه همه. فقط محمد مو قهو هایه اون بور بود.



5

.L 🗶 1999

فرخ از جا بلند شد، به سمت پنجره رفت و نگاهی به حیاط انداخت و گفت:

-پس خدابیامرز خوب شد مرد، چون اگه زنده مونده بود و سر و سلامت، اون وقت من دیگه هیچ شانسی نداشتم. خوشحالم که ماهی خوشبخت می شه... این پسر لیاقت ماهی قرمز ما رو داره. وقتی بهش گفتم پشت قباله شو چی براش می زنی، حاضر بود تموم زندگیش رو بذاره و سط. یاد اون روزای خودم افتادم که می خواستم با هزار زرنگ بازی هم شده تو رو به دست بیارم.

نسرین لبخندی زد و گفت:

۔ آرہ؛ یادمہ که چەطور ترس از اقبال رو برام زیاد کردی و از داییجون اجازہ گرفتی بی سر و صدا بریم سر زندگیمون.

فرخ برگشت و لبخندی به رویش زد، هنوز هم دلش را نداشت به او اعتراف کند این خود دایی جانش بوده که آن پیشنهاد را داده است. نسرین دخت رفت و کنارش ایستاد و چشم به باغچهی پر گل و درخت حیاطشان دوخت؛ شب مهتابی زیبایی بود و حس و حال نسرین به زیبایی همین شب زیبا! پر سید:

-بالاخره نگفتی قراره چی مهریهی دخترم بزنه؟ - اگه بگم دلت نمیگیره؟... میترسم دلت بگیره و از من به رنجی چون رامین به احترام من گذاشت بهعهدهی من و گفت که خودش اعتقادی به این چیزا نداره ولی من اعتقاد دارم! حالا اگه تو راضی نباشی... نسرین با ملایمت پنجهاش را دور بازوی همسرش حلقه کرد، سر بر شانهی او گذاشت و با اطمینان جواب داد:

ـتا حالا شده از دست تو برنجم؟... همیشه همه حرفات رو با جون و <sup>دل</sup> گوش دادم، بگو چی ازش خواستی؟ فقط نگو بیشتر از توانش...

# منجزی/ بھارلویی 🧶 ۱۲۲۵

بنه نه؛ در حد توانش بود! خودش مونده بود چرا فقط اونو میخوام برای ماهی... من... من ازش سهم باغ انگوری رو خواستم. قبول کرد ولی اصرار میکرد اینکه مال خودتون رو به خودتون برگردونم کافی نیست! بعدش رامین انداختش توی هچل!

نسرين لبخندي زد و گفت:

- چه کار خوبی کردی، اون باغ مهر محمد رو به دل مهدخت می ندازه، مطمئنم... اگه مهرش به دلشم باشه، به راحتی از دلش بیرون نمی ره. بعضی وقتا فکر می کنم این همه سال، دنبال این باغ بودیم و پیداش نمی کردیم چون نصیب و قسمت این دوتا به هم بوده! تو... تو چی گفتی؟... رامین چی کار کرد؟!

فرخ روی موهای همسرش را بوسید و همانطور که لبش با موهای او بازی میکرد، جواب داد:

- هیچی، گفت برا ماهی مهریه نمی خوام! گفت فقط یه چیز می خواد از شون... یه جین بچه... می گفت هیچ دلیلی هم براش قانع کننده نیست چون علم و دانش امروز اجازه می ده که اگه بر فرض ماهی یکه زا هم باشه، معالجهش کنند... گفت فقط باید قول بدین که تا هر کجا باشه برین که از حالا یه دونه از بچه هاشونو توی قباله اونا بزنن! بعد لب هایش را از سر نسرین جدا کرد و گفت: - اون دوتا زودتر از ما نوبت گرفتن! می بینی ؟!

صدای خندهی شاد و سرزندهی نسرین دل فرخ را شاد کرد و پرسید: -برای زرین که خیلی گریه میکردی، چی شده برای ماهی اینطور سر حال و شادابی؟

نسرین خودش را بیشتر به همسرش نزدیک کرده و گفت: \_اون موقع فکر میکردم دخترم خیلی ازم دور می شه اما حالا میدونم

.6 @ 1779

بجهی آدم همیشه و هر جا بره بازم تا به فکر پدر و مادرشه قلبا نزدیکشونه. بعدشم می دونم به جای ماهی، بچهی خوشگل شو می آریم پیش خودمون... می دونی فرخ، در حال حاضر هیچ آرزویی توی دنیا ندارم جز یکی. به تمام آرزوهام رسیدم. آرزو داشتم صندوقچه رو به دست بیارم که به دست آوردم. هیچ وقت بهت نگفتم اما همیشه آرزو ماتم یه روزی ببینم جمال زنده و روی پاست و داره از زندگیش لذت می بره، الان به این آرزومم رسیدم. درسته محمد، جمال نیست اما همین که جمال جمال رو داره برای من کافیه... آرزو داشتم دخترم خانم دکتر بشه، شد... آرزو داشتم زرین بفهمه مادرش اگه حرفی هم می زده از سر دلسوزی مادرانه ش بود که فهمید... آرزو داشتم دوشادوش تو نوهمون رو سرو سامون بدم که دادیم... همهی آرزوهام رو یک به یک بهشون رسیدم... فقط یکی از آرزوهام مونده، اونم دیدن یه نتیجهی پسره! خیلی دوست دارم پسر ماهی رو ببینم. فکر نکنی که پسر دوستم آ! نه، راستش میگی بهش می رسم؟

صدای خندهی فرخ در فضا پیچید. دست برد و گیرهی موی نسرین را باز کرد تا موهایش دورش بریزد و با خنده گفت:

-پس چی که بهش می رسیم. تازه ما خرده کاری هامون رو انجام دادیم و سرمون خلوت شده و وقت داریم به این آرزو هامون فکر کنیم. فقط باید دست به کار بشیم و هر چی زودتر سفر اصفهان مون رو بریم. محمدرضا قراره برای روز بعد از برگشتن از اصفهان توی یه محضر وقت بگیره تا بعد از خوندن صیغهی محرمیت از زبون آسدممدلی یکراست محضری و قانونیش کنیم.

لبخند بر لب نسرین نشست و چشمش را بست، امشب واقعاً شبی بود



منجزی/ بهارلویی 🌒 ۱۲۲۷

که آسوده خاطر سربر بالین میگذاشت. بار سنگین امانت جمال را که این همه سال بر دوش کشیده بود، از روی شانههایش برداشته بودند. تازه حکمت این همه سال گشتن و نیافتن باغ را فهمیده بود. چهل پنجاه سال دنبال باغ انگوری گشته بود و نمیدانست سرنوشت نوهاش در آن گره خورده است.

یعنی اقبال در آن دنیا در چه حال است؟ در حال عذاب کشیدن از یعنی اقبال در آن دنیا در چه حال است؟ در حال عذاب کشیدن از کردههای خود و یا حرص خوردن از اینکه نوه ی خانواده ی مجد، حق نوه ی او را برگردانده... سرنوشت عجب بازی سنگینی با او و اقبال کرده نوه ی او را برگردانده... سرنوشت عجب بازی سنگینی با او و اقبال کرده بود. خودش مرد و به ظاهر نام نیک از خود گذاشت اما از بازی چرخ کبود بی خبر بود.



فصل آخر

- weller

نرسیده به طاقی قنادها، نزدیکیهای گذر ارباب اسداله قدیم و شهید "سید مجید اعتماد" امروزی، چشم اهالی محل به کادیلاک قرمز رنگ کروک سفید خیره مانده بود. گذر با تخریبهای شهرداری دیگر مثل گذشتهها دراز و باریک نبود. بَرش به ده دوازده متری می رسید اما هنوز میتوانست از زیرش رد شود. محله، اعیاننشین بود اما بافتی قدیمی و سنتی داشت. از آن دالان قدیمی فقط زیر طاقی گنبدی شکل چند متر اولش مانده بود که سازمان میراث فرهنگی روی آن دست گذاشته بود تا از تخریب این اثر قدیمی جلوگیری کند! انتهای خیابان پیچ پیچ این گذر قدیمی، به پاساژهای شلوغ و پر رفت آمدی می رسید که ظرف همین یکی دو دههی اخیر بنا شده بود. خانههای کلاسیک و قدیمی گذر، هنوز عجیب اینکه همین خانههای قدیمی ساز، دهن کجی می کرد به هر چه هم در جوار تعداد زیادی از خانههای نوساز خود را به چشم می کشیدند. ساختمان مدرن و پست مدرن تازه تأسیس بود!

آفتاب به خود نمی دید. حال بعد از گذر نیم قرن، یک بار دیگر در این



منجزی/ بهارلویی ( استانی) منجزی/ بهارلویی ( استانی) منجزی/ بهارلویی کر ساعت روز و زیر آفتاب درخشان تابستانی، باز هم برق کادیلاک اُنتیک و طاقی کهنه ی آفتاب ندیده با هم در جنگ و جدال بود.

توقف این اتومبیل آنتیک و گران قیمت، برِ گذر سابق ارباب اسداله، از حوادث نادری محسوب می شد که توجه هر رهگذری را به خود جلب میکرد. هرازگاهی که عابری از انتهای کوچه تا سرخیابان می آمد و یا کسی از خم کوچه وارد گذر می شد، لااقل چند لحظهای چشمش روی این اتومبيل قديمي و ناياب ميماند. جوانترها براي داشتن چنين اتومبيل آنستیکی که لنگهاش را فقط می شد در فیلمها و یا موزهها دید، آه می کشیدند. کو دکان در آرزوی دست کشیدن به بدنهی براق و یا حتی رویای سوار شدن به این اتومبیل که انگار از توی قصهها بیرون آمده بود، شوقي ته دلشان مينشست. نگاه سالخوردههاي محل هم، بيشتر از سر کنجکاوی بود، برای دانستن نام مالک این رخش درخشنده که بوی نويياش شامه را نوازش مي داد و عجبا كه با وجود آن همه نويي، آن ها را به شدت یاد گذشته های خیلی دور می انداخت! سر جمع همه ی این نگاههای مشتاق هم به سمت سبد گلهایی ختم می شد که به زیبایی و سلیقه ی هر چه تمام، روی کاپوت و صندوق عقب کادیلاک نصب شده بود! مشخص بود که این اتومبیل به انتظار سوار کردن تازه عروسی، برگذر قديمي توقف كرده است و همين مشخصهاش، نگاهها را بيش از بيش به جانب اتومبيل جذب ميكرد.

فارغ از هیاهوی این همه نگاه کنجکاو، مرد جوانی که در ماشین نشسته بود، کلافه میزد و مشتاق؛ کلافگیاش به خاطر گرما بود و اشتیاقش ناشی از تب و تاب انتظار! انتظار برای سر رسیدن مهدخت و دیدن نگاه خوشحال و شگفتزده ی او. همین یکی دو ساعت پیش، نفس پر سعد دایی جان سید محمدعلی زندگی او و مهدخت را به هم گره زده بود.



.6 @ 175.

نگاه مرد جوان، همان طور که پشت فرمان یله داده بود، دور تا دور داخل ماشین را گشت، دیگر مثل گذشته ها حتی علاقه ای هم به پشت فرمان نشستن این طور ماشین ها نداشت! شاید به خاطر همان اسمع افهم بود. شنیده و شاید باید میگفت، دیده و فهمیده بود. در این مدت خیلی چیزها فهمیده بود. از همه مهمتر فهمیده بود که ممکن است مال و اموالی که روزی از دست رفته برگردد، اما یک نفس که رفت دیگر هرگز برنمیگردد. در این لحظه، استثنائاً نمی خواست به این مسئله یا هیچ مسئله ی فلسفی دیگری فکر کند!

بیشتر دوست داشت به همسرش فکر کند و به احتمال زیاد واکنش شیرین و به یاد ماندنی او از دیدن ماشین گل زده ی بابا فرخش!

هوس کرده بود برای بردن عروسش از این محلهی قدیمی، ماشین را به شکل دوران قدیم تزیین کند. با همین فکر، علاوه بر آن دو سبدگل زیبا، چند قوطی فلزی خالی را به پشت سپر ماشین آویزان کرده بود. این قوطیهای رنگی را قبل از سفر به اصفهان تهیه دیده بود. دوست داشت بعد از حرکت اتومبیل سر و صدای قوطیها بر روی آسفالت خیابان، جای صدای بوق بوق ماشین عروس را پر کند.

انگشتانش روی فرمان ضرب میزد؛ "این خداحافظی با دایی جونشون چه قدر طول کشید!" از آینه ی جلویش نگاهی به اتو مبیل های خالی از سرنشین همراهانش انداخت که پشت سرش قطار شده بود. علیرضا از دستش شاکی بود که دیر آمده، زود هم رفته است. این بچه، پررو میزد، او بود که میخواست حق تقدم را رعایت نکرده و از برادر بزرگ ترش پیشی بگیرد، حالا هم دو قورت و نیمش باقی بود! محمد تا همین حالا دیر هم کرده بود، خودش که فکر می کرد دیر شده است! لااقل چند سالی را از دست داده بود که می توانست با مهدخت زیر



منجزی/ بھارلویی 🥮 ۱۳۳۱

یک سقف باشند. در عوض، همهی آن سال ها فکر و ذکرش را داده بو د به جمع کردن اتومبیل هایی که به قول مهدخت، هیچ کدامشان روح زندگی نداشتند اما این ماشین... نگاهش را از آینه برداشت. غیر از علیرضا که با او همراه شده بود تا ماشين عروس را براي گل زدن ببرند و حالا توي ماشين سيدمرتضي منتظر رسيدن مسافرانش نشسته بود، بقيه هنوز خانهی ارباب بودند. اتومبیل پدرش، سید حمیدرضا، پدر مهدخت که از امروز جاي پدر خودش هم بود، درست پشت سر اين كاديلاك توقف كرده بود. اتومبيل فرخ خان، بنز ألبالويي رنگ أخرين مدلي بود كه برخلاف دیگر ماشینها، درست جلوی این کادیلاک توقف کرده و مثل همیشه رنگ چشمنوازش، نگاهها را خیره میکرد. همین که چشمش به اتومبیل فرخ خان افتاد، نگاهش برقی برداشت و سرش به عقب چرخید. کلاه سفیدی که حالا دیگر سفید سفید نبود و دوده و گرد ناشی از گذر زمان بر آن نشسته بود، خود را به چشمش کشید. تا یادش می آمد این چند باري كه ماشين را ديده بود، اين كلاه را هم درست روى همين صندلي عقب همراه اتومبيل ديده بود. اين كلاه حتى توسط دزدها هم جابهجا نشده بود! لبخندی روی لبش نشست و از ذهنش گذشت؛ "کلاه جادویی و شاید هم دزدهای ناشی و خودی!"

دستش بی اختیار به سمت صندلی عقب کشیده شد و کلاه را با طمأنینهی خاصی برداشت. کمی زیر و زبرش کرد و با دقت به آن خیره شد. حس میکرد در لابهلای تار و پود این کلاه قدیمی، دنیایی خاطره و حرف مگو نشسته است.

کلاه را بلند کرد و نگاهش به آینهی بالای شیشه ثابت شد. هوس کرد کلاهی را که فرخ خان برای خودش نگه داشته بود، یک بار بر سرش امتحان کند. حسی درونی غلغلکش میداد که این کلاه را بر سرش بگذارد





.6 @ 1777

و... نمی دانست چرا انتظار معجزهای را از این کلاه میکشید.

کلاه را روی سرش میزان کرد و لبخندی که روی لبش نشسته بود، آرام آرام از روی لبش جمع شد و کنج دهانش نشست. یک لبخند نیمه نصفه که بیشتر از لبخند، به نوعی کنجکاوی تعبیر می شد.

حس خوبی در جانش پیچید و رخوتی در تنش دوید. تکیهاش را بیشتر از قبل به صندلی ماشین داد و کمی خود را روی صندلی به سمت پایین شراند. گرما و حس رخوتی که به جانش نشسته بود، خواب آلودش میکرد.

نور آفتاب اما مزاحم پلک بر هم گذاشتنش بود. دیشب از شوقی اضطراب آلود پلکهایش بر هم نرسیده بود. تمام دیشب تا صبح به آیندهی خودش و مهدخت فکر کرده بود. دوست داشت تا خود قیامت هم فقط به خودشان دوتا فکر کند.

کم خوابی شب قبل و خلسه ای که این چند دقیقه بر روحش تزریق کرده بود، باعث شد کلاه را روی صورتش بگذارد و پلکهایش روی هم بخوابد. این چند روزی که گذرش به اصفهان افتاده بود، یا پا به پای پدرش تجدید خاطره کرده بود و یا پا به پای خانواده ی اعتماد دعوت اقوام دور و نزدیک شان شده بود.

فکر میکرد میتواند با همین سفر کوتاه مدت بعد از آن روزهای پر استرس و هیجانی که پشت سر گذاشته بود، لااقل کمی تمدد اعصاب کند اما در این سفر، خستگی جسمیاش زیاد شده بود که کم نشده بود!

از وقتی پا به اصفهان گذاشته بود، تازه میفهمید که وقت تنگ است و نامه اعمالی که به گردنش بود تا انجام دهد، بلند! مهمترین شان هم، سرزدن به تخت فولاد و مقبرهی خانوادگی مجدها بود، البته نه تنها، بلکه به همراهی جناب اعتماد بزرگ، فرخ خان.

Dent Bid thereas

منجزی/بهارلویی ( ۲۲۳ فرخ خان خودش خواسته بود با هم بروند. وقتی هردو مرد به اتفاق و شانه به شانهی هم به محوطهی وسیع و باز تخت فولاد رسیده بودند، از فرخ خان پرسیده بود:

\_اینجا که مقبرهای نیست؟... بیشتر شبیه یه پارک پر دار و درخته که حالا یه چندتایی سنگ قبر قدیمی هم توش باقی مونده! ولی شما گفته بودید دوست دارید به اتفاق بیایم به مقبرهی خونوادگی مجدها و...

نگاه فرخ با دقت خاصی دور و برش را برانداز کرد و میان حرف او توضیح داد:

\_ خیلی وقته که تخت فولاد، قبر ستان متروکه اعلام شده و اجازه دفن به کسی داده نمی شه. الان دیگه همه برای دفن اموات شون به باغ رضوان می رند... ولی خب، هنوز می شه حد و حدود مقبره های قدیمی رو از روی نشونی های قدیمی پیدا کرد. سنگ قبرهای خونوادگی و کنار هم نشون از محدوده ی مقبره ها داره... چه قدر خوب که این قبرها از پشت اون دیوارای نمور و زیر سقف اتاقای تاریک بیرون او مدن تا باد و بارونی به شون بر سه و نور آفتاب بخورن.

با دست به سمتي اشاره كرد و گفت:

مقبره ی خونوادگی خاندان اعتماد اون سر تخت فولاده، اول این طرف به مجدها یه سری می زنیم و بعد می ریم سر وقت اعتمادها. بعد قدم هایش به جانب سمتی کشیده شد، کنار قبری زانو زد و یک دل سیر فاتحه خواند و زیر لبی برای خودش و صاحب قبر چیزهایی گفت که همه ی نجو اهایش از گوش محمد رضا دور ماند. بعد از جا بلند شد و خیلی کوتاه و مختصر توضیح داد که این سنگ قبر، از آن پدربزرگ واقعی مهدخت است. چند قدمی آن ورتر بالای سنگ قبر دیگری ایستاد. این بار روی سنگ قبر را بلند خواند:

.6 @ 1744

- سيد اقبال مجد!

نمی دانست چه در ذهن این مرد سن و سال دار میگذشت که حتی لب از لب باز نکرد و فقط نگاهش خیره به سنگ قبر مانده بود. همین نگاهش اما برای محمد نشان از صد حرف مگو در خود داشت. مطمئن بود که پدربزرگش تمام حرفهای او را حتی از کلام سکوت زده ی این مرد می خواند. بالاخره بعد از دقایقی فرخ خان خم شد، فاتحه ای برای مرحوم اقبال مجد خواند و محمد شنید که میگفت:

- از زرین خبر ندارم اما نسرین به خاطر پسرمون، محمد، از حقش گذشت، خدا هم ازت بگذره!

همین و بس، اما محمد خوشحال بود! به خاطر او هم که بود، لااقل از جانب نسرین دخت اعتماد، پدربزرگش حلالیت گرفته بود. بعدها شاید می توانست همین حلالیت زبانی را هم که باشد از زرین دخت اعتماد برای پدربزرگش بگیرد؛ مردی که دستش از دنیا کوتاه بود و نامهی سیاه اعمالش، طویل!

سر و صدای بچههای مدرسهای نمیگذاشت چشمانش گرم شود، اگر هـم می شد خودش نـمیخواست. مـنتظر مـهدختش بـود؛ "پس چرا نمی آد؟"

کلافه روی صندلی نشست و کلاه را روی صندلی کناری گذاشت و چشم به زیر طاقی دوخت. خیلی زود اما پشیمان شد، مهدخت که حالا حالاها آمدنی نبود، او هم زیر سایهی آن کلاه سفید، نور آفتاب کمتر آزارش می داد. دوباره پشتی صندلی را به عقب هل داد، کلاه را روی صورتش گذاشت و باز به عالم افکار خودش غرق شد!

صندوق را به راحتی به صاحبش پس بدهد مبادا رابطهاش با مهدخت به

منجزی / بهارلویی (۲۷۵ بن بست بر سد... از همان روزی که از مال و ثروتش گذشت تا ماشینی را که برای مهدخت عزیز بود پس بگیرد... درست همان وقتهایی که مجبور شد به خاطر پدربزرگش حتی عذر خواهی کند... روزی که به خانهی مهدخت رفته بود تا حساب سوختههای پدربزرگش را تصفیه کند... یا همان وقتی که بالاخره به زانو در آمده بود تا برای اجازه خواستگاری گرفتن پیش رامین روانشاد برود... همه کار کرده بود تا به امروزی رسید که در این اتومبیل به انتظار آمدن عروسش نشسته بود.

همان اولین باری که در مورد مهدخت با سید حاجی صحبت کرد، زنده باد و احسنت او را شنیده و غرق لذت و غرور شده بود. هم طاهره خانم و هم سیدمرتضی به انتخاب سید محمد آفرین گفته بودند و شش گوشهی دلشان از جانب او آرام گرفته و قرص شده بود. همان جمعهای که دعای ندبه در خانهاشان برگزار شده بود، مادرش نه تنها از او دلگیر نشده بود بلکه همان ساعت در تراس طبقهی بالای خانه، زیر آسمان به اجابت نماز نذریاش مشغول بود. نمازی که گرو نگه داشته بود تا سید محمدش فکر نذریاش مشغول بود. نمازی که گرو نگه داشته بود تا سید محمدش فکر

شب جمعهی بعد از همان جمعه هم به اتفاق خانواده به منزل رامین روانشاد دیروز و پدر زن امروزش رفته بودند. قرار مدار مهر بران و سفر به اصفهان گذاشته شده بود. یکی دو باری هم برای خریدهای اولیه مثل تهیهی حلقهی نامزدی و این طور چیزها به اتفاق مادرش و زرین خانم، به بازار رفته بودند.

و در همهی این مدت، هرکاری که فکرش را بتواند بکند، مثل ماشین هو شمند تنظیم شدهای انجام داده بود، جز یک کار؛ ابراز علاقهی مستقیم

به مهدخت! انگار به زبانش قفل زده باشند، تا آن روز حتی یک بار حرف دلش <sup>به</sup>

### .6 @ 1779

زبانش نرسیده بود! نمی دانست چه صیغه ایست که ناخواسته این مسیر را دنبال میکند. این حرف نزدن ها و غرور نشان دادن هایش به مهدخت کم کم خودش را هم کلافه کرده بود. امروز و درست بعد از جاری شدن صیغهی محرمیت شان، تازه داشت می فهمید درد و مرضش چه بوده است! او آن قدری مهدخت را دوست داشت که حتی زبانش از به زبان آوردن احساساتش قاصر بود. شاید همهی این زبان به دهان گرفتن هایش هم از همین زبان قاصرش بود که قادر نبود عمق احساسش را نشان دهد.

برخلاف چیزی که فکر میکرد، مهدخت دختر بسازی بود. هیچ وقت حتی به روی خودش هم نیاورده بود که محمد به او مستقیم ابراز علاقه نکرده است. او به همین نشانههای علاقه داشتن محمد هم راضی شده بود و بیتوجه به سردی و سکوت محمد، شر و شیطانی خودش را داشت.

به همه محبت می کرد، سد بابا و مامان طاهره از دهانش نمی افتاد. حتی تیمسار را از بذل توجهاش محروم نکرده بود و با مریم و زهرا رابطهی خوبی به هم زده بود اما... به محمد که می رسید، او هم زبانش بسته بود و نهایت تلاشش منجر به چهار کلمه حرف واجب می شد ما بینشان و خلاص.

این را دوست نداشت! به فرخ خان و حتی رامین غبطه میخورد که خانمهایشان این طور عین پروانه دورشان میگردند. به جای این دو نفر که مثلاً عروس و داماد بودند، آن دو زوج برای هم ناز میفروختند و ناز میخریدند. تا به حال به کسی در دنیا حسادت نکرده بود، به جز این دو مرد که حالا هردو سمت پدریاش را داشتند.

طاقتش داشت تمام می شد. اگر مهدخت تا چند دقیقهی دیگر از راه نمی رسید، در جا پیاده می شد و به دنبالش به خانهی قدیمی ارباب

منجزی/ بھارلویں 🔮 ۱۲۳۷

2000 - 975-940

می رفت. شنیده بود که این خانه میراث فرهنگی اعلام شده و احدالناسی حق تخریب کردنش را ندارد اما کم مانده بود که او پاشنهی درِ همین خانه را از جا در بیاره، بلکه مهدخت را زودتر از آنجا بیرون بکشد و کنار خود داشته باشدش. برخلاف همهی این حرف نزدن و مهر سکوت بر لب زدنها، هر وقت که از مهدخت دور میماند، ذهنش مثل خوره وجودش را میخورد و عاصی اش میکرد! اگر...

صدای تق تق بلندی که به در بغل راننده خورد، آنقدر غافلگیرانه او را از افکارش جدا کرد که بی هوا نیم متری از جا پرید! پایش به فرمان خورد و کلاهی که روی صورت خوابانده بود، به سمت شاگرد پرتاب و کف **ماشین ولو شد.** دیکی میرون به مشار به زیر در این میکاری در این از در در در

نگاه متعجبش به سمت شیشه برگشت و صورت خندان و نگاه شگفت زدهی مهدخت را از پشت شیشهی سمت شاگرد تشخیص داد. لبخند عمیقی روی لبش نشست و تند به سمت راست متمایل شد تا شیشه را یایین بدهد. مهدخت داشت از پشت شیشه لب می زد و چیزی می گفت که نمي فهميد. دستش با عجله به كار افتاد و شيشه را پايين داد. كمكم لبخند بر لبش نشست حدسش درست بود، مهدخت را حسابي غافلگير كرده مسدا ... حاله گذشت این اخت شگوی وارغه ناوا فرخم مراکشت را **دی**و

\_واي... واي... واي محمد چەقدر دلبرش كردي... اين همون كاديلاك خودمونه نه؟! كالسكهي سيندرلا كه نيست؟ چه گل هايي! نگو اينا مال مؤسسهي خودمونه... ٢ منع مد مدار د م

دوید پشت ماشین کمی سر و صداهای قوطیها را در آورد و دوباره آمد سراغ محمد. اینبار ماشین را کاملاً دور زده و کنار شیشهی پایین داده راننده ایستاده بود. دستش را روی سینه گذاشت و دو سه نفس عمیق کشید تا هیجانش فروکش کند. محمد تمام مدت به خود لعنت می فرستاد،



### .L 🗶 17TA

حتى جلوى اين همه اشتياق او هم مثل ابوالهول نشسته بود و هيچ نمىگفت. مهدخت بعد از تازه کردن نفسش، به حرف آمد: \_واسهی یه چیزی اومده بودم بیرون، از بس ذوق ماشین گل زده و اون قوطيا رو كردم، يادم نمي آد مي خواستم چي بگم... صبر كن! کمی به ذهنش فشار آورد و زیر لب از خودش پرسید: -واسه ي چي بود... واسه چي بود؟!... هان يادم اومد... تند رویش را به محمد کرد و هیجان زده اضافه کرد: \_ محمد یه دقیقه می آی بریم خونهی ارباب اسداله؟ خاله اشرف گیر داده بیاین این آینه رو بذارین تو ماشین خودتون... میگه خرت و پرتای ديگه توي بقيه ماشينا هم باشه طوري نيست ولي اين قاب آينهي سنگي باید توی ماشین عروس دوماد باشه... چه می دونم، میگه شگون داره و این حرفا... می آی آینه رو بیاری؟ محمد متعجب برگشت سمت ماشين همراهانش و گفت: - خب این همه ماشین دیگه ... چرا فقط همین ماشین ... مثلاً ماشین عروسه! \_ سد ممد .... خاله گفت این آینه شگون داره، بابا فرخم می گفت راست میگه، دنیاست و همین یه دونه قاب آینهی سنگی که... لب ورچید و دیگر ادامه نداد که محمد با کنجکاوی پر سید: -که؟... بابا فرخ در مورد این آینه چی گفته؟ مهدخت شانهای بالا داد و با همان لب های غنچه شدهی ورچیده، نگاهش را از محمد گرفت و سر برگرداند سمت خانهی ارباب اسداله و گفت: ۔ نمی دونم، میگه این آینه مثل مهر گیاه یه جورایی افسانهای می مونه و

1. Jun



منجزی/ بھارلویں 🔮 ۱۲۳۹

محبت می آره و... نگاه نافذ محمد، ادامه ی کلامش را برید. نمی خواست در ذهن محمد، خودش یا بابا فرخش خرافاتی نشان دهند اما محمد برخلاف قضاوت مهدخت، حالا کاملاً مشتاق رفتن و آوردن این آینه به داخل ماشینش بود. این را مامان نسرین هم به او گفته بود که بابا فرخ، حتی یک "واو" را بی دلیل و برهان یا بدون تجربه به زبان نمی آورد! باید این آینه را برای شگونش هم که بود، با همین ماشین عروسی که گل زده بود به تهران می رساند.

از ماشين پياده شد و با دست به عليرضا اشاره كرد كه همين حالا برمىگردند و همقدم با مهدخت شد و گفت:

۔ میگم، حالا بحث آینه به کنار ولی میتونیم کارگر و وانت بگیرم که خودشون بیان اسباب رو بار بـزنن و بـیارن تـهران، خب مـاها چـرا بـاید اینقدر معطل بشیم؟ ببین مهدخت، رفتیم داخل، زودتر همه رو راه بنداز که...

مهدخت نرسیده به در خانه ایستاد، برگشت و با ابرویی بالا پریده وسط پیشنهاد دادنهای او گفت:

-حواست هست تو هیچ وقت به من نمیگی ماهی؟ لبخندی بر لب محمد نشست؛ "راستی چرا نمیگفت؟!" شانه را بالا انداخت و توجیه کرد: -مهدخت قشنگتر از ماهیه... -اما تو حق نداری مهدخت صدام بزنی، مهدخت در انحصار بابا رامینمه. بین اعضای خونواده فقط اون می تونه مهدخت صدام بزنه. یا مثل بقیه ماهی صدام می زنی یا یه چیز دیگه میگی! چیزی هم پیدا نکردی بگی، همون... هوی... های... هینا هم خوبه، می فهمم با منی نه با

٥ ( 174.

یکی دیگہ!

بعد از این خط و نشان، در خانه ی قدیمی ارباب را هل داد و خودش زودتر از محمد قدم در هشتی گذاشت. قدم هایش را تند کرده بود تا زودتر از هشتی وارد حیاط شود که محمد دست انداخت و بازوی او را گرفت. قلب مهدخت یک دور توی حلقش کوبید. برای اولین بار بود که دست محمد دور بازویش حلقه می شد. محمد روی او را به جانب خود برگرداند، قدمی عقب تر رفت تا بتواند خوب او را از نوک پا تا فرق سر برانداز کند و بعد از این نگاه خریدارانه، به شوخی پرسید: - خب، با نخوچی چه طوری؟ بابا فندق مامان بادوم، منم که قبلاً پسته

شدم.

مهدخت که انتظار کلامی مهربانانهتر را میکشید، با این حرف محمد از تب و تاب افتاد، لبی غنچه کرد و گفت:

\_ خىلى... خىلى...

ادامه نداد، فقط سعی کرد بازویش را از دست محمد در بیاورد که محمد مانع شد. خود مهدخت هم می دانست زورش به او نمی رسد. حالا که کفش پاشنه تخت اسپرت به پا داشت، به زحمت تا سینه ی او می رسید و عرض شانه هایش یک کتف و بازو از محمد کم می آورد. اما عروس محمد پر روتر از این حرف ها بود، باز زوری زد تا بازویش را از چنگ محمد رها کند.

محمد اینبار نه تنها رهایش نکرد که بیشتر از قبل به سمت <sup>خود</sup> کشیدش و کمی خم شد تا لبهایش به موازات گوشهای مهدخت <sup>قرار</sup> گرفت و گفت:

۔ یه نیمچه سهم از باغ دادم و تو رو برا خودم گرفتم، دیگه راه در رویں نداری خانم خانما!



منجزی/بهارلویی 🔮 ۱۲۴۱

این حرف او بغض خفیفی کنج گلوی مهدخت نشاند، سرش را کمی عقب کشید و با نگاهی که آب در آن تاب میخورد لب زد: \_ نکنه همهی این بازیا برای اون باغ انگوری و...

اخمهای محمد درهم رفت، پنجهاش را محکمتر از قبل دور بازوی مهدخت فشرد و دوباره سعی کرد او را با خودش چشم به چشم کند. مهدخت از نگاه کردن به او در می رفت که دست محمد زیر چانهی ظریف همسرش نشست و به زور صورتش را برگرداند سمت خودش. تا نگاهش به چشمهای خیس مهدخت افتاد، اخمش غلیظتر شد و گفت: -یا من بلد نیستم نشون بدم، یا تو... نه نه؛ تو گیراییت خوبه! منم که بلد نیستم نشون بدم! حالا یه بار دیگه سعی می کنم... خوب گوش کن... و با کلمات شمردهای گفت:

- تو را یک سهم دادم قرص خورشید برای خود گرفتم ماه و مهشید. بعد پنجهاش را از دور بازوی مهدخت جدا کرد و بازویش مثل پیچک تنومندی دور او چرخید و او را برای اولین بار در آغوش کشید و گفت:

ـنه مهدخت، نه ماهی و نه حتی نخوچی... فقط و فقط مهشید رو عشقه! خانم ماه من که با مهتاب زیبای صورتش زندگی سد ممد رو از این رو به اون رو کرده!

قلب مهدخت در سینهاش الک دولک میزد، بالا میپرید و به ضربی محکم زیر دنده هایش مینشست! حس خوبی داشت، اولین بار بود که قدمی بیرون تر از محیط بسته ی زندگی خانواده پنج نفره اشان گذاشته بود. تازه می فهمید این قدم جدید چه دنیایی برای خود دارد. این دنیا محکم بود، صبور، یک دنده... دنیایش زنده بود و گرم. این را صدای ضربان تند و نفس های گرم دنیایش می گفت. دنیایش خوش خیال است اگر با خود فکر کرده که می تواند همین طور



### .L 🗶 17FT

زبان به دهان بگیرد و دم از احساسش نزند. او دختر مادری بود مثل زرین! وقتی مادرش بابا رامین محجوب و خجالتی را مثل بلبل به چهچه زدن انداخته است، او نمی تواند؟! اگر سر سال شد و کاری نکرد که محمد علاوه بر "مرغ عشق من" و "مهشید نازی من" و "عسلکم" چیزهای رمانتیکتری هم نگفت، دختر مامان زرین و نوه ی مامان نسرین نیست. تازه خودش، خود محمد گفته بود کاری میکند که مهدخت اسمش را هم از یاد ببرد... خب برای این کار، به هر حال به جای مهدخت، باید خیلی اسمهای دیگر را یاد میگرفت تا مهدخت را از سر همسرش بیندازد!

اگر محمد زیادی به مرد بی کلام بودن خودش مطمئن بود و انتظار داشت همسرش همهی احساساتش را از رفتار او بخواند، او هم دختری بود که می توانست مردش را به هر کاری وادار کند، مثل همین حالا! البته مهدخت... مهشید به همین هم راضی بود و به حرف نیامدن محمد را پای بی محبتی اش نمی گذاشت. او تا ته خط فکر محمد را می خواند. هر چه بود، نگاه این مرد برایش به قدر کافی آشنا و گویا بود، اگر نفهمد چه چیزی در چشمان خودش انعکاس دارد که مهدخت؛... مهشید نبود!

هنوز داشت گرمای وجود محمد را به جان می خرید که کوبه ی قدیمی در به صدا در آمد و علیرضا "یا الله "ای گفت و در را باز کرد. با دیدن آن دو، یک دفعه مثل فنر قدمی عقب برداشت و خودش را پشت در پنهان کرد. دیر جنبیده و آن دو را از حال خوشی که داشتند بیرون کشیده بود. معذرتی هم خواست اما می دانست حسابش را بعداً محمد می رسد و با خود گفت؛ "بفرما، حاج خانوم که این قدر می که می ترسم این بچه زندگی رو به کام این دختر زهر مار کنه از بس یخه (!) کجاست این بخاری رو ببینه؟!" بعد هم کنج لبش را به دندان گرفت و سر به زیر ذهنش ادامه داد؟ "نگو که آب نمی دیده وگرنه شناگر ماهریه! از همین جای دو متر در دو منجزی/ بهارلویی 🏈 ۱۲۴۳ با داش سنا"

متر هم داره سوءاستفاده میکنه آقا داداش مون!" محمد را چند لحظه بعد جلوی خود دید که با اخم میپرسید: \_کاری داشتی؟ شانه ای بالا انداخت و گفت: \_ آقا فرخ بهم پیامک داد بیام کمکت.گفت آینه هه سنگینه و یه تنه شاید \_ آقا فرخ بهم پیامک داد بیام کمکت.گفت آینه هه سنگینه و یه تنه شاید نتونی بلندش کنی. محمدرضا با همان گرهی سختی که میان دو ابرویش افتاده بود، اشاره

کرد دنبالش بیاید. علیرضا از هشتی که میگذشت، بی آنکه نگاهی به مهدخت بیندازد باز هم معذرتی خواست و مثل بچهی کتک خوردهای که دنبال بابایش راه افتاده باشد، دنبال محمد رفت. کمی از وسایل عتیقه و بازمانده از ایراندخت خدابیامرز مانده بود که نسرین همه را برای نوهاش گذاشته بود. از سینی قلمکاری جنگ نادرشاه افشار گرفته، تا چند قواره طاق شال ترمه و حتى يک قاب "ده به يک" بي اندازه عتيقه و گران قيمت. این آیـنهی سـنگی قـدیمی کـه تـصاویر را کـج و مـعوج نشـان میداد و قيمتگزاري بر رويش، كار خبرگان اجناس عتيقه بود هم بي پرسوجو به مهدخت مي رسيد. محمد و عليرضا ظرف نيم ساعت همه چيز را بين ماشین های همراه عروس، تقسیم کردند. البته طبق گفتهی خاله اشرف که سن و سالی پشت سر گذاشته و سرد و گرم روزگار چشیده بود، قاب آینهی سنگی به اتومبیل گل زدهی عروس منتقل شد. کمی بعد همهی مسافرها یکی یکی از راه رسیده و هر کدام در اتومبیل خودشان جاگیر \_اگه از میون بُرگذر ارباب اسداله بندازیم بریم، زودتر می افتیم <sup>تو اتوبان</sup> شدند که فرخ رو به محمد گفت: تهران، دنبال من بیاین که تو کوچه پس کوچههای گذر راه رو گم نکنید...! محمد نیم نگاه مشکوکی به فاصلهی کم ستونهای دو ور طاقی



### al ( 1744

انداخت و پرسید: \_این کادیلاکه خیلی پهنه، از این فاصلهی کم عرض رد می شه؟! فرخ سری برایش خم کرد و گفت:

ـ رد شدن که رد می شه فقط با احـتیاط بـیا... اولیـن بـارشـه کـه از ایـن "زیرطاقی" رد می شه... قدیما بر کوچه حتی از این "زیـرطاقی" هـم کـم عرض تر بود، نمی شد ریسک کنی و ماشین رو بیاریش تو گذر!

حوالی عصر بود و بچههای محل، ریخته بودند و سط کوچهی دلباز ارباب اسداله و گل کوچیک بازی میکردند. برای رد کردن ماشینها مجبور بودند از و سط بازی آنها رد شوند. آنها اما بیخیال، گرم بازی اشان بودند. ماشین فرخ که جلوتر از همه بود، بوقی زد و آنها را به خود آورد. پسربچهای که به ظاهر کاپیتان بود، با سر اشاره کرد" الان کنار می روند" چند لحظه بعد بچهها در دو ردیف کنار کوچه ایستاده بودند و ماشین های همراه کننده ی تازه عروس و داماد راهشان را کشیدند و رفتند.

رفتند و صدای قرقرقر قوطی هایی که روی زمین کشیده می شد، در ذهن کوچه خط کشید... قرقرقر... قرقرقر... صدای نفس های از هیاهو افتاده ی گذر قدیمی با آن دالان دراز پیچ پیچ بی انتهایش، در هیاهوی کوچه ی جدید و دلباز با آن خانه های تازه ساختش، گم شده بود. اگر با دقت گوش می کردی، هنوز از زمین این گذر قدیمی زمزمه ای فراموش نشدنی به گوش می رسید. زمزمه ی ماندگاری که انگار تا ابد از دل زمین این گذر قدیمی پاک نمی شد.

«قرقرقر....گرگم و بره میبرم... چوپون دارم نمی ذارم!» همه رفته بودند اما هیاهویی ماندگار و خاموش در گوشه گوشهی کوچه خفته و سر بر بالین خاطرات می سایید. دیگر کوچه مانده بود و صداهای آشنای امروز و دیروز و خاطرات همین قرقرقرها زیر طاقی و گذر قدیمی



منجزی/بهارلویی ( منجزی / بهارلویی ( منجزی / بهارلویی ( منجزی / بهارلویی منجزی / بهارلویی منجزی / ۱۲۴۵ می روند... قرقرقر...

هنوز هم صدای خنده های شاد بچه ها شنیده می شد؛ بچه های "پله چفته" باز تا بچه های "جی تی آ" باز. در و دیوار و زمین و آسمان این کوچه، هنوز که هنوز بود، قصه ها با خود داشت... قصه ی گرگ هایی که بر شدند و بره هایی که گرگ شدند... قصه ی ساختمان هایی که برهم کوبیده شد و خانه هایی که با هزاران شوق و امید بنا شده بود... آدم های که می آمدند و آن هایی که می رفتند... چرخ زندگی، قرقره وار در حرکت بود و هم چنان می چرخید و می چرخید... حتی اگر آدم های کوچه های قدیمی دیگر در خانه های قدیمی اشان نباشند، قرقره ی زندگی بی وقفه حول محور خود می چرخد!... این را حافظه ی تاریخی ابتدای گذر و طاقی گذبدی اش فریاد می کشید!

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی به صد دفتر نشایدگفت حسب الحال مشتاقی

۵:۰۹ بامداد جمعه ۱۸ اسفند ۹۱ **پایان** 

